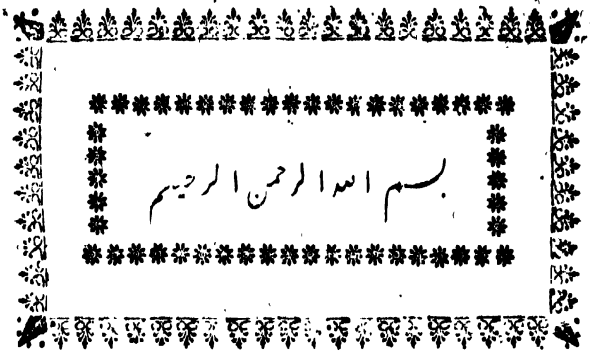


Al. no. 009367



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



● بهار دانش ●



و آنچه کتاب سنجاب آفرینش و میرایه صحیفه دانش و بینش همه ندادند فرد مجتهد
 سخن آفرین صورت نمای معنی ایجاد و تکوین است که بر لطافت ابداع و صنایع اختراع
 قدرت کامله اش از ماه تا ماهی گواهی داده و از ذره تا خورشید بر ولایت ذات برحق
 و یگانگی مطلقش زبان افرا بر کشاده سخن سبز بخمان بیدار درون از روشنی
 و فطرت رو سپید جاوید است و ضمیر صافی گهران مغفوت آئین از پر تو فروغ معرفتش
 رشیک افزای تجلی انوار ماه و خورشید ای میرایه میرای رنگین بزم آفرینش بدین رنگ
 نقوش رنگارنگ و صورت گوناگون بر قلم قدرت که بر صفحه ظهور نگار و این گونه اشکال
 مختلفه و اوضاع جداگانه در کارگاه بوقلمون بر صنعت ولایت که در جلوه نموده آرد قطع

- تو نگاری ز خاک صورت بیاک ● ● تو تو اینش باز کردن خاک ●
 - نودهی و تو آری از دل سنگ ● ● آتش لعل و لعل آتش رنگ ●
 - هر از صبح تو بخوان و مکین ● ● هر از امر تو زمان و زمین ●
- اندیشه اعمجازیست و این جهان قضا و قدر از دید و شناخت لطافت قدرت مرایه
 حیرت بجزی نمید و خسته که توان گفت و فرد عقده کشای ارباب فضل و هنر را از

و دریافت کیفیت شریعت صفات گریه بر زبان نینفاده که شرح آن توان کرد
 زهی غفالت و بی تمیزی در منامی که چشم همه بین و عقل همه دران مقدمان ملاء اعلی
 از ادراک کماهی حقیقت و شناسائی آن بنا رسائی دریافت اعتراف نماید و فکر بلند آهنگ
 دقیقه رس و الا گمران عالم بالا از تصور ادنی مراتب حق صفاتش معجز و قصور نگر آید
 ناپاشکستگان زاویه حدوث و امکان را به این پستی پایه چربا را که خوبشتر را مرطوبیهای
 سواد اعظم معرفتش انکار بیم و ما پنی روان وهم و خیالی ناقص را با چنین هستی فرو باید
 چه مقدمار که بر ترد و فکر و نگار بوی نظیر نام شناخت حضرت عزتیش بر زبان بر رسم
 چون بر سالکان مسلک بخردی بید است و صورت روشن این معنی محتاج بفر و غ حجت
 نیست که سخن آفرین و الاحضرت را فکر ناقص انسان بیادری حواس سست اساس
 به سخن تواند ستود و هیچ آفریده ساحت شای آفریدگار را بمقدم او هم و انداز گمان
 تواند پیود و لهند ایک اندیشه را از طی مسافت این وادی بر آفت باز داشته
 گلش جاوید بهار سخن را از ترشح ابر سپید رحمت اعنی فیض نعمت و الار نسبت سزاوار
 فرخنده خطاب کریه * لولاک لما خلقت الافلاک * که منظر هفت طبقه کائنات از پر تو
 جمال جهان آرایش روشنی اند و در جاوید گشته و منور لامع النور رسالت در دیوان کوه
 قدربنام نامی آن عابد فضیلت * اول ما خلق الله نوری * زیور امضا پذیرفته آب و
 رنگی تازه و زینتی بی اندازه میدهد زهی گرمی گوهر محیط جود که فروغ بوارق کلام معجز
 نظامش جیب اندیشه اعجازیست گانرا شرفتان خورشید معنی ساخته و ضعی جوهر
 عرض وجود که بر تو بیان متینش که بر اثبات شرافت کلام قدسی دلیلی است روشن
 سرگشتگان ظلمات جرت را چراغ بر شاخ راه عالم الیقین پیش رو گذارنده اگر
 سخنم از شادی بر خود ببالای شاید و خط نام ام اگر سر خط آفتاب گرد می باید زیرا که حرف
 ستایش عالی منزلتی بر زبان دارم که در ای عرش مجید کتاب عالم را بنام نامیش
 تصنیف کرده و سخن آفرین و الاحضرت از بر آرایش نظم کائنات اسم مبارکش را

- مطالع دیوان اربنجد و ذلالت مستغنی الصفا تشو را مقطع قصیده ارشاد ساخته * نظم *
- * وصف اد روح بر زبان دارد * * یاد او آب در دهن دارد *
- * یافته دین حق بد و تعظیم * * خلق او را نخرای خوانده عظیم *
- * وصف غلغلی کسی که قرآن است * * خلق را وصف او چه امکان است *

اکنون که قلم فیض اکتساب که بهرکت این ذکر دلنشین و بیان متین مانند نیشکر بر است
 مرگی عالم گردیده و یمن دست آویز این ستایش اندیشه تاب بسان نیر برخ انگشت نمای
 انیل رقم گشته بدان سر است که بتحریر دیباچه این سواد اعظم قبول و اقبال که خود معنی هر دو
 به بهار دانش موسومش ساخته و در آغاز سال هزار و شصت و یک بحری صورت ترتیب پذیرفته آوازه
 سخن تازه را آویزه گوش روزگار سازد چون فروغ بخش الهام این تقریر و چهره کشایی پیکر
 این تحریر کیفیت مهر و زری رنگ افروز بوسنان عشق و حسن شامزاده و الا معده از
 جهاندار سلطان و چشم و چراغ دوده دولت و عظمت بهره و در بانو و حکایات
 حسب حال این هر دو مهریست و فناندیشه است که به تفصیل رقم زده کاکب معنی نگار فهرست
 جامع فون سخنرانی و قانون کلی بمرئج طرازی معانی چهره نگار حسن مقال آئینه دار
 صور خیال جمله هر دوازده معانی بکرم طراز عرائس فکر انجمن آرای سخنان نو آئین چمن
 میرای نکات رنگین سخن سنج دانش پناه نبض شناس قلم مزاج دهان سخن عنایت الله که
 سخن را با او دوستی جانی است و معنی را با طبعش پیوند روحانی گشته بند ره نور و جاده
 اتحاد و نمک پرورده حسن اعتقاد خاک راه آل محمد صالح که بان پاک جوهر نسبت هم گوهری
 و هم شاگردی دارد و در تصویر نموداری از کیفیت و کیفیت آن بدین صورت معنی طرازی گردیده
 شمره از لطف عبارات این نورس هر یقه فکر که مراتب محسنات معانی بانه مهر آمیز و
 مضامین مرسته عشق انگیز و ایراد آن در فقراتش از پایه تو صیف خود بالغ رس
 افزون است و شاهد و هفتش از مشاطگی نظم و نثر و طبعه مستمار استعاره و تشبیه مستغنی
 به اعتقاد ناقص خود در قید تحریر می آرد سبحان اسم این چه گلشنی است بهار آفرین که در جنب

هیای از زهره سیهای صبا می شن بر افغان نور افروز گلشن سهرابی تاب می نمایند و همچنان
 نایبهای بدائع و صنایع لاله زار سهیل آثار مضامینش در تحت تصرف فرد والا و اندیشه
 آسمان پیمانی آید و المناظش . سهره افروز می مانی مانند قصیده مرصع لکنان شان کان
 بدخشان شکسته و عباراتش به سنگینه روی فیض مانند گلزار ابراهیم آب و تاب گوهر نظر
 اهل بصیرت افروزه . بسکه میفش و الاست تعریفش از گران سنگی قدر و مقدارش بمیزان
 بیان نمی دهد . بسکه سخنش بلند است تو عیش از تنگی دستگاد لفظ و مضمون در ظرف
 فقریر و حوصله تحریر نمی گنجد از فیض روانی عبارات فقراتش بر صفحه سیم گران کاغذ لسان
 طاووسان چتر زده بهرشت : در خیابان ناز بجرام آمده و سبزان مضمونش که رشک افزای
 چمن فردوس اند بحسب اد استان باده سخن را جان داد و دل برده . بیاض عفتیاش
 از غایت عفا پروری چون ویسای فقره بان عیب از تاب آفتاب سنی چهره بر افروخته و
 سواد غیر آموذ سا اصل سطرش بدان پنداری که طره شکیبار مهوشان بر عارض سیمین به نسیم
 آفتاب پر داخه بین السطورش که نه نیست لبالب از آب زنه گانی از حلقه های موج الفاظ
 دایمی برای صید شهباز نظر فقره بیان گسترده و سنبل پر . بیج و تاب حرفش که از هر دو طرف
 ضایه بران انداخته نماینده طره های عنبرین نیکوان در آینه عارض پر تو وقوع افکنده تو گوئی
 صید مسان باده حسن بر کنارش خفته اند یا سبک و جان صبح نفس مانند سیج بر چشم
 آفتاب جا گرفته بی شایسته تکلف این نسیج جامع فزون محبوبی و این محمود شرایف حسن و
 خوبی کار ناره آگهیست که شمار محسنات آن تکلف محض است همانا چمن . برای این گلشن فخر
 بی توقع زرد و منت بماند . بشه تحصیل تحسین و آفرین که ستوده ترین متاع کارخانه همت اسم
 در هر قطعه اش هزاران نهال نازد که از کثرت برو مندی معنی و طلوات مضمون طرب افزای
 طبع اهل دانش و بینش است سهر کرده بر سادگان سبک دانش و وقف نموده . آیات
 * حرفش چهره آرای گلستان * * سطرش رو نمایی کبستان *
 * بقصد نازک و انداز رنگین * * شده چون نخه گلزار بهت آگین *

- * بی تحریر از دست سخنور * * کند چون مفسر راه روش مسطر *
- * چنان جوش ز کاغذ آب حیوان * * که گردد تار مسطر رشته جان *
- * ثنائی آب و تابش هر که گوید * * زبان از چشم نور شدید شود *
- * بود از فیض معنی های سیراب * * روان از بدول او برق او آب *
- * صفا از بسکه چون آینه بگذرد * * با فطش صورت معنی توان دید *
- * چو لفظ و معنیش آرام بخاطر * * همان معنی بود صفش بندم آخر *
- * چو تحریر سوادش کار من شد * * همه منزه قلم منزه سخن شد *
- * دلیم ز بیسان گل اوصاف او چید * * که کالکم نخبند فیض گردید *
- هر چند این سفالی ریزه های نیمقدار و خرف پاره های ناموار شاید سنگی آن نیست
که با چنین جواهر آبدار معنی هم ساک گردد و در این سخن گوهر فروزی بر آن معنی نژادان
مقدم نشیند اما چون گلستان را از خار بند گزیر نیست و بحر را بر ساحل از خس و خاشاک
چاره نه اگر به پیش کاری آن سند آرایان دیوان معنی گزاید و بر نگ سبزه با انداز
آن تازه رویان گلشن فیض گردد گنجایش دارد امید که اجزای این نگارین چمن دانش
که بر نگ رنگین اوراق سفید گل شیرازه جمعش از رنگ جان با بلبلان باغ آرام
و تار طره سبستان خلد می شاید به فیض قبول خاص و عام و کوبه آرای تجلی معنی و آینه
صورت نمای لفظ مراد گشته چشم و چراغ دل سخن پرستان و باغ بهار نظر پاک
سرستان گردد و سوادش مانند سیاهی مردم در دیده اهل بیانش جایافته از
روشن دلی به لیاقه القدر ز کوه نور دهد * * ابیات *
- * اندرین ناره نشاط افزا * * که بود فیض بخش اهل صفا *
- * قلم نکته سنج کرده رقم * * داستان محبت در ضم *
- * حرف حرفش دلیل اشواق است * * نسخه سر نوشت عشاق است *
- * لفظ و معنیش تازه و رنگین * * چون گل نو بهار و صورت چین *

و شقایق نهمان مانند دمان طوطی بسدین شده • • نظم •

- * کشیده بر سه هر جو یباری *
- * ز مردگون بساط مرغزاری *
- * ز جرم کوه تا میدان عبرا *
- * کشیده خط گل طغرا به طغرا *
- * بطرف هر چمن کباب چمانه *
- * به هر جوی شده آبی روانه *
- * گل از هر منظری نظاره کرده *
- * قبابی سبز را صد باره کرده *

ننگ ریزی مسیزان بهار و شکوه آمیزی را مشنگدان چمن زار و مسغانه روی آب رود باد و قهقهه تدرودان خوش رفتار و بهای کوی غزالان میناسم و خیناگری طاووسان مرصع دم در طبیعت این تماشاگرهنگار صنعت بی چونی بدان گونه ساری شده کردل که از ناسازی روزگار غنچه کردار در گره انقباض بود بسان گل بسنگفت و سائگین خاطر لبریز باد و نشاط گشت و نسکه هوای طرب انگیزان گل زمین میو آئین دامان دل کشیده صحبت عشرت اتفغان افتاد و انجمن بی آرایش اغیار چون غلوت آینه در عین صفاسن انعتاد یافت بعضی از آشنایان عورت پرست بابل آسایشیفته رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گاهی از جام لاله باد و ذوق می پیمودند و گاه از تماشای عارض سمن و غدار نمرین و نسترن حظ وافعی میرودند و بر خضی از رفقای معنی طلب از مشاهده جمال صنعت بی به کمال مانع برده و از حسن نقش نیروی کاک نقاش شناخته چون صاف مشربان از نهمانه و لذت در دآشام حقیقت گشته و از غزل خوانی ترنم مرایان چمن بگردار صوفیان سماع پسند و بعد آواز کردند انقصه هر باند از د حال و رتبه همت خویش از نظاره جمال آن عروسان رنگین ادا یعنی ناز پروران مهد ربیع مست جام شوق شده به تکلیف وقت ترانه سنج طرب و نغمه پر داز نشاط بودند و بهای خاطر از دامان تعالی بیرون کرده چون سرود سوسن کلاه آزادی بهوا می انداختند در آشنای چنین حال بر همین بسری با حسنی دل آویز و جمالی مهرانگیز که بتان آذری در محراب ابر و دانش سبزه آرزومی کردند و زاهدان از عنبرین ناز و لغزش بر کمر دل زنا رستن تمنای داشتند بهد خوانان چمن بر گل رخسارش منتون زمزمه سازی و

و سوسن ده زبان بر طره کافرینش مشعوف شاپر و ازی بر عارض آتشین رنگش زلف
 ساسلی چون دود بهم پیچیده و از رشک چهره ماه فریبش خورشید غاوری زردوار
 بر خاک غلطیده پنجه دستش که هر حسن و لطافت آفتاب را بد بیضامی نمود چون پنجه مرجان
 از حنار نگین و رشته دندان گوهرینش که از حرمت آن آب بروی گوهر خشک می شد
 و رلب لعل هماناد رشفق عقده پروین آثار خرد بر ناعیه شگفته اش چون رنگ و رنگ
 آشکار و انوار عقل از صورت پر معنیش بسان نور از آفتاب بیدار قامتش نازک نهالی
 در چمن و لبری رسنه و رخس چهارده ماهی بهفت آب چشمه مهر نشسته * نظم *
 * سر و فتر آیت نکوئی * * شاهنشاه ملک خوبروئی *
 * رشک رخ ماه آسمانی * * رنج دل سر و بوستانی *
 * جاد و روشی بدل بودن * * ریحان نفسی به عطر سودن *

کش فراحی که حسن رفتار زیاد تر و آن گسار می داد و هنگام قیام هزاران بند انفعال
 بر قامت سر و آزادی نهاد باعد جلوه و ناز که شمه سنج و طناز خرامان در رسید چون بیامه هوش
 از دماغ مابرفت و چون نشست فغان از نهاد مابر غایت هم نشینان و صحبت گزینان که
 محظوظ تماشای گل و ریحان بودند همه یکبار بنام سبزان چمن و نازک بدمان گلشن قلم شکستند
 و دیده را بنظاره گل رخان نورس نهال باغ محبوبی نرگس دار باز داشته چون
 با بر گردناده پیرامونش حلقه بستند آن سیمین تن سهی بالا چشمه حیات باز کرده لالی
 دل پذیر معانی بدامان حال از باب انجمن ریختن آغاز کرد یعنی سخنمان دلاویز باین قاعده
 دانایان خرد پرورد رزم شناسان دانش گستر مر کرده گفت که این همه شبنمه رنگ و بوی
 گل در یاجین بودن و شغوف تماشای حسن صورت و جمال ظاهر گشتن از آئین بخردی
 بغایت بعید است چه گل از هفته ییش نماند و حسن عارضی و جمال مستعار زیاده بر ایامی
 معهود نباشد دل در گر و کسی که وقار انشاسه دادن و خاطر بو مال چیزی که بقار
 نشاید شاد کردن پسندیده عقلن نباشد و خرد خرد و شناس آنرا نگزیند * نظم *

* نباشد باغ را چند ان تقاضی * * * نداد در رنگ نخل چند ان و فاضی *

* غم چیزی رسک جانرا خراشد * * * که گاهی باشد و گاهی نباشد *

بس این داستان و لسان که گلهای معانی را نازه بوستانی است بزبان هنه دی باطنی که پنداشتی لاز طباة یاقوت گزهر مکنون می ریزد به معرض بینان آورد و گفت که هیچ روضه دلکشادد یقہ جان افزا تر ازین نباشد که عود هنه ی را بر آتش پارسی گذاشته آید تا شام ارباب معنی معطر شود و آن سخن سخن عطر آگین گردد و بی شائبه ریب هرگز دست تطاول خزان به گلهای این گلشن معنی نرسد و هر فنار ابریاچین این چمن زار فیض اصلا راه نباشد چون این مضمون فیض سخن بر جوید و خاطر ثبت گردید و عبارت این معنی جان پرور بر لوطه دل نقش بست لاجرم بنده خاکار عنایت اسد که خوشه چین فرس ندر ایان سخن و زلاله بای خوان سیر جثمان مانده خورد و تمتع گزین خدمت ارباب دانش و فرهنگ است با شماره آن بدر منیر آسمان نیکوی گل های چیده را از دامن ریخته به چمن بیرائی این گلستان دانشوری کمر جهد قایم بست و گلگونی عبارات و موزونی فقرات از خزار چون گل و بالای چون سرو آن بت زیباشکل رعنا شهاب بعاریت گرفت و مذوبت معانی و تناسب استعارات از لعل نوشین و قامت دل نشین آن مصراع انتحاب دیوان حسن بوام بسید و به مشاطگی غار جاد و نگار زلف مینو قد سخن را تاب داده در آن سخن بیان جلوه استخوان بخشید و از بسکه چمن چمن سوری و صد برگ معنی و دسته دسته سرین و نترن فیض درین روضه دلکشادد یقہ جان افزا شگفته به بهار دانش موسوم گردانید چه داستان یکی بوستان جان افزا و گلستان روح اتنا هر صفا ازین صحنه فیض گلشنی است که بهر طرف تخته تخته گلهای معانی در و شگفته و هر فقره نو آیین گلشنی است که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون قبای چمن در طلبش آر میرد امید از عنایات عالی منشان کامل فرود دانش پروردان همایون فطرت که طبع والای شان پرورد آب و هوای انصاف است و از درگاه قدس کربای الهی امتیاز تمیز یافته اند

آنست که چون پهای چشم بگشا گشت این گلشن معانی شتابند و دیده دل را از نظاره جمال
 این عروسان جمله فیض بهره اند و زگردانند بمقتضای نیک نهادی دیده عیب مین پوشیده
 تماشاگر هینگار هنر باشند و اگر اجماع سبوی ملحوظ گردد و خطائی بظهور یابند و در خور
 فطرت بماند و طبع از جمنه توجه باصلاح فرموده چون سفیدبان سفینه منش و فرومایگان باست
 فطرت شبیه بزبان را در میدان مانده پازنگ آهوی گیر نسا زنده در تنگنای و همت
 و ننگه گیری جولان ندهند چه بید است که رسام طبع انسانی که منشور فطرتش به طغرای
 * خالق الانسان ضعیفا * موقع و مزین است نقشی بی آرایش قصور و نقصان
 * یت * * یت *

* طمع دارم که گر ناگه شکر فنی * * بخورند زین محبت نادر فنی *

* ز روی فکر گر بیند خطائی * * یار د بر سر من ماجرائی *

* بقدر وسع در اصلاح کوش * * و اگر اصلاح نتواند خموشه *

و قطع نظر از همه چیز جاگی خواران مانده سخن و رابطه داران سماط فرهنگ نیکو میدانند
 که دو فقره موزون مناسب لفظ و مضمون را بهم پیوند دادن به قدر خون جگر باید خورد
 و بجه مرتبه کاوش طبع باید کرد سخن سنج تا صدیقه فکری جان فرمای بر پهلوی دل نزنند و بالماس
 اندیشه جگر لغت لغت نه فراشد یا قوت مهر تاب سخن که مستوجب اجابت دشوار
 پسندان معنی شناس تواند حائل نشود و تا هزاران غوطه لبی نماید و در کنار فکرت سخن رویک
 گوهر شاهوار معنی که شایسته قبول خاطر ظمیر سریر آریان غظه فرد آید بکف نیفتد * آیات *

* جگر بس زد تا معنی بدست آید * * که بر محک اغافل بود تمام عیار *

* برای پاکی لفظی شبی بروز آرد * * که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار *

اگر چه این حرف ریزه چند که از سراب گاه طبع قاصر این زلزله و بای خوان نعمت خدایان
 فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که این همه گفت و گو گنجایش داشته باشد
 لیکن از بعضی مآثر اشیدگان انصاف دشمن که از بی هنری عیب جوئی را شمار خود

ساخته اند و از سوار سوزن تا پیر و از پیر تا عطار و اصلا فرق نگردد و خاطر بخون بند بر خود لرزان است لهنده و رسایه عاطفت اصحاب صدق و صفاء از باب انصاف و تمیز که نشیب و قرار راه سخن را بکام فکر رساندیم و در پاشنی معنی در ریاضه اند پناه برد و ابر از این مقدمه را وسیله ادای مطالب که حسن طلب صلاح کنایه از ان است ساخت امید که بمقتضای سترگ نهادی و والا منشی در ریغ توجه نداشته بفرمانت که مقصد اقصی و علت غائی از تصنیف این مرفعات یغرازان نیست یاد فرمایند *

* آغاز داستان مشتمل بر حقیقت تولد سر و جویبار خسروی جهاندار سلطان *
 ظلم کشایان گنج اسرار و راه شناسان پرده اسما را این رقم تازه را از جریده کن
 و زنگار استباط کرده بدین نظم بر صفحه بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان باستان
 در ممالک و سعت آباد هند و ستان جنت نشان صاحب اقمیری بود چون خورشید
 جهانات ساحت گیتی را در ظل فرمان گرفته و نور شمع معرفت شهبستان جهان را منور
 ساخته از نهایت علو همت پای استنبار بر فرق فرق ان گذاشتی و به غرور بکنت و جاه
 ادرنگ آرایان ز ما را مطموره نشین عدم انگاشتی حلقه انقیاد امرش فلک فیروزه
 و رنگ در گوش انداخته و ناستیه امثال مثالش دو پیکر بردوش گرفته و زنگار زمام اختیار
 ابا بق تدم خرام ایام در قبضه اقتدارش داده و اقبال بسان بندگان متبیل فرق نیاز بر آستان نهاده

* همه اسباب شاهی حاصل او * * مانده آرزوی در دل او *

* فلک در خیاش از جوار کمر بند * * ظفر بانبند تیغش سسخت بیون *

چون در شهبستان اقبالش شمع که کاشانه امید از فردغ وجودش منور شود نبود و نخل
 زندگانش نری که ذایقه حیات و لذت مراد بخشند نداشت لهنده نقطه و اریه پوسته
 ذایره نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحب لال التماس فاتحه کردی و شهباد رگاه
 و اهب بی منت بمناباب در خواست نمودی تا آنکه به بین انفاس تبر که در ویشان و
 مناجات نیم شبی و دعای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط تمنای کلبن امیدش کل

مکل مراد کرد و نخل تمنایش بار امید آورد و کاشانه دولتش به شمع سعادت منور شد و
 شام آرزویش به صبح اقبال مبدل گشت یعنی نیر اوج خلافت و نورشید آسمان
 سلطنت با هزاران فرجه نهد اهری و شرکوه گیتی ستانی از افق مولد طلوع فرمود سعادت
 تمنای پدر و شبستان امید خلایق را نورانی ساخت پادشاه ازین فوہیت عظمی و عطیہ
 کبری جبین نیاز بر خاک منت سوده مراتب شکر و سپاس به تقدیم نم رسانید و در ادای
 حصول چنین سعادت در خزینه کثوف و بدبذل و نوال جهانز ایکسرتو بنگر گردانید و مسکینان
 و محتاجان را بسجود و بخشش از آرزوینا فوستغنی ساخت * ایات *

* شه از مهر فرزند نیر و ز بخت * * در گنج بماند و بر شد به تخت *

* بشادی گراید ز اندوه و رنج * * بخو اهندگان داد بسیار گنج *

القصه آن گوهر دریای عظمت و بختیاری در ساعت محمود و زمان محمود با سم سامی
 جهاندار سلطان موسوم گشت و دایه سعادت مند بیدار بخت به جهت تربیت آن والا
 گهر سر بلندی یافت چون چهار سال و چهار ماه در مهد دولت و اقبال در کنار دایه بماند پایه
 سپری شد با بن اهل اسلام بواسطه اکتساب کمالات به معلم سعادت مند و ادیب
 طالع بماند تفویض نمودند و موکلان دانشور و دانایان فرد پرور را به جهت اصلاح طبع
 مبارکش تعیین فرمودند تا تکمیل فنون جهانداری و تحصیل شیون جهانگیری و شهر یاری
 اوقات همایون صرف نماید و آداب خلافت و فرمانروائی و قوانین سلطنت و کشور کشائی
 یاد گیرد از آنجا که ایزد سبحانه برگزیدہای در نگاه خود را در ازل جوهر قابل آفریدہ است
 در چهارده سالگی از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه و تہذیب اخلاق و حسن معاش و صلاح
 مناد تمتع کافی یافت و به کمال حزم و دورستی عزم و علاوہ ہمت و فراضی حوصلہ و رفعت شان
 و تمامی تمکین و فرط بزل و داعیہ ای بزرگ و اندیشہای سترگ و شایستگی طالع
 آراستگی مقال و نیروی تن و قوت دل در زانت رای و متانت فکر و وجاہت صورت
 و محاسن معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شہرہ آفاق گشت *

* منیطف ساختن جهاندار شاه عنان توجه به عزم *

* شکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار *

سکه طبع مقتدر شاهزاده کیوان جناب به مقتضای بخشش بنام جهاندار و فطرت
 از جبهه شهر یازی شکار دوست افتاده بود و در سرش هوای صید مزن گشته اکثر اوقات
 شریف را به عید افغانی صرف نمودی و پیوسته به شکار مشغول بودی روزی سعادت
 معهود با تویی چند از خواص عنان گلگون صبار قنار بر غزم تسخیر و حشبان دشت بیما و تفقید
 احرار هوا بجانب صحرا منعطف ساخته جانوران صید گیر را بر سوسه داد شایین نیز بال
 بسان شاهدان شگول سیما ب طبع سبک آهنگی اوج گرا گزیده کبک و دراج را
 از هوا بر زمین آورد و باز که هر باش از خطو طبعفید و سباه به چشم نیکوان مانده ماندی
 که سید چشمان عشره ساز به پنجه مرغان دلهای مید لان بچنگ آرد و رگرفتن تدریجی برد از
 آمده جنگل بانو کرد پانگ برق آهنگ چون ایام دورنگ چنگ بخون نیله و رنگ فرود برده
 با هو گزفتن هنر ذاتی و جوهر سبکی آشکار ساخت و تازی تیر ناخن سبک خیز سخت گیر
 ناکهان چون ابل بر سر گورد و گو زین رسید بر خاک دم انداخت * * * نظم *

* چو در نالیدن آمد طباک باز * * * در آمد مرغ عید افکن به پرواز *

* روان شد بر هوا باز سبک پر * * * جهان شد خالی از کبک و کبوتر *

چون شایین زمین بال چرخ در صحرای زمره گون آسمان بلند پروازی کرد دگر گم گمراشد
 جهاندار سلطان که گل عارضش ناز پر در ده سایه دولت بود تاب آفتاب نیارده
 مراجعت بدو لنگانه فرمود در آشنای راه باغی دید در کمال لطافت و طراوت که سرود
 شمشادش چون عاشق و معشوق و دوش بدوش بهم ایستاده و سنبیل و گل مانند عروس و داماد در
 آغوش یکدیگر نشسته و از سبزه سیراب زمره گون صحن چمن فلک نمون گشته و ناله دلکش
 مرغان در آنجمن گل کار نوای از غنون کرده می گسار ان باغ از مینای سپر و نشاء بلند
 و سایه و فاخته قلند مشرب به لعل خاک تری و بهر و سماع آغاز نهاده * * * ایات *

- * هو ابر سبزه داش گوهرگسسته * * زمرد را به فرو اید بنده *
 * به هر کجش ریاحین بر دیده * * بساط فرمی بروی کشیده *
 * بنفشه تار زلف افکنده بر دوش * * کشاده باد نسربین را بنا گوش *

طبع آسمان بیرونده جهاندار سلطان به تکلیف لطافت بوستان و طراوت گل و ریحان مائل
 نظاره گارویان چمن شده چون گل خندان و سرو چمان باغ در آمد و پهای چشم آن نزهت
 آباد را سیر فرموده دید که در هر گوشه صبا زلف سنبل را بر بنا گوش گل تاب داد و
 تاج مرصع بر نارک بهر چون کلاه جانان کج نهاده و در پهای هر گلبن زنده با فان چمن بسان
 بر همنان بید خوانان بلجن درستان غلغله انداخته و بر شاخ هر سرو مینارنگ فاخته چون
 در ویشان معرفت کوش فغان کو کو بود داشته و بر کنار جویبار جوانی چون سرو آزاد که
 بخم و چشم دل ضو بر تار تار می شد و به تبسم شیرینش شمشاد بسان فراد جان شیرین
 می سپرد و رنگس جادوانه دل فریبش فتنه با بلبلان چمن و جهره زیبای بهارینش رشک
 ریاض و گلشن شاخ گل در آغوش گرفته و به تبسم ناز متمایل گشته بلکنی که مرغولش عقده
 خبیالت در گوش بگیسا می انداخت و شعله آوازش آتش تشویر در پرده دل بار به می زد
 نشید عاشقانه می خواند و طوطی همراه داشت بسان صوفیان خلوت گزین در صحره آه نین
 نشسته و مانند تاجر و نشان عزلت نشین در روی ثلاثی بسته و بگردار نیک بختان جنت خلد
 سبزه پوشیده و چون نکته سبجان و الا فطرت به سخن وری کوشیده زیرک مرغی که بدانانی
 گمراه از بهر سایه مان برده و همایون طایری که بدلر بائی از لعل نو شین او حور العین شکر خورده
 و رب النوع طائران مینا بال و سرو دفتر طوطیان مترین مقال که به نغمه گفتاری در مرغان جهان
 علم استادی بر افراشته و به خجسته کرداری در انجمن سبزه به شان فردوس سرخ رونمی
 حائل کرده جهان دار شاه از تماشای حسن آن جوان و استماع نغمه جان نوازش که در ان
 چمن سبزاب و گلهای مطرا با تهنیه با بلبلان و صغیر و لکیش عند لیبان مناسبت اتفاقی داشت
 بغایت نشاط سنج و مسرت اندیش گشت و از غایت شوق نزدیک تر رفته منام گفت

جوان طناز نغمه پردازانوبکه شیفته شمع آواز خویش بود اعلیٰ متوجه نشد و به جواب سلام
 پذیرد اخت طوطی و انا چون بواسطه استغنائی فراوانه خود آثار تغیر بر باصیه شاهزاده آشکار
 دید در عهد دستلاری شده بسان ناطقه سمرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد و حرفی چند
 مانند کلام سخن سبجان معنی انبیر چون گفتار شیرین و همان دل آویزه به معرض تبیان آورد
 شاهزاده از لطف سنجی آن سخن سراى بنی زبان حیرت اندوخته گشته ساعی چون تمثال
 مرآت و خیال آینه در بند مسکوت ماند و فی الحال تخم محبت آن سبزه پوش شیرین گفتار
 قراد کرد در مزرعه دل سبزه کرده از غایت اضطراب لعل گران قیمت از بازو بکشاده
 در پیش جوان نغمه پرداز نهاد الهامس طوطی نمود و از عدم اضطراب لعل در آتش
 گشت جوان تاب منارقت آن مرغ داناد خود نیافته از طریق اجابت پهلو توی کرده
 دست زد بر سینه اقتراح شاهزاده زد شاهزاده گفت که ای جوان نا آشنا مزاج ندانی
 که وارث تاج و نگین این ممالک ام و دلم ر بوده این مرغ زیرک است اگر بخت
 بیداری می کند و اخترت یاری این لعل که بخراج مملکتی می ارزوستان و از سر این
 مشقت پر بگذرد و الا ندامت بری و بعد از وصول مذلت به هزاران منت رایگان ارزانی
 واری جوان زمانی بحال خود متامل گشته دانست که خلاف رای ساطان رای جستن کمر بخون
 خویش بستن است لاجرم طوطی را به ملازمان ساطان تفویض نمود ساطان ازین معنی
 بر تبه مسرت سنج و نشاط آگین گردید که هنداشتی بر فرماندهی هفت اقلیم دست یافته
 و بر جهان داری ربع مسکون کامیاب گشته از انجا به کمال شادمانی و ابتهاج مراجعت نمود بدولتخانه
 ساطان آمد و طوطی را بمصاحبت و موافقت گزیده لمحه منارقت او را با خود تجویز نمی کرد و هر وقت
 در پیش نظر میداشت و آن مرغ زیرک شب و روز به سخنان رنگین و کلمات شیرین دلنفریبی می نمود

* تبسم کردن طوطی بر هر زده در آئی مهر پرور ماه پاره و طلوع *

* نیرجهها نسوز عشق بهر دور با نوا از افق بطلاند جهاند ارشاه *

چون کار گزاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان امور کائن بود در عهد دانند که
 برقی

شاهد ارادت را که در نهانخانه مشیت مزوی است نگار معین و زمان مغز را بجلوه نگاه
شهو د آرید لابد به مضمضای رسم عالم اسباب نخست سببی بر انگیزند تا بی شرا^{اورد} تب تعذر
از جباب خفا سر به عرصه بروز کشد بینه بر این قول آنکه روزی جهاندار شاه در مشکوی
اقبال خلوتی گزیده با یکی از برسناران پری شمال مهر و در بانو نام کد کشش در گرواد بود ^{همراهی}
صیبت میداشت و از نشاء سرشار حسن بی نظیرش سر خوشی آموذ تشاط بوده بر طاق
ابروی هلاش رحیق خوشید عیار در ساغرمه گون پیای می پیمود پری شمال در انشای
گرمی هنگام سرست و سرور که از باد هفتسن و حسن باوه نشاء و بالادداشت جمال
خود را در آئینه دیده از روی خود بینی که کاسه ترین مناع کشور آگهی است فریفته جمال
خود شد و از تنگ جو صنگی لبریز غرور غمشته در حالت سر خوشی و بی حجابی باوه بی اختیار
بر زبان آورد که ای شاهزاده اگر چه گستاخی است و از آئین ادب بنایت بعید اما
خواهم که زمانی شکوه شاهی و شان خسروی را بر طاق باند گدشته سر رشته انصاف از دست
ندهی و بی غایله تکلف از روی صدق و صدا باز نمائی که مصور قدرت بی چونی هیچ بیکار نمی
را از بی نوع بشر به حسن و جمال من در کار نامه تکوین بقلم تقدیر بر مضمضه ایجاد نقش
بسته باشد و با این همه لطف جهره کشائی کرده هنوز شاهزاده دل پیا سنج نه کشوده بود
که طوطی تبسم کرد آن تازه گل حد یقه جمال ازین معنی بسان غنچه منقبض گردید و آثار ملال
بر ناعیه پدید آورد و از روی شوخی و ناز دست استبداد به امان شاهزاده زده گفت که
درین محال باعث تبسم این مرغ باید بر من آشکار کرد و و گرنه خود را هلاک سازم چند آنکه
شاهزاده درین باب بهالغه از حد برده استفسار نمود طوطی اصمالب را بطنق آشنا
نسخه بسان بابل تصویر سکوت و زبید چون گفتگو از دایره حساب خارج شد
طوطی گفت ای خاتون انکشاف این رمزیه هیچ وجه تر اصراف نکند و سرود ندهد ملاح کار تو
در آن است که ازین اندیشه خاطر نبی کنی از اینجا که امر ارد استبداد شیوه زمان است و
سرشت این طائفه با جهل و بید انشی مخمر املا ازین آرزو ننگه شست و از آنچه بود

بیشتر معرشته مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق شکسته جواهر بیان در
 دامن مصاحبه شاهزاده و خاتون که به حسن خویش متذوّر بود ریخت که باعث نیم غرور
 و پندار بر غلط آیین بانواست که خوبش را به حسن و جمال از سایر عقیده ان سلسله تشریت
 چون س و آزاد سرافراز میداند و بر هر نیکوان جهان خود را ارجح می شمرد نمی داند که آبادی
 کارخانه الهی مستحصر بر یک وجود بنا شده و رونق باغ آفرینش موقوف بر یک نخل نه در زیر
 این کاخ مغر نس چندین گلشن است و در هر گلشن هزاران گل برنگ و بوی بهتر از یک دیگر
 شکسته درین نزدیکی کشور بست کمور آبادتی و صموری و وسعت و نظارت نسبت
 بولایت قلم رو شهادت مرزبانی بیشتر و بهتر است فرمان ده آنجا دخری دارد و بر دانا نوا نام که
 خورشید جهانباب با این همه نورگینی افزودی بیوسناطت نقاب و حمایت حجاب بروی او نگاه
 تواند کرد گل از شوق جمالش گریبان صد چاک زده و در گس به بوی تماشای حسنش
 هر تن چشم گشته اگر فی المثل خاتون به پهلویش نشیند مانند سه پاهایش آفتاب دیگر خود را
 نه بیند و برنگ گیاه پیش گل قدری نیارد از استماع این معطر خاتون غریق لبخه تنویر مغمشته
 عرق خجالت بر جبین آورد و در جهاندار شاه غایبان بر جمال جهانگیر بر و در بانو عاشق گشته
 دل از دست داد و نادیده جمال گردن جان به گمنام طره تا به ارش بسته محنون دار محرانورد
 وادی تمنای وصالش گردید و یکبار دل از خویش و آشنا برداشته به دیو بست و اشوب
 شوق را در فضای محبتش به انمان جولان داد و که از دایره تعاقب غیر به رجعت * نظم *

- * نه تنها عشق از دیدار خیزد * * * بسا کین دولت از گفتار خیزد *
- * در آید جلوه حسن از ره گوش * * * ز جان آرام بر باید ز دل هوش *
- * زویدن هیچ اثری در میان * * * کند عاشق کسان را غایبان *
- * تعین فرمودن جهاندار شاه بی نظیر را به شهر *
- * مینوسواد به جهت آوردن شبیه بهرور بانو *

چون جهاندار سلطان از زبان نرث بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن کرد که همواره لبری

بشنیده دلش نماندیده افسوسگره تاب دار آن پری دیدار شد و طائر عشق آن شاهد صبحگاه دلبری
 بر شاخسار خاطرش آشنایه گزیده به جنت رفیع گمان و حصول یقین مصوری سحر نگار جاد و قلم
 بی نظیر نام را که بر دگاری قلم اعجاز بر رقم صورت ربع مسکون و اشکال کوه و امون بر برگ
 سمن چنان نقش بستنی که بیک نظر از میان اش بی رنج و ترد و سیر هفت اقلیم بودی و تماشای
 حسین و قبح بلاد گیتی و آبادی و خرابی جهان را چون خیال در آینه مشاهده کردی و در پوست
 پشم مجانس پیکار و هیکل بیجان که در شمال و اشکر گران و انبوه مبارزان و صفوف گردان
 و وسعت میدان با بینی ظاهر سانشی که تردد در دستم دلان و حمله دلاوران بر یکدیگر و تفرقه شجاع
 از جبان بیننده را برای العین در نظر جلوه نمودی زمانه و روزگار کن برین قطع ضدل گون
 چنان جاد و قلم سحر کار بدیده تصور و چشم خیال ندیده و روزگار کن برین قطع ضدل گون
 چون او اسناد چابک دست معجز نگار بگوش هوش نشینده از اعجاز خاندان ندرت طرازش طائر تصویب
 چون مرغ چمن مستعد بانگ و صغیر بودی و بیادری قلم سحر پر و از شن بیکر نخر بر برگ
 ریاحین قابل نشو و نما بر آمدی بیخا نامه تکلف اگر بانی از رنگ نگار بر صفحه هستی نقش وجود
 داشتی برگرد هر نقطه نوک پر خار سحر کار آن جاد و آفرین پرگار و در پهای سر پر خ می ردی
 و در میرادت در دیوان کاینات منشور رسامی و رقم اسنادی بنام ان جاد و نگار شبت
 گردانیده و در ذات آن مقده ای رسان سحر پر و از نیروی کلک ندرت طراز حکمت بالغه
 مانع بی آلت بر دیده دوران کامل نظر عیان گشته * آیات *

- * بر نقاشی جهان را زده داده *
 - * بر ستمی ز اقلیم سس زیاده *
 - * قلم زن چابک و صورت گر چست *
 - * که بی کلک از خیالش نقش می رسد *
 - * چنان در لطف بودش آب دسفی *
 - * که بر آب از لطافت نقش بستنی *
- در لباس ارباب تجارت تعیین فرمود و انقسام نقایس روزگار و انواع تحف گیتی به و نهیم
 نمود تا به ان وسیله به یار فرزند آثار آن عادت گر هوش رفته بیکر بری تمناش را
 که غایبان بر گشودن ناخته است بر مفسح حر بر مرسم گردانیده در حضور بیار و بی نظیر

بر هیون همت رخت سفر بر بسته مراحل پیمایش و در قطع مسافت مبادار سبک عنان
 گشته پس از دریافت فرادان رنج ترد و دعوت غربت بدان کشور فرود پس زیب
 غایز شده به شهر مینوسواد که پای تخت پدر آن حور سرشت بود پیوست و در پیش درگاه
 باغی که محل پیر نیز و بانو بود محمل اقامت انداخته بار بسته بکشد و پاره از اسباب نفیسه
 به طریق راه آورد در خدمت متبسمان انوار قرب بساط خسروی برده شرف استنجام در یافت
 شهر بار از تماشای گرانمایه مناعش بنایت محظوظ گشته باین جهانداران مراسم سیاح پروری
 مرعی داشته زیاده بر آنچه در حوصله توقع او نگرینوز از شهرها فرموده به کمال تفقه و عنایت استفسار کرد
 که از کدام کشور آبادان میرسمی و این گرامی بضاعت از کجاست که هیچ تا جری به باز رنگانی
 این قسم اشیای شریفه و اجناس غریبه بدرگاه مایا و رده بی نظیر از دیار و کشور و ادوار
 داد گزینش به متضای مصلحت راست را باد روغ آمیخته نقلی چند گذرانید که حیرت
 در نهادنم و افزود چون از جناب خلافت مرخص گشته مراجعت نمود بخرا و در شهر
 منتشر شده و از مناعش به هر کوی و برزن آدازه در افتاد تا آنکه متربان سه اوقات
 عصمت بر و بانو آگاهی یافته حقیقت را به عرض پرستانان ملکه آفتاب دیدار رسانیدند
 از پیش گاه عزت در باب احضار بی نظیر حکم عالی بنفاز پیوست بی نظیر دران روز
 گسل راه و تعب تردد را وسیله ساخته عذر بخواست و التماس نمود که مناعی که این غریب
 در کلبه مسکینی خود دارد بیشترش قابل خادمان جناب عصمت قباب است و محض
 باراده پیشکش شرف یافتگان بندگان شاد روان فیض نشان ازین همه مسافت بید
 و راه دراز آورده و از غایت شوق خاکبوسی آستان عصمت آشیان بشکلات غربت
 بر خود آسان گرفته الحاح و التماس که بارزوی خود پیوست و بر برکت صدق ارادت از محال
 مخوف و طرق خطرناک با من و آسایش گذشته سالها و خانها بدرگاه ملکه زمان رسید لیکن چون
 بستهارا کشاده و باره را کرد ازین جا برداشتن و بهارگاه عالیه آوردن خالی از تعذر نیست
 اگر چه درین باب ارتکاب مبادرت گستاخست و از آئین ادب بنایت بید و اصلا

مجال بندهگان نه اما اگر حضرت بلکه دوران غریب نوازی و مسافر پذیری بکار برده خود بدولت و اقبال هما بگردار سایه سعادت برین باغ ارم رشک اندازند هم فال و هم تماشا خواهد بود یعنی به تماشای گل و ریاحین طراوت اندوز نشاط گشته مہیزان چمن را سرفرازی بخشند و ہم به مشاهده این هدایای غریبه که از نفائس روزگار است و منتخب تحت ربیع سکون مہمت سنج گردیده پایہ عزت و اعتبار این خاک بار با وج گردون رسانند بہتر خواهد بود و بیشتر ہرچہ امر عالیہ بنفاد رسد بندهگان را بجز انقیاد کہ سعادت کونین در جزآن مضمحل است چہ علاج بہرہ بانو ملتہمس بی نظیر را بہ شرف اجابت مقرون ساخت و روز دیگر چون نیر گیتی تاب از گریبان صبح سہ بر زدہ ردای نور بر عالم افشاند و رہودج زر نگار کہ خورشید خادری در آتش رشک شمشیر قبہ اش می سوخت چون مہر در شہل تحویل فرمودہ متوجہ باغ شدہ ناز نینان چمن از تشریف آوردن آن سر و زوان رنگ بر روشک تہ از بس انفعال ہمہ تن آب گشتہ از خود رفته چون بر سندان اقبال نشست با حضار بی نظیر فرمان داد بی نظیر ازین مردہ جان نواز بفرط شادمانی و نشاط بسان گل شگفت و مانند نسیم بس بگردخی در خدمت آن نورس نہال شہریاری شنافت و اجناسی کہ شاپان خادمانش بود حاضر ساخت بہرہ بانو در حجاب پردہ تنگ نشسته چندی از دایہای سال خوردہ را حکم کرد تا اسباب را از دست بی نظیر گرفتہ اندرین پردہ بیارند چون بی نظیر متاعی را کہ در کار خانہ گیتی بیج چشم مناش ندیدہ و بر بساط این سنبلیله گون ادیم بدان نفاست بیج گوش نشیندہ تو بر تو چیدہ بدست خادمان داد بانوی جہان از تاملش آن قدر کہ بقالب بیان نگنجد محظوظ شدہ باو از باندہ تحسین فرمود و آفرینہا گفت و بخادمان فرمان کرد کہ اگر غیر ازین متاع دیگر داشتہ باشد بیارند ہر سنار ان بعد از ادای مراتب بساط بوس منروض داشتند کہ ضد و قبح مغفل در فحش پیچیدہ با خود دارد اما نمیکشاید بہرہ بانو آن را از غرائب اشیا گمان بردہ در باب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر بہ لطافت الحیل کہہ را نید در ارضی نشد بانوی جہان بیشتر و ر بہالغہ افزود بی نظیر چون دانست کہ شوق در کمال استیلاست و مطالبی را کہ

درین ضمن مفسر و نظیر دارد مخمّر شده از روی عباری به عرض رسانیده که اگر چه متاعی که بران می نازم و ذریعه افتخار خود میدانم همین است اما چون و دیعت بادشاهی است بی حضور او تو انم گشود از شنیدن این مقدمه شوق بر نور بانو از یکی صد شده و بالمشاح تمام در باب افتتاح صند و قیچہ التماس نمود بی نظیر گفت اگر چه قبالت این معنی و ارتکاب این امر موجب تخلف بنیان دیانت است لیکن از آنجا که توبه ملکه گیتی پناه درین باب باقصی غایت مبذول است بآنکه انقیاد امر نماید چاره ندارد اما بی آنکه کمترین خود بنظر کیبیا اثر در آرد طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت و خواهش خاطر بر در بانو در باب نمایش اجناس غریبه و اشیای نفیسه بدرجه اتم بود بی نظیر مردی در کمال کبر سن و پیری می نمود نامتوس او را به شرف اجابت مقرون ساخت و حکم کرد که بی حجاب پرده به مشاهده جمال حضور مقتبس انوار سعادت گردد بی نظیر از غایت شادمانی و نشاط خود را فراموش کرده چون زره از تابش خورشید وجود تازه یافته فی الحال قفل از روی صند و قیچہ برداشت و به فرمان رفیقان حجب عصمت و جلال با آن آفتاب آسمان حسن هم چهره شد به مجرد نگاه مآتد و بیکر تصویر بی لطق و سخن و بی حس و حرکت گشته شمس از غایت جرت چون چشم نرگس باز ماند و بسکه بی هوشی بر و طاری شد صند و قیچہ از دست بر زمین افتاد بر در بانو از مشاهده احوال بی نظیر متحیر شده پرسید که چه حالت است و چه شد ترا که این همه متغیر گشتی و از خود رفتی بی نظیر به همه حال خود را جمع کرد و گفت ای خورشید آسمان شهر یاری بعلت پیری و کهن سالی ضعف و ناتوانی بر مزاج من غالب است ازین جهت گاه گاهی این قسم ادا سر می زند آری * ع * پیری و صد عیب چنین گفته اند * القعه مهر صند و قیچہ را برداشته شبیه جهاندار شاه که خود بقلم اعجاز رقم نوشته بود بر او زد و بدست بر در بانو داد بر در بانو از مشاهده حسن تر کیش بیکار دل از دست داده بر سیند که این همه بیکر است که بوی آشنائی به مشام جان می دهد بی نظیر گفت شبیه جهاندار سلطان و ارباب تاج و تاجان چهار دانگ هند و ستان است که در جنب حسن و جمالش یوسف را اغراز مشرف

نبوت قدری نباشد و ریختن نیروی تن و علوهیبتش رستم کمتر از زبالی بود خود و سنجادش
 نام حاتم طائی کرده و حدوبت گفتارش طوطیان شکر خارا به ام آورده و از حضرت
 رفتارش تدر آداره کوه سارگشته چون به جهت نخبیر انگنی بر عقاب پانگ اهنگ
 شاهین پرواز سوار شود شیر زیان از هیبتش در خانه رو باد خرد و نیل دمان به سوارخ
 مورد ر شود و فهم و فراست افلاطون اول است و در شان و شوکت اسکندر ثانی *

- نظم
- * شکر فی چاکبی جستی و دلیری *
 - * به مهر آه و بکینه تده شیری *
 - * گلگی بی آفت باد خزان *
 - * بهار تازه بر شاخ جوانی *
 - * هنوزش گرد گل نارسه شمشاد *
 - * ز خوبی سرو و اد چون سرو آزاد *
 - * بیک بزم از ارم عهد رکشاده *
 - * بد و رخ ماه را دورخ نهاده *
 - * بر ادهم زمین نهد رستم نهاد است *
 - * به می خوردن نشیند کعباد است *
 - * شبی گر گنج بخشید رادهداد *
 - * کلاه کبر قارون را بر دباد *
 - * سخن گوید و از مر جان بر آید *
 - * زنده شمشیر شیر از جان بر آید *

پرو را بنوازش نیدن این همه حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم محبت جهاندار سلطان
 در مزرعه دل کشت و نهال دوستیش در چمن خاطر نشان اما از آنجا که حیاد اسن گیر حال بود
 و دوشینزگی مانع وقت بحسب ظاهر اعلا این راز را بالبا آشنا ساخت و پنهانی شعله
 شوق در پنهان باطن زده سوختن آغا کرد و به جهت آرام خاطر شبیه را از بی نظیر نحو است
 بی نظیر از بس بی پروائی از اقبال این معنی سر باز زده گفت که سرو جان فدای خاکبای
 خاتون جهان باد این خاکار نخست بعرض رسانیده که این شبیه امانت است درین
 باب مبادرت تر اند کرد بلکه زمان فرمود که سن قول ترا تصدیق نکنم زیرا که شاهد سخن
 تو از علیه صدق مرا می نماید چه باره حیر بر و تصویر بری کشیده نه متاعی است که سزادار
 و دیعت باد شاهی تواند شد بی نظیر گفت ای باد شاه خواتین روزگار اگر بایست این
 باره حیر نظر فرمائی زیاده بر دوسه دینار از زش ندارد اما اگر به تقاضای خاطر تمنای

دل عزیزى که شيفته جمال اين بيکار است و طالب معنى اين صورت نگاه کنی * بیست *

* هر دو عالم قيمت خود گفته * * نرخ بالا کن که از زانى همنور *

در شان اين سخبيہ صادق مى آيد اى ملکه جهان کيفيت بر بين منوال است که فرمان فرماى کشر
 نگاه کرد در برج خلافت خود ماهی دارد که خورشيد جهان تاب از خوشه چينان خرمن جمال
 اوست چون نسبا جان ممالک پيدا که از هر خرمن خوشه برداشته اند و از هر ماند زلزله بوده
 شمائل خبسته و خصائل فرخنده آن بيدار بخت تحقيق کرده و به يقين دانسته که از گل وجودش
 بوى جهاندارى به مشام گيى فايز مى شود مى خواهد که آن گوهر در ج عظمت راد رساک
 از دو اجش کشد و گل را با شمشاد پيووند معنى بخشد از من به صد آرزو و هزاران منت
 شبیه در او خوانسته اکنون به تکليف آن خمر و عالی تبار بچند بين سعى اين شبیه بدست آورده
 در نظرسش مى برم و اميد دارم که مباحثي گران و نقدى نمايان در جلد دى چنين خدمت
 دست بسته بچنگ آرم و بد بين وسيله بقیه عمر از احتياج و افتقار مستغنى گشته از سرگردانى
 روزگار نجات يابم و از فکر ميشت غارغ باشم هر دو بانو که دل بدين بيکار باخته بود چون
 اين کيفيت گوش کرد با خود مشورت نمود و در کار خود متامل شد که من غايبانه نادک عشق
 اين جوان بر دل خود داده ام يقين کنى ادر آنک سعادت و مبالش زندگانی به منزل مرگ
 خواهد بود و طاوت حیات در کمال مرارت عموم که تاختر از سکه است سمات باشد صرف
 خواهد شد پس اين قسم همای اوج سعادت را بدام ديگرى گذارستن و خود را با نفس
 و افسين مقيد سلسله هموم داشتن از آئين مصلحت اندیشی دور است بهر تقدیر ملاح
 در ان است که اين طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادت است و مقدر حصول دولت
 مقصود نشن خود نگاه بايد دانست و از عنایت الهی که کارکشای مطالب پروان
 و چاره بخش حاجت طلبان است اميدوار بوده منتظر وقت بايد بود تا ز هر دغ غيب بهره
 شهود چه جاوه گر آید و جرح بکام که جرح زندگفت اى تاجر تر از ر مطلوب است از هر که
 ستانى مرادت بحصول مى انجامد اين بيکار کاغذى را بلاست من بفروش و زرى که در حواه

آرزوی نوبخت بی رنج و تعب بستان و بکام دل راه منزل مقصود. پیش گیر خود میدانی
 که عالم عادی از هر نفس صد رنگ نیرنگ می باز و اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص
 و مشرک که مذموم ترین افعال است نقد را با امید نسبیه گنه اشتراهی در از ترا میزد
 آرزوی بیش گرفته روز و شب سرگردان بادیه ترود شوی احتمال دارد که آفتی سه زند
 در گل محروم و مایوس گردی و محرومی آفت جان شده بقیه عمر و رملای حسرت این گنج
 شاهگان که عالی را اینگان بنوار زانی میدارم گرفتار آئی و بد ریغ و نغابین هملاک شوی و قطع نظر
 ازین بر نقد بر یک خود سلامت انجام برسانی از آنجا که حال آدمی زاده پیوسته یک و تیره نباشد
 شاید که دامن همت او در آن وقت کوتاهی کند و بانه از توقع تو مردمی بجایار و و این معنی
 باعث کاهش جان و اندوه دل گردد و رنج تردد و تعب سفر بر آن ^{زیاده} مستزاد شود مطالب
 از تمهید این مخدات آنست که نقد را از دست داده به نبال نسبیه شتافتن شرط دانش
 نباشد ^{کنز نهدن} سود تو درین است که ازین سود امرستانی داین گرانمایه گنج از دست ندهی
 زیرا که بخت در صد دیاری گری است که در عوض پاره کاغذ خراج مملکتی بنوار زانی
 می گردد و بی نظیر چون دانست که افسونش در دل بری اثر کرده اول خود را بر در
 احدی نماند و ذری چند در میان آورد آخر به قضا می مصالحت از خای عنان نموده تن بقبول
 در داد و جواهر گرانمایه و نقد فراوان از آن در یادل گرفته شبیه را بد و تفویض نمود
 در وقتیکه بمرغ مکاره مشرف بود از روی فهم رسا و عقل کامل خصوصیات چهار
 آن بری شامش را بقلم حافظه بر منقح دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شده بمنزل
 خود آمد فی الحال غار سخن نگار برگرفت و بر پارچه حریر با نئی مرتسم ساخت که از حسن
 باادست و چهار حور فریب آن مهر سپهر نیکویی سر مو تاج و زنگنه داشتی که مصور قد رت
 کلک قضا نفس بسته القعه چون بی نظیر و آلات بر بطلب خود فائز گشت و همی که
 در پیش دانست با انجام رسانید از خدمت پرور با فرخص شده بدیار خود مراجعت
 نمود و بر جناح استیصال طی مراحل و قطع منازل کرده بدرگاه شاهزاده رسید *

● باز آمدن بی نظیر و آوردن شبیه ماه فریب بهر روز بانوه تازه ●

● شدن عشق جهاندار شاه و آواره شدن او بدشت جنون ●

بی نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستعجم و مشرف
گشت بعد از ادای مراتب و عاودناشیریه مهر افروز بر و بانوا از نظر فیض اثر گه زانید
هر بیکر همانا فلک باد جو دیکه هزاران لعبت نورانی در پرده نیلگون خود دارد مثالش را
در خواب ندیده و مانی روزگار کن در کار نامه کیتی چنین نقش بو العجب بخار خیال بر تخته
تصویر نه کشیده از تماشای چمن آب و در بخش دامن نظاره بر گل شعی و از نشسته فرد
فریب صورتش ساغر معنی پر مل گشتی قلم بهنگام نگارش تو میصف جمال آن حور تمثال هر می
فریب چون قلم زر گس در دست کاتب سبزمی شده و بلبل تصویر از شوق نظاره چهره مملی
در شاک آن بیکر جادو نگار به پرواز می آمد شاه زاده به مجرد نگاه بر آن صورت پر معنی
و شیر جان نواز جنون و ار محران نور و ادای تمنای وصال بهر در بانوشه و بهر خوشی با ده
عشق چون مستان از بالای تخت بزیرافتاد و مائده صورت قایلین لختی نقش روی بساط
گشت نهنگان و خادمان از نمایند حالش مضطرب گشته اینجا به حکما آورده اند بهر سرور و پیش
گلاب ریخته بی نظیر که نبض شناس دلش بود هر را از گرد بایلینش بر اندوشش و در کنار
گرفته از آن مستی مستی سوز بهوش آورده باز بر تخت به نشاند اما از اینجا که ناکه جگر دوز عشق
بر دلش نشسته بود از دست غم و لاله ار جان بر نشسته بی اختیار و در گریبان دل چاک زده
حلقه جنون در گوش جان انداخت و از هر جهت روی توجه بسوی صنم آورده از کوی
نیکنامی بر خاست و سر نیاز و جبین ارادت بر جناب عشق نهاده با عقل کار بگرد ساخت و در کم مایه
فرصت طباش از زیر گلابم بر آمد و آوازه شید ایسبش بهر کوی و بر زن و در افتاد عا کفان
باید سر بر سلطانی کیفیت حال معروض متبسان انوار تقرب داشته باد شاه از استماع
این مضمون جان کسل گردد سلاسل اندوه گشت و شاهزاده در ادخلوت طلبه اشته بر رویش
ابواب مواعظ مفتوح ساخت و در شاهوار نصائح در دامن حالش بر بخت چون گوش هوش

شاهزاده جهاندار به پرتو عشق جنون انگیز آنگند بود سخنان عقل بدیش زاده نیافت و اصلاً
 قدم توبه بر جاوه قبول نه نهاد و بیشتر در راه جنون چون دیده خونبار خویش قطره زن شده
 پادشاه از مشاهده حال شاهزاده دور و رطه نعم فرود رفت و وزیر ای مایب رای و عقلای
 مشکل گشای اجمع کرده در حل این عقده مالا یخل یاوری جست آنها بمقتضای فرود آمدن
 و عقل مواب آفرین چند انکدر التیام این رخته امیر مایب بکار بردند و چاره آنگیخته
 اصلاً فقه بران مرتب نشست و روز بروز آتش بلا بالا شدن گرفت و نایب جنون
 در کانون باطن شاهزاده در کمال اشته او اشتعال یافت چون سالجان دانا و مدبران
 کانل بر کوچه تدبیر گرفتند بی بسر منزل مقصود نبردند بنا بر عجز ای سائر عقلا بران راجع
 گشت که روز و شب نقلهای غریب و حکایات عجیب در خدمت زمان و بی وفای طایفه
 ناقصه نسوان در خدمت آن تازده او رنگ پیرای کش و رجنون بگذرانند شاید که این
 نه ادایب شیدا پیش رسو دمنه آید * حکایت اول *

یکی از خدای بافرهنگ والا خرد شاهد سخن را در جمله بیان بدین آئین جلوه گر ساخت که
 جوانی بود در بلاب پیشه از دولت و کرامانی تمتع دانی برداشته و از اسباب همیشه
 و زنده گانی ذخیره کافی انداخته به توشه مندی ول دینروی تن در جوانان معاصر خود بی نظیر بود
 و به شجاعت و شهامت بی حدی و بیروت و سخا از امثال و انفران گوی سبقت ر بوده
 و به حسن ترکیب و وجاهت ظاهر از همگان برآمده زنی جمیله از بنات اعلام خود خواسته
 بود و دل در گرو او داشت بر تیره که زمانی در مغار قتش تاب نمی آورد و دپوسته به حفظ
 خاطر و پاس دلش کوشیده رضای او را بر هر چیز مقدم میداشت و زن نیز مقیم سلسله عشق
 و گرفتار دایم محبت شوهر بوده چون کینه آن اوقات شبار و ذی در خدمت و اطاعت او
 بسرمی برود و اگر زمانی جوان بجهت تمسیت امور روزگار و تحصیل و بر عیشت که شتابانگان
 تنگنای جهان بستعار را از آن گزیر نیست بجائی می رفت زن پاد او هوش از ایغ و ماغ
 ریخته از جسته سار دیده سیال سر شتاب روان می کرد و در آن شهر هر کوی و بر زن بفران

افسانه عینی اینها بر زبان مرد و زن حرف دیگر نمی رفت و در هر جا گرد و کس بله هم می نشستند
 بجز در استان محبت آن دو یگانه سخن دیگر نمی گفته جوان از بسکه شکار دوست افتاده بود
 طی الکروام به سخن ارفقی و امید آوری و با تعلقان مشوقه به تخرج اقدح اشتغال نمودی و
 از گوشت سخنبر نقلی و کبابی بکار بردی قضا را در میان این جوان و برادر حاکم طرح
 طاعت افتاد و بنای دوستی و مصداقت استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم به منزل جوان
 آمده باده می پیور و روزی برادر حاکم را نظر بر آن زن افتاد و چشم با هم چار شده آن
 نایق شناس با غوای شیطان حقوق سوابق آشنائی را سیاه نمیا کرد و انیده از روی
 شهوت نفسانی هوای و مالش در سر گرفت و یکی از زمان محاله کماره بر هم زن خانمان
 ناموس مردم را بدست آورد و به پیش زن فرستاد و اظهار شیفتگی نموده استند عای و مالش
 کرد زن روزی چند از اقبال این امر سر باز زد آخر از آنجا که در طینت زمان از آب
 و گل حقیقت و خائری نباشد در قالب این طائفه راستی سر مو نماند سفینه محبت شوهر را در
 نگر داب هم غرق ساخته و حرف مهر و خارا از لوله دل که عمری بتسوید آن برداخته بود به کز لک
 بد بخجی حک کرده تن به عصیان در داد و مانند گل گریبان عصمت خویش و ناموس شوهر
 چاک زده در چار سوی مدلت طبل رسوائی بواخت چون چندی بر این دیره بگذشت
 و ازین مقدمه همیشه مشکن نام و ننگ در همسایگان بقدری واگوید بمان آمد زن از تیغ
 سیاست شوهر اندیشه کرد و بیم جان بردش مستولی گشت و از راه بد بخجی و خبث
 طینت اراده نامو اب فرار بخود مصمم کرده مشتاق خود را آگهی بخشید آن ناماک
 نیز این معنی را فوز عظیم دانسته عهد ناداست موثق کرده منتظر وقت نشست تا آنکه
 روزی شوهرش بعبادت معهود به جهت شکار رفت قضا را آهوی اذی پیش رسید
 بجانب موفعی که محل توطن مادر و پدر آن سیه نار بود رفت جوان بد نباش ناخته
 سحوی آن عده را بچنگ آورد چون آهوی مرغزار هفت دست خضر ا بسوی غار
 منرب شناخت جوان از بس تود کردن و تاخن مجال امر اجعت بنامه خویش نیافته

ناپا کار بدان بوضع رفت و بخانه مادر و پدر زن طرح سبیت انداخت و پاره از گوشت
 آن نخبیمر عاصمه نگاه داشته تیره با نهار زانی داشت و خود با کل طعام میل نه نمود چون مهمان
 عزیز بود نیز بانان از میل ناکردن او به طعام آزرده خاطر گشته با عفت بی توجهی را
 اسفسار کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما محبت در مرتبه کمال
 است و عمر بست که بی حضور یکدیگر دست به طعام دراز نکرده شده و این معنی نه از
 روی تکلف است بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری لمس در قالب آرام گیرد درین
 باب معنی و رد داشته چاطر نازک نر بخانید و این پاره گوشتی که نگاه داشته ام به جهت
 آنست که اگر اجل امان بخشد فردا با اتفاق آن زندگانی بخشش تناول کرده آید و بر طاق
 ابروی هلامش باد و پیوده شود مادر و پدر آن ناپاک ازین معنی بنیایت سرت اندوز
 گشته و این موصافه لوح غافل از کج نهادی زمان درین جا به کمال پیش و تاو سه شب را
 بر و ز آورد آن زن بد طبیعت از غایت قسادت قلبی و ناراستی و بد سرشتی عربص
 خود را از ناآیدن شوهر بخرداد و به مقتضای عقل ناقص و رای نامعصاب خویش ندریری
 اندیشیده آن ناپاک را بنیوایت و ضلالت ره نمون شده تا در وسط لیل از عقب خانه
 یک گوشه آتش در زد و بر اسپ برق شتاب سوار شده متصل بدر خانه ایستاد
 و جنیبت صبار فتنار گنگون نسب را برد و از راه حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش
 در گرفت و دست سعی مردم از اطفای آن کوناه گشت زن بد سرشت که این آتش
 فتنه از زیر سرش برخاسته بود از روی کیده هوگی برخاست و خوشدامن و کیز انرا ایبار کرد
 آنها هر یک بار سراسیمه گشته متوجه با استخراج اناق البیت شدند درین اثنا
 وقت فریعت را منتهم اندکاشته بر اده و بران جنیبت سوار شده بر فاقه عربص از انا
 شبگیر زده بیانه دیگر رفت و در آنجا سکنی محفوظه بدست آورد و ناپاک
 متواری گشته و بکام دل بر فرق روزگار خود خاک مذلت ریختن گرفتند یعنی به شرب باد
 فسق اشتغال نمودند چون آتش فرو نشست خوشدامن او در خانه نیافت از روی

افطراب و مری. تفحص شد و چند انکودر اطلاق گاشانه دود و غشاوار از و نشانی ندید
گمان برد که در آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاد و مصیبت پیش گرفت تا آنکه
جوان، را آتش شوق برشته و یک شبه در در مغارفت کشیده با شتیاق تمام بخانه آمده دید
خانه خاکستر شده و مادر به مصیبت خاک بر سر افشاند و اثر زن ناپدید است جرت
در نهاد جوان بگرفت و از کنیزان پرسید که حال چیست و این همه خرابی خانه از چه راه
است پرستانان بر کیفیت حال آگهی دادند و از سوختن خاتون خبر کردند جوان را به محض
استماع آتش بلادر دامن جان بگرفت و اشک سرت لزدیده روان شد و از
غایت سوز این مصراع بر زبان آورد * ع * ای دای ز محرومی دیدار در گریه بیج *
القصد بنمود تا استخوان های سوخته انرا از زیر آتش بر آورده مدفون کند چند انکودر خاکستر
را بر فرق رود زگار آن تبه کار بیخنده اثری از ان پدید نیامد مرد ازین معنی متحیر شده به خود
اندیشه نمود که زن را چه پیش آمد و حالش چون شد که نشانش بیج پیدا نیست اگر
سوخته می بود درین خاکستر البته عضوی از اعضایش ظاهری گشت چه ممکن که آدم زنده
بهین نسطور آتش بسوزد که از آغاز و انجام بیج کس خبری از او باز نگوید و نشانی از او بنظر
در نیاید مگر از آنجا که سرشت زنان بنا راستی محرم است نزدیری بر انگبخته و خذری
اندیشید، باشد و آتش در خان مان ناموس زده جوان را مظهر بدول مستولی گشت
و از انجا بر فاسد خانه برادر حاکم رفت تا از دل پیش او نهد و درین باب استعانت
کند چون به منزلش رفت خبر یافت که از نیم شب ناپید است جوان یقین دانست
که آن سیه ناز از روی به بختی و تبه اندیشی با برادر حاکم ساخته و در دامان عصمت خود
خاک عهدیان انداخته است از هما بجا لباس خاکساری بر خود راست کرد و سرود
خاکستر آورد گردانید، چون در یومر، مگر ان جهان گرد جادو، پیامی طریق تجسس و گرم رود
باو به تفحص گشت و به هر منزل و مکان و شهر و قریه رفته به هر که بود در گشتن آغاز کرد تا آنکه
در شهر یک آن مرد ناپاک پنهان گشته بودند رسید و کیف ما اتفاق یک ناگاه بر در خانه

که آنها سکونت داشتند آمده استناد عورتی از اندرون بر آید جوان از روی
 هیاری بیستش گیری نموده از آن عورت پرسید که فلان زن چه می کند عورت ساده لوح
 بی تامل گفت بایار خود جام دو هت کامی می پیماید جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو
 اینک بر در ایستاد و اگر آمدن تو درین مکان بدون اختیار بوده هلاک نشتاب و وقت
 را در یاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفت و پیغام شوهر را بیستش آن سیه مار
 گزده امش واد آن سیه رود. سحر و استماع نغمه هوش در باخت و رنگ بر روشکست و
 از منظر سر بر آورده نگاه کرد شوهر را دید و رکسوت گدایان به کمال غمگینی و اضطراب
 ایستاد و از آنجا هوگی نزدیک حریفه آمده برین واقعه اگیه داد و گفت تا او دست نیافته
 و کار از دست نرفته از برین جا باید بدر رفت و الا کار بنا کامی سحر خواهد شد آن ناباک فی الفور
 از راه دیگر او را برون برده بر اسب نسیم شتاب سوار کرد و دو نفر از ملازمان خود
 که به شجاعت و چابکی آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استبحال قطره زن
 گشته بشهر دیگر بر نهد و بمنزلی که کسی را راه گمان در آنجا نباشد متواری سازند جوان
 چون زن را دید که سر از منظر بر آورد و باز به حالت برگشت و املا بسویش توجه نکرد
 دیگر از اندرون مدائی بر نخاست از روی تفرس و ریافت که آتش فتنه افروخته او دست
 و مہیج فبار ناموسی خود اوست اندیشه کرد که شاید این خانه را دور باشد و از
 در دیگر اینها بر آمد در راه خود بیستش گیرند و من بدین در ایستاد و باد بیستش پیمایم
 از آنجا به سرعت هر چه تمام تر عقب خانه آمده دید زنی بر قعه پوش بر اسب باد با سوار است
 و دو شاطر با بران به کمال جستی و چابکی هر دو طرف رکاب گرفته با اضطراب تمام راه
 می روند از طرز زودش دانست که همان سیه کلیم است چابکی بکار برده خود را بد و رسانید
 و بیک ناگاه تیغ خارا شکافت از غلاف کشیده یکی را از آن دو تن بیک ضربت
 بر خاک هم انداخت آن دیگر چون رفیق را بدین حال دید از بیم جان رو بفرار نهاد
 جوان دو در عنان اسب گرفت و بازن هم رو دید گشته متوجه شهر خود شد چون

جمالی شهر آمد از سوانی روز اندیشه کرده در باغی توقف ورزید تا در ظلمت شب
 کار آن بد سر انجام بختو اینکه برده از روی کار نه افتد ساخته بخانه در آید چون رنج تردد
 و تعب پیاده روی از مر روز و شب گرد خانه گردیدن و بهر کوی و برزن دویدن بسیار
 کشیده بود مانند گنی و کسل بر اعضایش استیلا یافت زمانی مر به این گذاشت و زن را
 فرمود تا کف پایش بماله قضا را کین و ارن خواب بر قافله بیداریش تاخت آورده
 ستاع هو شبیاری بنارت بردند جوان از غنوده سختی چون قالب بیجان دست و پل دراز
 کرده مست باد و غفلت افتاد از آنجا که فلک مشجد در هر برج بازی تازه بر روی کار
 آرد برادر تا کم برین واقعه اطلاع یافته از دنبال خود را رسانید و از راه نقش با مر افغ
 بر در باغچه که آن مرده سخت افتاده بود برده اندرون در آمد و دید که مرد غنوده سخت چون
 سخت خود غنوده و زن پهلویش نشسته فرصت را غنیمت انگاشته بیغ آید از پیام
 بیرون کرده خواست که مرد که را بر بستر هم اسوده تر بخواباند زن ناقص رای تیره باطن
 او را ازین اراده مستنوع ساخته گفت این سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی به جهنم
 شتابد بلکه سر او را گوناگون عذاب و عقوبت است اول با دوش عمل در بین دیه
 کافات بکنار این دژم طالع نرینه اختر باید نهاد سپس سر نگون بهار البوار باید فرستاد
 که تا هنگام بخت و نثر لاله دارد داغ حسرت بر دلش باقی باشد پس بفرمود تا بطناب
 مستحکم دست و پایش قائم بستند در انشای این عمل جوان چشم باز کرده دید که قضا بر قضا
 و اجل بر جبین نشسته و کار از اختیار گذشته بر نادانی و بی تیری خود نفرین گفته ناچار
 بحکم آنکه * ع * قضای بنشته نشاید سقر * تن بقضا سپردان زن سیه نام بدست
 خود سر طناب از شاخ درخت بماند گه زانیده به کشید تا شهر سر نگون او بخته شد مانند
 دار بازان اندر هوا بماند و خود به تبختر و ناز میازی روی شوهر نگون طالع در اغوش عاشق
 نشسته باوه پیمای پیمانہ عشرت شد هم سانر حین مرق بگلگونہ بخش چهره شاهدان
 شنگول میبودن آغاز نهاد و گاه جام لبریز باد و شبحرفی بحر یف عطامی نمود و گهی از لب

لعین ابو مسعود حسنه خوشی آن فرزای کام میزداد تا آنکه از بستنی باده و نشه ناز چهار نداشت گلناری
 شد و نشه است به شهورت بحوش آمد دست طالب بر امان حریت زده تقاضای مباشرت
 گشت و گفت اکنون وقت این رسیده که چاشنی از لذت وصال در یابیم و هلا هلا
 حضرت در تنای این بخت برگشته بیزیم تاد رسکرات مرارت دشمن کامی نیز
 در یابد بعد از آن بانواع سیاست و اقسام عقوبت بار رسد از دوش ناپاکش برداشته
 در کنارش نهیم که سزای بد بختیش بفرزین نباشد آن تیره رای ناخود مند بصلاح
 ناصواب آن فاجره تیر کار و اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته در پیش
 چشم آن بیگانه که بیگناه سفاهت ما خور گشته بود با این فاسقه شهوت راند باز به تخرع
 اقدام کرد افسوس ترین اعمال است متوجه شد چون شهرش با آنکه در انواع عقوبت گرفتار
 بود بجزای نادیدنی برای العین مشاهده نمود از غایت عجز و بیچارگی التجا بجناب
 ملک العلام حکم من اعتمصم بالله فقد نجی آدر دقضا راستی باده ایاغ دماغ این مرد
 تیر کار حق ناشناس را از باده هوش تپی ساخت و از بس سیه بستنی بر بستر تیره
 بختی بی خرافت اند و ساغر لبالب از مشرب هم چنان بر روی بساط ماند و جوان سرنگون
 آویخته خرابی احوال این خراب طیشان تماشای کرد اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت
 در انشای این حال حکم قادر ذوالجلال نازی سیاه خوشخوار بیک ناگاه از بالای شاخ
 درخت فرود آمد و بر تن جوان گرفتار بر پیچید و کفچه را بر باد کرده مجازی دهنش گذاشت
 و نگاه تیر زهر آلود برد کرد جو این گرفتار به بیم آن آفت جانستان که مرگ ناگهان کنایه
 از اذیت خشک شده و بادل خود گفت سبحان الله این چه حال است که بر من طاری
 گشته دست و پا بطناب بسته و از شاخ درخت سرنگون آویخته و آنچه از این خدایهائی
 جان گذار برای العین مشاهده کرده با این همه عقوبت صورت و معنی باز این قسم دیو
 هلاک انگیز که از تصور ترکیبش زهره آب شود بر سر نشسته نفس به نفس قصه هلاک
 داده چه قسم فعل زشت و عمل ناسرنا ازین بنده سراسر عصیان بوجود آمده باشد که

ایزد تعالی پاداش آن بد بخناین عفوینها گرفتار ساخته و در دنیا همه ایهای و در رخ ما خود
 لرد اید و ظاهر انفسی چند از حیات کرمات بران شرف دارد بدقیست که این دیو
 جان که از توقفت ز زید چون نفس و اسین برسد به پیش خودخواه رقم هستی مرا از
 لوح وجود یک خواهد ساخت هرگاه کلک قضا در دیوان مشیت در باب من سیاه
 اخته چنین رقم کشید باشد که بدن رسوائی و ناکامی هر صدمه باید شناخت بخرا بیکه
 من بقضادر دهم و نقد جان به متقاضی اعلیٰ تفویض ندیم چه چاره لیکن ستم عمده ای
 است که این هر دو ناپاک رسیده کار از دست من نجات یافته بکام دل خود پیوسته و من
 ازین سنجی سده ای غم بنیان بدشمن کامی رفتم ازین غصه و رنج آه آنشین بر آرام و
 از خاک مزارم دو دانه در سر بنامک کشه جوان گرفتار پنج بلا بادل سوخته خود
 این گفتگو داشت که مار خود را بر زمین فروداشت و آهسته آهسته بر بالین آن ده سیاه نامه
 رفت سه کت کرد بگشت و بنظر قهر آورد نگاه کرد بعد از آن نزد یک آن ساغر پر شراب
 آمد و بنیاد چون بر ایستاده می بر شامش رسید ستانه سر بالا کرد و از قلیان غضب دانهای
 عرق بر کفچه ظاهر کرد و قطره چند برنگ زرد مائل به سبزی از دکان در آن ساغر پر شراب
 چکانید و باز بر سر جوان سرگون آمد به همان دیر نخست بر تنش پیچید و ساعتی بر او
 رویش کفچه را گدازانده نگاه دوی گرم کرد و بر شاخ درخت از راهی که آمده بود باز رفت
 و از ویه نماید بدگشت جوان گرفتار از مشاهده چنین حال نه مدت طراز باجو بجزت فرود رفت
 به منتهای رنگارنگ مانع بی ریب و رنگ هیچ نتوانست بی برود نه انست که درین
 ساغر چه باد حکمت جوش خواهد زد و از دور فلک شهید باز چه بازی هوش گذار بر روی
 کار خواهد آمد چون ساعتی برین بر آمد مرد که از خواب بی هوشی بیدار گشته نشست مشوقه را دید
 بخواب ناز بر ستر استراحت غنوده و ساغر بر مل سرخ چون گل نهاده چون بقدری نشسته
 بود بنظر آن آورده بود با تاملش آن ساغر هملاهل آمو در ایک بر عه فرود برد و در نیم لیسو سم قائل
 مرابت کرده مست باد و آدم ساخت بعد از ساعتی که آن قهره سید بخت بیدار شد جانان

خود را بر خوش باد فنا یافت از صیانت این خال بنگایت فلان آگین گشته غرق بحر حیرت شده
و هیچ ندانست که در لای حیاتش بزواب خمکند و فنا چگونه ریخته شده و هر شس از بار بلانش
زندگانی برسد بر خاک عدم افتد چون یک ناگاه از سطل امید در گود آب یاس
افتاد و لشه کاهراتی بنهار ناکامی مبدل گشته غضب بر طبع مذبلکش استیلا یافت و
غرق قهر بحر گشته آمد از بس انفعال تیغ آبدار بر ویعت از غلاف کشیده بر سر شوهر
آمد و خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و باده حیات از پیمان وجودش بر خاک عدم
ریزد شوهر چون زن بیکار را در جوش قهر و غلیان غضب آبخمه تیغ دید سخت ترسید
زیرا که در آنحال که دست و پایش بسته بود و از شاخ درخت سرنگون آویخته از عهد
موش بر نمی توانست آمد زن خود یک گریه بود ناچار از روی عجز و بیچارگی بالسیاح در آمد
و گفت زمانی ساکن باش و دو کله عرض مرا گوش کن اگر بسند مزاج ما بونت آید بهتر
و الا اختیار باقی است زن دست از سلاخیش باز داشته پرسید که ای بد بخت مرزا دار
دار بگو تا چه بگویی آن گرفتار دام بلا زن را بسیار ستود و به کمال عجز و فروتنی گفت که
آنچه از تو بوجود آمده دانم که ترا در آن اختیار نبوده چه بر گلا در دیوان ازل منتهی
ارادت منثور استانی مرا بدین طفرای رسوائی مزین ساخته و کلک قضا در بریده مشیت
بنام من چنین رقم مذلت کشیده باشد از همجو تو بوی جهر و مهر دیده در رنجیدن عقل
رخصت ندهد پس در مورد بیکه از من اصلا ضررتی متصور نباشد کشتم چه صواب آورد
و خون کبیکه از وجودش بیم خزر نباشد ریختن چه سود دهد اگر آن عزیز که دل بد و سپرده بودی
بمطمور عدم نمی شنافت غار وجودم را با تاش فاسو ختن گنجایش داشت اکنون که جایش
در بهشت برین بلد این جهان هست بنیاد را پذیرد و فرمود بجای آنست که فرین
شکیمانی باشی و زلات جرائم مرا بذیل عفو بپوشی خود میدانی که مردی ام که اگر آسبای
فلک بر سرم گردد از عهد خود بر ننگدم پس عهد میکنم اگر تو از روی نوازش و کم حقوق
مجیتهای دیرینه را الحال بتازگی مرعی داشته از هر خون من بگذری از آنچه که بودی عزیز تر

دارم و سینه زنی با دوازده توبه که در ششمین روزین عالم حادثه زاده در میان جانان و عزیزان اقامت
 این مقامات بسیار بود و امید به تو احداث نکند و در پیش خود اختراع نفرموده و لازم نباشد که
 باین قدر را مرا ملائمت که بحسب قضا و قدر و واد با چون تو نمازین کر بکنین در بندم * نظم
 * گرز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت * * در زنده وی شما بر من جفائی رفت رفت *
 * گردلم از غمزه دلدار تابی بر دبر و * * در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت *
 * در طریقت رنجش خاطر نباشد می یبار * * هر که در راه را که بینی چون صفائی رفت رفت *
 زن را سخنان حرب و شیرین ابه فریب شوهر از جای برد و فحش الهیال بند از دست و
 پایش برداشته از قید هلاک نجات داد و بجهت خد رتبه عیرات ماضی بر بر پایش
 نهاد جوان رعایت عهد کرده از کشتن زن سیه سخت دست باز داشت و مراتب شکر بد رگه
 ایزد باری بودی ساخته بخانه آمد و دامان دل از تعلقات روزگار بر چیده در حجره تنگ
 و تاریک انزوا گزید و بطاعت و عبادت مشغول شد ای شاهزاده بر جمال ظاهر زنان
 فریفته شدن و خود را آواره و دست جنون ساختن و بر آسایش این دو روزه عمر رنج
 ابد مقدم داشتن از آئین عقل نباشد و انجمن آرایان دانش و فرهنگ این معنی را
 هیچ صورت نه پسندند زیرا که گل رخسار زنان از رنگ و بوی وفا بی نصیب است و

ظاهر این طائفه ناقصه چون شکر محض رنگ *
 * چون نقش وفای عهد بستند * * بر نام زنان قلم شکستند *
 * زن دوست بود ولی زبانی * * تا جز تو نیافت مهربانی *
 * چون در برد بگری نشیند * * خواهد که ترا و گریزیند *
 * حکایت *

آورد اند که ز فقهی چند در باغی طرح مجلس انداخته با هم صحبت می داشتند و از هر جنس
 مواد عیش و طرب همیا ساخته علی الرغم روزگار بجام حضور باد و سدر و پیچوده به سخنان
 سحر آینه و کلمات بهجت انگیزه و فن انجمن می افزودند در انشای اینحال مردی

اجنبی وارد وقت اینان شده بر ستم اسلام سلام گفت انجمن نشینان به طریق استمگراه
 بجواب سلاشش برداخته رسیدن او را کرده داشتند و اصلا بد و توجیه نکرده و وجودش
 را محفل مجلس عیش خود انکاشته آن مرد از روی نفوس دریافت و عرق تشویر بر رخ
 آورده و بگلانه بگوشه بساط نشست و پس از زمانی سه از جیب قابل بر آورده
 طلسم سکوت از سر گنج نطق برداشته دامن و امن جواهر آبدار دلالی شاهوار
 سخنان سرت انتها بر ساحت انجمن افشاند و غبار مال از چهره حال آنها باب
 زلال نکات بهجت سمات فرو شنت و اصحاب مجلس را که چون بخ افسرد بودند
 باو ای گرم نسبت گردانید و غنچه طبع آنها را که از رسیدن این جوان انقباض یافته بود
 به نسیم حکایات شیرین و نقلهای رنگین و بذلههای لطیف و لطیفهای بدیع بشگفتن
 در آورده و آنچنان مجلس را گرم ساخت که ارباب مجلس و جو دامن را منظم انکاشته
 مصاحبتش و ابدل گزیدند و متاع موانستش را بجان خریدند این جوان از وجاهت ظاهری
 بهره دافی داشت اما بر مفسر رخسارش خطوطی فکر بر رخسار بیاض هندسه سبزه
 و بندی به شکل چاپیام رسم بود یکی از مجلس طراز این بدو گفت که از سخنان دل نشین
 شما خاطر عزیزان بسان گل بشگفت لیکن از فهم معنی این رقوم تازه که بر مفسر صورت
 شده بهت مثبت است مد که این نیاز مندان عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس
 چنان دارند که از زبان نذرت بیان تفسیر این سوره معنی اصحانمانند و بدین تفهیم عقده
 خلیجان از رشته خاطر بردارند جوان از اقبال این معنی سر باز زده ازین تکلیف مالا بطاق
 استعفا نمود و خذرجخواست عزیزان بیشتر استخراب و در زید و در انکشاف
 این امر استبداد نمودند جوان به مقتضای بیلب طبیعت اینان ناگزیر بر زبان نطق کشاد
 و گفت اگر چه این واقع قابل آن نیست که بقالب بیان در آید اما به جهت پاس خاطر
 عزیزان سمت گزارش می باید پوشیده مباد که پیش ازین به بیست سال بنده
 ذره مثال بنوان لشکر بیان زیست می کرد روزی بر فافت چندی از اولیای جبرافت

کیش و اجزای موافقت اندیش به سیر نخلستان رفته در آنجا نخلی بود نسبت به همه نخلها
 در رفعت ممتاز فرمایش خوشه خوشه چون طلوای تر آویخته و بنایت لایحه بر سر و شهر بن
 و خوشگوار بر آمدند از فرط ارتفاع دست قدرت هیچ کس به یرش نمی رسیدند
 چون احدی را بحال بالا بر آمدن آن نزد دست نطاول مردم اجنبی داشت * نظم *

* قدرها کشیده نخل فرما * * گرفته باغ راز و کار بد ا *

* ز طلو اخر منی هر خوشه از وی * * گرفته زاغ و طوطی تو شتر از وی *

چون بنده را در فن بالا بر آمدن اشجار به تخصیص درخت فرمودند جیل و نادر مشق بود در کمال
 رسید و بود باران درین کار مرا ممتاز می دانستند هر با تفنن دست طمع به اما نم
 زده گفته می خوانیم که بیمن توجه و الای نو فرمای نفیس و لایذ این نخل تبادل نامیم
 و هم نماند کنیم که بالای این چنین نخل بنده قامت که سر بیام فلک می ساید و بفر از طهور
 هیچ کس از تره اش برده نمی یابد چگونگی بر می آئی همانا هجا ز بست و الا انسان را
 چه بحال که بر بام فلک بر آید چند آنکه از اقبال این منسوس بهلوتی کرده بود جرات غر
 خواستم دانین امر استغنا نمودم و دستن از بس حرص فرمودست از من مسکین
 باز داشته چار ناچار بران داشتند که دامن را چون شاطران بگر زدم و آستین بر ساعد
 نوردیده بگردار دار بازان سحر کار بران درخت فلک فرساکه نو گفته نزد بان بام
 سهرت چست بر آدم و غافقی در غایت انبوه به جوت تا شاه بر اسون نخل حلقه بسته
 چون به نهایتش رسیدم از بس رفعت مردمان تو مند و جوانان قامت بنده که در زیر
 ایستاده بودند مانند اطفال فرد سال در نظرم مرئی می شده ند و گاه نگاه در نبر راه می ماند
 و مردم نقشی موهوم خاطر می گذاشته اند قصه خوشه چند که در کمال لطافت و طلاوت و طراوت بود
 پیچیده در دامن گرفته و پاره بزر بر انداختیم که نگاه ماری سیاه بر سرش نقاشی سفید
 بزرودی مایل در غایت سطبری و درازی که از نگاه جان کلاهش زهره آب می شد و دل
 بسان نمک بابت می که اخت از میان بر گناهید ارگشت و میان بسوی من اجل رسید و کرد

بر مجمر و نگاه لرزه بر اندامم افتاد و از صدرم بیبیش منامصل اعضا خواست که از هم
منفکشی گردد و مرغ جان از آشیان کالبد بردار نماید در دل اندر کشیدم که اگر خود را
بزرگ می اندازم قفس حضری در نیمه راه بر طایر روح می شکند و اگر توقف می در زم
این اثر دوی جانگد از کبلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایه از است بیک نفس لقمه
دار فرو می برد و مشکل و از هر مشکل تر گرفتاری زبان غلابی که مرد که نادان شکم
بند از نهر فرما جان داد مردن و باز نام بد بر صفحه روزگار ثبت کردن ای ملک العرش
این چه عقده جانگد است که ظک من ناتوان و ضعیف را پیش آورد و سخن
کو تا نامار ای زخم و فکری کنم آن از دوی خوشوار در رسید و در تتم پیچیده و حاصل دار
در گردنم آویخت و کفچه مهیب بلایانگیر را بهین و پر باد ساخته مقابل دهنم گذاشت
و چشم سیاه زهر آلود بر صورتم دوخته لمحه لمحه زبان از و آن بر آوردن گرفت از
بیم نمانگی حالتی بر من طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی و یاس آن از مجال زبان خارج
است و بقالب قیاس و رخی آید و از یادش اکنون موبر اندام راست می شود و از
فرط هراس بیست بر تبه بر عروق و اعضایم مسئولی گشت که در بدن املا اثر رطوبت
نماند و خون در شرا این خشک شد و پنجه و ست بائی بدان درخت پرست که گفتی
چون پنجه چنار از همان درخت رسنه است و بجای نخل جهانی جمع شده و طالمی گرد آمده
دست تنابن بر یکدیگر می زدند و از غایت خشم فریاد و خروش می کردند از غوغای خلایق
آوازی موهوم بگوشش من می خورد و خویشان و دوستان بانگ نوحه بلند کرده از
بیمبارگی خاک بر سر می ریخته قضا را جوانی نیکو منظر کشیده قامت بر اسب بی زمین
سوار و کمان باد و سه تیر و دست نعلت گارد در رسید و از مرموم سبب از و حام و فریاد
دفعان باز بر رسید جمعی برین حال آگهی دادند و بانگشت من انجمنست نامارا نمودند جوان
بر روی من و پیچیدن مار در گردن نگاه کرده گفتند از و ایان این اجل رسید
کسی هست برادران و خویشان که در آنجا حاضر بودند و بر فرازی حال من اشک

حسرت می زبختند گفتند چه می گوئی جوان گفت بر همگان ظاهر و پدید است که اجل
بریشانی این برناشته نجات او ازین بلیه جانگداز بحسب عقل محض دشوار بلکه
ناممکن است اگر بحبل المتین توکل و عوده الوثقیای عنایت الهی اعتصام نمود و اجازت
دهید بامید قادر علی الاطلاق تیری برین ازدهی خوشخوار زخم و سخت از مانی این اجل
گرفته کنم مردی ام قدر اندازد در فن کمانداری او ستاد در شب تار پای مور زخم و اگر
دانه فردل به سوی آویزند خطا نکند اقدار من درین هنر بدان غایت است کسی توان
گفتن که اجابت تیر با ماچ در قبضه اختیار من است فدای تعالی علم اسنادی این علم در عرصه
ربع سکون از بهر من افزاشته و درین فن کوس ناموری در میدان هفت اقلیم بنامم
فواخته غالباً سر مو خطا نکنم و شست نخست سر این مار را آنچنان ساق بردارم که
بصورت جوان از آن تیر هوای نرسد و بهوش آسبیبی راه نیابد لیکن از آنجا که
قضا کار کند و ارادت مصلحت اندیشی نرسد که قضیه منکس گردد و شهادت
بدانم زده بخونش گرفتار سازید مردم هر با اتفاق زبان کشانند و گفته که به جهت
استخلاص این جوان بنرا زین علاج دیگر ممکن نباشد اگر از حیات نفسی باقی دارد
بدین تدبیر مناسب نجات یابد و تیر و عابره فاجابت رسد و اگر ز خود در دمان اجل
نشسته است و البیان من تن به قضا و دادند و بدین امر جوان سهام را رضا
کردند جوان که رحمت بر روانش باد کمان معجز نشان را در قبضه گرفت و در دمان
نیو نار از زه زبان نهاده خدا را بحفظ من بخواند و بسان جادوگران مسح بر دانه جادو
بلکه سر امر اعجاز بخانه کمان در آورده آنچنان زبان پیکان تبار نظر بر کفچه مار دوخته از
شست رد کرد که * ع * فلک گفت احسن ملک گفت زه * پیکان تیر و است
چون تدبیر مناسب بر نشان خورده سر مار بر زمین آورد و غریب از نهاد خلایق بر آسمان
زقت که * سبحان حی الذی لایموت و هو علی کل شیء قدیر * چون تیر
بر کفچه مار قایم بود مردم تماشا دوست و دیدند تا بعد آکنند جوان کماندار دیگر از باز داشته

برگنجه ما را قایم بود مردم تماشا داشتند و دیدند تا بعد از آنکه جوان گمانه را در دیگران باز داشتند
 خود فراییش رفت و تبر را با اسرار برداشت قضا را سر ما را بر جست و از آنجا که
 پیمانۀ عمر جوان لبریز گشته بود لبش به آن گرفته نمیش زهر آلود زد و جوان فرشته طاعت
 در چشم زد و نجلد برین شناخت و سر ما را مانند ماهی کاغذ گیر بلب جوان همچنان پدید ماند
 بار دیگر غریب از نهاد خورد و بزرگ بر آمد و از قدرتهای رنگارنگ و ارادهای گوناگون
 ایزد بیچون که در بار نگاه جلالش بیگانه را بار نیست و در مصلحت پیش
 انسان ضعیف خلقت را داخل کردن کار نه در بحر ناپید انکار تحمیر غرق گشته به تجوید افراز
 بر او پیش آورد و نه در فریاد قالوا ایی و ز فردش آمدن من شکر و سپاس ایزد ذوالجلال
 بانه از ه طافت انسانی بجا آورده از بالای نخل فرد آدم و به جنازه آن نخل
 هدیه بقع جنت رسید و تا بسوزن ناگزیر همراهش رفتیم و بسر انجام اسباب تکمیل
 و نجهیز پر داخته چون گنج بجاک سپردم و بر حمت ایزدی توفیق نمود از هما بجا
 بخانه اش آدم و بر رسم و آئین انبای روزگار پس ماندای او را دلاری کردم
 و شراب بطعرا پرستی به تقدیم رسانیده تسکین بخشیدم که در شورش کرده فانی ازین امر
 استراری اضطرابی هیچ کس را چاره نباشد و بجز هیر و شکیبائی فریاد و فغان سود
 نهد چون مراسم تعزیت و مراتب مصیبت ادایانت سعادت توفیق و در زیدم بیک
 نگاه دیدم و خری چون ماه و هفته از غم رحلت پدر پیراهنی آسمان گون پوشیده
 آسمان آسمان ثوابت که فی الحقیقت همه بسیاره بودند از پرده دیده می ریخت حسن
 گلو سوزش و دوا زولم بر آورد و زلف تابدارش کند کردن جانم شد یک هفته که مینمای
 آلام مصیبت بودند بر من از بی فراری و نا شکیبائی به مثایه هفت حال گذشت چون
 رخت ماتمی برداشتنده بساط مصیبت در نوشته در ار حال انواع فواکه و خلویات و
 اقسام اطعمه و عطریات طریقه تواتر و توالی مرعی داشته عقد مترت در ابطه اتحاد
 راستحکم و مضبوط گردانیدم تا آنکه نیامین فی السجده ادا اب مو انست پدید آمد و در ابلاغ

تحمت و هدایار ستم مواظبت به تقدیم رسید بعد از آن اظهار مطالب کرده به جهت
تاکید بیان بگامگی و نیز مواظبت سسول ساختن مادرش چندی ادای مغایرت
و ممانعت بکار برده آخر ستم موالات و مواسات را امری داشته آن گرانمایه گوهر درج
عصمت را در سپاسگازید و اجتم کشید من از شادی که حور هم بسترد و پری همخواه شد
بسان گل بهشت گفتم و از غایت نشاط در پیرهن نمی گنجیدم و در استر ضای خاطر و
دلاری او سخت می کشیدم تا آنکه بجز به محبت من دشمن را به کشید و کارش از
عشوقی به اشتقی رسید در قبائل و عشایر طرفین کیفیت محبت و اتحاد هر دو به ظهور پیوست
بلکه معاوم و ضیع و شریف انبای جنس و اهل جوار گشت تا رفته رفته ثلاث صادق و
محبت کامل زن بدرجه کمال رسید و بر من بهره جهت تفوق جنت و در آئین تودد و اطاعت
و عصمت گوی سبقت بر بود مدتی برین بر آمد و احکام بگرنگی و گمانا دلی استمرار
پذیرفت تا آنکه شبی در وسط ایلی که کوس اقبال شاهنشای ماند آواز بود چشم
من باز شد چون نگاه کردم او را بر بسترنیافتم گمان کردم که به جهت قضای یکی از
حاجات انسانی رفته باشد چون خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر ببالین نهادم
و بنفوسم شب دیگر نیز همین محبت در کار شد ظن من و رحق عصمتش فاسد گردید شب
سوم باز همین آس در کاسه یافتیم تا خیالی چشم در راه انتظارش باز داشتیم آخر شب
که هنگام بانگ فردوس و خودش مؤذن نزدیک بود آواز بایش بگو ششم رسید و هم
اصطکاک در بانه شد این مرتبه ظن به یقین پیوست و در سوره عصمتش رخنه غملاطت پدید آمد
خاطر به جهت استکشاف این مرز و انکشاف این غمض متوجه شد و اضطراب و اضطراب
در دل راه یافت شبی بواسطه شگافتن گره از روی کار آن ناپکار و در یافتن
اسرار و رابتدای شب بیدار نشستم و سه بخواب گنذاشتم دیدم که از بیداری
من آثار ملال بر جبهه آن خفته بخت ظاهر می گشت و بر مرادها تکلیف خواب می نمود
چون بر اراده با عواضش اطلاع یافتیم از روی مصلحت سر ببالین نهادم و لیمان

بزسد کشیده خفته مانند نفس ته زدن آغاز کردم آن سینه روی بد باطن مرا چون
 بخت خود خفته پنداشته بلا تماشایی از بستر برخاستم و از بالای دیوار بجهت من
 نیز بر خاستم و نیمچه شمشیری در بغل پنهان گرفته و چادری بر سر پیچیده از دبنال
 روان شدم آن تبر کار زشت مرا انجام به تبر گامی راه صحرا پیش گرفت و مانند از
 یک کره از آبادی دور ترستانی بود و در میان ترستان کلبه قلند روی غصص گردن
 چادرشانه بر بنگ سائی تکیه زده و جفت بروتی تاب داده و آتشی افروخته انتظارش
 می کشید پیش او بر رفت من نزدیک آن کلبه به پناه تنه درخت باستاندم قلند را بجز
 رسیدن از روی غضب برخاست و بچو بی که آلت ننگسائی او بود پشت و پهلویش نرم
 ساخته سخت مالمی به سرز فرمود و بظهر تمام موکشان از کلبه بیرون کرد زن زبان خدر
 بگشاد و گفت اگر چه صاحب تقصیرم اما این همه درنگ از جهت بی اختیاری دست داد
 که آن بد بخت سیه اخرا مشب پیدا بود چون خوابش در بود و آن دو ان بخدمت
 شناستم اگر ازین جرم اضطرابی بگذری و گناهم را بپای عفو پیشی کنجایش دار و قلند
 را بعد از دیری جوش غضب فرو نشست و آن تبر طینت بد اصل را اندرون خانه بار
 داده تا گتر عصیان بر فرق روزگارش بر بخت و خود را او هم او را سواد الو ج فی اله ادین
 ساخت مرا از مشاهده این حال آتش بلا بر ما گرفت و لرزه در اندام افتاد و رین اثنا
 قلند را پس از فراغ کار بیرون آمد و متصل آن درخت که ایستاده بودم به جهت
 اراقه بول نشست چون چاق دست بودم نیمچه را بر گردش فرود آورده ستر
 ناپاکش گوی مثال بر خاک عدم انداختم و خود بالای درخت بر آمد دور بر گها متواری
 گشتم چون ساعتی برین سپهری شد زن سیه نار از اندرون بر آمد قلند را آواز داد
 صدائی بر نخاست زیرا که مرغ سه بریده بانگ نهد چون نزدیک تر آمد دید سرش
 از تن بد افتاده سیل خون روان گشته از معاینه این حال آتش غم در نهاد آن
 پنهان در گرفت و بر اسیمه باز به کلبه دویده بیکدست تیغ آبدار و بدست دیگر شمع گرفته

غضب ناک بیرون آمد و دیوانه وار در ترستان به هر شود و دیدن آغاز کرد تا از کسی
 که بدین امر مبادرت نموده انتقام کشد و آنچنان غضبناک و قهر آلوده می گشت که اگر
 شیر غرین رو بروی می شد برومی زد چون از قاتل نشانی نیافت مایوس برگشت بس
 لاش قلند و را در جوالی قائم بسته بدوش برداشت و از آنجا بفاصله یک کوه برده
 در رود انداخت و غم گین و ملول از کنار رود مراجعت نموده متوجه شهر شد من
 سبکتر گام سنج گشته پیش از اینکه آن قاهره ستمگار بیاید بخانه آدم و لیساف بر سر
 کشیده بخواب رفتم آن تیر کار چون بیاید مراد خواب یافت ازین مر خاطر جمع کرده
 بر کناره بستر باند دید نشست چون ظلمت لیل باخورد سید و سپیده صبح آغاز کرد عبادت
 معهود بر خاسته به تهیه نماز مشغول شدم ان فاسقه را هفت برادر بودند نه تنها من و
 اسفند یار توان در کمال جهل و بید انشی و از اهایت در کل بی نصیب از بیم آن
 جاهلان در آنوقت کار آن بد بخت نتوانستم ساخت و بند ریج در بی تدبیر شده خواستم
 که بخت بحفظ خود پرداخته کار آن ناپاک بانجام رسانم بنا بر معصیحت و تقاضای
 وقت روزی چند خود را املا آشنای این معامله نکردم و ازین مندر عرفی بر زبان
 نیاوردم زن پیوسته چون مصیبت زدگان فرین غم و اندوه می بود به خفیه مراسم
 مانم داری به تقدیم می رسانید روزی به جهت تهیه نماز در صد طهارت بودم و
 با سنجی اشتغال داشتم آفتاب بر از آب در صحن خانه بود آن تیره رای به نهادن نزدیک
 آن بر کسی نشسته گفتم آفتاب را نزد من بیار آن بد بخت بگرد تمام بر خاسته به کمال
 نزاکت دست بافتاب رسانیده باز بگذاشت گفتم چرا نیاری گفت بسکه سنگین
 است نتوانم برداشتم بلا تماشای از زبان من چون تیر یک بی اختیار از شست
 و اشد بر آمد که بهر حال از لاش قلند سنگین تر نخواهد بود بسجودی که از زبان من این سخن
 بر آمد زن را ناله غضب با اشتعال آمد و لون متغیر شد و بر جبهه از قهر ناگی عرفی آورده
 چپاکی تمام همان نیمچه قلند رکش را از اندرون بیاد رونانگاه کم و آنگاه کردم بگردان

برق جسته به جستی هر چه تا شتر بایم بر صورتم فرود آوردن و من که خال ازین حال
 مشغول استنباط بودم تا بنده از از بستن و خود را جمع کردن اقلیدس و ارسامی بکار برده
 این قسم نقوش غریب و اشکال بدیع بر صفحه چهره رسم گردانید بعد ازین واقعه آن
 دیولعین را بگر فتم و دستهایش بر پشت چنبر کرده برادرانش را طلبیدم و بر کیفیت
 حال فلان مال آگهی داده از سه خانان درگذشتم و دل از تعاقبات روزگار برداشته
 خو بس و از آزادی گزیدم و کتوت سوسنی بر خود راست کرده در حلقه خاکاران
 بر آدم و دیگر بار و بار باب تعاقب نیاد مردم و برادرانش آن سیه نام را با تش غدا
 سوخته و اصل جهنم ساختند ای شاهزاده والا گدازید جهان آفرین باد شاهان را از بهر
 مصلحت عام خاص گردانیده و ذات مقدس ایشان را به جهت گردآوری خلائق که و داع
 بدائع خالق اند از جهو را نام برگزیده لائق نباشد که دل و دین را بنجال و نذول لعن و
 ابروی این طایفه ناقصه که سرشت اینها از کید و تزویر است و از گل رخسار اینان
 را سحر و قابه مشام توقع فایز گشتن اصلا ایگان ندارد و ربازند و خود را به بید انبشی
 و بی فردی انگشت نمای جهانیان سازند *

- * مثنوی *
- * بر زن ایمن مشو که زن گاه است *
- * بر دوش باد هر کجا راه است *
- * زن چو انگور طفل بی گنه است *
- * خام سر سبز و پخته رد سیه است *
- * حکایت سوم *

ندیم و یگر شاهد دلفریب این حکایت را در جمله بیان چنان جلوه گر ساخت که در شهری
 جوانی زیبا منظر نیکو شامل توطن گزیده بود بر رخسار دد زخم داشت لام الف و اریکی
 بر دیگری تقاطع کرده و گاه بیگانه نزد من آمدی و لطیفها و بذلهها میگفتی روزی از دپر سپیدم
 که بدین رنگ زخمها بر رخسار از کجا برداشته آید و نبرد گاد با عفت دلاوران
 واقع شده یاد رمحلی با حرامیان دو چار گشته می خواهم که این رمز بر من اشکار کنی جوان
 ازین معنی بنایت تمییز گشته ز مانی ساکت ماند بعد از آن سر از گریبان تامل بر آورده

گفت اگر از روی عاطفت ازین تکلیف معاف داری می شاید زیرا که این امر قابل گفتن نباشد بلکه سر او از نهفتن از ابا آوردن و متغیر شدن او خواهش خاطر در باب استکشاف این مطلب از یکی بده شید و از آنچه بودم زیاده تر مستبد گشتم و مبالغه را از اندازه قیاسن بیرون بردم اما جوان بهمان و تیره نخست ساکت گشته اصمالب باطن نمی کشاد و ماهی زبان را آشنای بحر تکلم نمی ساخت و چند آنکه من در مبالغه می افزودم او در الحاح می افزود و ازین معنی مرا بجدی استغراب دست داد که بی طاقت شدم و عنان شکیبائی از دست شد و امر او استبداد من بجائی رسید که مزیدی بر آن منصور نباشد جوان جز آنکه نقاب از روی شاهد را از برداشته در انجمن بیان جاوه گر سازد چاره نندیده جواهر اسرار بسوزان بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی باقی چند از دو معنان اتفاق سیر بجانب بحر افتاد ناگاه آهویی چون آهوه حشمان شوخ و طناز و خود رای از گدشته مرغزار پیدا شد و سبزه و گل چریده گستاخانه نزدیک تر آمد من بارکی بهباشتاب بسویش چست بردم آهوی بگردان برق راه صخره پیش گرفته در آن سبزه میبارنگ جستن آغاز کرد من نیز بگلگون نسیم تنگ را اگر معنان ساخته بدنبالش شناختم و در آشنای تاخیر از رفیقان جدا شده به بیابانی افتادم که بوی عمرانات به مشام توقع فائز نمی شد فشار در کمال گرسنی دو دو جوش قطره که قطره قطره خوی ستاره دار از آن گلگون بهباشتاب همال نعل چکیده روی زمین را چون ساحت سپهر پراز ثوابت و سیاره می نمود بایش بگوی در شد و راست بر افتاد و من مانند گوی که از صدر چوگان غلطان گردد و سابق زمان از آسمان بر زمین آمد و از آن آسیب صمغ عقده بت کشیدم و گمان بردم که پای حیات بگوی اجل فرو شد و رگ زندگانی منقطع گردید اما چون هنوز از حیات استعار نفسی باقی بود سلامت ماندم و صمغ کفنی باره کردم چون بعد رنج بر خاستم و خود را سنجیدم طاقت آن قدر نیافتم که بی دستگیری یغری در خانه زمین توانم تردد کرد و ناچار ساعتی چند بر خاک بیفتادم و خود را جمع ساختم تا آنکه کاسه سرد که مانند طاس سپهر

فروغ می زد و بجای آن غمناک گریه می کرد و در اثنای چنین حال عورتی ذره نهایت کبر نفس که ضعف
 بهری قوا پیش را در یافته و تیر فاشش از استخوان چون ابروی در جبینان متوسس گشته و
 صلیک لولوی دندانش از هم گسسته و روزگار بر صفحہ رخسارش از آرد رنگ چون نسیم
 بر روی آب ارزده زده و بیادری عصا گام می زد و از فرط ناتوانی پایش از غبار
 راه می پیچید مانند صبا افتان و خیزان دور رسیدن از میانۀ عالش سخت و در راه اجرت
 فرود رفتم و بنایت بیم ناک شدم که درین صحرائی لقا و وق که تصور وجود نبی نوع انسانی
 بخیمال در نمی گنجد و مردوان شیر توان از بیم جان چون برک بید از باد می لرزاند زنی بدین
 ضعف و خافت چکار دارد و هماغویست بدین هیئت متمثل گشته باد بوی است خود
 را بدین شکل و انموده بهر حال وجودش غالی از فتنه نباشد چون نزدیک تر آمد از غایت
 بیم زد و بهر تعظیم بر خاستم و فرادان لایه نمودم و سالوسانه از راه تلقی و چاپلوسی در آدم
 بهر زن چون مرا بدین حال ترسان و لرزان یافت بعنوان مادر مهربان فراموش آمده
 شفقت و عاطفت زیاده از اندازه بظهور رسانید و از روی نوازش استفسار حال
 نمود من که مرا سیر کوی افتقار و سرگردان تیر حضرت بودم و به هیچ وجه و براه نمی بردم
 از عنایت بی اندازه اش دل را بجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش زد و بر کیفیت
 خود آگاهی دادم و با همه مردی و مردانگی چاره کار خود از آن بهر زن منحنی چشم و به جهت
 استیخلاص از آن دادی هولناک هلاک انگیز رهبری خواستم زن که به همت و
 نیروی دل قوی تر از همه مرد بود چون جوانمردان کریم نهاد و دستم بگیرفت و خضر و دلیل
 راه گشته از آن ظلمت آباد کربت آگین بر آورده و سر چشمه حیوان ایمنی قیز
 ساخت یعنی در آن ویرانه سهمگین امین بهر زن مسکنی داشت در کمال لطافت و
 دلکاشی و طراوت و روح افزائی بر کنار رود بار که چشمه خضر لب نشسته آب زلالش
 بود و تسنیم و کثر مرهون شکر نوازش خانه ازنی ترتیب داد که طعمه قصور بر قصر قصر
 و فغفور میرزد و در مد نظر مرغزاری چون ساحت جنت مطرا و چون روضه آدم سمرت

افزا گل‌های گوناگون در و شکفته و مرغبان ترنم سدا بزهر شاخ گل نشسته * نظم *

* بهر نسج کاهی در آن مرغزار * * روانه شده چشم خوشگوار *

* هوای خوش و میوای فراخ * * در خندان بار آور و سبز شاخ *

* روان آب در سبزه آب خورد * * چو سیما در بیکر لا جورد *

* گیاهان نوزسته از قطره پر * * چو بر شاخ مینا بر آورده در *

ترا بدان مکان مینو نشان بر دوستان میزبانان و الاهت مهربان منس مهمان نواز

براتب ضیافت و مراسم مهمانی پرداخت و هر چه از اکل و شرب در خورد مهربان

ساخت و باین کریمان طوطی زبان را در شکرستان بوزش نطق پیرا گردانیده گفت

اگر چه این کلبه بی نوائی سزاوار نزول چون تو دلاگری و عالیشان نباشد لیکن از میان

قدم بجهت لزوم تو منور شد و در گیتی پایه اعتبارم بیفزود از روی سکین نوازی

روزی چند من بیوه بی نوار اسر فراز کن و قدم بر سر و دیده بند * بیت *

* گر بر سر و چشم من نشینی * * نازت بکشم که ناز نبینی *

من که از آن چنان سحرای جانکاه نجات یافته بچنین مکان مینو فریب رسنیدم بیاسودم و از

مهربانیهایی بی اندازه آن زن مردانه سرشت طاوت تازه یافتم و در ازای چنین آلائی غیر مترصد

نراتب شکوه و سپاس بدرگاه و اهب بی منت با اندازه طاقت بشری به تقدیم رسانیده

بر آن پاکه امان بزندان پرست دعا کردم و هر چند دل از دوری خانمان و مفارقت دوستان

اضطراب داشت لیکن به تکلیف آب و هوای آن مرغزار آرام رشک و لطافت آب روان

و طراوت سبزه و نضارت گل و ریحان در آن منزل خلد آئین طرح اقامت انداختم

و این زن نیکو نهاد بگوشه چمن سجاده گسترده بطاعت معبود مطابق مشغول شد

من از مشاهده احوال آن عقیقه حق آگاه که در رهت گام ضعف و ناتوانی بپیری از خلایق تنفر

جسته و در طلب یگانه مطابق که تنهایی سزاوار دوست تنهایی گزیده بر چار بالمش توکل

مربع نشسته تمخیر شدم چون زاهد نورانی چه ره خود شنید بصومعه منرب فرود رفت و

شبستان گیتی از مشعل ماد منور گشت و ختری آفتاب دیدار طره تا به آرمش کبوی
 بر عارض گلرنگ فروخته و کلاه و لبرمی بر تارک حال کج نهاده و عنبرین طاق ابرو
 چون بیستانی نیک بختان کشاده بیامد و ماده گادی مطبوع تر از غزال مشکین همراه
 آورد و پیرزن چون او را دید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورد و با استقبالش رفته بر بیستانی
 بوسه داد و بر مسند حصیر که افضلتر از هزار دیبا و حریر بود بنشاند و حاضر درویشانه
 پیش آورد و شیر از آن گاو دو شیده قدری بمن ارزانی داشت و بخشی بدان
 غزال رعناش مائل داده تا شقی خود تنازل کرد من چون با آن دختر پری دیدار در آن
 کلبه بی حجابانه نشستم و حسن گلو سوزش بی نقاب مشاهده کردم گردن جانم بسته
 کندگیسوی مساسل مشکینش شد و مرغ دل اسیر طره تا به آرمش گشت
 و از فرط بی قراری همه شب دیده بخواب آشنا شد چون دو شیزه فلک نقاب
 ظلمت لیل از چهره برداخته در صحن گیتی جلوه برد از نور گشت و خرگل رخسار بدستور
 قدیم بر خاسته گاو را بچراگاه برد و پیرزن تنها بر سجده نشسته به تسبیح مشغول شد
 من ارتکاب شوخی نموده در خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال استفسار
 کردم که درین کبر سن که ناتوانی و پیری دریافته است از عمرانات نفور بودن و در
 چنین ویرانه توطن گزیدن و به تنهایی خوگر شدن از بهر چیست و این دختر ماه لقا کیست
 آن فرشته طینت لب پیاسخ بکشاد و گفت ای پسر زنی ام خدارا به یگانگی شناخته و
 از تمتمات جهان بی ثبات دل برداشته و خاطر از سائر تعلقات روزگار کنسته و پیوند
 دل به یگانه مطلق درست کرده چون از انبای زمان فلاح به نظر در نیامد ناچار ترک
 موانست اینان گرفتم و از آبادی نفرت گزیده وطن در ویرانه اختیار نمودم * مثنوی *

* جهان را ندیدم و قادرئی * * نخواهد کس از بیوفایاری *
 * بریدم زهر آشنائی شمار * * بس است آشنای من آمرزگار *

و این دختر سرزاده من است پدرش در عنفوان شباب جهان فانی را پرود و لوده

و مادرش نیز: بعالمم جادید شتافده گفتیم. ای مامک مهربان از برکت انفاس من متبر که
 شد یغه تو تو فینق. رفیق این سر اسیر کوی عصیان کشته می خواهم که بجهت تحصیل
 سعادت یزدان پرستی آئین ترا بگزینم و بعد ازین روی عمرانات نه بینم و به یس
 صحبت فیض بخشیت بمشوبات عقبی فایز گردم ولیکن امید دارم که از روی عنایت و عاطفه
 و دستم گیری و بفرزند می به پذیری و به مقتضای رسم اسلام این نوریس نهال عصمت
 ز ادرساک ازدواج من کشی و بدین نوازش سر اقتنخار مرا باواج آسمان زسانی
 و این امریست ناگزیر که مطابق فرمان الهی اذای آن بر ذمت بهمت منتهم است و
 سر انجام این معنی را عورت دادن واجب درین صورت لائق آنست که بدین
 پیوند مرا سر بلندی دهی زیرا که دیگری با این همه ارادت و عقیدت موافق نتواند شد
 در این هنگام که ضعف بیماری ترا در یافته و عمر بهنهایت رسید چون بندگان فرمان پذیر
 روز و شب خدمت کنم و سرانقباد بر فرمانت نهم بهیروزن پنجه عروس این التماس را
 بجنای اجابت رنگین ساخته شاهد آرزویم را بنمازه مراد بیا راست و به مرده
 پیوندم و حال آن گرانمایه گزهره ربای محبوبی ذخیره اند و ز نشاط ساخت پس از روزی
 چند مراتب مناکحت و مراسم مواعلت به تقدیم رسانید و مرا با ماه شرف هم بستری
 کرامت فرمود مدتی در آن صحرای گلستان رشک بکام دل زندگانی کردم و از دولت
 مواعلت و موافقت آن حور لقا استیجاب عیش و استیغای نشاط نمودم عصمت و
 پارسائی آن در کمون بحرس و لطافت بناقی بود که جمالش آلوده نگاه ماه نمی شد و
 در شب ماهتاب به صحن خانه نمی فرامید و از بس جیاد شرمگینی بشوخی و صحتاشی چشم
 بر روی من نمی کشاد و ازینکه هم حسن و هم عصمت ایزد تعالی در ذات او جمع کرده
 و جمال صورت و معنی بدو عطا فرموده از غایت شادمانی در برهن نمی گنجیدم و مصاحبت
 یک لحظه او را بهتر از فرمان دهی هفت اقلیم و کامرانی ربع سکون می دانستم
 بی غامه ریب و شائبه تکلف نمئی بالاتر ازین نباشد که زن نازنین یا سیهین بدن ماه و خ

مهر فروش عشوه سنج کوشش اد افهم رمز شناس لطیف طبع کریم صفات باحالی

عصمت آداسته و بزور عفت پیراسته باشد * نظم *

* زن پاک و خوش سیرت و یار سا * * کند مرد در ویش را پادشا *

* همه روز گر غم خوری غم مدار * * چو شب غم گسارت بود در کنار *

* کراخانه آباد دهم خوابه دوست * * خدا را بر حمت نظر نوی دوست *

* چوستور باشد زن خوب روی * * بیدار او در بهشت است شوی *

* کسی بر گرفت از جهان کام دل * * که یکدل بود بادی آرام دل *

قضا را پس از سالی چند آن پیر زن فرشته منش جهان فانی را پرورد نموده متوجه عالم باقی گردید و دامن خود را از الواث این خاکدان مبرا ساخته از شاخ طوبی ثره کامرانی در چید از مقدارت ناگزیر آن صد رآرای خاتونان جنت حال بر من تنگ شد و بی وجود گرمی آن گلبن باغ بهشت هوای آن منزل فردوس زیب بر طبیعت ناگوار گردید ناچار تاب اقامت نیاورده باز بد ستور قدیم توجه بمراعات کردم و از صحرا به شهر آمده صحبت خلائق گزیدم و به حسب ضرورت بجهت تحصیل وجه میشت که شتابندگان عرصه خاک را از آن گزیر نباشد و درین عالم اسباب بی ذریعه سببی و ج قوت حاصل نیاید التبتجا با عصاب روزگار آدر دم و مکانی محفوظ بدست آورده آن خورشید لقای جور رشک را نشاندم و پیر زن صالحه را با بجزت گرفته به جهت سر انجام امور لازمی ملازم او ساختم و چون بمقتضای سابقه مترقت بجاکم شهر سلسله تونسلی برسبیل نوکری حسن انضباط پذیرفته بود گاه گاه خاتون را با اعتماد حراست و هیانت پیر زن که سگفلن مهمات خانه بود در آن شهر گذاشته خود با مرند او ند به جهت سر انجام امور متعلقه بروستانی رفتم و از مر کثرت اشتغال دیرتر مجال مراجعت یافته اکثر شهارا نیز بصحرا برمی بردم روزی بعبادت معبود از خاتون وداع شده بعنوان سفر متوجه یوغنی بودم پیر زن پیش آمده گفت که من عورتی پیرام در غایت ضعف

و ناتوانی کما یبغی تعهد مهمات خانه نتوانم کرد و متکفل امر محافظت نتوانم شد مصالحت
 آنست که بجهت این مهم از من هوشیارتری تعیین کنی و مرا منذر داری که اقتضای
 زمان چنین است من ساده لوح از آنجا که بر عصمت و پاکه امالی خاتون اعتماد تمام داشتم
 اصلا به سخنان رمز آ میز پیرزن که در پیش او اباب صریح تر از آن نتوان گفتم
 بی بهره استغفای او را از امر تراست خانه علی الرغم انکاشتم و بد بسجوی و دلداریش
 پرداخته متوجه مطالب گشتم این مرتبه خود از نار سائی فهم همچنان نگاه و سوائی دزخ من
 ناموس ماند چون مرتبه دیگر باستعداد سوارنی و تهیه سفر متوجه شدم پیرزن غلوت یافته
 گفت ای مرد نادان هیچ از کشت ناموس خویشتن آگهی نبردی که چون پایمال ستوران
 شده ندانی که زمان در جذات خود بد گهر اند هر چند بحسب ظاهر بجایه و زیور عفت آراسته
 باشند باز مراتب احتیاط و لوازم تاکیدات به تقدیم رسانیدن شرطیغرت و لازم
 هوشیاری است نشینده که گفته اند *
 * بیت *

! * مشوایمن از زن که زن پارساست * * که خرابسته به گرچه دزد آشناست *
 از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانه و ماغ پرواز نمود و آتش بلاد رنهاد گرفت
 و از غلیان غضب خود اسرود و بد گشتم ای پیرزن نزار ابر کیفیت حال اطلاع ده که
 منامه چیست مگر برق بلاد دزخ من ناموس افتاد و شیشه نام و سنگ بر سنگ و سوائی خورد
 پیرزن گفت ای جوان ایله من ابرای ذمه خویش کردم و حقوق نمک بجاء آوردم
 اکنون زیاده برین توقع غمازی از من مدارد درین پیرانه سالی و امان عالم بغبان نامی
 نیالاد بهر آیینی که عقامت رهبری نماید کالای خویشتن را از دست بردر هر زمان محفوظ دار
 ازین مقدمه زمانی چون قلب بی جان ساکت و ساکن ماندم و حیرت بر طبع مستولی شد
 نه رای رفتن و نه روی ماندن ناچار سر بچیب تفکر فرد بردم و بمقتل مصالحت شناس التبتجا آوردم
 ذرین اثنا از پیشگاه دل چنان ایما شد که در آن جین بکاشاده پیشانی خاتون بد نهاد
 راداع کرده سوار شدم و در نظر مردم بارگی چست رانده پیرون شهر رفتم و

در باغی چون مصیبت زوگلان بر هزاران جوش غضب و استیلائی غم که هر لحظه از نوازش
 هموم جان می گداخت و دل خون منی مشرور را که تیرا تر از شب ماتم بود بشب آوردم
 پنداشتم که آنروز را بر ابر هزار سال آفریده اند یاد رهایی خود شامی نداشته بر تقدیر
 چون شب دامن ظلمت بر روی آفاق فرد هشت من ظلم گرفته عقل و ما تم زود عیش
 و مصیبت آورد ناموس چون در یوزه کران خاک را پلاستی بر سر گرفته از ان باغ
 پیاده بر آدم و پنهانی عقب خانه رسیده بسایه دیوار استادم و گوش بر آواز شدم
 نماز اندرون چه صد انجزد بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است و عافیت خفته و بلا قائم
 است و سلامت مرده از استیلائی غضب گیتی در نظر تاریک شد و ر عشه در نهاد
 افتاد بالای دیوار بر آمد نهی که آواز پابند نشود اندرون رفتم در محن خانه باغی
 بود در ختان باند سر با سمان برده و شاخها از بس انبوهی برک چتر زده بالای
 درختی بر آدم و پنهان در میان شاخ و بر محش نشسته متوجه حال آن ناپاک شدم و
 در وسط باغ چبوتره دشمن با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت دیدم فرس عالمی
 بران گترده و شمع کافوری افروخته و خاتون با وجود این همه عصمت و پارسائی که داشت
 در کوی عصیان و رسوائی تگاپو دارد یعنی در کنار حریف با هزاران عشو و نماز چون
 طادس طناز نشسته ر حیق کارانی به ساغرد دستکامی می پیداید و کنیز نیک حلال حقیقت
 کیش بز انود در پیش نشسته و در جام پیاپی می رساند و هنگام نماز و نیاز کرم است و
 بیمانه بوس و کنار لبریز هوای نفس دامن عصمتش را مانده گریبان گل چاک کرده و
 بخت بد بر بستر پادشاهش خار و خس عصیان ر بخته گفتم سبحان الله یا آن چنان شر گیتی
 و راست روی و درست نشینی که بسوی ماه دیده را بشوخی باز نمی کرد و محنتا خانه بر روی
 خورشید چشم نمی کشاد یا اینچنین بی حیائی و بد بختی که بر غبت تمام در آغوش نامحرمی
 آرمیده بنجرع خرم باورت می نماید نه از وفا اثری نه از حیانشانی * ع *
 * بین تفادات راه از کجاست تا کجا * القصه چون پاره از شب بگذشت

و دور و مادام و جام بیابانی دماغ آن مرد و تیره نهاد را از نشأ عقلی برداشت و بی هوشی
 بر طبیعت استیلا یافت و دیگر شهوت از آتش باده بجوش آمد مرد که دست
 طلب به امانش زده کام دل آرزو کرد آن سیه بار از انجا بر غاسته سبک بگوشه
 باغ فرار رفت تا بقاعده زمان هوشیار طبع مستبحر صحبت مباشرت گشته بر بستر
 آید کنیز نیز آفتاب آب برداشته بدنبال آن ناپاک رفت و مرد که مست طافح هما نجا
 مترصد کابجویی و کامرانی مانند درین هنگام فرصت وقت را منتظم انگاشته با استعمال از
 فراز درخت فرود آمد م و پنهانی بکنار دُچبوتره رفته شمشیر همان دشور بخت اجل گردید
 با استگی از پیشش برداشتم و بیایک ضرب کار آن بد سر انجام بانجام رسانیده
 تیغ خون آلود بر سینه اش نهادم و باز بجاکلی بالای درخت برآمده در جای خود نشست
 زن سیه گلیم مانند مبارزی که آماده کارزار گشته رو بمیدان آرزو جوش شهوت
 تمام شوق و سراپا طالب بیامد و بسیار بساط از خون ناپاک مرد که رنگین دید تیغ بر نه
 خون آلود بر سینه اش نهاده و خود بکمال استراحت پا دراز کرد و بر بستر فنا بخواب ناز
 غنوده از معاینه این حال آتش بلا در نهادش گرفت و غضب از سر اپایش جوش
 زد از غایت قهر ناکمی تیغ از بالای سینه آن ناپاک برداشته و شمع را بدست کنیز ک
 داد در آن باغ بگردید و کنار بگردار مردم چون زده دویدن آغاز کرد در آن حین
 از طرز آن تیره اختر چنان بظهور پیوست که اگر باد یوسپید رو برو می شد از بس بیدماغی
 و قهر و رزی رستم دار بلا تخلصی خود را برد و میزد چون از هیچ کس نشانی نیافت
 مایوس شده برگشت و شمشیر از دست انداخته ساعتی ماته خشک منزان در محن
 چمن چرث ناک بایستاد و بعد از آن کنیز را بغرود تا خمی بزرگ بیاد رود و اعضای
 مرد که را از هم جدا ساخته در آن خم بنهاد و در گوشه باغ مدفون گردانید و از روی
 غمگینی نوحه کرد بهای های بگریست و در خانه تاریک درآمده چون بخت خود بخواب رفت
 من آمسته از درخت فرود آمده از همان راهی که آمده بودم بیرون رفتم چون اقلاطون

روز از خم مشرق برآمد و از نور صبح آفاق جهان استنباغ روشنی کرد بخانه آدم زنی
 بر تبه مینامی دام غموم و گرفتار سناسل هموم بود که مزیدی بران مقصود نباشد گفتیم ای
 جان و دلم فدای عصمت و اخلاص تو باد این همه آثار اندوه و ملال بر چهره گلگونت از چه
 روست و آفتاب رخت منکاست که درت چراست گفت مهاجرت تو بدین روز تیره می نشاند
 منکه و می تاب مغارقت ندانم بگرد و در ز به سان شکایت تو انم بود بدل گفتیم سبحان الله
 شبه آنچنان گرم عشرت و نشاط نشستن و با حریف نزدیکگی با ختن و اکنون این چنین
 افسون ترویر بر من و میدان و به سخنان ابله فریب از تیریش گزشتن فی الجمله آن روز
 سنپیری شد و زد دیگر زیاده تر بران ملول و اندوهگین بود گفتیم اکنون که دو نشاد و نش نشسته
 و دولت هم آغوش میسر است و ساغر آرزو باد مراد لیر بز ماعت غمگینی چیست گفت
 امشب خوابی متوش دیده ام از ان هر اسانم و تعبیرش ندانم گفتیم بیان کن تا در واقعه
 چه دیده که این همه غبار ملال بر دامن خاطر نشسته گفت ترا دیدم که بر کنار بحر متلاطم
 ایستاده و غفرتی قوی باز و قصد تو کرده تو از بیم خود را در آن آب موج زدی و غفرت
 از دنبال باب در آمده ترا زیر کرده و در صد هلاک است گفتیم غم مخور و اندوه بگیر که تعبیرش
 بنایت نیکو است آن غفرت ختم لعین است و رفتن من درون دریا یا التجا سبحان
 خضر علیه السلام بردن و زیر کردن او مرا شمر برین است که حاضر به تیغ سیاست او را
 دو نیم سازد و در خمی کرده بزیر زمین نهد زن به مجرد استماع این سخن از غضب چهره
 بر افروخت و به قهر ناکی بر خاسته کار دی برگرفت و من که غافل بر ساط پاد از کشیده بودم
 دو ضربت بهم بر خسار فرود آورد و گفت در یغ که شب از دست من سلامت بدرستی
 چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی قصد هلاک من دارد و چست بر خاستم و حربه را از
 دستش گرفته بیک ضربت بد رکات اسفل السفلین داعل ساختم و کنیز را نیز بمقتضای
 اخلاص و وفا بگردن خدمت خاتون داشت همراهش بکافی که آن تبه کار را بایستن شتافت
 فرستادم ای شاهزاده بواسطه محبت زنان که دیو نوب صورت انبان متمایل گشته و ذات

آینها طامسی است برگنج میکاند تعبیر شده مرده ان را انشا بد که از سر نام و ننگ بر مجذبه و دل و
دین از دست دینند و بیادیه جنون شبانه بر سائر راحتهای روزگار و حلاوتهای زندگانی
پشت باز نند و چندی با نواع محن و آلام وصال طلبی و کام جویی ماخوذ بوده آخر کار بدر
پیو قالی و آزار بی حقیقتی اینان گرفتار گردند * نظم *

* ز کید زن دل مردان دو نیم است * * زنان را کید ای بس عظیم است *

* عزیز انرا کند کید زمان خوار * * بکید زن شود دانا گرفتار *

* حکایت *

تیم دیگر طوطی خوش لهجه زبان را شکر شکن سخن گردانید و گفت که راز داناان بر آن
روزگار چنان آورده اند که پادشاهی بود در ولایت سرانند یپ پایه سر بر سر بام سپهر
نهاد و گوشت تاج بر فرق فرقدان سوده ادراد و وزیر بود ندیکی را دستوار یمن می خوانند
و دیگری را دستوار یسار می نامیدند قضا و الهی جز انرا که پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده
می بود بغرور و غور کینت و جاه و کثرت چشم و سپاه بر او اندیشه نامعواب رفته رایت
خلاف در میدان خلل بر انرا رفت و در اقصای ولایت سرانند یپ تاخته بلال و ناموس
ز عایاد بر ایادستت تطاول در از معاضت فرمانده سرانند یپ به مقتضای مصلحت ملک
قواری و ستوار یسار را با سپاه کینه خواه تعیین فرمود تا به ان سرده شناخته ناره عالم سوز
فتنه را باب شمشیر منظمی گرداند و بدست سیاست کوش مخالفان کج آهنگ بسان طنبور
بنال زن و ستوار یسار در ایام غیبت پیوسته از دور و مفارقت و رنج مهاجرت هم آغوش
ملال و هموش کمال می بود و با هزاران غم و اندوه اوقات شبان روزی بسر می برد روزی
یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقه اخلاص و هوخواهی مرعیه داشته از راه دلسوزی
گفت که خاتون جهان را با وجود کثرت نعمت و ثروت و دور مال و منال و کمال حسن
نه اداد گرفتار پنج غم و ملال بودن در رخ آفتاب رشک را از محاق اندوه چون ماه
کاستن باعث چیست گیتی نه مکانی است که عمر عزیز کم اعتبار را بمنم و عصه پردازی و کل

غیش خود را در آفتاب تالم و تخم بر زمان و خمول بازاری آدابین شهر ز زرگر بصری است
 ذر غایت حسن و جمال و نهایت غنچه و دلال که در برابر رخ سیمینش زر آفتاب کم قدر تر
 از سنس می گردد و گل از رشک دانه تنگ شکر نیش خواهد که در چنین حالت غنچه
 از سر گیر دگلابک حسنش چون هیبت سخن با کف عالم رفته و غلظه جمالش در رنگ
 * بیت *

دروزی با عنایت امم رسیده

* بی کردیدن آن شکل و رفتار * * به بند ز راه صد ساله ز ناز *

طریقه صواب آنست که او را در ریش و نگاه مصاحبت خود بار داد از چنین غم جانکاه
 دل را در آئی بخشی زن از استماع این نثر چون بابل بال شوق در هوای آن گل بوستان
 رعنائی کشاده نقاب عصمت از چهره حال بر کشید و از مرکز پار سائی انحراف
 در زید و در چار سوی فسق سر اسپرد وید و بواسطه تحصیل اسباب مقصود از مغربان
 دماغ محرمیت چاره جو گشت چون این مهم از مر معاہدات چاره پردازان در صورت
 استعجال پذیرای تنسیق نگشت و اوقات طلب بطول انجامید ناره عشق در کانون
 سینه او اشتعال یافته پروانه کردار در افطراب انذاخت لاجرم روزیکه از طاقت
 طاق بود آنچنان که شبیه ناز نینان پری شمائل است بهت بر تنزین خویش مقصور
 گردد آید گرانمایه حال بر قامت راست کرد و به برانه والاد لولوی لاگردون و گوش بیار است

- * نظم * ماه را مشک را نذر تقویم * * عمره را اواد جادوی تعلیم *
- * چشم را سر رُفرب کشید * * ناز را بر بندر عقیب کشید *
- * سر در رنگ از غوائی داد * * لاله را قد خیز رانی داد *
- * در بر آمود سر و سیمین را * * است بر ماه عقد پر وین را *
- * تاج عبیر نهاد بر سر و دوش * * طوق غنچه کشید تا بن گوش *

بر آننوی همان پرستار خطاکیش چون گل پیراهن ناموس شوره عصمت خود فبا کرده
 بیازار شرافت و نذر زرگر عیاره پیشه رفته مستی جواهر گران سنگ نحویل او نموده فرمود

که بر چه زود تاز پاره بر مع در رغابت لطف و تصنع سازد و در انشای تکلم بادای غریب
 گوشه نقاب از رخ آفتاب تاب بر گرفته یک نگاه عاشقانه در و کرد ز رگر بر سر به محمد
 مشاهده جمال چنان نسبت بوالعجب بیکر که بنداشتی رخس بر قامت شمشاد فریب مهر
 انور است که بر سر دسپهی طالع گشته در آتش جرت سوخت و رخت خود بسیل
 جنون داده از ناطق بحر آشنایش بیگانه خویش گردید و پس از دیری از قعر لجه
 بی جری بساطل هوش افتاده به تمنای تیر نگاه آن کمان ابر و بار دیگر چشم باز کرد
 * بیت * * جهانی دید از عشق آفریده * * جمالی پرده عاشق دریده * *

گفت ای صبر فریب بری مردم اکنون که متاع دل و دین من خود پسند تاراج عشوه
 سرمگر تو شد و عنان اختیارم به پنجه مرگان خنجر زن تو رفت خدا را تغافل کیش و استننا
 گوش مباح و بگو که نام دلربایت چیست و مقام جان فرایت کجاست * بیت * *

* چه نامی که بولای نام توام * * درم ناخریده غلام توام * *

آن عشوه گر که شمه سنج شیوه سامری بکار برده و شجبه سحری آشکار کرده مرآت
 از بغل بر آورده و رویش بر کب اندوده در محاذی آن بیدل لمحه گذاشت و برگگی
 چند از نار در آب ریخته گفت منزل من حصنی است حصین و حصاری است باند چون
 چرخ یرین که عقدا رهوایش بر دانه کم کند و سپهر غ در نیمه راهش بال مجال بر یزد
 تو هرزه بیون هوس بسوی اجل متاز و بیهوده بکام نهنگ گام منه عبت باد پیمای بادیه
 جنون مباح و چون مجنون بزنجیر سوائی سردرگن که ذره بفتراک خورشید دست
 تا اندزد و بهر بام آسمان نتواند پدید این بگفت و راه منزل خود پیش گرفت
 زرگر که نهنگ دل و زعین آن جاد و فطرت ماه فریب تا سو فارد در دلش نشسته بود
 بر خاک بی قراری بر افتاد و از بس اضطراب آلات و ادوات زرگری بر هم زده
 بخانه شبانفت و در راسته ملامت و کان دیوانگی بنازگی در چید زیش چون بر روی او
 نگاه کرد دید بیاض عارضش که مانند خورد و خشان و برنگ گل شگفته بود چون ورق زر

زرد گشت و عنان اختیارش از کف عقل کفایت اندیشش بیرون رفته به فراتست
 کمال و ادراک کامل دریافت که تا و ک عشق عشوه گری بر دل این بر نارسیده و
 ابروی کج رعنائی این راست نهاد در ابرو گشتی انداخته آری عشق گرامی گوهری است
 که در رنگ غیبی آفتاب مستور ستر خفا بودن از دایره امکان بیرون است و
 بر بردلی که پر توی از نور جمالش تا بد آینه و ماغش را از خیال فرد پر دوازده صحبتش مائل
 بیچارگی و صیرانی و معرفتش مر مایه یکاسی و سه گردانی بسته کندش گاه با خویش طرح
 بیگانگی در اندازد و گهی باد حشیان سحر افزه تالف زنده و طیفه خوار مائده کرمش غیر
 بخون جگر ناشناخته و بر عرشش باده بزمش شود آیه سر شک می در صاغر نه بیند
 کابنش از چشم هفت شاخ چشم سیرابی گیرد و نسیمش گلهای داغ جمن جمن
 در مرزعه دل بشگفتانده * نظم *

- * تاج آب جگر بسینه ریزان * * خاکستر دل بدیده پیران *
- * از خون جگر نگار پیوند * * وز ساسانه جنون علی بند *
- * از هر ره و رسم خانه پرداز * * بتخانه شکاف و کبر انداز *

زن پرگار در پوست آن سنده لوح و در آده به مغز معامله بی برده بفسون و فسانه بران
 آورد که مهر از سر کیسه را ز برداشت و باده ضمیر در کاسه تقیر بر ریخته حقیقت مهر آن
 ماه ستمکوش سامری کیش آشکار ساخت و کیفیت گفتگویش با اشارات رمز آمیز
 بی کم و کاست باز گفت زن حاقه بفر است کامل این معمای مشکل را بنام مقصود باسانی
 و اگر ده از آن بیدل بر سید که هیچ ره بکوی مطائب بردی که آن لعبت و لغز یب ازین
 ادا ای غریب که بسبیل رمزد ایما بکار برده چه اراده داشت ز رگر گفت دست فکرم
 اصلاحه فقر اک فهم آن نرسیده زن گفت ای سرگشته کوی مینخودی آینه بخر مید
 از زرد روشن و آن مرکب اندودن اشارت میکند بشب که پرده دار عاشقمانست و ریختن
 بر گنار و در آب منبی است بران که دو صحن خانه آن پری پرگار نیزی است روان و

بر ساعل نذر خست انار است دژ ره شنی روز بمقام پر و هوش منزل دوست در آمده
 را بگوی تحقیق برده و رپرد اُشب که رونق بخش هنگامار مشنانان است خود را بنجر مع
 جانان بر سان زبرگر برهنونی زن. سمت تفحص شناخته پس از فراوان تردد بمنزل مقصود
 پیوست و بعد از رسیدن بدان مکان برود را انجا مید که دولت سیرای دستور رسار
 است چون این معنی مکتوب شد با خود بس حساب آمد که من گم نام را ازین چنین عالی
 مقام متوقع حصول مرام بودن به هیچ وجه فرین صواب نباشد بلکه در کل صورت امکان
 نه بند و غالباً آن عیار با آنکه دل و دین را بنازت برده من نشسته لب بادیه شوق را راهی
 از سنبل امید بر که ان نموده در سر ا بگاه گمراهی سرگردان ساخته است از انجا بیاس
 تمام مراجعت نموده بمنزل خود آمد و کیفیت حال بازن باز نمود زن که بقتل و دانش
 بهتر از حد مرد بود گفت ای بیدل ساد دلوح می توانم شد که جام مقصودت از همان بارگاه
 رفیع مال مال پاده کامیابی گردد و زبراکر تبه عشق بالاتر از آن است که مانده عقل رسم
 شناسی مانند تعلقات بود در پس کوه جست و جوی مناسبت و مجانست نگاه بود ارد
 و در بارگاه شمشاه عشق تلوح باد شاهی و گلاهد گدائی را ایک بها سنانه و لباس خسر دپرا
 بر پلاس فراد تفضیلی نماند * ع * آنجا حسب گنج این جانسب نباشد * طریقه
 صواب آنست که امشب دیگر خاک نشین کوی جانان بوده متر صد باشی تا از عالم
 غیب سخنان کارت پدید آید و شب سیاه نو سیدی بروز سفید امید مهمل گردد * بیت *
 * بساقه لنگان را نباشد کلبه * * کشاید ناگه آید پدید *

چون مردس جهان افروز مهر از ظلمت شب سحر عالیه گون بر سر گرفته از مرم دیده با فان
 گنبد لاجوردی. جمله شرب شناخت زرگر بصواب دید خاتون خویش بگوی دوست شناخته
 بگوشه فرانشست و دید در ایجار سوی انتظار ز رنگس آسا با زد داشته منظر طالع ماه جمال بار
 گشت قضا را از اسنیلای فکر ت خواب که سر مایه نکیبت است بران دل از نگار نسلط گزیده
 بی خودی و بی خودی را استر از ساخت و چون یعنی از شب سمری شد آن سنت باد نماند

یعنی زن دست‌نواز بسازد که تیر عشق ز رگر بر دل خورده بود بی اختیار از عروسم بیرون تاخته
 خرامان خرابان در رسید دید که عاشق نادان غافل از آئین طلب سه بخواب غفلت
 برده از دولت بیداری محروم است به پرستاری اشاره کرد تا چهار منزلی چند
 در جیب آن یکتای عالم بینخودی نهاد و خود مراجعت نموده به عروم سر آمد * بیت *

* بسا دولت که آید بر گدازگاه * * چو مرد آگه نباشد گم کند راه *

چون نیو عالم تاب لوی نور از کمن غا در بر انراخت ز رگر از خواب گران ادبار بیدار شده
 منموم و ماملو بخانه آمد زلف از ادای محرومانه او بفرس در یافت که دستش گل وصال
 نچیده و بوی امید به مشامش نرسیده بهر تشنه بر سر درویش از گدو و غبار پاک ساخته
 بر سر پرده مش حال آمد و گفت امشب از مشبیه غیب چه بود رسید ز رگر گفت
 شب من جز یاس و ناامیدی را حالمه نبود و بغیر از انتظار و اضطراب مرا از سخت خفته دولتی
 روی نه نمود زن ابواب دل‌های و دلجوئی برو مغتوح داشته گفت فرین اندوه و ممال مباح
 درخت تازه بر خود راست کن تا صفائی بهر سه جوان چون بند قبا بکشاد چار منزلی چند
 از جیب بر زمین افتاد زن بلا تماشای پنجه دست بر صورت بی معیشت زده گفت ای
 بی خبر همان شب بگوی دوست بیوستی و از بی خردی چون سخت خود بخواب در شده
 غافل از آن محبتی و آن دولت بیدار ببالین تو آمد و چون ترا بی خبر یافت چار منز
 در جیب تو از آن نهاد که هنوز طفلی در عالم عشق متر که تازی مکن بلکه چار منز تازی مکن
 امشب دیگر بگوی یار لبتاب و هو شده از تا خواب راهت نزنه چون عروس شب پرند
 مشکین پوشیده عاشقان را فرود وصال داد و بشماره گیسوی معبر خویش و ماغ بیدلان را
 معطر گردانید ز رگر بهر سه ابا امید و مسر بهر بیم بگوی دوست رسیده و بادل مالا مال
 آرزو دیده لبالب انتظار باز بهمان گوشه به نشست تا آنکه نسیم مراد باهتر از آمد و
 در دولت بر روی بختش باز شد یعنی آن پری شمایل حور فریب بظاهر چون طامس
 طناز مست باده گگر شمه و ناز و در باطن بسان شمع همگی سوزد گدازد در باز کرده بیرون

مشتافت و چون متوجه ان پاس و متکفلان امرتیاق را مست باد و نوم یافت فرصت را
 از فتوحات غیبی شمرده دست زرگر بگرفت و بی زحمت اغیار اندرون مشکوی برده
 از غایت نشاط نشسته شوق و انبساط طبع اصلا به بند در بند پرداخت و بفرمود تا پرستار ان
 محرم و محرمان هنرم آئین عیش تازه کرده قانون عشرت را بساز و نوا آوردند و
 ساقیان سبیمین ساهه باد گلرنگ در ساغر سیرگون ریخته و در جام را چون دور فنک بید رنگ گردانیدند
 آثار طرب و آیات سرور بر جبین هر دو مشتاق آشکار گشت گاه این از بهار حسن آن بهرست
 چشم گلهای نظاره می چید و گهی آن از چشمه نوشین این آب زلال زنده گانی می خورد تا آنکه در سر
 هر دو مشتاق سودای کاجمجوی ترفع گزید و اسباب بی فراری در خاطر متر اکب گردید * نظم *
 * دو عاشق را فرار از دل بر افتاد * * نشاط کامرانی در سه افتاد *
 * شکیب از سینه بیرون جسات چون میر * * هوای دل هوس را شد عیان گیر *
 * دهنش بر دهن و نوش بر نوش * * میانش بر میان و دوش بر دوش *
 و ز انشای چنین حال که میان این دو عاشق بر عیش و نشاط نمی گنجید لب ساغر بر مستی
 اینها چون لب غنچه از باده می خندید زمانه بر بساط امید طرح طرب انداخته و روزگار
 در جام تمنا شهاب کام ریخته * ییب *
 * زمانه برگ عشرت ساز کرده * * فنک در ای دولت باز کرده *
 ناگاه میر عسس که شاه شب است در شهر سیر کرده بسوی بارگاه دستور رسار آمد
 تا پاسد اران را از خواب غفلت بیدار سازد دید رقیبان در همه خفته و در چون دیده
 عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه یافت و لحنی اندیشه کرد که در چنین هنگام که شب پرده
 ظلمانی بر روی جهان فرو رفته در و رگاه دستور بساز باز بودن از بهر چیست و غفلت بحال
 پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر برین مقدمه و قوف یافتن و گره از روی کار و اشتکافتن
 از مغر و ضات شناخته قدم بهیشت ترک نهاد اتفاقا هر هفت در را چون دست از باب گرم
 کشاد یافت دانست که البته درین سرفتنه بیدار است لاجرم دلیرانه اندرون حرم درآمد

و از دو در تماشا کرد که زرگرد دست غارت در از کرده متاع ناموس دستور بسیار را با تاراج می برد
 و از مفلسی دست تصرف بر انچنان گنج یافتن عنایت می شمرد از معاینه اینحال آتش غضب
 در نهادش گرفت و با تماشای درون در آمده بقهر تمام بانگ بر زد که ای بی خدان خدا
 فراموش این چه نأره بلاست که در فرس هستی خویش زده آید زرگر به محمود مشاهده اینحال
 از بیم میبایست قالب تنی کرد وزن دستور یسار نیز رنگ بر روی شکسته شیشه عیش بر سنگ
 افتاده زد و شراب کامرانی از ساغر دماغ بر خاک نو میدی ریخت القصر زن بانیزی اشاره فرمود
 تا مباحی نمایان در خدمت عسس حاضر آورده التماس نمود که از طریق در و مندی بهلو تنی
 بکرده شیوه عیب پوشی و پوشش پذیری بمعرض ظهور آرد و عسس اصحابز را التفات نکرده
 التماس او را بدرجه اجابت مقرون نساخت و از سر مستبزه بر نخاسته گفت مدتی است که
 حسن خرد فریب این بهر شوری در سرم انداخته است و چند انکه عجز و السخا لظهور میرسانیدم
 بهیچ وجه در دل سنگینش اثر نمیکرد و اصلاً بیگانهی فرسند نمی ساخت اکنون که فلک بدین نمط
 گرفتار پنجه من گردانیده است تا انتقام نگشیم بخدا که نیاسایم پس هر دو تیره روزگار را به نگویند
 ترین حالی که دو روز حال و دستان باد بیرون کشیده بهراتی که مافوق بران تصور نتوان کرد
 در زندان مجبوس گردانید زن چون دید که ابواب امید از هر سو سد و دگشته و کار
 بانهدام بنیان وجود منجر گردیده نقطه وار در دایره اضطراب در ماند چند انکه تو سخن اندیشه
 را در مضمار چاره جوئی بچو لان آرد و پایان میدان نا امید میباید انگشت چون شمره از احوال
 زن زرگر از زبان همان کول خرد دشمن اصفا نمود فی الجمله بر کیفیت فطنت و صحت و انائی
 او و قوفی جامع کرده بود لاجرم پرستاری را که از چاشنی فهم و گیاست نصیبی بالغ داشت
 باشاره فرمود تا در غایت استبجال خود را بر در خانه زرگر رسانیده طشتی بدرون انداخت
 زن زرگر فی الحال به نفرس و ریافت که طشت آن هر دو مشتاق از بام افتاد و روزگار
 از بس ناتوان بینی عقده منگیل آن دو بیدل را پیش آورده هر چه زودتر بر خاسته
 و ربا کرد زنی دید برقع پوش بر در منظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی

و در این هنگام که مرغ و ماهی در آرام است با این همه اضطراب بچه مصلحت رسیده
 کبیر بر فراخی حال آن دو اسیر اطلاع داده صورت واقعه باز نمود زن زرگر چون برین
 مندر آگهی یافت در ساعت حلوائی تر بمشک و گلاب معطر مهیا ساخته در همان طاقس بر کرده
 و نقدی بگو شبه متغیر بسته چادری بر سر گرفت و با تنفاق کبیر در نهایت سرعت و عجلت
 بسوی نواخانه شتافت و در پیش موکلان زندان براتب دعا و ثناودی ساخته استنجازت
 نمود که ای نیکوکاران خجسته منظر امید می داشتم و نظری بسنه بودم که چون گوهر مقصود
 بلف آید حلوائی تر بخورد و زندانیان دهم خدا می تعالی برکت انبیا س متبر که مثل
 شمایک بختان خدا دوست مهم مرا بکنایت رسانیده اکنون آمده ام تا حق نذرانه از ذمه
 خود ادا کنم این بگفت و نقد یک با خود داشت در زیر پای آنها گذاشت موکلان از آن
 نقد بغایت خوشنود گشته فی الحال ابنازت دادند زن عیار بلا به و تهنق از ته ریش
 آن مشت بی فرد گه شته چست اندرون زندان در آمد و بزندانیان حلوائی تقسیم نموده
 نبوبنت بر سر آن هرد و شهنشاه کشور عشق و حسن که چون ماه و مشتری در خانه و بال فران
 داشتند رسید زن و زیر مانند باد سبک و وحی کرده از جای خود برخاست و طشت حلوائی
 و ستنش گرفته با تنفاق کبیر راه دو لنگانه خود سر کرد و زن زرگر بجایش در بهای شوهر محبوب
 به نشست چون خاتون جهان افروز مهر از نواخانه خاور بر آمده برادر بنگ زرنگاری سپهر
 جالوس فرمود عسکس شادان و فرحان بخدمت و ستور یمین رفت چون دستور یمین را
 نسبت به دستور یسار و خاطر فی الجمله که ورتی بود این مقدمه را ذریعه گرمی هنگار کار
 خویش پنداشته به تفصیل مروض داشت دستور معظم از یمنخنی فرین جرت گشته در بادی
 الرای استیجاد نمود با خود گفت که وقوع چنین امر در از کار تصدیق را چون شاید
 غالباً عسکس را در این معامله غلطی عظیم افتاده و الا چه ممکن که با وجود بدبید دولت و شکوه
 شوکت و وزیر یسار و جمعی بسیار از پاسبانان بگرد جوارش زرگری بی متداری بین امر
 مبادرت تواند کرد بهر تقدیر چون عسکس بر حرف خود مستقل بود و مبالغه را از حد

می افزود و دستور و یمن با معنوی از خواص بنواخانه شنافت و فرمود تا زن و نوزیر سازد
 را با زرگر فیمای حاضر کتبه چون حاضر آوردن زن زرگر بانگ نظم برداشت و از بیداد عسس
 نایده گفت در زمان عدالت سلطان جهان و چون تو زیر نصف نشان که زرگر شبان
 است و دزد با سببان بر ما مشت مظلوم جینی رفته که از آن دیده انجم جیران است و فلک
 بر خویش لرزان یعنی امشب من و شوهر بقاعده معروف بر ستر استراحت آرام
 داشتیم میر عسس مست خدا فراموش ناگهان از در در آمد به بی سابقه جرم و عصیان موی
 کشان بیرون کشید و بگردار خونین مرزادار قتل و سست و گردن با طوق و سلسله آهنی
 بسته در جرگه ساکنان حبس جاداد و با انواع عذاب معذب گردانید * بیت *

* گرندهی واد من ای کامگار * * با تورو دور و ز شمار این شمار *

و دستور چون تکبیل لوازم پزد و هشت پرداخت سخن زن مرزادار تصدیق آمد دولت
 مستمگری بردمان حال عسس خامکار آشکار گشت دستور از چنین حرکت نامناسب
 که از نهاد عسس بوجود آمد سخت بر آشفت و زرگر را بان زن عیار بر کار با هزاران
 اعتذار مطابق الغان ساخته عسس را بحرم خامکاری با فراوان مذلت و خواری بچسب
 فرستاد و زن زرگر با عداوت چنین فداغ بزرگ و حدس سنگ آن دو بیدل را از چنان
 دام جانستان مستخلص گردانید * بیت *

* این کار زمان راست باز است * * افسون زمان بد در آن راست *

* حکایت پنجم *

یکی دیگر از مصاحبان خیرمگال اشهب تیرگام زبان را در میدان بیان جولان فصاحت
 داده معروض داشت که از راویان اخبار و خاکیان اسمار چنان رسیده که در شهری
 جوانی سهوا پیشه اسباب میشت بوجه اتم میباید موجود داشت و بهمال تنعم و تمول زندگانی
 میکرد و او قابت شبار دزی به انجمن آرائی و بزم افروزی بسر می برد اما از صحبت زنان
 اجتناب میکرد و از آفت تا هبل احتراز نموده پیوسته سرخوش جام تجرید و باد نوش نمجان

نفر بد می بود و بکمال بهجت و بی غمی و عشرت و بیکانامی اوقات عمر عزیز سپهری می ساخت
 بعد از استراحت چون ستاره طالعش از اوج عزت بحضیض مذلت افتاد و دست نادان
 که آ ماده هزار و ششمنی بود بر سر وقتش وارد گردید و اسباب سعادت و سامان ثروت او را
 دید و در این غلظت بد و گرفت بدان ای عزیز من که اله و اخس جمله نعمت است که ایزد تعالی
 بطایفه رجال کرامت کرده مباشرت با اناش است که هیچ لذتی از لذات جسمانی بد و
 نبرسد و همگی بنا و تنهای گیتی نو شتر از مصاحبت و موافقت نسوان نباشد و باد جو دکهرت
 مال و سنال و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرمان نگزیدن و عمر عزیز را که
 اصلا عوض ندارد و به تنهایی رایگان سپردن و از عشرت آباد دنیا بنا کامی رفتن عقل مصلحت
 آموز بجزوین نفر ماید مگر کسی را که تو سمنش لنگی دارد و کیتش کند می جوان لشکری گفت
 ای بار مهربان اگر چه صوفیان شیرینت خلادت بخش مذاق جان است اما از آنجا که زمان از جاده
 مستقیم راستی بالطبع منحرف اند و گل وجود اینان از رنگ و بوی و قابلی نصیب ترک
 استیاس این طایفه گرفته ام و عهد موافقت بانسوان شکسته اگر اکنون درین باب
 مبادرت نمایم می ترسم نشاید که ادای خارج و حرکت نامناسب بظهور رسد که باعث
 انفعال در زمره مردان شود و سامان نام و رنگ که در مدت دراز جمع آورد و دام
 بد چشم زدن تلف گردد و بقیه عمر بمصیبت ناموس بسر آید آن دو صحت گفت ای
 والا منیش این چه خیال فاسد است که در دماغ تو متکون محشته نه سائر زمان از زیور و فا
 و پیرایه پارسانی عاقل اند بلکه در زیر این گنبد نیلوفر می بساز زمان باشند که بیمن پاک
 دامانی آنها ارکان گیتی قائم است و اگر ای تو بر صواب بودی پس این همه مردان که
 برین شخه خاکی شناخته اند و نسبت بنود انار شعبستان حال را از فروغ شمع مناسحت
 بی بهره داشته از این مطالب علیا بر کران می بودند درین صورت سلسله عالم از نظام
 می افتاد و رشته تناسل و توالد از هم می لسیخت و در انسان بزودترین زمان با غمی رسید
 همانا خیال غلط است که در نخیله تو زمین شده زنها این اندیشه نامصواب را بخاطر ده

نه و ازین نعمت بفرزتر صد و محروم مباش هنوز که گل زندگانیت در برهنه نمان عمر باب
 و رنجک شباب مطراست و آفتیب هر فرزان شیب در گلشن وجودت راه نیافته
 اگر می توانی کاری بساز و اگر نه چون وقت از دست شود ندامت بری و چند انکدست
 نمان بر یکدگر زنی سودند *
 * قدر وقت ارزشنا سهول و کاری نکند * * بس خجالت که ازین حاصل اوقات برد *
 جوان شکری از تحریص و ترغیب آن بار از طریق امن و امان منحرف گشته اراده تاہل
 تصمیم نمود و به فرط تفحص و فراوان تحسس و ختہفت مثال از خاندان عفت و دو دان
 عصمت بجبال نکاح در آورده زنی چند نیکو مرشت را که اصلا را کج بد بختی بمشام خیال
 شان نرسیده بود بمصاحبتش تعیین فرمود و مقور ساخت که روز شب سخنان راست
 روی و درست نشینی و حیاء و رزی و شرم گینی با و در میان نهند و از قبح امور ناشایسته و
 شیون نابایسته که از نکاح آن منجر بد بختی گردد بر تہ کار نمایند که در ذہنش قبح و زشت
 نہ نشیند و لا بد از ان اجتناب نماید چون ہم نفسانش بر نخی از اوقات عمر تکمیل لوازم
 تانیہ و تعالیم آداب ستوده و تقدیم مراسم ارشاد و اقامت رسوم ہدایت پر و اختہ
 سمت سعادت رہ نمون گشتہ بیمن اثر صحبت نیک و کاکر تہ کار اعدایت احسن
 مرآت حاش مستعد انعکاس صور حسنات گشتہ مظهر اطوار حمیدہ و مصدر افعال
 گزیدہ گردید مرد از مشاہدہ زیور نیک بختی و حلیمہ و فاپرستی او فرین بہجت و سہر شد
 و دل را باسان کوی بصولجان زلفت معبرش سپردہ از پستہ خندانش شیرہ حیات
 نوش کرد و از نخلہ قامت و لر بایش بر امید چیدہ ثمرہ وصالش را نو بر حیات ساخت و از
 و اہ نادانی عمر گذشتہ را حیاط انکاشتہ مصاحبت مسرت بخش او را حیات تازه
 پنداشت زن کہ ہنوز از شیوہ زمانہ قاعدہ نسوان عاری بود چندی دل در محبت شوہر
 بست و بکمال دل بری و دلداری بخدمتش قیام و روزید مرد چون حسن را با حیاء کہ شیرہ ابا با
 یار و بدجان و دل فدای ادای محبوبانہ او گردانید و یک لمحظہ دوریش را غین عظیم

دانسته گردن جان بقلاده محبتش مقید ساخت قضا را بست از انقضای سالی چند جوان
 را بحسب ضرورت سفری و امن گیر حال شد جبر اول بر حرمان نهاده توجه غربت گشت در
 ایام منارقت پیوسته مرغ دل را بر آتش اندوه کباب می ساخت و طوفان سرشک
 از دیده می کشاد چون نسیم بهار پیام زن طراوت بخش روضه جاننش می شد امید وصالش
 مانند باد صبا سیاه آب تمام غنچه دل می گشت اتفاقاً در غیبت جوان روزی زن در حالی
 که در ماضی خالی از وسوسه پر دلیهای عشق و خاطرش بی خجرا زبید لیبهای عاشق بود بر پشت
 بام برآمده هر طرف نظر کردن گرفت ناگرفت با جوانی زیبا منظر چشم چار شد چون
 هنوز ذایقه طبعش لذت شکار تازه نیافته بود و بدام طره مسلسل صید بیگانه را اسیر
 نیارده و در فی الحال نقاب حیا بر رو افکنده و از بالای بام بزی آمده اما آن حریف بر کار
 چون چنین غزال مشکین را بید و لش بدنبال او رفت و بیزنی محتال بر گماشت تا بهر
 جوانی که دست دهد آن آهوی مرتع حسن و جمال را بدام آرد زن مکاره سبدی پر گل
 کمره در بهانه گل فروشی بی محابا اندرون در آمد و از زن فروشی را د سیده عزت
 و اعتبار ساخته علی الا اتصال شرف بار می یافت تا آنکه نقش آشنائی را
 درست شناخت و گاه بیگانه از هر دری سخن رانده حرف مدعا در میان می آورد بی
 نغزانه از مشتاقی و بیدلی حریف صدارت می نمود آن حیاد شهن در ابتدا اگر چه
 اظهار بید ماضی میکرد و از استماع چنین سخنان اعراض می نمود اما بکثرت مذکور و مزاولت
 تذکار فی السحبه گوش می نهاد و خاموش می بود تا آنکه در کم مایه فرصت از جا در آمد و از
 جاده توفیق منحرف گشته در طریق غواصیت افتاد و اقبال تحف و هدایا نمودن آغاز کرد
 و سخنان اشتیاق شنیدن و افسانه عشق گوش کردن مرغوب طبع شد و پیوسته از منظر
 سر بر کشیدن و بر لب بام بر آمدن و بهمال ابر و اشارت بشارت آمیز و رکار حریف
 نمودن عادت کرد چون باده شوق مخمر شده در ریای عشق تباطم آمد بمیانجی و پیغام اکتفا
 نکرد و حریف را در خلوت بار داد و بی مزاحمت اغیار باده عشرت بایار میبودن گرفت و گل

ناموس شوهر را بجهت آفتاب عیبیان و بول و پریشان ساخت القصه در عرصه بیهفته حقوق شوهر از
 پادش رفت و مهر و محبت چندین ساله او را نسیبیا نسیبیا نکاشته بکمال بی غمی باد و سرور از یخخانه
 هم می دوست تازه کشید و روز و شب از حمن و حالش گلهای طرب پیچید چون مدت دراز
 بدین آئین سپهری شده شوهر از سفر سلامت باز آمد اما از غم مفارقت این با پاک منش چون
 هلالی شده بود بلکه از خیالی بیش نمانده تن را توانائی نه رخ را زیبائی از گل رخسارش رنگ
 ریخته و جان در تن بسوی آد بخیه و نرگس چشم از بیماری دل یرقان آورده چون دید بر جمال
 جانان کشاد از موج خیز عذاب اهل امید افتاد و از گرداب بلا سلامت بیرون آمد مشام دلش
 را سحر مراد شنید بکمال شوق زن را در آغوش کشید و مهر بحر بر خاک منت نهاده مراتب شکر
 و لوازم حمد مودی گردانید گفت الحمد لله والنعمه که چشم از مشاهده جمال تو باز نور یافت و
 کویک طالع از خصیض غم بر آمده باوج نشاط رسید یعنی دولت وصال تو دوباره روزی شد ایام
 دوری و رنج مفارقت بسر آمد و آلام و اندوه که در مدت حرمان روی نمود اگر عمری بشرح آن
 پر دازم عشر عشیر آن ادا نتوانم کرد * نظم *

* منم که دیده بدیدار دوست کردم باز * * چه شکار گویمت ای کار ساز بنده نواز *
 * ملاقی که بجان من آمد از غم بحر * * بیان آن نتوان کرد جز بشرح دراز *
 زن که لذت هم آغوشی حریف تازه در یافته و از خم خانه عشیق جوانی شراب شوق خورده
 بود رسفیدن شوهر چون نرنگ به پهلو دانسته بادل گفت ای کاشش در نشیب عدم
 هرنگون می افتاد و هرگز از تیر غربت سلامت نمی آمد چند آنکه شوهر گرم می جوشید و اظهار
 شوق می نمود زن نفرت می گزید و شربت مصاحبتش را ناگوار می دانست به تخصیص که
 از رهگذر شده سفر و محبوبت بجران ضعف و خافت بر تنش طاری بود و در مویش
 فتوری تمام راه یافته دیدن او را مکروه می انگاشت و با این همه چون از خم خانه ملاقات
 حریف ساغر مراد میبودن و از گشتن و حالش گلهای کامرانی چیدن دکام دل میسر نمی شد
 بی تاب گردید و سودای جنون بدماغش پیچید از غایت غصه بر ستر رنجوری افتاد

و بمقتضای * ان کهد کن عظیم * مگر بزرگ اندیشه کرده و در سهرگ ساز داد و آید
 را که محرم غایت که در ارزش بود طلبیده گفت من از طالع منحوس خود سوختم که مرا بدو
 بمای عیب مبتلا ساخته یکی محرومی ملازمت لازم المسمرت جانان دوام دیدن
 روی نامیمون شوهر * بیت *

پری نهفته رخ و دودر کشره و ناز * * بسوخت عقل ز جرت که این چه بوالعجبی است
 درینو لا اگر چه بجهت حصول دوام دولت مواصات دوست عقل مصالحت آموز
 هدایتی فرمود و براد عواید نمودن گشته ابا بنده ارم که از مبدأ فیاض بر دل بر تو
 انداخته و از عالم غیب القاشده یعنی چندی از راه خدیوت خود را برد تا مرض زد در بخوری
 جان گسل و انعام بس حالت سکرات آشکار کرده به هنگام نزع و صیبت کنم
 که بجز تو کسی بسرا بنجام نمانین و تدفین من نمود و اولاد و ائمه تنفسی بهراون من نه گردد
 بعد ازان در آخر روز که تا تیره اسباب سفر ناگر بر عروس روز با کج شرب در
 رفته باشد و لبای لیل گیسو را در ماتمش بر رخ آفاق فرو هشته حبس نفس کنم تا شوهر
 بندارد که جهان فانی را پرورد کردم و بعد از تدفین که خلائق مراجعت نمایند دوست دل
 نواز بر سیل استعجال مرقد شگانه مرا از لحد بیرون کشد و ازینجا به شهر دیگر انتقال
 نماید تا بقیه عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر بهره و افی بریم و در خلوت حضور
 بی مرامت یغریگهای مقصود بر افشائیم و از مصطبه تمنا باد امید نوش کنیم باید که برین مقدمه
 که مقدمه البجیش فتح و فیروزی ابد و ازل است مشتاق را آگاهی بخشی تا ازین دولت
 یغریتر مده غافل نبوده منتظر وقت باشد و آیه را این سخن بسیار مستحسن افتاد و بر باندی
 فطرت و رزانت رای و رسالت فهم زن آفریده گفت و حریف را برین سراسر اطلاع
 داد و نیز این معنی را فوز عظیم و دولت جسیم انکاشته از غایت نشاط گاه با سمان
 انداخت زن قدر سرشت کیاد بعد از دو سه روز که بر بستر ناتوانی بهلومی زد و به تدریج
 بر فراش رنجوری می طاغید حال خود را از تیره بخنی چون چراغ صبح و انمود و در نفس شمردن

آمد و دم بدم منتظر نفوس و اهل سین گشته بود فرار داد و هیت نمود و از باب
توسیع مرقد مبالغه کرده آنچنان حبس نفوس کرد که از و تا مرده فرق کردن بحال از باب
ذالش و بینش نبود القصد چون آن سیه نار را دمی ناباکش یعنی دایه مد فون ساخته
مراجعت بشهر نمود عروس خاور به مرقد مغرب فرو شده بود حریف که باین و گلندردر گشته
مزارات پنهان گشته کمین می برد فی الحال بیامد و منکر نکیر را بحال سوال گنذاشته آن
سیه طالع را از قبر بیرون کشید و شکاف کور باز درست ساخته از آنجا شبگیر زده
بشهر دیگر برد و هر دو بمنتهای تمنای خود رسید و استیجاب لذات شهوانی نمودند
و در آنجا دایه سر مایه کید فراهم آورده به نزد یار بیگانه مصیبت گرم ساخت و شیوه
شیون پیش گرفت و نوای نوحه بلند کرد و مرد ساد لوح غافل از نکاید زمان بسکه دل
به محبتش باخته بود ازین واقعه جانکاه چون گاه بگامید و خاکستر بر چهره مالید و دلن سیاه
بر دوش گرفته بمصیبت ابد طرح انداخت و از خویش و آشنا ممانت گزیده در گورستان
سکونت اختیار کرد و در زندگی مجاور قبر شد و روز شب از چشم اشک آتشین
ریختی و باب دیدن خاک گورش بسرشتی غدایش غم جانان بود و نوشش مزار
میشوق در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه با دسر در مقابل سیر کردی و بغیر از
گور آن سیه نار با هیچ کس انس نه بد بر قتی دل خویش و بیگانه بر پریشانش
میسوخت و دوست و دشمن بر آوار گیش رحم می آورد و قضا را پس از مدت یکسال
چو آری فردش زنی از سکنه آن شهر که آن سیه نار را می شناخت به تقریبی دل از
وطن مالوف برداشته بدان موطع که آن تبه کار مسکن گزیده بود رفت و بجهت
تمشیت امور میشت و تحصیل وجه قوت و کانی ترتیب داده بصنعت و پیشه خود
مشغول شده روزی بقاعده چو آری فروشان در شهر می گشت ناگهان بر در آن
بد سر انجام عبور نموده فریاد زد و کنیزی از اندرون بر آمد نزد خاتونش بر و چو آری
فروش بمحرد دیدن شناخت و از غایت حیرت زمانی ساکت ماند و سره پایش مکرر

به سنجید چون نماید ریب مرتفع گشت گفت ای خاتون نیک بخش تو که ازین سنجی
 سرای سست اساس رخت هستی همچنان جاودان کشیدی و لاله وار داغ حسرت
 بر دل شوهر نهادی و از کوی عقل رانده چون مجنونا آواره دست جنون ساختی باز چون شد
 که از مطموره عظیم بجز لاله نگاه وجود دوباره مشتاقی خدا را بر کیفیت حال نه رت طراز
 خود زود آگهی بخش والا عقرب است که از فرط اندیشه سودای جنون بد ماغم زند آن
 کیاد خود را بر در تهاهل زده اصلا آشنای این معامله نداشت و چواری فروش را بخشک
 منزی و دیوانگی منسوب کرده از خانه براند چواری فروش چون بوسیله قرب جوارفی البسمه
 معرفتی بشوهرش داشت خود را بدور سانیده نخست از راه دلاری و دلجوئی استفسار
 حال نموده فی البسمه از حسن و فاد مهر بانی ز نش مذکور ساخت جوان فی الحال سیل
 سرشک از دیده روان کرده بیاد زن بهای بی بگریست و بشوق نامش جنون را تازه
 گردانید چواری فروش گفت ای مرد ساده لوح زن تو زنده و سلامت در آغوش دوست
 خود نشسته از لعل نوشین شربت حیات ابد بکامش می ریزد و از تن نازنین خویش
 خرم نسیم تر در آغوشش می نهد تو چه عبت مانده ما بدین شوشه خاک پیچیده در
 آتش غم می سوزی و هموم ربع مسکون تنها برای خود می اندوزی از خاک مذلت انگیز
 این کوی دامن حال خود ترا پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطابق خود را خاک
 ساز جوان ازین معنی سخت بر آشفت و گفت ای عورت فرد دشمن این چه گفتگوی
 جنون آمیز است اگر استهزا بخاطرت راه یافته باری با من چه نسبت و طبیعت و مزاج
 با چو منی که جگر به تیغ با داید و دل با تش عتاب رفته دارد نه نیکوست خاتونی که جانش
 به پشت برین باد تا حال اعضایش توده خاک شده و استخوانهایش را خاک
 لخم خورده چگونه با حریف نرد مباشرت می باز و در جهان باد و معاشرت می نماید
 سگر سبب از آسمان نزدل کرده و بر عظم ریمش نفس میدهد چواری فروش گفت تو که
 از مکانه زمان و تندیر نسوان آگاه نه از پر چه مرا تکذیب می نمائی اگر می خواهی که این معنی

بر نو مکشوف گردد و این راز بر تو آشکار شود هملا بر خیزد و همپای من زوان نشو و بیدو ساطت یغری از
مشاهده جمال خاتون دیده را منور کن مرد ازین مقدمه غریب بجزیرت گشت و بر بهری جواری فروش
خود را بوضع که آن ناپاک فطرت شکونت داشت رسانید و بی محابا اندرون خانه در آمد زن را دید
بکمال زینت و فرد و پیرایه حائل و زیور برسند کامرانی مربع نشسته از معاینه این جمال ندرت طراز
چهرت اندر ز صاغر دماغ جوان از باد هوش تهی شد و چون صورت تصویر در محاذی زن ساکت و ساکن
ماند و هیچ ندانست که این واقعه غریب در عالم رویاروی نموده یادر بیداری مشاهده گشته
بهر تقدیر از ان وفا سرشت پاک امان پرشید تو که ازین خاک ان کهن بنیان رخت هستی بر بسته
بزیر خاک استراحت داشتی از مغموره نکل چون سلامت بیرون آمدی و از خمیازه حیات صاغر
زندگانی چو سان دوباره نوش کردی زن کی یاد اصلا بحواب شوهر متوجه نشد و بانگ نظلم برداشت
که ای سلیمان همسایه بداد من بر سعید که مردی دیوانه در خانه من در آمده قاعده جان است مردم
از چپ و راست دیده پیرامونش حلقه بستند و در صد دایدا شده جوان بیاروی رای مصیب
وست مردم از آزار خویش کوتاه ساخته از شر آن مکاره ایمن شد و بر کیفیت واقعه آگهی داد
پس از اطلاع هر همه انگشت چرت بدندان گرفته خاموش ماندند و در طرف العین این قصه فاش
شد صغیر و کبیر بفریاد * ان کبید کن عظیم * در فروش آمدند و این معامله بوالی عهد رجوع
گشت و بعد از وقوع مراتب سیاست بمقتضای * حصص الحق * راز نهفته بر روی روز
آمد و آن سیه نام بهاداش عمل شنیع سزای بد و رکنار گرفته جهنم پیوست و دایه
بیر از دار سر بلندی یافته بهدار البوار شنافت و جوان از بس انفعال از میان خالق بگریخت
و بقیه عمر در صحرا نزد آگریده بطاعت ایزد پاک بسر برد و در راه حقیقت پیش از عدم خود را
فنا ساخت * حکایت ششم *

یکی از نامهای خیر اندیش بابل معنی نوای زبان را بر گلبن این داستان ندرت بیان بدین
عنوان مترنم ساخت که در ولایت فسحت آباد بنگا که فرمان روائی بود در کمال نوفاستگلی و
بر نامی صباحت صورت را با ملاحت معنی امیخته و فصاحت لطق را با بلاغت طبع استراج

بخشید و از لطفش در دل دوستان مهری و از قهرش در سینه دشمنان رعبی نمی چهارده
 سال که رخش چون ماه دو هفته بر آسمان نیکوئی می یافت بر بستر تزیین آورده و هم بستری
 او را تره زنده گانی بشمرده همواره ترویج قوانین محبت میگوشتید و از میخانه موانش با ده
 نشاط می پیمود و از غلیان مستی شوق بر هر تار زلف کافر کیش آن بت جاد و نگاه دل را
 قربان می نمود زن گستاخ منش از بس غرور حسن پیوسته بناز صحبت میداشت و
 بگرشهای مهر انگیز او را مرهون منت می ساخت و از روی عیاری رفعت شان عصمت
 خود را فراموده فریبهای سترگ در کار آن بزرگ میگرد و روزی آن منم در حریم عشرت
 خود نشسته تماشای تصاویر غریبه که بدستیاران بنان او ستادان نادر دست و سامان مانی قلم
 حسن نگارش پذیرفته بود میگرد و آن بت ذوفنون جاد و فن نیز هم جلیس بود اتفاقاً صورت
 جوانی زیبارو در انیمیان بر آمد زن که بیکر وجودش در کار نامه تکوین به نیز نگ و نزد
 رنگ صورت گرفته و ترکیبش از معجون هندسه و خمیر دانه مرتب گشته فی الحال نقاب
 بر رو انداخت ملک ازین معنی قرین جرت شده گفت که درین دولت سرا که وجود
 یغرموجود نیست و ذات نامحرمی تصور نه بر رخ نقاب انداختن از بهر چیست آن کیاد
 گفت که ای عزیز مصر محبت مرا از شبیه این مرد نامحرم که چشم شوخش بنداری در نگاه
 است نرم آمد و حیا دامن دل بگرفت ناچار رخ پیوستیدم و نخور استم که بیکر مردی گانه
 در پیش چشمم جلوه گری نماید ملک از ملاحظه پارسائی و عصمت زن باقصی نهایت محظوظ
 شد و موبود کرد پاکه امنی او گردید و اعتقادش در حق قدرت و طهارت او از یکی صد گشت
 چون مدتی برین بگذشت ملک شبی بعبادت معهود بر چار بالش استراحت آرمیده بود
 و غنوده مانند چشم بر هم نهاده و آن نازنین برگوشه بساط نشسته یک ناگاه گریه رنگین
 از ورور آمد و در جوار بساط دوسه ناطک زده بهیئت زنی جوان سبزه دلیج برخاست
 خاتون عصمت قباب بشوق تمام او را معانته کرده اعزاز و اکرام فرمود و دو پهلوی خود
 جاداد ملک را سمت باد و نوم نه داشته بی حجابانه سرگلاوه سخن و اگر ذوا سبب

قدم رنج فرمودن باز پرسید او بقاعده رسولان زبان پیام گزارنی تیز کرده گفت که
 خواهر تو بهند از اظهار مراتب شوق و آرزو مندی التماس کرده که امشب خواهرزاده تو
 از جمله دو شیزگی بر آید بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد یافت اگر چه سائر
 مواد شادمانی سرانجام یافته و مجلس اقبال بکمال سیمت و نشاط انعقاد پذیرفته اما بی وجود
 گرامی تو نوری ندارد و سائر خوانین مستانق لقمای فرخنده ات بوده انتظار مقدم شریف می برند
 * بیت * * باده و مطرب و گل جهمه میبایست ولی * * عیش بی یار همیانشود یار بجاست *
 اگر از روی عاطفت قدیمی و شفقت دیرین بدین نوازش مرهون منت سازی می شاید و بنور
 قدم بجهت لزوم شبستان آرزوی مشتاقان را منور گردانی گنجایش دارد و نیز جوانی
 که دل بانوی جهان در گرد محبت اوست و در باب رام کردن آن آهوی مرغزار لغت
 و آشنائی پیش ازین ایامی رفته بود امشب بدام افتاده و باده مرقی گلگون که
 گمانه بخش روی نشاط است در بلبله آرزو مند صغیر قلقل چون بابل بر شاخ میناشسته بری
 ترمال انگشت قبول بر دیده نهاد و بنهایت شگفتگی و اندیضا نمود و گفت هرگاه شبی که
 با هزاران دعای سحری می خواستم میسر آید و صبح دولت بیدار از افق آرزو دیده و چون
 امید دوستان باهتر از نسیم مراد طراوت پذیرفته تر گس و اگر پهای چشم شناسم
 رواست معجزه ادراک سعادت صحبت آن جوان رعنا شناسم که دل اسیر زلف
 ساحل اوست و متاع مبر تاراج کرده کوشمهای جاودانه او باعث مزید اندیضا است
 * ع * چه خوش بود که بر آید یک گرشه دو کار * بدین فرخی و مبارکی شبی راضی اتعالی بادا من
 هیچ روزی مربوط نگردد و آینده نه لیل بل یکی لیلای حی محبوبی که با هر سوی گیسوی شکینش هزاران
 نافه سعادت بسته اند * ع * آن شب قدری که گویند اهل غایت امشب است *
 چون از مر خواب ملک خاطر فرین جمعیت گردد به دگاری بخت بیدار در طرفه العین خود را
 بدان اسخمن فردوس نگار فایز گردانم این بگفت و رسول را مرخص ساخت چون آن
 مکان که این زن اراده رفتن آنجا بدل مصمم گردانید از منزل ملک سه صد کرده بعد مسافت

داشت ملک از بعضی غریب لیبی جریب شد و نقد هوش از دست داد که این دیو پری نما
 این همه راه دراز را که مافوق طاقت انسانی است یک شبگیر چه سان قطع خواهد نمود و
 باز چگونه مراجعت خواهد کرد و بالفرض اگر بر گلاگون عباسواری نماید هم از جزوت بیستگاه
 فعل رسیدن تعقل بتوان نمود. هر تقدیر در وادی استطلاع این مطالب بدیع و اسکناف
 چنین راز شگرفت قدمه توجبه سپهر و از روی مصلحت چشم پوشید و دست و پا از
 حرکت باز داشته غنوده مانند نفس تند زدن آغاز کردن کردیو از ریوش صد ساله راه
 بگیرند فی الحال خود را با لباس ملوکانه و حائل شاهانه بیاراست و هر چه تا متر بزیب و زینت
 پرداخت و زین و زیر را طلبد آشته هر دو با اتفاق بر بساط عاطگی زده بصورت گرههای
 رنگین منمثل گشته و چست از خانه بر آمده بیرون آمدند و راه بیرون شهر سرگردند ملک نیز فی الفور
 از بستتر برخاسته بدنبال گرهها روان شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرگی و رفعت چتر عظیم زده و
 شاخهایش سر باوج سپهر رسیده بود و گره به بالای آن بر آمدند ملک نیز خفیه به تنه آن درخت عالی
 چسبیده پا را برایشه بخش قائم کرد بیکبار آن درخت جنبش در آمد و از جای خود انقماص
 گزیده متوجه آن دیار گشت و در طرفه العین قیام در زیده از حرکت ساکن ماند چون آواز
 کوس و کرنا دهل و سر نایگوش ملک رسید دانست که مجلس طوی و بزم نشاط درین
 شهر صورت انعقاد و اردوغی الحال تدرخت رده کرده دورتر بایستاد و هر دو گره به از
 بالای درخت فرود آمد و متوجه آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان گشت تا آنکه
 بیارنگاهی فرار سیدند که وضع و شریف آن دیار در انجا جمع بودند و خلافت در رعایت انبوه
 اجتماع داشتند گرهها اندرون مردم سر آمدند و ملک در انجمن مردان بگوشه بساط
 جا گرفته از هر گاه ز غریب و عدم معرفت خاموش بنشست چون مجمع عالی بود و از هر جنس
 مردم فراهم آمده اهل متوجه احوال او نشدند ملک اگر چه در مجلس نشسته بود اما نظر بر راه
 گرهها داشت نشاید که بر رود و او در ملک بیگانه سرگردان بادیه غریب بودند از سبب
 هم زاد در احله و دلیل دیگر بولایت خود نرسد چون نصفی از شب بگذشت مردی حمائل گل

و در خوان مرصع نهادند. مجلس در آمد چه در آن دیار قاعده مسترد چنان بود که نخست
 در گردن دیباچه‌های گل می انداختند بعد از آن اندرون حرم سراسر برده مراتب طوی
 و مراسم شگون به تشدید هم میسرسانیدند اتفاقاً داماد زشت طاعت و نازیبا چهره بود چون
 میخواستند هم حمالی این چنین دیو چهره را در مجمع حوران بردن و به آنچنان پری شمائل
 بر تخت دولت هم جلوس ساختن مناسب ندیدند و در حد آن شد که جوانی زیباروی نیکو منظر
 را از ماهل انجمن انتخاب کرده بالفعل حمالی در گردش اندازد و در مجلس حوران
 خرد و سبزه خوانین شگون و قواعد رسوم مودی گردانند پس از اتمامی مراسم
 مسترد بر سبیل مناسب آن دولت بیدار هرگز از روز ازل نصیب آمده به وفایز
 خواهد شد قضا را حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که لطیفی گریه‌ها دارد
 شده بود در نظرش جا کرد و بی تامل حمالی برگردنش انداخته دستش بگرفت تا بر بخیزد
 جوان غریب که از بیم گریه‌ها چون موش میله زید حمالی گل را از دای خوشخوارانکاشته
 سخت بمجروح در ماند و در رطه حیرت فرود رفت از آنجا که مجال ابان داشت ناچار گردن
 بکام قضا نسایم کرده آماده مرگ ناگهان شد و از انجمن با امن برخاسته در کام ننگ گام
 سپرد یعنی اندرون مشکوی خسروی رفت جهانی دید از خور و پری جمع آمده و در طرف
 چمن چمن نسربین و نسترن حسن و گل و ریحان جمال نصارت اند و زگشته و کوشیده و ناز چون
 برگ گل در بهار بروی بساط ریخته القصد جوان را بر عهد عزت نشانند و بقاعده اهلی
 هندوستان جنت نشان عقده لولوی لالا چون سلک ثریا بر ساعدش بستند و سائر حوران
 پری شمال سان انجم گرد ماه تاقه بستند و مراسم شگون و مراتب رسوم
 بمقتضای رسوم و آیین قبائل خود بجای آورده و ملک از نیرنگی های سپهر در رطه حیرت
 فرود رفته بکمال سکوت به نشست و پنهانی بر جمال خرد فریب آن رخنه گران ننگ
 و ناموس نگاه می کرد و بر مصور بی روی و رنگ که از مشیت خاک و قطره آب
 چنین بوالعجب میگردان را بر عقیقه هستی چهره کشائی کرده شامی گفت در انشای این حال

نظرش بر خاتون عصمت قباب خویش افتاد که در گوشه بساط با اتفاق زن و زبیر
 و چندی دیگر از گلر و بان ساغر حقیق مردی نوش می کرد و از سر خوشی می و جوش
 باد و نشاط شایسته خود را در آغوش می کشید و از لعل نوشین خود زال زندگی بخش
 بکاش می ریخت مفارن این حال زن از انجا بر خاسته نزدیک تر آمد و بر روی ملک
 نگاه کرد و باز آن وزیر گفت که ایزد بیچون صفح روی این جوان را با جهره ملک مابدان
 رنگ مشابه ساخته که هند اری همان است اما بسبب غلیان مستی شراب به یقین
 نساخت و بعد مسافت و یار خویش نیز ذریعه ظن و واسطه شبیه شده به همین قدر اکتفا نمود
 باز نزد ملک تازه که عزیز مصر دلش بود شتافت ملک از استماع این نغمات با همه مردی و
 فردا نگلی نزدیک بود که از بیم زن قالب تنی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سراسر خص گشته
 به مجمع مردان شتافت و بر انتب شکر و سپاس حافظ حقیقی پرداخت و بانو و مصمم ساخت
 که اگر ازین تهلکه باز بهسکان خود سلامت بر سه بلا تعامل و تامل زن خود را با زن و زبیر از برج
 فانک فرسای قائم به تخت الثری اندازد و بدرکات اسفل السافلین و اصل گرداند چون
 هنگام صبح نخستین فریب شد هر دو گریه از اندرون حرم سراسر آمد به تیرنگامی گذشتند
 ملک نیز افتان و خیزان از دنبال روان شد و بدستور نخست بوسیله همان درخت بکنار
 شهر خود رسید و بسرعت هر چه تا متر خود را بجانده رسانید و پیش از رسیدن گریه سنگ
 مهرشت بر بستر بنمود و زن بجانده آمده بر کنار بستر نشست چون تبا شیر صبح آنتشار یافت
 و گل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن به سر انجام به هم خانه اشتغال در زبیر ملک و
 چون گل شب بیداری و تعب انتظاری در راه گریه ها کوفته و مند بود ساخته بود
 خوابش بر بود و از راهگذر عدم مراتب حرم و احتیاط که لازم بود اولاً الباب است عقد
 گو هوین همچنان بر ساحت ماند چون چشمش از خواب باز شد بسبب نسیان که خصم انسان
 است با خفای آن نتوانست پرداخت ناگرفت نظر زن بران افتاد ظن شب بیقین
 مبدل رشت و بودن او در آن مجلس بیغافل و بیب لظهور پیوست و این معنی بر مذاقش

ناگوار آمد و ازین که بخیه از روی کارش بر افتاد هم مضطر گشتند از ملک پرسیدند که این
 عقد که هرین بر ساحت چیست مگر پنهانی از من بر تخت و امانی جلوه یافته ملک خامکار قدم از
 نسیبک مصلحت و مشعر صواب بر کنار نهاده بیکبار چهره از غضب بر افروخت و گفت
 اکنون غم خویش خود را داده سفر جهنم بوده و مبدوم منظر مزای اعمال خود باش زن
 سیه ناره چون این قسم نتمهارا گوش گردید هم خود متامل گشت و تعامل درین باب
 و اسبیه هلاک خود دانسته قدم بر آت بر بساط سبقت نهاده بر سدنگریزه افسونی دید
 بچاکگی بر صورت ملک زد ملک بسجود این عمل از لباس انسانی معراگشته بصورت
 طادوس زرین بال متمثل گردید و بگردانیدن طیان منقار بر زمین زدن آغاز کرد چون
 متعهد ان شوال دولت دوسه روز بشرف بار مشرف نشدند بوسیده میانجیان محرم
 معروض داشتند که باعث بار عام نفرمودن و بندگان را از دولت سلام محرم داشتن
 جز عیش و نشاط امر دیگر مباد اکثر امور ملکی ازین رهگذر در عقده تعویق است و در باب
 حوائج منتظر اگر ساعتی بنور نقای همایون شب آلودی فدویان را منور گرداند همانا از مصلحت
 خارج نخواهد بود بانوی و خیم العافیت از زبان ملک در جواب حکم فرستاد که چون قدرتی
 تکبر بوجد مبارک طاری گشته بالفعل صداع بار دادن و بمهمات پرداختن دماغ بر نمی تابد
 باید که سایر مهمات روایان بد عاقد و اخته از درگاه شفا بخش حقیقی صحت ذات سامعی
 مسألت نمایند سایر خیر اندیشان و دولت خواهان از استماع این مقدمه فرین غم و ملال گشته
 مراجعت نمودند اما دزیر که بزور و فاد اخلاص آراسته بود و لود دل را به نقوش خیر سگالی
 مزین داشت بیشتر اندوهگین شده بسکه آشنای مزاج ملک بود از روی دانش
 کامل دریافت که ملک از طایفه خود سوا گشته یا بیلائی مبتلا آمده که عنان اختیار در قبضه
 اقتدارش نمانده و بر اصلاح کار خود مجال ندارد بهر کیف و زیر صائب تمیر بخانه آمده
 از روی مصلحت زن خود را بسیار ستوده بهمانی و لایه گری پیش آمده به سخنان بوب
 و شیرین فریب در کارش کرده برین آورده که تا بحکم برای سلطانی در آمده از حال ملک

کما یابیحی آگاهی یافتنی کم و گاست وزیر را اطلاع دهد زن فی الحال بمشکوی خسروی شنانده
 بسبب محرمیت که در خدمت بانوی ملک داشت بنی تعب اظهار بر اسرار آگاه شده
 بخانه آمده و وزیر متابکیت ماجر اوقوف و ادد وزیر ازمین معنی بنایت اندو همگین و متفکر
 گشته بخود گفت که بنده گان عقیدت سرشت را باید که بهرنگام عبودیت و احیان شده اند
 و در خدمت ولی نعمت خویش جانفشانی نمایند منگه پرورده نعمت این خانده انم اگر در چنین
 وقت شرائط بندگی و لوازم عبودیت به تقدیم نرسانم و ملک را ازین بلیه بمانگاه
 و انرا انم سوا بقی حقوق و نعمت و تربیت را چگونه از خود جدا کرده باشم پس
 کمر همت چست بر میان جان بسته بهای سعی شتابان شده و برهنونی عقل مصلحت آموز
 طاووسی بهر سانید در رود لکنانه ملک رفت و معروض داشت که درین ایام احدای این
 دولت به تکریدنی مرتبانه شنیده ام که طاووسی سیاه شغل خاطر طار ملک است چون بالفعل این گرم
 و رو بادیه فدویت از ادراک سعادت دیدار همایون محرم است و از حضور بر نور همجو رمی خواهد
 بگم پانی آن طاووس که درین اوان ذریعه نشاط طبع و الاست بیوسه اگر لفظه برودن به فرستد
 سر افتخار این جان نثار با سمان خواهد رسید زن ملک پاس عزت و قرب وزیر داشته
 بمرقتضای مصلحت خام بنی حفظ مراتب حرم و احتیاط طاووس را که فی الحقیقت ملک خود بود
 نزد وزیر فرستاد و وزیر این معنی را فوز عظیم دانسته همان ساعت طاووس خود
 را اندرون فرستاد و آن طاووس را بخانه خود آورد و بزنگفت ای دل و جانم
 فدای عشوی نمکینت و ملک و المم قربان سخنان شیرینت از انجا که بختر در صد و
 کار سازی است ملک تنها بدست آمده یعنی این طاووس را با طایف السجیل از حرم
 مرای سلطانی آورده ام اگر ترا و قوفی باشد سیجا و ارم همت بر گمار و ملک را که بیکر عضری
 تبدیل پذیرفته باز بحالت اعمالی بیار تا بر طبق تمناهای خود منشور دولت از دستاخم و در ملک و مال
 سهیم بوده نصفی از ولایت بجزیه تصرف خود آورم و بعد ازین از بایه وزارت پای
 عزت فراتر نهاده بر خود کوس سلطانی زخم و تاج شهر یاری بر سر نهیم و تو از جمله نجاتین

معتبره روزگار شوی زن را اگر چه حرص افزونی مال و دستگاه نعمت و جا داد از جابر و دونه رشته عقل از دست رفت اما از آنجا که با بانوی ملک مصاحب و همراز بود خواست که حقوق دوستی آنرا نیز از دست ندهد بشوهر گرفت بشرطی که تکفل این مهم می شوم که سپس از حصول مدعا ملک را باز غامت طاووسی بوشانیده در خدمت حضرت ملکه برم و زیر این شرط را مسلم بواشته بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و بر آن داشت که ملک را از بایه تمام نسخ نجات داده بر همدار من بنشانند و زیر به سحر دیکه ملک از آن چنان بایه خلاص یافت بهر عت هر چه تمامتر بشمشیر آبدار سر زن از من ناپاکش جدا ساخته بر خاک انداخت ملک بر مثال شخصی که از میان محوطه بیهوشی فرا ساخت افاقه رسید چشم کشاد و بهر طرف نگار بست و چیرتناک از وزیر پرسید که نزدیک من در منزل تو از چه راه است و زن توبه بین حال منکر بچه دوست و وزیر صائب تدبیر از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد ملک بزر جانفشانی و وفاداری او آفرین گفته مصلحت کار خود استفسار نمود و زیر گرفت ای ملک صلاح کار در آن است که بیشتر از آنکه بانوی جهان برین حال آنگاهی یا بد خود را با سنی تمسانی و الا این مرتبه اگر نخواستی باز بچنگ او دو آئی دیگر نجات ممکن نباشد و هر من نیز در هر این کار شود ملک را رای و وزیر و الا تدبیر بس مستحسن افتاد و از آنجا بر فاقه و وزیر شهباز زده بر سبیل اخفا بشهر دیگر رفت و در اندک فرصت ولایت قلم رو خود را کرده در شهری رحل اقامت انگاند و کسوت قلندری بر خود را است کرده و در گوشه نمودل به نشست پس از انقضای ایام معده فرموده فرمان فرمای آن شهر بر والا گوهری و تابعداری ملک اطلاع یافته بمصاهرت گزید و دختر خود را در سلاک از دواجش کشید ملک اگر چه ازین امر استیجاب تمام داشت اما بمقتضای ارادت از لوی و مشیت بیچونی اینهمه بی صورت بست اینفا قار و زنی ملک با خاتوان لایحه در صحن خانه نشسته نزد می ساخت نگاه غایبوازی در هوا سمت الراس ملک آمده چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقه نوبیکبار بر آن غایبوازی نگاه کرده گفت ای ملک هیچ میدانی که این غایبوازی

کیست و ازین مرجع زون تطابش چیست ملک گفت من بفرارین نمیدانم که طائری ذر هوا
 پرواز می نماید زن گفت این نه طائر است بلکه زن سابقه تست که خود را در لباس
 طائر زلفه بقصد تو در میان سید اکتون بیج و ج از چنگش نجات متوانی یافت الا بتوجه
 من ملک ازین مقدمه غریب لجه جرت گشته از بیم جان با رید و وزیر را طلبیده برین
 سر آگهی بخشید وزیر گفت ای ملک اصلاً بیم و هراس را بخاطر سامی راه داده و جهت مدافعت
 او توجهی از بانوی جهان نخواه زن گفت ای وزیر والا تدبیر به همه جهت سرانجام این مهم
 بر ذر من واجب است زیرا که او در صد و هلاکت ملک است نخست خصم من است
 حالیا من نیز بشکل غایبوازی به پرواز آمده خود را بد و صانم و باهم بمقتار و جنگ آورده
 پیش ملک افکنم باید که در ان جین ملک جستی بکار برده کارش بضرع خوب
 تمام سازد اما حاضر ناظر باشد تا از روی سهو بر من نزنند و واسطه امتیاز من از اختلاف
 لون برد بال خواهد بود یعنی اوسیاة مطلق است و من سیاة ابلق ملک این معنی را از جمله معنیات
 انکاشته کنکه چوبی بگرفت و در کین گاه ستر صد به نشست تا آنکه خاتون پرواز آمده با او
 در آویخت و بدستوری که در صد رحن تسلطیر پذیرفته بظهور آورد ملک از غایت
 شادی بر جست و از وزیر پرسید که بر سیاة مطلق زخم یا بر سیاة ابلق وزیر گفت ای ملک
 نشیند که سبک زرد هم برادر شغال است اگر از کام ننگ نجات یافتی بچنگ گرسگ
 زور افندی اندیشه صواب آنست که هر دو را بزین داسر این طایفه که خصم تر از گرسگ
 و مار اند با کلک مصون باش ملک بصواب دید وزیر کامل تدبیر برد و نا پاک را به از البوار
 فرستاد و از ان بلیات نجات یافته دیگر اراصحت نسوان اجتناب گزیده و زاده توکل و کنج
 قناعت به نشست و بقیه عمر بطاعت ایزد تعالی اشتغال ورزیده بذریعه ریاضت
 سعادت عقیبی و دولت معنی بدست آورد *

* حکایت هفتم *

بید خوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را بر صفحه بیان چنان نکاشته اند
 که در شهر بنارس که مهد سنرگ مینا دید هندو است بر همین سسری بود لوصه حالش از

نقوش و انفس مراد آستین و وجودش از طراز هنرمهر ازنی داشت فصیح و شیوه از زبان
در شیوه کیفادی علم اسنادی برمی افراشت و در مکتب تالیس ابلیس را حکمت مکتبه درس
می نمود اتفاقا با جوانی زیبا منظر دو چار شد و طامردل را بهوای مجتیش پر و از داد و تقابله
الفتش در گریبان خاطر عشق پسند قائم بست چون با وجود شوهر وصال یار نه تعذر تمام
دست می داد و گلگهای کامرانی از گلشن کامیابی چیدن باند از همنامی خاطر میسر نمی شد
از رونی کاجوئی و رعد و مدافعت شوهر گشت و بجهت آوردن ساختن او بباده غربت
همت بر گماشت شبی شوهر فرود شمس بمکمال شوق آن سپه نامه را در آغوش کشیده
خواست که از لعل نوشینش باد مراد نوش کند زن از راه تزییر پیشانی بسر که اندوده
از مصاحبتش پهلو تنی ساخت و بستم آثار ملال بر چهره پدید آورده عیش شیرین آن بیچاره
تبرش روی و عیوست منغص گردانید بر همین که از افسون زمان و شیوه نسوان نصیبی نه است
از نیمخنی فرین جرت گشته باعث ملال و موجب آزار استفسار کردن مکاره بر اید کید بکشاود
و گفت چرا ملول باشم و چگونه در نشیب اندوه بسر نیستم که امروز زنی از زنان انبای جنس
در محمی که سایر زنان قبایل و عشائر مجتمع بودند بی محابا ز همان طعن بسان سنان در اند
کرده گفت تو که این همه صد نشینی آرزو داری و می خواهی که بر سائی فهم و ادراک و
مازک سخنی و بذله سنجی ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم نمی کنی که از بهر ایه فضل و هنر طاری است
و از علم و دانش بی نصیب چه آید بر همین طفلی نو آموز ایچ خوان بی سحرانی و نادانی را اگر درین قوم
چون او بجوئی از نادان ترینانی مرا این سخن چون خاک و در سینه نه نشست و بسان دشنه جگر بشکافت
فی الواقع این چه زندگانی است که تو داری مرا بیوه بودن و بنا کامی در بر کبی شوهران عمر بسر بردن
خوشترازان است که تو شوهر باشی و زنان شهر بطعنها جانکاه سو را رخ دو جگر کند و دل را
بر آتش و سوئی روزی صد بار کتاب سازند غرض امثال این سخننان بغرت انگیز بصد
آب و تاب و رکاب شوهر کرده عرق حمیتش را در حرکت آورد و مرد نادان اصلا بجوی
حقیقت بی برده هماندم بجهت کسب هنر که همت مستحکم بست و غربت بر وطن گزید و در نج

بزرگداشت مقدم داشته به تمنای کسب کمالات کام سنج طریق ترد و گشت و ذر هر شهر و فریه که
 بز بهمنی کامل هنر و بید خوانی و الادانش شنید سعادت ندمتش و در یافته مشعل اخرو ز
 اسخمن اصفا و بت شه و از بهر کسب فضایل و استیفای کمالات متحمل انواع مذلت گشته
 در اندک زمانی از هر چهار ر بید متمتع گردیده در بندگی موبدان بالغ فن فایز شده
 استیجاب علوم فریده و فنون شه یقه نمود و بکمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش
 بهره و افنی برداشته علم استادی بر افراشت و کس دانائی بناوخت و از غایت
 شادمانی و فرحناکی مراجعت نمود و بخانه خویش آمد اتفاقا پاره از شب گذشته
 بود که برهنه داخل و شاق خود گشته بازن ملاقات نمود زن بجهت مصلحت از رسیدن شوهر
 اظهار فرح و انبساط کرده باب گرم گرد راه از پای او بشست و باغرا از او اکرام بر کرسی
 بن نشاند و حرف زن بقاعده دوام بزم طرب را ترتیب داده و آماده بهباشت بوده
 انتظار قدم بجهت لزوم اومی برود درین اثنا منهیان محرم خمر رسیدن برهنه بدو
 دادند و ازین معنی بنایت منقض گشته بزین پیغام نمود که مواد طرب و اسباب عشرت
 همه فریاست اکنون باید که بنوا و جمال خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب
 گفت که بعد از مدت امتداد شرمم از غربت بخانه آمده رسیدن من در اینجا بعد از تمام
 نوار و ملکه به هیچ وجه صورت نه بند و شایسته مصلحت چنان است که امشب معذوم
 فرمائی و ارتکاب این تقصیر عمدا نسته بعفو مقرون گردانی جوان از استماع این سخن
 ملول و آزرده گشت و باز بمبالغ و اغراق تمام پیام فرستاد که با امید وصال جان نوازت
 جشنی بنایت فرحت افزا و بزمی نهایت دل کشا ترتیب یافته چنگ بشوق تو فریاد
 می کند و بناده در سینه مرا می جوشد اگر در آئین محبت همدقی بهر عنوانی که توانی
 غنایه بالای سهی فریب خود را برین مشتاق انداز و ناره اضطراب را باب زلال
 وصال مینظفی گردان و الا کار برین شوریده بسی تنگ شود و زبندگان و بابل جان گردد
 و هم از قانون دوستی و اتحاد نپاشد که مشتاق خود را در کمال آرزو مندی نماید سازی

و در عین امیدواری مایوس گردانی
 * زود آی که بی روی تو ای شمع دل افروز * * در بزم حریر لثمان اثر نور و عقابانیت *
 زن چون برین حال آگهی یافت باب رنجش خاطر نازک یار نیارده و لبخونی و استر ضای
 خاطرش بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت فرین غم و غصه مباح و
 خاطر عشرت دوست خود را بناخن ملال مخراش که بهر کیف خود را بتور سنخیم و نرگس
 و آره بیای چشم در خدمت تو شتابم بس از ارسال پیام زمانی متامل گشته جریده مکانه
 باز گرد و مگری تازه انتخاب نموده شوهره انگفت بعد الحمد و الحمد که بخیریت و عافیت
 تشریف آوردی و از رنج سفر و شد آمد غربت بر آسودی دیده انتظار دیده من
 بنور جمالت بینا گشت و ناره اندوه مهاجرت و میران الم منارقت باب زلال و عامل
 انظفا پذیرفت * * ع * * از بخت شکر دارم و از روزگار هم * یقین که از
 جمیع علوم تمتعی و افنی یافته و از سایر فضائل بهره کافی اند و خسته امامی خواهیم که تفصیل
 کمالات علوم و فنون خود را بیان کنی تا بتاحسبی که از رهگذر عالمی که در خاطر دارم بر آید و
 ازین اندیشه نیز دل را با نکل اطمینان حاصل شود امیدوارم که از ان علم بهره کامل
 داشته باشی فضائل دیگر گو نباشد بر همین از روی کمال شگفتگی و غرور گفت ای مونس
 غم خوار من اکنون غم مخور که هر چهار بید از بردارم و سرگروه موبدان و الادانشتم
 زن گفت ای وای مگر بید بنسخم خوانده بر همین گفت ای زن آنچه از راهبان کامل هنر
 و موبدان بالغ فن تحقیق شده همگی چهار بید است تو از کجایی گوئی که پانچ است زن مسجود
 اصغای این سخن دست تفابین بر یکدیگر زده گفت این چه طالع منخوس است که من
 دارم مگر در دیوان مشیت منثور کلامیابی بنامم ثبت نشده و در جریده ازل همین ناکامی
 بر صفحه عالم ثبت گشته چون سرگردان تیر غربت بودی روز و شب از درد بحر ان فرین
 غم و مهنای الم بوده امید می داشتم و بیوی وصال جان بخشیت زنده بودم که روزی تشریف
 پیاری و ازین غم و غصه نجات بخشیدی چون بیامدی امید به بیم مهمل گشت و سلسله

* بیت *

مراد منقطع شد *

* درینا بخت سستم سستی آورد * * طلوع اخترم بد بختی آورد *

بر همین ازین سخنات بخت افزا مضطرب گشته پرسید که موجب این همه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرمانده این شهر را مشکلی است که حل آن موقوف و منحصر بر تریا بید است و این بید پنجم است سواى چهار بید معروف امروز سائر برهمنان این شهر را برای سر انجام این امر بد رگاد قهرمانی برده اند چون آنها از بید پنجمین آگهی ندارند به فرمان ماک محبوبس گشته اند و مقرر چنان شده که یک آس شب بشرط جواب مسئله دو شنبه در امان باشند و فردا اگر از عهد آن امر بر نیایند بر ااران مذلت و خواری در چارسوی سیاست رسانند یقین است که فردا از آمدن تو خبر بر ند و تو نیز یکی از جمله آنها خواهی بود و مرا که هنوز در بوستان شباب از هزاران گل یکی نشگفته لاله دار داغ غم منارقت تو بر سینه نهاده بروز سیاه در جرگه بی شوهران باید نشست مرد ساده لوح با وجود کسب فضائل و علوم فریب خورده بسجود استماع این دمه را از بیم قالب تهنی ساخت و از بی جگری غش بر و طاری شد و بسپان مدهوشان در از بر زمین افتاد زن کیناد فی الحال گلابی بر رویش زده سرش از خاک برداشت و گفت دل قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسیده که بی غائله ریب از الهامات غیبی توان گفت یعنی تا از آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده ازین شهر شوم بدر روی و چندی دیگر دل بر کت غربت نهاده و داغ بهران بر سینه من سید اختر غنوده بخت گذاشته بید خامه را نیز بدست آری می تواند بود که هم بدین وسیله بسائر کمالات و فصائل فائز شوی و از جمیع دانایان ستار خویش بر سر آئی بر همین نادان عاقل از فسون نسوان با وجود کمال تردد و ماندگی مسافر و رنج آبله پائی در نصف شب از خانه بر آمده به تجدید تمحل زحمت غربت شد و آن زن تبه کار بدین حیات نزد مشتاق خود شنافتد هنگام بد بختی گرم ساخت و بر همس بزنگام مدظوع نیز گیتی افزود و سحر الهی شهر رسیده بر لب آبیگری مفهوم به نشست اتفاقا پنج تن از

زمان آن شهر بجهت آب بر کنار آبگیر آمدند بر همین راه دیدند که شکل ظاهر پیش از آفتاب
 اندوه خول و پیرمان گردیده و دولش چون غنچه تنگ و در هم گشته پرسیدند که از کجا میرسمی
 و کیستی و در گردانده و ملال از بهر چیستی جوان کیفیت حال باز گفت این چون در علم
 تر یابید مهارت تمام داشتند از استماع حقیقت جوان لب به بسبم کشادند و دانستند
 که ز نش اسناد کامل است و این ساده لوح را بجهت استیجاب کامرانی خویش آورده
 داشت که بت ساخته بر مسکینی و بیچمدانی او رحم آورده گفته که ای ماتم زده عقل و
 گم کرده راه و دانش انگر چه تر یابید بحری است مواج بلکه محیطی است ناپید انکار که هیچ
 و ناپیادری عقل بر اندازه آن نتواند دست یافت اما دل قوی دار که این مشکل
 ترا ماحل سازیم و غوامض این علم بر تو کشف گردانیم بر همین ازینمندی بنایت مسرور
 و مبهج گشته بکمال عقیدت خود را بشاگردی آن استادان کامل عیار بالغ هنر قرار داد
 و زبان بهوش کشاد گفت * ع * مردمی کرده کرم بخت نهاداد بمن * که نخست
 در خدمت شمار سیدم و از جور فلک بر آسودم و آن عیار پیشگان باهم مقرر ساخته
 که هر روز یکی آن محروم کوی بی فردی و مظلوم جهان عقل را با خود برده بر انتب تعلیم
 پروازد و قائل تر یابید بر و مکثف گرداند تا در پنج خلوت اسرار این علم کمابینخی بر تو
 آشکار گردد و درین مقام به منتهای مرام فائز شود * * خلوت اول *
 یکی از ان پنج زن آن داشت بیامی ابلهی را روز نخست بخانه خود برد و نسبت خواهر
 زادگی او با خود ظاهر ساخته با شوی و خوش ملاقات داد و مکان علیمه برایش تعیین ساخته بساطی
 مسمد گردانید و مراتب ضیافت ترتیب داد و اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا کرد چون
 عروس شب بر نداشت کلین بر روی روز فرد هشت زن بوسیله حیل از شوهر اجازت
 خواسته نزد آن غریق لبچه بجزت آمد و لحظه او را به سخنان جرب و شیرین بی حجاب
 ساخته تکلیف مباحثت و در میان آورد و گفت فرصت وقت از منتهات انکاشته در میدان
 عشرت هیون کامرانی بناز و گوی مراد چون گلگان زلف عنبرین بایم باز که عمر عزیز چون آب جو

بر ایگان از دست سحر و دبر همین که درین عمل عاری بود از غایت انفعال و در عرق ترگشت و گفت
 ای عورت نا حق شناس همین ساعت مرا خواهرزاده خواندی باز این چه تکلیف دور از کار
 در میان آوردی خدا را سزاوارم دار که اعلا بدین امر شنیع اارتکاب تو انم کرد زن گفت فلاح تو
 و رانقیاد فرمان نیست هلا زود باش و در تیر نهادن ببرد میبوی * ع * که آفتهاست و رتاختر
 طالب از میان دارد * بر همین از آنجا که نماز موده کار بود و گاهی لذت این نعمت در نیافته جرأت
 تو انست بکار برد و کند تند خرام را در میدان عشرت جولان تو انست داد و از روی فقره و
 عقاید بر اهره را را و سیله نجات خود خواست زن که در فن خود استاد کامل بود با خود اندیشه
 کرد که این ماتم زده خود را که با این همه توجه و تفقد از جاده مقصود انحراف و در زبده
 بکوی ناکامی می افتد * ع * چکنم تا نکند مصلحت خویش تباہ * ناچار بواسطه صلاح
 کار گوشمال او واجب دانسته بیکبار پشت چشم نازک کرده گفت که ای نا حق شناس
 نظر افراوش اینچه بد بختی و بد نهادی ست که با آنکه من ترا چون فرزند ان باطاعت و احسان
 غمخواری می کنم و خواهرزاده که بمنزله فرزند است خوانده ام دامان عصمت را به تعدی
 و ستم بلوث عصیان می خولای بلوث کنی و با غوای شیطان و هوای نفس اماره بچنین
 تکلیف خیانت آلود دست استهداد بگریبانم میزنی و فریاد برادر د که ای همسایه با داد
 من بیچاره بر سید که از دست این جوان سخت بعد اب گرفتارم زمان همسایه از
 چار طرف شنافتند بر همین از ملوث این ساخته جانکاد مرا سان گشته از بس بیم غش
 کرد زن عیار فی الفور قاب بشیر و برنج که اند راه مهانه اری آورد و بود پشت بازده
 بر زمین ریخت و گفت ای خواهران این جوان که خواهرزاده منست بعد از عمری در اینجا
 آمده و پیش ازین بساعتی بشیر و برنج میل کرده بود بیکبار برودت بردش استیلا
 یافته شدت تمام شگوه کرد و بسجود غیبان غشی بر وطاری شده بی هوش افتاد اکنون
 ندانم حالش چون شود چه سان باند هوش آید این را می گفت و اشک می ریخت
 همسایگان دوای گرم آوردند و دلاری نمودند چون رخصت شدند بر همین چشم باز کرد

و بدل گفت سخت عقبه گذرانیدیم و از بلبله بزرگ امان یافتیم زن جادو کار گفت ای
 ناخبر به کار * ع * رسیده بود بلای و لسی به چرخ گشت * اکنون زود سوارادت
 بر خط فرمان من نه و از آنچه امر کرده ام تجاوز مکن و الا این مرتبه جان پر نشوی و بلای
 چنانسان ما خود گردی برهن چون به یغرا از اطاعت و انقیاد آن کیاد راه سلامت ندید
 ناچار تن بر ضار داد و بحکم قضا کردن نهاد بهی که بناست اقدام نمود چون فارغ شد
 زن گفت ای مرده دل این شجه ایست از تر یا بید که بیاد تو دادم آن تا دیگر سهو نکنی
 و هر طریقی که در هری کنسم راه منزل مقصود و انسته گرم پویه گردی * بیت *
 * به می سجاده رنگین کن گرت پیر منان گوید * * که سالک بی خبر نبود ز راه در مهم منزلها *
 زیرا که بسا چیز باشد که احتمال آن در نظر مبتدی زشت نماید اما چون نیکو دریابد بداند
 که شایسته چیز همان است * ع * در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر است *
 چون مغ آفتاب از گایسای مشرق بیرون آمد زن کامل فن برهن را رخصت داد تا باز
 بکنار آبگیر رود و خود نیز عبادت معهود کوزه به جهت آب برد و هر از آن خود را که
 بقاعده دوام بر کنار آب گیر مجتمع گشته بودند به حقیقت شب آگهی داد * خلوت دوم *
 یکی دیگر از آن پنج زن متکفل مهم برهن شده بخانه خود بر دوش هر را گفت که امر و زن
 خلاق بقال در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگر چه کمالات
 او زیاده از اندازه احصاست و فضائل او از شرح و بیان مستغنی اما یک کار دست
 بسته اش اینست که چشم بسته کادرامی دو شده و یک قطره بیرون ظرف نمی ریزد
 من ضبط خود نتوانستم کرد گفتم این به کار بست که قابل تحسین و ستایش باشد شوهر
 من به بهترین و جمی برین عمل اقدام می تواند نمود زن بقال درین باب استبعاد
 می کرد و من در مبالغه می افزودم تا آنکه گردد در میان آمد اکنون آمده ام و این جوان
 بی نصف این معنی است امیدوارم که همین شاعت در حضور این جوان انصاف پیشه
 به شرط مقرر شیر بدوشی و مراد پیشش ز نان شهر منفعل نمازی شوهر کامل ادراک

گفت نه این امر مشکل است که تو مابین همه افطرا بج و افطرا را را به طبع خود راه می دهی مگر سلیقه من درین عمل ازان بقال تره فروش کمتر است که خجالت ترا در پیش زانان بهم جنس و هم چشم و دادارم زن مکاره ازین معنی چون گل. شگفت و بسرعت چشم شوهرگو را باطن بسته ظرفی بدستش داد و در یسمان پهای گا و بسته پیشش ایستاده کرد و خود به پهلویش خوابیده برهن را اشارت کرد تا چست و چابک در آمده سمنده رادر میدان تنگ جولان داد زن چون از باد که خلاص یافت فی الحال بر جست و چشم شوهر کشاد و دستش به وسیده و باقصی غایت اظهار طرب و شادمانی نمود شوهر ازان شادمان تر که کار دست بسته چشم بسته کرد زن مکاره عیاره بر برهن گفت دیدی سابقه شوهر مرا و شوهر بالغ خود از بس بزرگی در لبها تبسم زدیده کرده گوش بستایش خود داشت و از منصف انصاف می خواست و از غایت نشاط در برهن می بالید بلکه نه می گنجید قصه کوتاه زن و در ساز از انجا برهن صاحب انصاف را و داغ کرده بجهت بستیش مانی تعیین نمود و زد دیگر چون برهن زانار سپهر از دیر مشرق بر آمد هر پنج زنی بر کنار آبیگر حاضر شدند و این پاکت و امن کیفیت عباری و شبیه پرکاری خود را ظاهر ساخته مورد تحسین شد * خلوت سوم *

روز سوم یکی ازان خنده که به تابیس پنجه ابایس می برد متصدی کار برهن صحت همراه خود برد و در محلی نشاند خود بخانه رفت و بعد از لحظه ظاهر ساخت که وجعی شده زیر ناف بهم رسیده نزدیک است که طایر روح از محبس عضری به پر و از آید ندانم خدای مخالف مینج باو شده یا جین تناول طعام نظر بد اثر کرده بهر تقییر آزار جان کسل دارم و هر لحظه از زوی نزدیک دست بر شکم مالیده بینی کج می ساخت و رنگ بر روی شکست شوهرش از بسکه دوست می داشت سخت متوهم گردیده از بر معالجه سرا سیم شد و گفت زمانی دست بجبل آهنین شکیبائی زن که بندار اشفا روم و از طیب و ادوا طلب کنیم زن هندسه باز گفت تو از بالین من مرو که وجود

تو باعث تقویت دل است و هر چه در ترتیب ده که زن هم حایه را اگر در چنین باب یاد
 طولی و اذد بخوانم شوهر فی الحال ستری مرتب گردانیده خود بیرون برده بنشست
 و از غایت اضطراب از بر صحت زن دست خود بمناجات برداشت و دعا آغاز کرد
 زن بکاره برهمن را بدست میانجی محرم پیغام کرد تا چادر بر سر کشیده باین زمان بیاید
 برهمن پاشته خور بی باکانه بچاکی بیامد و آن چنانکه بایست کیمانه به معالجه آوردش پرداخت
 زن اباییس پیشه از روی کمال تاباییس در حین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانوی
 شوهر ایله نهاد و او را به فرمود تا نرم نرم زیر کند چون توسن کرد سر دراز کردن برهمن
 در عین راهواری لنگی گزیده زن بر خاست و شوهر را اشاره فرمود تا بگوشه فرار رفت
 و برهمن بکام دل استیجاب شهوت جسمانی کرده بیرون آمد و بمکانی مقرر اقامت
 و زید و زن سیه نامر بشگفتگی و بشاشت نشست و پیش شوهر زبان به تحسین زن
 همسایه گشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر نیز در مراتب منت و سپاس باذن
 همه استنان شده و زوی بگر بد ستود بر کنار آبیگر رفته برهمن را در مجمع خاتونان حاضر گردانیده
 بر اجرای خوب لستن آگهی بخشید

* خلوت چهارم *

خاتون چهارم که از تبر مکانش ترک چرخ بانجم بر آسمان چون بید می لرزید و در حق
 برهمن غربت زده توجه مبذول داشته بیاغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر و الا فطرت
 را گفت شنیده ام که در باغ فلان دهقان تخیلی است که فرمایش بنایت لذیذ و خوشگوار
 است و غریب تر آنکه هر که بالای آن بر می آید از عجایب بسیار مشاهده میکند اگر
 امروز بتماشای آن باغ رفته از آن تخیل فرما بچینم و هم غرائب آن را معاینه کنم خالی از
 نشاء نخواهد بود القصد آنقدر سخنان خوش آمد آمیز و لایه آمودد رکاز شوهر کرد که ناچار
 بیاغ آمد و به تکلیف زن بالای تخیل رفت درین اثنا برهمن را که پیش ازین بیاغ رفته
 در گوشه کشت منہان مترصد نشسته بود باشاره طلب کرد برهمن عیار پیشه که استاد
 کار شده بود بلاتحاشی بدو دید و تخیل دو شاخه سپین زن را برداشته و طب تر بکند مش

انداخت شوهر از بالای نخل مشاهده این حال قبیح کرده به قهر تمام بانگ بر زد که ای
لفسج رود سپی نژاد این چه عمل شنیع است زن اصلاً بحواب نبرد اخت از این معنی
آتش غضب و بر نهاد شوهر بگرفت و میل بفرود آمدن کرد بر همین بکمال چابکی سمند تند
راهوار راند از شاخ سیمین فرود آمد در راه خویش پیش گرفت * ع * آری طریق
دولت چالاکي است و حسنی * زن تا فرود آمدن شوهر بند سر او میل قائم کرده گفت
ای مرد مگر جنون دماغ ترا از خود برداخته که عیث غوغا بینا و نهاده از سوالی خود اندیشه
نداری در این جایگز از تو دیگر جنس ذکور کجاست که بر من اطلاق فنی می نمائی مرد
چون هیچ کس را در میان ندید حیرت ناک بایستاد و بخود و تامل نمود که غالباً این معالیه
از اسرار غیبی باشد و الا چه ممکن که زن اگر چه فاجره و زنگار باشد در نظر شوهر با این
نعمه بیباکی و بی حیائی به عمل شنیع ارتکاب تواند نمود زن طرار کامل عیار از متامل مانند
شوهر حقیقت حال بتفرس دریافت و از روی شوخی و گستاخی دلیرانه حرف زد و
گرفت و فی السیال دامن بگرز و خود بالای نخل برآمد و چون بر شاخ شامخ رفت بیباک
خریاد بر آورد که ای مرد بیجبا این چه عمل زشت است که جوانی را بخود کشیده اگر
بخت بد ترا از جاده صواب برده باری در خلوت بدین امر مبادرت می نمودی فنی الواقع
یکبار پرده حیازد پیش چشم بر انداختن و بدین شتاب بچنین امر منکر پرداختن
بنتهای بدبختی است مرد گفت ای عورت عیث فریاد زن و ساکت باش که خواص
این نخل چنین است که هر که بالایش بر آید آدم پائین را بدین حال مشاهده کند زن کیباد
زود از نخل فرود آمد و گفت که این باغ چه نیکو تفریح گاه است که هم فراموشی توان چید و هم
از اجایب روزگار می توان دید شوهر گفت بلا بر غزباتش خورد که عیث مردم را
بر سوالی تهم میخازد و القصه زن ابایس همیشه با وجود ارتکاب بچنین عمل از انجا بخانه
حالی آمده روز دیگر بقصه دوام بر کنار آید بر آمده بر همین را در خدمت خوانین حاضر
ساخت و بر حسن تدبیر خویش اطلاع داد

* خلوت پنجم *

خاتون پنجمین که ابایس از کاندش لاجول می خواند از آن مجسمه که دیوان مغایرت بود بر همین را
 با خود برده افسونی چند بیادش داد و بخانه رفته از راه مستلحت خود را بجنون زد و دیوانه وار
 و انموده پذیران گفتن آغاز نمود بر همین بمقتضای ماقین خاتون دقتی زیر بغل زده بیاید و ظاهر
 ساخت که حکیمی کامل و طبییسی حاذقم و سایر امراض که در بدن انسان طاری نمی شود به نیکوترین
 وجهی زائل می کند شوهرش آگاه گشته حکیم را اندرون برد و باقصی غایت لوازم اجلال و احترام
 بآورد و بر صدر عزت نشاند و بیمار خود را بدو نمود حکیم دانا بسبب آن تالیس بنض آن پاک دامن
 در یافته گفت که این عورت از زنجهای بدنی معراست اما جن قوی و خدغه درین حلول کرده
 معلوم نیست که این بیچاره از دستش جان بر تواند شد یا نه و البیان زن بعجز و الهیاح در آمده
 دست بدامنش زده گفتند ای والامش این مشکل هم بیمن توجه تو حل خواهد شد خدا را
 تو جوی بر کمار و بیکیار ما را میوس گردان حکیم گفت اگر چه مدت دراز است که ترک
 امثال این عملها کرده ام و خود را ازین جهت آلوده طمع نمیکنم لیکن بی جوانی این زن
 و عجز شما رحم می آید ناچار بودم که بشوم پس بفرمود تا خانه را رفت و روب دادند و
 آب زدند و عود بر آتش نهادند و گل بسیار ریختند حکیم و الا تدبیر بر مسند دانش تمکن
 فرموده عود را با کاغذ سوخته دودش بدماغ زن فرستاد و زبانه در کام ناکام بحرکت آورده
 نفس بر دمیدن گرفت جن بیکیار در شورش آمده گفت ای نادان عبت زحمت بر خود
 اختیار کن زیرا که من نه آنم که چون تو مرغی بیام من تو اند پرواز نمود مرا فرناس می نامند و
 صد هزار جن بر فرمان من مهر نهاده آمد و سر مو از جاده اطاعت انحراف تو اند و زید
 مثل تو چندین بو الهوسان را شربت مرگ چشانیده ام بر جان شیرین خود رحم آرتا بایداری
 بگریزد الا یکی را از لشکریان خود بفرمایم تا دراز و زنگار تو بر آرد از امتاع این کلمات رعشه
 بر اندام حاضران افتاد حکیم فرمود که منم آن نیستم که تو پنداشته خیال باطل را بخود راه
 ده و اگر ماقیت مطلوب است زود این بیگانه را از کن و الا در شیشه بنشانم و هزاران
 غناب در آتش بسوزانم القصه امثال این مقدمات در میان حکیم و جن یعنی زن که

عقرباب از عهد بر کجی شصت ساله را در بگریزد بسیار آمد آخر الامر حکیم در آن روز دست
ازد باز داشته بر شاست و گنت این صعب بلا نیست مرار یا ضت بسیار باید کشید و فرادان
تعب باید دید تا بخره گردد و البیان زن با تفاق مر بر پایش نهادند و گفتند بدین نوازش کبری
و احسان سترنگ ناهمه را درم ناخبریده بنده خود کن و در باب این بیچاره که مایه بیخی توجیه
فرمانی حکیم بهمه حال به لاری و دلاسا کوشید و مرخص گشت چون بیضه زرین مهر سپهر از لطن
افتی بر آمد حکیم کامل استعمه او بیضه چند از کبوتر باز عقربان زرد کرده و پاره خون لطن
سفید در دیگر سفالین نهاد و بیاد رود و فرمود تا سر آن دیگر بسر پلاش قایم کرده بر آتش
نهادند و مردم دور تر بر دور آن حلقه بستند چون دیگر بجوش آمد زن فریاد بر آورد
که سو ختم خدا را بر من به بخشای که دیگر پیرامون این زن نگردم چون این معنی تکرار یافت
حکیم حکم فرمود که اگر عهد کنی و بائین خود قسم خوری جان بخشی کنم زن فرایستش شده بگوش
حکیم افسون تازه بد مید حکیم فرمود تا دیگر از سر آتش فرود آورد و در خاک مدفون ساختند
و جن یعنی زن را گفت حال ما رسوم خود غالب کن زن گفت رخت تازه در کمال لطافت
و نفاست بر قاسم راست کنده و با قسام عطریات مطهر سازند و در محافه نشاند و غلاف مکلل
بر آن فرو داشته و مطربان شیرین نوا نغمات و گکش بخوانند و چهار کس محافه را بردوش برداشته
هفت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگر چه این همه در خورشان خمردی تست اما
این مسکینان از عهد ترا انجام آن تو اند بر آمد ازین تکلیف مالا لطاق بگذر و کار آسان
کن زن گفت ای حکیم دانا خود نیکو میدانی * ع * فکر هر کس بقدر رحمت او است *
چون مبالغه از حد گذشت ناچار همچنان کردند و حکیم اندرون محافه در آمده زلف سلسل
مشکین که هتارش خور بهای صد ناله ختن بود گرفته شروع در خواندن افسون و تحریک شفتین کرد
شوهر خاتون و دیگران را محافه بر دوش گرفتند حکیم پروردار بر حوالی محافه فرو داشته آن حور فریب
ر عناشمان را چون دسته گل بکام دل در آغوش کشیده و صاق سیمینش حلقه بگرد ساخت طاسم
از سر گنج بشکست و اینها محافه را بردوش گرفته نهرم گامی در صحن خانه برد و میکردند و مطربان

ناپدید نواتر انهای دل نشین میسر آید ندو حکیم با خاتون کاچم دل حاصل می نمود تا آنکه بغداد از سگاپوی
 بسیار از بحر مغز حکیم کولوی شهوار دزد در جاک خاتون بکبید و حکیم بالغ عیار پردار ابرداشته
 بفرمود تا محاذ را فرد آورند زن میگاده که خود او سنا و کار بود چشم کشاده به طرف نگاه
 حیرت آورد کرده با و از عزیز پرسید که این چه صحبت هوش ر باد هنگام چیست و محاذ برای کیست
 تمامی مردم خانه سیما شوهر از غایت شادمانی خندان گشته گفتند چه می پرسی که این هنگامه از بهر
 تو راحت شده زن هند سه باز چون داستان و ستان طراز از آغاز تا انجام گوش کرده
 خود را بر در تهاهل زده گفت سبحان الله من اصلا برین حال آنگاه بیستم القصد حکیم ورع
 کیش فرادان نقد و جنس در حق الخدمت بدست آورده بصد احترام مرخص شد روز
 دیگر چون عروس خاوری از محاذ مشرق بر آمد خاتون کامل فن بر همین را بر کنار آب گیر
 حاضر آورده هم نفسان خود را بر واقعند رت طراز خویش اطلاع داد آنها زبان به تحسین
 کشادند درین فن او را بر خود مقدم گرفتند و هر پنج زن که شخص کید را بمنزله حواس نموده بودند
 بر همین را رخصت فرمودند و گفتند که اکنون از علم تریا بید و غوا مض و دقایق آن گامی آنگهی
 یافتی و دانستی که زن با ر سا سیریت چه پیشه پر داخته است و ترا از بهر چه آورده تیر
 غربت ساخته بر همین موبو مرهون احسان شان گشته از هانجا بکمال قهر ناگهی بروت را
 تاب داده جوشان و فروشان روان شده در اندک فرودت قطع منازل کرده بخانه آمد و بسوی زن
 اصلا التفات نکرد زن بر کار بنقر سن دریافت که معامله چیست و از بهر چه بیاد بردت
 پرواز می نماید بالفعل بمقتضای مصلحت رشته آن مرغ نو آموز را در از داده بهر چه فرمان
 کرد چون بیچارگان گردن نهاد چون عروس مهر سجده مغرب شنافت حریف زن از آمدن
 شرمش و قوت یافته بیخام فرستاد که در سنی محبت و تمامی مهر و وفای تو وقتی بظهور پیوندد و نقد
 انحصار آن زمان بر محک امتحان بالغ عیار بر آید که امشب نیز بمقدم خویش کلبه احزان
 این مشتاق را مسنور سازی و بنظاره جمال باکمال خود چشم آرزو مند را انوری بخشی * ع *
 زود آیی و دل تنگ مرا مونس جان باش * زن گفت اگر چه دل * ع * چومفلسی که طابگار گنج قارو نیست

آرزو مند دولت و مال جان نواز نسبت لیکن از آنجا که کارگردون دون دیوسه بیگ
 و تیر دنیا شد امشب ادراک سعادت حضور پر نورت میسر نیاید و ازین تقدیر که هر چند
 بدون اختیار است عرق تشویر از سر گدشته * ع * پس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم *
 امید از کرم چنان است که این جرم مرا بذیل عافیت پوشی و بهر کیف یک امشب بحرمان
 بسازی حریت اصلا اقبال ای معنی نکرده دست استبداد بدانان حاش زده
 گفت * ع * سخن این است که مای تو سخاوتیم حیات * بخوایکه مرغ دل را بر آتش
 عشق کباب ساخته که اگر امشب از دولت و مال خود محروم کنی بدشته عیالینه را
 به شکافم و دلرا که بدست من نیست بیرون افکنم و بیچاره مفارقت ابدی حاصل کنم زن
 بسکه خاطر بار عزیزتر میداشت ناچار قبول کرد و زنی را که میانجی و محرم را از بود بجای خود
 نزد شوهر گذاشته خود برود دست شنافت برهن چون پابر بستر راحت دراز کشید
 این زن نیز چراغ را خاموش کرده به پهلویش بنخواید برهن از آنجا که اشتهای صاف
 داشت مائل مباشرت شد و از بیدماغی برآمد بگرم اختلاطی و گرم جوشی سخنران
 مهر انگیز سر کرده متوقع شد که زن نیز بشیوه دلبری بکار برده به سخنان شیرین دلنفریبی
 نماید و خواهش را با تمام رساند این معنی اصلا صورت نه بست زیرا که زن از بیم افشای
 بر از افتادن خجیه از روی کار لب به نطق نمی کشاد برهن با زار روی مهر و مهربانی گفت تو که
 پیوسته کرشمه صنم و عشوه ریز می بودی و همواره بشوخی و نماز صحبت میداشتی و بکالمه
 جان نواز دلنفریبی می نمودی امشب چون است که اصلا حرفت نمیزنی و چه شد که بابل
 خوش لهجه زبان را صغیر صنم نمی سازی * ع * خود آن کرشمه کجارت و آن عتاب کجا *
 زن را چون حرف زدن مصالحت نبود چون کل در کل نشگفت برهن از آنجا که از او ضاع
 و اظهار ناپسندیدن لاله دار داغ الم بر دل داشت و سوخته آتش بدینجاری او بود
 در اینو لا از طاقت طاق گشت و از غضبناگی بر عاست کز لک تشجیند یافته از میان مجرّه
 برادرده بلا تجاشی اللف بینی زن که نایب مناب خاتونش بود از صفحہ صورت

کک ساخت و میانجی بی چاره در نور خدمت و محرمیت بدین چنین تشبیح بزرگ
 قانز شده و رجاوی آن چنان جان سپاری و خدمت گاری که از قبل بانوبه تقدیم
 برسانیده بدین نوازش کبری سز بلندی یافت آری * ع * هر عمل اجری و هر کرد و جزائی
 وارد * القصد چون برهن دانست که کار نمایان از دست بر آمده همت و جرأت خود
 بر او قعی نهاده سرور لیاقت کشید آخر شب زن مکاره از نزد حریف آمده با هشیگی
 میانجی زن را آگاه ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت او گفت چه پرسسی که در راه
 دوستیت بینی بر باد رفت زن کیا و کامل هنردان حین او را وداع کرده در این واقعه
 بر دیگر وقت موقوف داشت و خود بگوشه نشسته بنرم گفتاری مناجات سر کرد که
 ای بار خدا یا پنهان هر بر تو آشکار است و در ظلمت شب عمل هر کس بر تو چون روز روشن
 اگر می دانی که دامان عصمت از لوث عصیان مبرا است و قدم هرگز بر جاده معاصی نرفته
 پس از لطف بر من به بخشای و ازین آفت معیوبی رهایی ده و ای بینای حال هر بینشی
 مراد دست ساز بعد از لحظه سر بر خاک نیست گذاشته طوطی زبان را در شکرستان
 بشکر بدین نیت متر منم ساخت * مثنوی *

* اگر هر موی من گردد زبانی * * ز تو را نم بهر یک داستانی *
 * نیارم گوهر شکر تو سفتن * * سرموئی ز احسان تو گفتن *

بر همین چون این مناجات و شکر بدرگاه قاضی الیماجات از زبان زن شنید فی الحال برخاست
 و شمع روشن کرد و پیش روی زن آورد تا بر بیند که بینی تضد بق را استیش می کند
 یانه چون خوب بدید زن را از جمیع عیب پاک یافت زیرا که بینی بحالت اصلی بود از
 معاینه این حال بیگ بار و در طه حیرت فرود شد و بر کرده خوبش نادم گشت و گردن
 جان زیر بارند است خم ساخته باستغفار پرداخت و بر پاک دانسی زن اعتقاد
 آورده بجهت عذر تقصیر سر بر پایش نهاد و بر جمیع وجوه او را شایسته اعتماد
 و مصدر اعمال حسنه و مظهر افعال حمیده دانسته مطلق العنان ساخت *

* بتجدید آراستن بحیور سگالان هنگامه مواظبت و ملاحظت در رئیس جهاندار شاه *
 * فرهاد فن و شکستن جهاندار شاه رونق آن را بهرمان قهرمان عشق مصلحت دشمن *
 چون مستور نویستان و صمت نسوان و رقم طرازان مذمت زمان گلگون کلام را در میدان
 اعالت جولان دادند و خمراندیشان و دولت جهانبانی و نیک سگالان مهربکت سلطانی که مفسح
 باطن به نقوش اخلاص و لوحه جبین به سجود بندگی مرسم و مزین داشتند باحتمال آنکه
 تیرتیر بربامح مقصود رسیده باشد بجهت استنراج در خدمت جهاندار سلطان رفته بر تجدید
 ابواب نصاب بر روی حاشی معنوی ساخته و جواهر زو اهر مواعظ و در امان و قش
 ریخته گفته که ای شاهزاده عالی تبار با وجودیکه شمره از کیفیت سیه جوهری و کج نهادی
 زمان مفهوم خاطر انور گشته حیف باشد که چون تو شاد زاده و الا دانش کامل عقل بالغ خود
 که صیت جلالت از قاف تا قاف رفته و از سهم تیغ گیتی ستانت اد رنگ نشینان
 جهان چون بید از باد می لرزند مبتلای محبت زمان که غیر از خود و کید از ذات اینها امر
 و بگر مقصود نیست گشته در ربع سکون به بست فطرتی و دناوت همت و قصور
 جبات شهره آفاق میگرددی شاهزاده از آنجا که از باده عشق مصلحت سوز مست و مدهوش
 بود و از نشسته سحر محبت جان افروز سحر خوش شوق سخنان پند آمیز او لوالالباب
 را در قبی نهاده جواهر آبدار نصاب و لالی شاهوار مواعظ نزدش اصلا سنگینی نیارود و نقوش
 اندرز بر لوح خاطرش صورت ار تمام نیافت و افسون افسانه خوانان به طبعش در گرفت
 بلکه نصیحت و ملامت و اسطه افزونی محبت و مریت اشتیاق شد * مثنوی *

- * سازد عشق را کنج سلامت * * خوشتر سوائی کوئی ملامت *
- * غم عشق از ملامت تازه گردد * * وزین غوغا باند آوازه گردد *
- * ملامت میقبل ز نگار عشق است * * ملامت شعله باز از عشق است *

ناچار اصحاب تدبیر در باب اندرز رقم عجز بر صفحہ حال خود کشیده و ست از مبعی باز داشتند
 و کیفیت حال و صورت واقع بواسطت عا کفنان باید سر بر خلافت و واقفان سر امر

ASIANATIC SOCIETY

سلاطنت بهر ض بادشاه آسانیدند که دانایان روپشن رای و حکمای مبد ار خود بشواین
 حکمت و آیین دانش آن قدر که ممکن بود بهعالجه آورد و دل شاهزاده کوشید و بدل
 جهد نمودند اما سخی مشکور نیفتاد و فائده بران مترتب نگشت آری در هر دلی که شهنشاه
 عرش جناب عشق منزل گرفت و لوای فلک فرمای شوق برافراشت و در چهار دانگ
 عنصر کوس شیدائی نواخت شعله عقل در انجا بر آنکه سیلی سیاست خورد و در پیش
 مباروان بارگاهش که جهان به او امان عرصه بلا اند منهنزم گردد دیگر از وجودش
 چرمی یزد همانا عشق بحر متلاطم بلاست و عقل شعله نس و عسین طوفان مرص گیتی ر باست
 و عقل شعله شمع جراحی که از طعن سنان جنون انگیز عشق ناسور گشت به پنبه مرهم آلود
 عقل اندمال نه پذیرد و گلابنی که در چمن دل بایاری عشق نشو نمایافته گل شیدائی کرو
 از خزان فرد خمبول نگر دو * منوی *

* عشق است و هزار شعله در تاب * * عقل است و هزار پنبه در آب *
 * چون آتش عشق بر فرد زد * * فرزانه و عقل هر دو سوزد *
 * چون عشق رسد با تشین تاب * * صد زهره آهنی کند آب *
 * شاهنشاه بی نبرد عشق است * * سلطان خرابه گرد عشق است *
 * بر کوه غم کشد عماری * * بر مرکب خون کند سوادری *
 * از خون جگر نگار پیوند * * و ز ساسانه جنون طای بند *

بادشاه چون این داستان از دانایان در گاه گوش کرد و ار الهامک دلش پامال جنود
 یاس و نومیدی گشت و فرس خاطرش به برق جانسوز غم بسوخت و سائر عقلا را که
 پیایه سریر جهانبانی حاضر بودند در ثلوت طالب داشته انجمن مشورت منعقد
 ساخت و در باب اصلاح خاطر شاهزاده پزوهش چاره نمودید بران فرد پرورد خردمندان
 دانش گستر رای ر زین جهان آرای و عقل مصلحت آفرین صواب نمای خود را
 فراهم آورده درین باب اندیشه کردند رای همکنان بران فائده راجع گشت که اکنون

علاج شاهزادگان به بند و نصیحت اندیشه کردن و به اندرز و موعظت توقع بهی و داشتن
 آهن سر و کوفتن و بادیه مشقت بهیودن است زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت
 از شست قضا بخت با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالف نتوان بود بلی *
 * ع * با هیچ دلاور سپهر تبر قضا نیست * صلاح دولت در آن است که بعد از این
 سعی فرماید که غنچه تمنایش در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش در گلشن امید گل منقود
 کند یعنی پدر بهر و ربانو بدین و صادت سراسر بهجت تن برضاد رده و آن گلبن در وضه تنگونی
 را باین سر و جو بیار جهان آری پیوند صوری و مینوی. خشد

- * پز و هوش نمودن شهنشاه طریقه سرانجام این مطالب سترگ *
- * و تعیین کردن ایلی بیصواب دیدد انانیان نزد پدر بهر و ربانو *

چون خیر خوا این بارگاه بهجت اند مال براحت دل شاهزاده بحر وصال بهر و ربانو مرهمی
 نشان ندانند باد شاه و مدین باب بنایت متامل گشته سیل سر انجام این امر دشوار
 و در زبانه آرسام این نقش محال از وزرای کامل خود درست ارادت استفسار
 فرمود آنها پس از ادراک سعادت پایه یوسمی سریر خلافت که طریقه آشنایان
 بحر آداب است معروف داشتند که سندی در خود نگزیده و انش چنان است که رسولی
 و انا و میانجی بخرد با تحف و هدایا که سر و ار این دولت ابد طراز باشد در خدمت
 پدر آن نخدمت سر او فطانت عظمت و جلال شتاب و نمار مشتهل بر مطالب محبت آگین
 و مارب ثبات آئین برساند و از روی عقل مصلحت آموز که چراغ راه منقود است و
 فکر عبائب و رای رزین بمقتضای وقت و تقاضای مجالس کلمه چند بهجارتی که معانی مراد
 را خاوی و مضامین مدعا را شامل باشد با طلف کلام و لیسنت لسان مودی عاز دو بهر صورتیکه
 گوهر امید در سبک کامیابی منساک گردد در رشته کار بدست آرد باد شاه رای موافق نامی
 دولت سگالان مستحسن داشته دیر عطار و رقم و منشی بیضا قلم را فرمان داد تا جواهر
 بدو اهرم عادی در غر منقود و باین پسندیده و عنوان برگزیده بهر شسته تحریر کنند و گلگون

جهانها و قلم را در میدان بلاغت و عرصه فصاحت جولان دهد و بیزجاد و نگار مسخر آفرین
بفرمان والا خدا بوی کامگار بمشاطگی طبع نقاد و زلف لبلاهی سخن را تاب داده بر کافوری
لساط کاخه جاوه رقم بختید و عندلیب معنی نوای خاره را بر گلبن یا سمین طراز فرطاس
منفیر سنج تخریر گردانید * سواد نامه والا *

بعد از ادای مراتب نغمه پرداز می شود و سپاس ایزد جهان آفرین که زبان خاره مسخر نگار
به رنگام تبیین جلالت نامش از غایت عجز شق می گردد و گوهر طرازی آستین نعت
و ثنای سید المرسلین که در فسحت آبا و ثنایش سخن از نهایت نارسائی خویش در
خط می شود گلدسته ریحان تحیت و دعا که پرورده آب و هوای محبت و یکرنگی و نشود نما
یافته گلشن اتحاد و یگانگی است نثار صاحت انجمن قدسی احساس جهانبان فریدون فر
کینجور و خجسته منظر زینت آفرای ادرنگ سلطنت و کام رانی بانندی بخش دیهیم خلافت
و جهانبانی طرازنده بزم دولت و فرمان روائی فرازنده علم جهانگیری و کشور کشائی
نیروی بازوی عظمت و بختیاری عضاوه اعطراب ابهت و کامکاری فهرست جزیده
والاشکو هی طغرای منشور حق بر دمی * بیت *

* شاه قوی طالع و فیروز جنگ * * گلبن این روضه فیروزه رنگ *

حاخته اشهب راست خرام خاره دوستی شماره را در عرصه مد عا طرازی جولان داده
می آید که اگر چه درین مدت بمقتضای رسم و آئین صورت پرستان تحرک سلسله
رصل در سائیل که ذریعه ارتسام نقوش خات و داده واسطه انضباط عقود
هداقت و اتحاد است در نشا و ظاهر صورت نه بسته اما به حسب باطن که آگاه دلان معنی
شناس را کار بران است قواعد مصادقت و موالات و مبانی محبت و مواخات
ببر وجه استکمال مسمد و مشید گشته و همواره همگی همت والا نهمت با بتسام از در
تود و وابسته شام ریاحین مودت مصروف است و توجیه باطن فیض موطن با ستی کام
پیوند معنوی و ارتباط روابط حقیقی که عبارت است از استراج قلوب و ایتلاف

دو عالم که جوهر شناسان حقایق و واقفان اسرار و قائم آن امر محبت نامند و در عالم
 نرد شهو و افضل تر از آن نسبتی حسن تحقیق بنده بر وجه اتم مبدول داشته یقین که خیال
 این معنی در آینه ضمیر انور و مرآت باطن صفا گستر آن فلک شکوه نریا جاه که انعکاس
 پذیر صورت تو دود و داد است بی غوائل ریب مرسم و منقش خواهد بود لیکن از آنجکه
 نگار با عوام است و این طایفه ظاهر بین صورت شناس را اصلاً با معنی کار نیست
 لهذا طبع اتحاد سرشت محبت و دست این نیازمند درگاه الهی خوان شده که انتظام
 ساسه محبت و یگانگی و استحکام را رابطه مصادقت و یک جهتی طرفین بر اهل روزگار
 بظهور پیوندد و در حسن شاهد این امر دل پذیر آنچنانکه در مجالی صدق و عداد جلوه
 برای اهل تحقیق است مفهوم خاص و عام گردد و رفعت پایه دوستی و مسامت بنای ثبات
 این دو سلسله عالی تا انقطاع رشته لیل و نهار در عرصه روزگار دسترس پای دار بوده
 و دستور العمل سلاطین نامدار و خوفا بین عالی مقدر باشد بناء علیه خلاصه و دو مان عقیدت
 و اخلاص و سر کرده ارادت منشان حقیقت شناس بنای کاخ جان فشانی دانای
 زمو ز مزاجدانی را که از عهد رعایت تا زمان شباب در ظل عنایت و مهربانی ما پرورش
 یافته و در ندمت حضور همایون که میار عیار نقد قابلیت است شرف تربیت پذیرفته
 بد رگه آن اورنگ آرای جهان بینی ارسال داشته شد تابی واسطه یغری حقیقت مصادقت
 و یگانگی را بعنوانی که در محفل خالد طراز به شرف او را که آن قانز شده است
 معروض داشته و دینی که بزبان او تفویض گشته مودی سازد امید از آئین و لای آن
 مرکز ابره خلافت و دارائی جهان است که پنجه عروس این مایتمس را بجای اجابت رنگین
 فرموده باب یاری عنایت و عاطفت چمن یکرنگی را انضارت ابدی و طراوت صمدی
 بخشند و بمصفاة تفقه و مهربانی رنگ منایرت از سبجنیل دل زدوده مرهون منت
 و گرو احسان فرمایند درین دیر سست اساس بنیان و الاکاخ محبت را با باین تازه
 و طرز نو آئین استحکام بخشند بر صد آرایان انجمن دانش و چمن بهر ایان باغ

فرهنگ که ضمیر برینشان جام حقیقت ناست پوشیده نیست که در نشاء کون و فساد
بر صفحہ ابداع و تخریب ایجاد جز یگانگی و اتحاد گزین ترین نقشی از قلم رسام ارادت که
مبدع نقوش کون نیست صورت فربسته و بنی نوع انسان را سزاوارترین عملی یغیر
از وفاق نیامده و هرگاه این نسبت و الادر سایر الناس مورث هزاران نیرد سعادت
باشد پس پیدا است که در میان بادشان فلک اقدار و گیتی خدا یان عالی مقدر که
بہترین آفرینش و خاص ترین نتیجہ تکوین الہی اند و موجد حقیقی این طائفہ علیہ را بر جمیع
کونات و سایر ممکنات بعد از انبیا علی نبینا و علیہم الصلوٰۃ و البرکات باید احسن خواهد بود
مطاب از تمہید این مقدمات سماد آگین و غرض از تشریح این مقولات خیر فرین آن
است کہ اگر احیاناً ماستی بوالفضول بی خبر از قانون خود مندی و محروم از دولت بخردی
کہ مشام شان اصلاً بر آنجا نواز ثلث آشنا نشده و قطعاً بر صورت شان ابواب
معنی مجتبت مغفوح نگشته در چنین امور جلیله دخل کردن و سیاه ر شد خود انکاشته در عرصہ
تکلم در آیند بہ حسب ظاہر خود را با لباس خیر سگالی کہ فی الحقیقت اقوال شان منافی
آنت ملبس ساخته چہرہ تنای شاہد این امر شریف را کہ لیلائی حی و پذیر می
است بعکس و انما بند آن و الادر و دمان عالی تبار بقیاس نادانی چند این معنی را بر خاطر
ہمایون گران نداشته خود بفر است فطری و کیاست جبلی در خاوت کہ خاطر قدسی
مناظر جلوہ تمہیر بخشید بہ چشم انصاف مین و دیدہ حقیقت گزین تماشا فرمایند تا با حسن
وجہ رتبہ جمالش بہ محل ابراز رسیدہ از چاشنی این نشاء سر خوشی بخش عالم کام دل را
حلاوت بی اندازہ بخشند و دیگر بمسامع علیہ مقتبمان انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیدہ
باشد کہ در کشور متعلقہ مما لک قلم و دانین دوست محبت دوست جمعی از مسرہ نشینان
کہ اباعن بدس بر خط فرمان نہادہ نقطہ و اراز دائرہ اطاعت و انقیاد بیرون نمی رفتند
باغوائی بعضی کوتاہ بینان با و نخوت و است تکبار کہ مذموم ترین افعال بنی نوع انسان است
و در دماغ حال شان پیچیدہ جاد و پیمای بادیر غوایت و ضالالت گشته سر بشو رش برداشته

بودند و جبال شامخ و محال تنگنای دشوار ترود را مناص و بلجی خود اندیشیده دست تطاول
 بجای و انتقال سکنه بلدان و امصار متصله آن حذود دراز کرده در وادی باستیصال
 خویشتن نگا بوی می نمودند از آنجا که محافظت و حراست تملیق کرده داع بدائع خالق اند و تنبیه
 و تادیب مخالفان گمراه بر ذمت همت علیاللازم است فوجی قاهره از بهادران عساکر منصوره
 بسرکردگی یکی از امرای منیع الشان تعیین فرمودیم چون فتوحات غیبی و فیوضات
 لاریبیه و عنایات سبحانی و تأییدات آسمانی پیوسته شایکحال او ایامی دولت ابد طراز
 است و نسائم نصرت و فیروزگی با هر جم لوای اقبال ابداتصال همواره در راهتزاز
 و راندک ایام بنوعی پای مال ستم سمنند دلاوران لشکر ظفر پیکر و مجنده جنود
 نصرت آموگشته که باعث عبرت دیگر شور بختان بدسه انجام شد و نیردی اجبای
 دولت جاوید نگار و اشتغال تأییدات سمدای نسبت با و لیای این خاندان همایون
 آثار دل نشین جهمانیان گردید آری هر که با هرگزیدای در نگاه احدیت و بزرگ کردای
 بارگاه هدایت کمر خلافت بر بسته لغرور باطل باند بزوازی نماید همان اعمال ضمیر و بال جانفش
 گشته چون تیر بر تابی زود بخاک و رآید بمقتضای حد اقت و یگانگی به تطبیر این کلمات
 محبت سہمات اتفاق افتاد انشاء اللہ العزیز ساسله و داد نظام تازه و مہبائی اتحاد
 دستخاکام بی اندازہ پایدتر حد چنان است که آن فروغ بخش نامیہ دولت و اقبال نیز
 مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر جلالت احوال و شرائف اوقات خود و نظام
 ساسله مقاصد صورتیہ و مارب معنویہ و اعتلای پایہ دولت ظاهر و باطن و سرانجام مواد
 حدل و داد و استیصال از باب فتنہ و فساد و تمہید قواعد امن ممالک و تشبیه مہبائی بحر
 و سعادت و ترفیہ احوال کافہ بر ایاد فیضان انوار عاطفت بر جمہور انام و ہار رعایا
 و ارتقای مدارج دین و دولت و ابلقائ مراتب فتح و ظفر کہ طراز آستین خلافت
 و شیوہ رفیہ انجمن آرایان سلطنت و جہاندار بست این نیاز مند در نگاه احدیت
 را کہ خود کردہ محبت پر دہی است آگہی دادہ این معنی را ذریعہ استمرار مراسم مرغیہ

تودود و سیاه استقرار مراتب سینه اتحاد که حصول مقامد نبینه و وصول مازب جلیانه
در ضمن آن مرتب است می گردانیده باشند زیاده برین ابلق سبک خرام خار در میدان
اغلاب رخصت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی و نیر اوج عظمت و جهانبانی
آن برگزیده درگاه سبحانی از آسمان غلوه و سپهر جاودانی ساطع باد

* روانه شدن رسول برای حصول جواب خلافت مامول *

رسول از خدمت بادشاه مرخص گشته برآه نرد در گرم پویه شده در طی منازل و قطع
مراعل جاکی بکار برده در کم مایه فرست شرف استیلام عبته علیه پدر بهرور بانود دریافت
و بائین قاده و امان آدب و آئین شناسان فرود آمد و الا با تحف دهنه ایا به نظر در آورد
پس از افضای مراسم نیایش بعنوان لائق و آداب مناسب گذارش پیام نمود
حکایتان چون بر ^{کتاب} مضمون التماس آگهی یافت از غضب بر آشفت و لوش متخیر شده
آیات بید ماغی بر لوح جبینش مبرهن گشت و دست رو بر سینه میا نچی زده
افتراش را بقبول منافی ساخت *

* شنوی *

* کمان گوشه ابروش خم گرفت * * زنده بش گویند در آدم گرفت *

* چنان دید در قاصد راه سنج * * که از جوش دل منزش آمد برنج *

مقربان ساط اقبال از مشاهده تنبیر یک در حال بادشاه پدید آمد متخیر گشته چون بیکند
تصویر سکوت در زیدند ایلمچی از غایت انفعال رنگ بر زوش کشته محمل نومیدی
بر ناقه یاس بست و آب تشویر صد نیزه از سرش بگذشت و هم در روز نخست که
بر میا نچی ناگوار تر از روز بازار بسین بود منشی معنی آگاه به فرمان خلیفه کمیت گرم عنان قلم
را در میدان فرطاس ره نور و تحریر ساخته به تعهد تطیر جواب برداخت و ایلمچی بی نیل
مقصود مراجعت بد یار خود نموده گام سپهر مریاس گشت *

* جواب مکتوب همایون *

بهد از حیر و سپاس ایزد پاک و ستایش و شای صاحب لولاک مشهور و خاطر قدسی

مظاهرا دشمن پنداری مدیقه خلافت و مهد آرای بزم سلطنت مربع نشین چار باش
 جهان بینی زینت افزای اورنگ ابهت و کارانی پیرایه ده اکیلی و اورنگ و بیاجه دفتر
 دانش و فرهنگ تملک اساسا جهاننداری و اسطه عقود سلطنت و نامداری آنرا گلدسته
 صداقت و ذوق یعنی نمار محبت شماره که هر لفظش صحنه خرد را تازه عنوانیست در نجسته
 ترین اوقات که گو مانگون مسرت و نشاط و رگردد داشت شرف نزول یافته خاطرهایون را
 منبسط و متفرج گردانید کلمه چند که سببی بر قواعد محبت و داد حسن ترفیم پذیرفته بود بشرف
 مطالعه بیوست و شاهد پیام که زبان فصاحت بیان رسول در آدای آن ناگزیر بود و جمله مسامح
 سامی بار یافت لحنه و السته که این نیایش گرجناب قدس کبریای الهی از بهارستان
 عنایت نامتلهای چمن چمن گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد بد امان طبع انداخته
 در خور همت باند و حوصله فراخ از میخانه هدایت از لی سر فراز نشه حقیقت و آگاهی
 است لهند دشمن کردار آهو گیر و عیب جوی خود گشته محاسبه شباروزی خویشتن چه از
 معاش و چه از مناد و دفتر استیفای خرد و مطالعه شناس به تنقیح رسانیده فریفته سخنمان ابله
 فریب اصحاب اغراض نمی گردد و در میان باطل و حق و سود و زیان تفرقه نهاده مرتکب و مباشر
 امریک باعث خاموشی کرده خاص و موجب گفتگوی عوام الناس باشد نمی شود لحن شایان
 شان والا گرده قدسی شکوه سلاطین که روشناس عالم اند و جهان آخرین و رد اثره تکوین
 مرکز دار از سائر دوائر کونی ممتاز و مستثنی ساخته مرجع امام گردانیده آن است که در
 هر شانی که خواهند خوض گشته نخست باید که پرگار و ارگرد نقطه مال بر آید و صلاح و فساد
 آزاد را به عقل سنجیده انگاد شاهین توجه را در هوای استعمال به پرواز آرند و اگر
 خود از خرد نروده دان و عقل صواب اندیش بهره دانی و تمتع کافی نداشته باشند
 عقول و زرای عاقبت بین ضمیره عقیل خود گردانیده بلکه استعانت و استمداد کرده بصلاح
 و صواب دید آنها نقوش مطالب عالی و مارب سینه بر صغحه اظهار مرتسم سازند که شاید تحسین
 گردد و در حصول آن نعمت و نذر را مدخل پدید نیاید و گرد مطالعه ناگشته سخن را از دل بر زبان آوردن

و بقلم دو زبان دادن زبان و انان خود تجویز کرده اند و بیخاکه ریب نتیجه امودنا مستحسن بحر خجالت
و انفعال بنا شد ایزد بیچون تو فیک ره نمون و عقل یادر کناد آفتاب خلافت از آسمان غلوه طالع باد
پس آمدن ایلیچی بی نیل کوهز مقصود و پل شکستن عمان امید جهاندار شاه و
هر زمین زدن گلاسه جهاندار ی و اختیار نمودن غرمت و بی نوائنی به تکلیف

عشق بلا انکیز و متوجه شدن بدیاری بهر و بانودر لباس خاکساری *

چون ایلیچی بی نیل گوهر مراد بحیبت و نذلان مراجعت نموده به خجلی ساری شرف بساط
بوس حضرت شاهنشاهی در ریانت و نامرئبناست طراز موالات گسل بخدمت عاکفان
بایه ادرنگ خلافت گناریند باد شاه از مردم ار تمام نقوش امید بر لوح مقصود و
تسافر پدر برودر بانوازمراط مستقیم و داد بنایت اندوه گین شد و ازین جهت کلات
مالاکام بخاطر همایون راه یافت لاجرم شاهزاده رادر غلوت ثابت فرموده بر کیفیت حال
آگهی بخشید و محمد داد افتاح ابواب و صایا نموده بر قبح امرار و قدح استبداد برین امر مجال
و عمل دشوار بانواع دلائل قاطعه بر اهلین ساطعه حجت گرفت و مترصد آن شد که بسمع قبول
اصحا کرده فسوخ این عزیمت نماید و از چنین اراده فاسد در گذرد و اما از انجا که شاهزاده
در یای طلب در طلاطم داشت و باده عشق در خرم که دل بجوش جواهر زد و اهر نصائح
نزدیش بجوی قیمت نیارود و سخنان ار جمند هدایت انگیز چون بادوزنی نگرفت و یکبار
مراز زانوی حرت برداشته گفت کلمات ار شاد سمیات و سخنان عنایت آیات
حضرت شاهنشاهی قابل آن است که بر لوح دل ثبت کرده شود و باب زر نکاشته آید لیکن
بباید دانست که عشق را با عقل منایرت تمام است و منیفات کلی منکد مجنون و ارزمام
اختیار در قبضه اقتدار جنون دارم مواعظت چه سود دهد و عقل چه تسکین آرد * بیت *

* در کنج داغم مطالب جای نصیحت * * کین حمره پر از زمره چنگ و رباب است *

القصه شغف باطن و شورش خاطر شاهزاده از اندازده گشت و عشق عنان اضطبار از کف
اختیارش ر بوده مجنون کردار سراسر بوی بادیه طلب ساخت ناچار از خان مان و

دولت و ملک آرد و هر گوی جسته مسکینی و او بر جهاننداری گزید و بی نوائی را بر فرمان روانی تر جمیع
 بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن انسب دانست و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی
 بر سر نهاد و نازنین بدن را که از دیبا و حریر گرانی می کشید در دلق پلاس گرفت و چهره
 آفتاب رنگ را که از برگ گل ناز کتر بود خاکستر آلود گردانید و بادل لذت بهب و دیده
 منسکاب در جست و جوی دوست بهای شوق و کلام طالب محرانور دگر دید * شنوی *
 * خوشا عشقی که چون آید بناراج * * لباس فقیر پوشد صاحب تاج *
 * سبک سازد سر از صاحب کلاهی * * ستاند دلق و بخشید پاد شاهی *
 از مشاهده حال غربت مال شاهزاده غریب از نهاد خلق بر آمد و ضیغ و شریفت اشک حسرت
 از دیده ریخته و غیره کبر دست تنابین بر یکدیگر زده انگشت جرت بدن ان گرفتند آواز
 هیهات از هر برگ گیاه صحرا با سمان رسید و صدای افسوس از زبان مرد و زن در
 گنبد بناو فری پیچید ارکان دولت عظمی و عیان ممالکت کبری از استماع این واقعه جانسوز
 مد هوش باد و تحمیر و اندوه گشته بلا تماشای در خدمت شاهزاده شتافتند و با صد گونه آلام و
 هموم سرشک لاله گون از عیبه چشم برود جنات ریخته و به تجرید نصیحت و اندرز زراد سیاه
 غاخته از بهر فسخ این غریبت عمر گداز التماس نمودند آن مجبور دولت سرای عقل و هوش
 شرار اندوه عافیت سوز از آتش که در سینه بیرون انداخته شعاع جانگداز شوق شمع و آرزو
 بزبان آورده دلرایمان دانه نار لخت لخت از راه چشم سیاه بار بر خماره ریخته گفت
 ای هوشمند ان هر گاه قسام ازل روزی مرا از ماده نه طبق آسمان بر خون دل حواله کرده
 و رسام ارادت بر لوح ناعیه من طراز بدنامی مرتسم گردانید و صبر نوشتم همه هموم عشق و کربت
 غربت آمده چگونه بر راحت گوشم و سرشته نینامی بچنگ آرم * بیت *
 * چو روزی شد مرا کز غم خورم خون * * شراب شادمانی چون خورم خون *
 حرف قضا از صفحہ سیاه بکرنگ تدبیر سترون و با نقد بر ستیزه کردن مجال انسان که عقید
 سلبد عیوبیت و محبوبس محوطه بیچارگی است نباشد ایدون که جنون بد ما غم پیچید و شوق

بنا بر خبر درید و چه جای نصیحت و پند است بلکه هنگام اعانت ذیادری است اگر می توانید
 در بیخ تفنگه نیند و بدل تو بر نمائید و ما لا دست اندمن و از کار من بدارید تا بگام دل در کوی
 طلب بر خاز و غار اهلوز نم و سونش الهاس بلما در جگر ریزم و نوک سوزن آلام در پای
 دل بشکنم نهر من خاک راه دوست بس بود نماز باشم سنگ کوی یار کافیبست * فرد *

* مایه خوشتر لی آنجاست که دلدار آنجاست * * می گنم جهنم که خود را بگم آنجا فگنم *

این بگشت و بحبال الممتین توکل که بهترین مرآت خیال نمای شاهده مقصود است ثبت نموده
 بر و سازه لطف الهی که همین استظهار همرا سیمگان کوی افتقار است تکیه کرده محمل عزم
 بر نایقه سفر بست و بخاوه نوری صبا مانده سبک بویه گشت و طوطی را که اینس شاع
 و جلیس با اخلاص بود همراه گرفت چندی از ندمای حقیقت سرشت که دماغ حال بر و غن
 بنفشه و بادام اخلاص تر و تازه داشتند در چنین وقت از مسک مرافت منحرف
 گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن کفر مذهب حقیقت و دفاو بشرک
 ملت صدق و عقاد استه بجهت استکساب سعادت و فایرستی و استیجاب دولت
 حق گداری با ستم معاد و کاب همایونش استیاز جسته درین سفر جریه اثر هم در استان گشتند

* رسیدن جهاندار شاه بر آب ناپید اکنار و عبور نمودن ازان *

* بتوجه دره بش خضر کیش خجسته کرد ارواز و رفقاجدا ماندن *

چون شاهزاده بلا کوش مجنون کیش به فرمان قهرمان عشق خونخوار که در هر گوشه دلهای چندین
 شان نامدار بسامه زلف مرویان زهره جبین اروت کردار در چاه زخمان آدیخته
 وارد چون گل پیاده از چمنستان راحت دل برداشته بر بارکی محنت سوار شده قدم توجه
 در بادیه تردد نهاده بیادری پای شوق و گام هوس مشکلات بیابان نوردی و پیاده روی
 بر خود آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیار طی فرموده بسان ماه بکمال سرعت در
 مدت کوتاهی را در از قطع نمود قضا را آبی عظیم در غایت شدت که ساحش مانند بیابان
 اندوه متعارفت بانان ناپید بود پیش آمد که موج و تلاطم داشت از صلا شش زهره

ماهیان آب می شد و از همدر موج کوه و قارش سینه ننگ میزدند گفت چون بی صبر عبور از آن
بحر قلزم نشان از دانه امکان خارج بود آن تشنه لب وادی شوق و سیراب دل منهل
اشتیاق که از طائران هوا بال بوا می خواست و چون مرغ پر و از نمود بدیاریار رسیدن
آرزو مکرر و عجیب در ماند و از غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز کرد
طوطی که در هوای اغلاص بسال و قاپر و از می نمود و لش بر بی طاقی شاهزاده بسوخت و
گفت ای سرگردان تیر غریب و ای سر اسیمه کوی کربت اکنون که خود در قفس آهنین
بلا و در دام آلام عشق مبتلا گشته مرا محبوبس داشتی و در زندان قفس گذاشتن از راه
مصاحبت بنیایت بید است بل صلاح آن است که من بنده و قاسر شست را زندانی
بی جرم و خیانت نه پسندی و بند از جناحم برداشته از بین قلعه آهنی نجات بخشی تا بال سعی
بر افشایم و از بهر چاره کار محالست بهر سو پر و از نموده نوح منشی بچنگ ارم شاید که مفتاح
مشکل کشائی بدست آید و مهم تو بکنیایت رسد شاهزاده گفت ای مونس غم خوار من میدانی
که درین سفر سر اسر صعوبت و خطر چیز یکدل را قوی میدارد و در میکه غمگسار میکرد و
مصاحبت و منادمت تست تر سسم که چون از قفس برائی مطلق البال در هوا پر و از
آئی هوای صحبت طوطیان ترا از جاده همراهی من بر باید و بجز به شوق یاران هم جنس و
نه صاحبان هم آواز دماغ ترا از نشاء محبت من به پر و از در و منارقت تو علاوه غم و اندوه
گردد و طوطی گفت ای شاهزاده اگر چه قول من مرغ ضعیف چندان شایسته اعتماد نیست
الحنن از طایر باشد ه متوقع و قابودن شیوه او لوالالباب نباشد لیکن بیاید دانست
که رسام کار نام را ایجاد درین کار گاه کون و فساد جمیع نقوش کونی را بر صفایح نمون
بیک و تیره مرسم نساخته و مانی قدرت کامله در ارژنگ کائنات بتنام از ادت صور
سائر العیان تخته کن را بیک رنگ نپرداخته بعد الحکم و الحسنه که طینت این طائرناتوان را
جز بآب و گل و فانس رفته اند و در مزرعه نهاد این خاکسار که مشت پریش نیست
* فرد *

جز بذر حقیقت نه گشته اند *

* من نه آنم که مهر از خط و قلم دارم * * گر چه سازند بعد از چون قلمم بند از بند *
 در خدمت عالی عهد میکنم که تا تو از دوریای طلب گهر مقصود بگفت نیاری و بر مطلب خود کامیاب
 نگردی و می از ملازمت لازم السعادت اختیار محرومی نکنم و پیوسته مال سعی در هوای خانقشانی
 کشاده استر ضای خاطر همایون ذریعه خوشنودی موجب حقیقی شناسم . * بیت *
 * جز آستان تو ام در جهان پناهی نیست * * سمر را بحر این در حواله کاهی نیست *

اگر دامن این سخن آلوده گوش غرض باشد مقدر بیک نوع طوطی را در کارگاه تکوین سبزه بخت
 در فروخته شده در محکمه بعث و نشر کرد چون حراست مرا چون زاغ تیره اختر سیر و
 مبعوث کند و درین سرای سبج به پنج خونریز گریه قهار جلا دمنش مبتلا گرداند غرض ازین
 بالغه جز خیر خواهی و دولت سگالی تو امر دیگر پیرایه بساط ضمیر و فایز نیست و می خواهم
 که مصدر خدمات شایسته شده تحقق نعمت تو از ذر خود مودی کنم شاهزاده عهد و پیمان
 آن مرغ دانامر او را قبول و قابل اعتماد شناخته از قفس رانی دادگفت * مثنوی *
 * نیست بر مردم صاحب هنر * * خدمتی از عهد پسندیده تر *
 * دست و قادر که عهد کن * * تانشوی عهد شکن جهند کن *
 * جانکازان به جهان بار نیست * * هیچ نیرزد چو قادر نیست *

طوطی فی الحال پیر از آمد در هو اوج گراگر دیده در آن صحرا بر طرف و یک نظر
 روان کرد ناگاه بزرگوار و با کریچه چون همت روان بست و چون دیده ترکان سنگ تر
 بنظرش در آمد از هوا بزمین مائل گشته بر شاخ درختی که متصل به آن کلبه بود به نشست
 و در بند آن شد که از خانه نخل آگهی باید که کیست و در چنین ویرانه نشیمن از بهر چیست
 خانه بود ازنی ترتیب یافته و درش چون بیستانی نیکبختان کشاده و در دوش بسان باطن پاکان
 صفایز یافته و پیش در پیری ضعیف بنیه منحنی بائین خاکساران کوی سقیقت و آگاه و لان
 طریق معرفت در کسوت خاکستری آرمیده و سجاد در ریاضت گسترده که مال خشوع و
 خضوع به تسبیح و تهلیل اشتمال می و زید فریقین از جبینش پیدا و شکوه آگهی از ناصیه

نگردانید شاهزاده که از عجز و بیچارگی گروانده و در طالع و در چشم بر او طوطی دانست از
 شکفته آدائی طوطی را سحر امید است تمام فرموده استفسار حال کرد مرغ بشیر بر
 کیفیت حال آنگی داد و بخدمت لازم سعادت آن مست جام و هدایت که نگاه فیض دست
 گامش مفتاح ابواب مقصود بود در نمون شد شاهزاده موبومر هوین اخلاص و احسان طوطی
 نگشته بلاتجاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت و در ویش مسیح نفس گردید چون
 باستان فیض بارش نزدیک تر شد و نظر از مشاهده دیدار پر انوارش کامیاب گشت
 مانند سبزه بختان احراز مراتب ادب کرده در ویش رفت و بر خاک روش که کحل الجوارح
 چشم امید بود بز انوشسته اظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود * فرد *

* در یاد کوه درود من خسته و ضعیف * * ای خضر بی نجسته مدد ده بهستم *

در ویش گفت ای جوان نیکنخت * الحمد لله رب العالمین مشکل کشای بندگان
 است و اخلاص در دست فاتحه ابواب مقصود معظم بهره ده نقی * ایاک نعبد و ایاک
 نستعین * باش که یغرا زویاری خواستن را نشاید و یغرا زویاری گری نیاید و قدم امید بر
 هر اط مستقیم توکل نه که بهترین معابر مرام است و تنها و که گذرگاه مراد تنگ است
 و چشم امل از ماسوی اند بهوش اگر نقی دوست چشم داری شاهزاده فرمان در ویش
 خضر کیش ملازمان و خادمان را بوداع مخصوص ساخته چشم از هستی خود بهوشید و در راه
 نظایب پهای چشم کام زن گشت یعنی دیده بر هم نهاد و چون باز کرد خود را با طوطی بر
 حائل دیگر دید آری * * نظم *

* دروی مقصود که شایان بد حامی طلبند * * مظهرش آینه طلعت در ویشان است *

* خیر و ان قبله حاجات و عایند دلی * * سببش بندگی حضرت در ویشان است *

اگر چه گذشتن از آن آب متلاطم بر فاقت آن مرغ دانای شیرین سخن ذریعه مسرت
 و ابتهاجش شده و از حد و بهت کلام آن قافیه سنج معنی مذاق دلش جاشنی طلادت می یافت
 اما از مرتبهائی ولی کسی و منقار قف ملازمان در آن صحرای بر هول و هراس که خط جاوه

چون فط ساد و خواران ناپدید بود غریق لب و جرت شده مانند گم کرده را آن مجزور ماند
 و چون شوق و یار جانان استیلا آورد و بجزیه محبت عنان دل بکشید ناچار بی حفظ مراتب
 حزم بجهتی از جهات عالم رو نهاد و مجنون وار ببادینه پیمائی قدم توجیه سپرد و از غایت
 بی چارگی استکف گنگون بر صفح و جنات قطره قطره بارید مستانه وار بر غار و خار اکام می زد
 و تمسک بعنائیت الهی که مونس تاریک نشینان شب کربت و رهبر تنهار و ان تیره
 غربت است کرده عند لیب زبان را بدین ترانه مترنم ساخت * فرد *

* مددی گریه چراغی نهند آتش طور * * چاره تیره شب وادی ایمن چکنم *

دو چار شدن شاهزاده با سیاح کیتی پیماکه پس از آفاق کردی و جهان نور دی
 در بیابان طرح اقامت انداخته بود و مرخص کشتن طوطی بجهت تفتیش جاده
 مقصود و پیرویش سلک مراد و کذر انیدن شارک افسانههای غریب بر سبیل
 و عظمت در خدمت شاهزاده و الانزاد *

چون آن تشنه لب وادی اندوه و سرخوش باده جنون و ران صحرای بر هول که دوحش
 و سباع را از بس سیم ناکی زهره آب می شد فرسختی چند راه که اصلا بمنزل سر نمی نداشت
 طی نمود ناگاه پیر مردی که تنش از غایت ضعف و نحافت مانند هلال باریک می نمود
 و ریش بنور ریاضت بسان بر تابان بود از زیر سایه کهنه بود یا یک بوی ریانه داشت
 بر خاست و گفت لطف کردی و صفا آوردی * ع * سایه دولت برین گنج خراب
 انداختی * دور و زاست که انتظار همان می بردم و چشم بر راه داشتیم شکر الهی که آرزو
 بحصول انجامید و تشریف قدمت بر دیده از زانی گشت شاهزاده این معنی را از دیده
 سکونت انکاشته بان بهر طرح مصاحبت انداخت و ما حضری که خلاوت مایه مسیح بنزاق
 دل میداد با تفاق تبادل فرمود چون از ماندگی و تردد استیلا ی جوع فی الجمله سکونی دست داد
 در خدمت پیر مرد بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود و رویش گفت ای جوان
 شوریده پیش ازین بسی سال از راه بوالهوسی گرد آفاق بر آمد و نیک و بد بلاد عالم

ز ابدیده بجز تماشا کردم چون آشنای معامله گشتم سودای اینهر سرگردانی عبث از سر
 بدر کرده و پای قناعت در دامن انزو اکشیدم و از سر حد عمر امانت بر آمده درین دیرانه
 منزل گزیدم اکنون بحر جهان آخرین دیگری را ندانم و سر معاملات با هر چه کسب ندم می شاید
 که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیه عشق که *ع* هر شبنمی درین ره
 صد بحر آتشین است * قدم نهادم از بلا سپهریز و دلیرانه بر آتش محن و آلام پهلوزن و
 مصائبهارا یکسو نهادم بزاد توکل در احوال تسلیم و بدرقه بیکسی و مرافتت تنهایی خورسند باش * فرد *
 * عشق بازی کار بازی نیست ای دل سر باز * * زانکه گوی عشق نتوان زد و بچوگان هوس *
 چون نسیم اعانت از هب عنایت سیاح تنها نشین بر غنچه مراد نوزید و از کاسه همتش
 بر عه تو به بنای امید نرسید شاهزاده از راه بی نبردن بکوی مطلب و سر اسبیه بودن
 در تیره نامی و برابر افتادن با سخت مسامحت و دشمن در لجه جرت فرود رفت بحکم آنکه *ع*
 * که عشق آسان نمود اول لبی افتاد مست کلهها * * از تشنه لبی آرزو در سر آبگاه تاهفت
 دل بر مرگ نهاد و مانند مدبران سر خاک بناخن خاویزه این ابیات بر زبان آورد
 * منوی * این عشق نمانم از کجا خاست * * که هر رگ دریشام بلا خاست *
 * یک جان و هزار برق اندوه * * گاهی چه کند با تشین کوه *
 * ای فتنه چه خاستی به کینم * * وی چرخ چه هاری از کینم *
 * بر قتل منت چه شکرست امی * * آئین که ام کشور است این *
 * ای کوکب بخت سوختم و ای * * بر آبد جگر به بخشای *

طوطی گفت ای سر دفتر دل خب بچکان در راه عشق که بر هر قدم جانی نثار باید کرد
 و بهر گام سری قدا باید نمود این ضعف و بی تابی از خامیهاست پنجه کاران کوی درد مندی
 و برشته جگر آن آتش نیاز هر قطره که از ناموس دل چکه نره مراد شناسند *ع*

* عشق بازی را تخمیل باید ای دل پایدار * * ز نهال لب بفریاد و فغان کشای و
 چون جرس هرزه به بیطاعتی در آید و چند آن تمسک و تشبیه بش کیبانی کن که گردد چاره

نباید آورد تا چون دختر تاجر بعقوبت زمانه و معوبت روزگار مبتلا بنایه شد شاهزاده
پرسید که ما برای دختر تاجر چگونه بود شاک گفت *

* حکایت دختر تاجر *

مردی بی نواد در شهری بدستور غربت سکونت اختیار کرده از بهر تحصیل موجه بیست
که انسان را از آن گزیر نیست آنگاه بومی نمود بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن
شهر کمتر با او توجه می کردند تا آنکه تعهد مهلت ردیه و تکفیل کارهای دینه آرزو
می کرد بیسرنخی گشت این معنی مورد تنگ عیشی او بود پس از مدت دراز امتداد
اوقات بپیر مردی نمود فردش بر مسکینینش رحم آورده مهم گلشن افروزی بهبه داد
مقرر ساخت و از بهر چاشمش نانی میاگردانید بی نواد این معنی را فخر عظیم انگاشته بیوی
برگ و نواد رخصت مرجوعه حسن سعی به ظهور آوردی پیر مرد از خدمت علی الدوام
و وفور اخلاص او منتظی گشته از تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت رسانید و نائب خود
کرده رتق و فتن مہمت خانه خویش به صواب دید او متحاج ساخت و دستی رخت بدو
انعام کرده در اندک ایام چون او را در خور حال سازد برگ پدید آمد خود را
مزلتی نهاد و وقتی فرا گرفته از تنگ جو صاگی قابل صد رهنری دانست و با مہتر قوم ہم سری
جست مہتر ازین معنی بنایت رنجیده شکوه او پیش پیر مرد برد که تو با وجود استقامت او
ذاتی و استحقاق گوہری هرگز داعیه مساوات با من در میان نیادردی نائب تو که
و بروز آتش افروز گلشن بود امروز چون باشد که با من هم سری جوید اکنون تا از عمل
ناصواب خود متنبه بوده دست به فتراک بوزش نزنند قلم عفو بر جریدہ جرم او نکشیم بلکه
گوشمال او بردست بہت خود لازم گردانم و ازین جهت شاید که تو ہم از بی توجهی من ایمن
نباشی پیر مرد در خدمت مہتر خذرنادانیهای او بخواست و جوان را در خلوت طالب کرده
لالی شاهوارہ نصائح از زانی داشت و گفت جان من خود را با ہزرگان سنجیدن و
و بارہ خویش با وجود خردی قیاس کلانی کردن بران نادانی است *

* فرد *

* تکبر بر جای بزرگان نتوان زد و بگذارد * * * * *
 ز هزار دیگر بار تکاب این امر نامواب مبادرت کنی که رنجش خاطر خطیر مهر مار اسود مند نباشد
 * بیت * * * * *
 * جوان بکلم آنکه * * * * *
 * بد گمر با کسی و فاکند * * * * *
 * این معنی را در سبده انفکاک گردانیده
 طرعا و کف نقد رخصت بکف آورده علاقه حقوق سوابق نعمت و لواحق صحبت پیر یکبار
 گسیخته بر جاده بی و فانی بی نشرده خود را در محلت بازارگان انداخت و پس
 چند روز از مرتبه دستی خاک نشین کوی مذلت گشته بر در دیو زنگری حلقه زد و با تفتاق
 سینه دختر تاجری منع بر حالش وقت یافته و جاهت ظاهرش را در باطن خود پسندیده دانست
 و عیار نقدش بر محک تحقیق نازده و گوهرش را بپیمان امتحان نه سنجیده خود را در جباله
 نگاش مقیمه ساخت روزی جوان از حسب و نسب و والا گوهری و دولت و نعمت خود
 فرادان سخن رانده زن را به بردن دیار خویش تحریر و ترغیب کرد زن را نیز هوای
 رفتن به دیار شوهر و مالک مالک و مالش کشتن و بنیان زنده گانی را بر نعمت و راحت اساس
 نهادن و بهر جهت از مستلذات جسمانی متمتع بودن در سر افتاد و بواسطت بعضی
 محرمان از پر اجازت خواست چون اقراضش بر رجا اجابت نه پیوست از روی
 نادانی در شب مظلم بر سیل اغوا بر آمد بر فاقه جوان جاده نورد شد بر و ایام
 از ترود علی الدوام مسافتی در از قطع نموده به بیابانی رسیدند که بوی عمرانات بهشام
 توقع فائز نمی شد زن پرسید که این چه مکان است که در اینجا وجود نمی آدم عنقا صفت ناپیدا
 است و از استیلا می عطشان کام و دهن خشک شده و زبان چون زبان شانه از لطق ماطل مانده
 خدا را آبی بنما که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور و ساعتی دست از دامن شکیبائی گسل
 که درین نزدیکی موضعی است بغایت سمور و دلگشا اقسام فواکه و انواع نعمت دو ان مهیا
 و بهر سوا آنها ردکش چون سلسبیل و تسنیم روان و بهر طرف چمن گل در پیکان سر سبز و
 خندان تو کوئی که انوفج بهشت برین است و نمونه فردوس عابدین موطن آبای من همان است

زود آنجائی رسم و از زیبا بان نوروی و قطره زنی می آسائیم زن قرین شمرت گشته هر چند
 در تو اتم و اعضا قوت حرکت نداشت کام ناکام کام زدن گرفت چون باره راه دیگر نور دیده
 شد گوره دهی از دور پدیدار گشت و کلبه چند در رعایت اندر اس بنظر در آمد زن گفت
 ای مرد این دونه باغ و نه بستان دارد و نه آب روان همانا خانه ایست که کناس را از چنین
 بسکن منحوس میزان نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من گفته ام زیاد بران
 طراوت و لطافت دارد تو که هنوز ندیده عیبت چرا زبان و قاحت در از می کنی القصه جوان
 زن را بهای درختی به نشاند و گفت هر قوم و قبیله مار سمی است کن که سائر خوبیشان و از برنا
 باد هیل و مرنا مستقبال تو کند و طایه و حلل گرانیه رونما از زانی داشته با عزاز و احترام هر چه
 تا سمر بشهر بر نه و شادمانیها کند و جشن عالی ترتیب داده و زرا بنای و نوش بشب آرند
 اکنون تو لحظه در پای این درخت توقف کن تا من از رسیدن تو با آنها خبر کنم زن بنده
 حال فریفته معننان چرب و شیرین شو هر شده شادیه نشست و جوان بجاگی بسوی ده شناخت
 شاعسی نگذشته بود که آواز دهل و سر نایگوش زن رسید و از دور جمعی را دید که مرد و
 زن شادان و فرحان و پای کوبان و غزل خوانان می آمدند چون نزدیک رسیدند بیچاره زن
 بشوق زیور و میرایه بیتاب گشت و مترصد ملاقات قبایل و عشائر شو هر گردید تا آنکه مردی
 چند به پیشت و گریه مظهر و سهم گین طلعت و قصاب منش بدو دیدند و زن را کیسو گرفته و رختها بس
 کشید و بسان برهنگان محشر عربان گردانیدند زن چند آنکه فریاد و فغان کرد سود نداشت
 آخر الامر آن بیچاره از دیار و وطن آواره را در حالتیکه عور بود بطنا بهای مستحکم بسته سوی
 سر و اندام سترده از ناخن پای تا فرق همه بجا حجامت کرده لاله وارد در خون نشاندند
 و در آن محراب جفتی چون تالار تاک تعبیر نمود زن را بالای آن دو از خوابانیدند و دست
 و پا بکنه هر اعضایش را بطناب پیچیده با چفت قائم بستند و زن و مرد یکمال شادمانی
 مراجعت بدو نمودند و دوستی گماندار تیر با پیکان زهر آلود بزه بند کرده در کیمین گاه
 مترصد نشستند زن اگر چه در بد و حال فریاد و فغان می کرد اما آخر از استداد داشتند از

و جمع زخم های جفاقت و سیلان خون و شکستگی طناب بی تاب شده و از طاقت طاق
گشته بی حس و حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی بیگل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه
مثال که در بالهایش چون شاخهای درخت بس عظیم و منقاری در مرغی تر از خرطوم
فیل بهریت غریب و شکل عجیب که بیننده را از شکوهش زهره میگذاخت و از تصادم

صوت شهرش از آشیانه و ناغ مرغ هوش انسانی پروان می کرد * بیت *

* پرو و بالش چو شاخهای درخت * * پایها بر مثال پایه تخت *

* چون ستونی کشیده منقاری * * بی ستونی و در میان غاری *

از هوا بیاید و آن اجل گزیده را برهنگار گرفته باز بهو انصاف نمود و طناب که صد جا قایم بسته بود
از صد ماتش مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و قوائم چفت از جا رفته بر زمین آمد
گمانداران کین نشین به جستی تا ستر از هر دو جانب تیر زهر آورده کردند اتفاقا
هر دو بجناحش خورد و اما کاری نیفتاد و مرغ بقیاس صد فرسخ راه بر او جوارفته از مر
سرایت سم بیگانی رو بزبونی نهاده ناچار مایل بزین گشت و در جزیره از جزائر
فرو داد چون زهر کاری شده زن را از منتقار را کرد و پارچه ز مرد مربع و مستطیل بهریت
و حجه نوگونی استنادان چابک دست و حکاکان کامل عیار کمال هنر صنعت مساوی الاطلاع
تر اشیاء تجلی ساخته اند در نهایت آبداری و رنگینی از دوان بیرون انداخت و همان نفس
ظاهر جاننش از قفس قالب پرواز نمود ونداری ز مرد نفس و آسینش بود زن جریح
شلاق یافته و کوفته نادیری بی هوش افتاده بود چون با قاعه آمد چشم باز کرد و خود را در
جزیره دید تنها افتاده و بدن سر ابا بخون آغشته نه هر می و نه غم خواری نه زاد می و نه راحه
بهر کیف شکر ایزد متعال بجآورد و آن سنگ را که باعث این همه آزار و مشام چنین
ادبار گشته بود برداشت و عریان و گریان از انجا بجهتی از جهات راه سر کرده آهسته
آهسته روان شد تا باشد که خود را با منی رساند و از مضرت دو دو ام تصون کرد و چون
بقیاس و تخمین دو فرسنگ راه طی کرد که مرغ زرین بال خود شید با شیان مغرب و در آمد

در آمد و شب شاد و روان ظلمت گرو آفاق بر افراشته بی چاره از خوف جان در غاری
فریده متوطاری به نشست و درین حال از تسلط جوع بهات مخصوصه مبتلا گشت معینا
برودت هوا و رطوبت شبشم و عریانی بدن و اد جاع جراحیهای حجامت بران بیشتر منذب
گردید در دتنهای و یکسوی بران مستزاد شده هر شب دست دعا بردگانه قاضی الحاجات
که امان الخائفین و غیث المستغیثین است برداشته بجهت استخوانی خود از ان ورطه
خنا و لجه ز غار بلا مناجات می کرد اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس شاد را از آغوش صبح
بر آمده منته نور بر عالم افشاند زن مسکین مجروح از ان غار بر آمده بدستور دو و شین راهی
بیش گرفت و اذنان و خیزان چون گرد راه نورد شد بهنگام نیم روز که نیر جهان تاب
به سمت الراس تافت از ده گداز غبار یک در جرات نشست و صحت تومز آفتاب
و شدت ترو و آزار بدن بنهایت رسید و خدا بی الیم و عقاب عظیم بر تنش طاری گشت
چند انکر وحش به تیغ زنج مجروح شد چون از تیغ رو چاره کار پدید نبود ناچار دل بر هلاک
نهاد و تن بقضا در داده تا نقطع رشته رقیق بنامیدی و ضعف گام میزد تا آنکه بر ساحل
محیط پیوست و از مرعجز بر کنار در در ماند قضا را دایه متوجه آب بود و در کمال عظمت جبهه
بزرگی حجامت که از بس در اندی و پهنائی هیئت ترکیبش در نظر بیننده متعین نمی شد
بسواد لون و درشتی جلد و ناهمواری ترکیب هم سنگ کوه می نمود و بهات حرکت کیفیت
جانداریش بظهور می پیوست و رنه پنداشتی که بی است بر طویل و عریض و رفیع بر ساحل
بحر واقع شده زن که امید زندگانی اندر دوزگار منقطع کرده آرزوی اجل داشت بی محابا
بر دوش به نشست تا باشد که بدین وسیله از ان آب خوشخوار در گداز شده بمرانات فائز
گردد و دایه از بس بزرگی اصلا احساس نکرده از آب در گدازت و رده جزیره نهادن
با همتگی از بالای دوش خرد آمده پاس مراتب حزم نموده ساعتی توقف ورزید و وظائف
شکر الهی که مرهم بخش دل ریشان است مودی گردانید چون دایه از اندازه نظر خراش
شد زن نیز قدم بر جاوه تیرد و نهاد مشی آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده بود

که مرغزاری منبسط و خرم در کمال لطافت و نظافت پدیدار شد کوی قطعه بهشت بر سطح خاک آشکار شده نهرهای لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل بر طرف روان و جمن جمن گلنهای گویه گونه شگفته و خندان در خنان بر بار ساریه کرم بر فرق زمین انداخته و صغیر عنده لیب و رنگ از غوان کار نوای از غنون و بادیه از غوانی کرده فراش مینا از سبزه نوریس مطرا بساط دکشا مسمد گردانیده و از میوه های رنگارنگ خوان سالار قدرت مانده غیب نهاده

- ایات * * در دامن هر شاگود باغی * * هر برگ گللی جو شب جراحی *
 * گلنهای شگفته جام در دست * * بر داشته بانگ بایلی مست *
 * در هر جمنی به چشم مینا * * مینو که در بر نگ مینا *
 * سیرابی سبزه های نوخیز * * از لولوی ترز مردان بگیر *

زن که بیلای مخمضه مبتلا بود از آن میوه های لطیف بقمه را شته تانول کرده و از آن آنها را آب شیرین و خوشگوار بخورد و در ظل در خنان بر بساط پر نیان سبزه که نرم و نازکتر از مخمل و دو خوابه بود بخواب رفت و از تعب تردد در رنج نشد و جوع بر آسود و بعد از فراغ استراحت بر چار بالش راحت نشسته بنامشای گل در یا حین آن حد ابلق جنت آمین کرده نه نظر همه پر نیان سبزه گیاه و گلنهای مطرا و آنها را روح افزا بود ساعتی مشغول شده معنای این حال بیگانه ناگاه میوه نمان فوج از چار جانب ریخته و در آن مرغزار فردوس نمون پهن شده بر در خنان میوه دار بر آمده نهد و پنجه و خام فرد بردن آغاز کرده زن چون باغ جنت را بر از فوج زبانیان دید از طاب ناگهان و عقوبت بی گمان سخت بر سید و از و اهر قلب تهنی ساخت و بالای درخت بی بر آمده پنهان در بر گها بنداشت و بسکه توهم بر دستولی شد رعشه در اندام گرفت قضا را میبونی قوی هی کل که بسروای این کرده نامی همون گردن می افراشت زیر این درخت بیامد و زن را در میان بر گهای درخت دید و از شادی جستن بنیاد نهاد و میبونی را فرمود تا آن اسیر پنجه بلار ادس بگیر کرده در پیش او حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال دست بگردن زن جهائل کرده در آغوشش کشید و

ببوس و کنار زوداخت زن ازین حادثه روح گداز چون برگ کاه خشک شد و رنگی گداز داشت بر چهره شکست میمون چون زن را بغایت متغیر دید رفیق و مدارا سر کرده از آنجا به مسکن مالوف خود برده لشکر را مرضی گردانید تا بهر سو متفرق گشته رو به باد طاق و اماکن خود نهادند چون خلوت دست داد با مر مباشرت اقدام نمود و بنیان مراسم نه ناشئی را بر قاعده دوام اساس نهاد و اقسام میوه از بهر او مهیا ساخته بدله آرایش سعی مؤفوره به تقدیم رسانید و بیخ گیاهی باب قلزم ترک کرده بر تمامی بدن او نایلید تا بجز احتیاجات حیضات بیکبار اندمال یافت و طائفه پوست طار جلدی بدو رفته بدن زن و رعایت صفای و لطافت پدید آمد اگر چه حسد زن از رنج بجز احتیاجات یافت اما از صحبت نا جنس میمون ز وحش مجروح گشت و حیات برو زندان گردید *

* روح را صحبت نا جنس ه ابلیست الیم * القصه میمون لحظه از حراست زن زهولت گزیده مراتب پاس به تقدیم می رسانید تا آنکه مدت امتداد بسر آمد و اوقات دراز منقضی شد وزن از میمون بار و ارگشته پس از مدت معهود بار نهاد و یک بطن دو پیچ آورده بر رخ در میان آدم و میمون یعنی ترکیب مشابه بودند میمون در نطق مساهم بانسان حالی میمون زن را محل اعتماد دانسته فرزندان را ذریعۃ النقیض بنداشت و از رهگذر نفرت او در کل آیین شده و به جهت مطمئن گشته مسکن را بدو تفویض نمود و خود اکثر اوقات بسیر می رفت و بعضی از ساعات روز جا بسرمی برد زن در ظاهر بمقتضای مصطلحت گرم می جوشید و بکشاد و پیشانی صحبت می داشت و اختلاط و آمیزش بحد کمال بظهور می رساند و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت می بود چون مدتی بدین تیره بگذشت و از زن حرکتی منبسی بر مهابت بوجود نیامد و ادای منافعی اغوار مخالطت بردن نیافت میمون خاطر نا میمون خویش از وسواس پرداخته از آنجا بر سیل بسیر بصحرائی دیگر انتقال نمود و زن را جهت حفظ مسکن و تربیت فرزندان همانجا گذاشت زن در غیبت میمون فرصت وقت منقذیم انکاشته بواسطه پردهش طریق بد روی

و تفحص راههای نجات برآمده باطراف و حوالی تردد می نمود چون به سمتی از سمت
 بغیاس و فرسنگ راه رفت برکنار در پای محیطه سید از آثار و علامات دانست
 که محل نزول اهل کشتی است ازین معنی بغایت فرین مسرت و ابتهاج گشته مراجعت
 بر سگن میمون نمود و در حین فرصت گاه گاه بد انجار سیده از آمدن کشتی خبری می گرفت
 و پیوسته حفظ مراتب اطلاع می کرد و از مسامحت طالع مستمال می بود و از اعانت
 و عنایت الهی که تیمار کن بی برگ و نوایان کوی افتقار است مستظهر و امیدوار
 می ماند اتفاقاً روزی که صبح امیدش بد میدن بود بر ساحل محیطه رسید و از دور کشتی بدید
 اما در حالتی که اصحاب سفینه استعجاب و نهضت درست کرده و در بند آن بودند که کرانی
 لنگه از پای کشتی برداشته عنانش را بدست همت با وسبک سازند لاجرم افتان و
 یخزان خود را نزدیک انداخت و فریاد بر او زد که ای خدا و ستان زنی ام ضربت
 سیلی روزگار خورد و بزرخم چون فلک خرد گشته و از ستاره منحوس و طالع وارون به قوتها
 مبتلا شده و از سخت ناسامه مذلتها کشیده و درین دشت خون خوار بدست میمونی گرفتار آمده
 خدا را بر حال زار من بخشایش آرید و از روی کرم و بیچاره نواری ازین در طه با نجات
 بخشیده بسایه لطف خود جادید اهل کشتی بحال زن اصلا مکتف نگشته التماس او را
 بموقف قبول جان دادند و گفتند که ما را باب تجارت ایم و فراوان بضاعت همراه داریم در ضمن
 اعانت بتو مضرت تمام با اهل جهاز متصور است چه بیم آنست که لنگه میمون ناخست آورده
 اموال و ائصال را بنادت برد پس از بهر نجات یکتن جهانی را در معرض تلف نهادن
 عقل تجویز نکند زن از غایت اضطراب سر عجز بر خاک نهاده گفت ای نیکبختان هنوز میمون
 را بر آمدن من اطلاع نیست و شما از امری که یاس و هراس را بنحو واد می دهید ایمن آید
 حبه نند در باره من مستحق رعایت توجه در بیغ مدارید و از چندین غم غم خیر که فراوان سود عقبی
 و ران مضر است و باعث مزید برکات در مال باز نه آید و بدان امید می که بدرگاه
 خدای تعالی دارید ما را امید نگردانید و معین از مردی گران قیمت حق الاحسان از من بسنانید

آنها دست دو بر سینه آزرده گفتند بطمع سنگی غبن متاع کثیر که افزودن از خراج مهابتی
است در جن خود تجویز کردن عقل مصلحت آموزرخصت ندهد ازین اراده ناصواب
بگذر و بی سابقه عناد مار اینچون میسند زن از اینجا که خداوند غرض مجنون است چند آنکه
در حومه تصور ننگینجوا الحاج می کرد هر چند در رنگ و نهادن بظهور می آمد از آگاه شدن و
رسیدن میمون متوهم گشته مضطرب میگشت و نمیدانست که چه کند و چون سازد که ملتئم او را
بشرقت قبول موصول گردانند سرگردان اهل گشتی که قافله سالار بود بر اضطرار و پریشانی آن
سرگردان گوی بی چارگی رحم آورد و نیز طمع ز مرد ذریعه توجبه گشت و گفت ای
فلک زده اگر چه درین محل ابر از مراتب اعانت دیاری و اظهار مراسم امداد و
احسان با تو خلاف مصلحت خویش است لیکن خوشنودی ایند و تعالی مطمئین نظر داشته
بدل توجبه میکنم هلا زود باش و آن ز مرد را نسیم ملا زمان ماکن و در طبقه اسفل کشتی بگوشه
بنشین زن که مرده قبول یافت از غایت شادمانی چهره زردیر گوش گلناری گشت و غنچه
و لیش از نسیم نشاط بشگفتن در آمد و ز مرد را از میان برگهای درخت که بواسطه ستر عورت
بر خود پیچیده بود بر آورده بلا تعامل و تامل به ملا زمان قافله سالار تفویض نمود چون ذره
که از تابش مهر برقص در آید پای کوبان متوجبه کشتی شد فلان ملک التجار بعد از اتزاع ز مرد
آن سراسیمه تیر افتقار را از در آمدن کشتی بزجر و ستم ممتنع ساخته راه امید بر روی
دش سد و گردانیدند از طر و ث این واقعه آتش نعم در نهاد آهن سوخته نار هموم بازگی
گرفت و چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشانده مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطید و
اشک گلگون از دیده بر و جنات ریخته گفت ای ناجوانرد * ع * گرا ز من تهر سنی تهر سن
از فدای * این همه ستم در حق من مسکنین که فی الحقیقت همه در حق نیست روادار و تهر سن
انزان وقت که بدرگاه عادل حقیقی داور بری برم و از جور توشه کایت کم قافله سالار ازین
سمن سخت متعجب و متاثر شد و آن مهورگی حافیت را بحما ز در آورد بی چاره چون از شد اند
آفات مکاره در ظل امن جایافت مراتب شکر و سپاس ایند و تعالی بتقید بم رسانیده

بگو شد خاموش به لبست و ز دلش شکونی راه یافت و اهل جهاز بر سیل استعمال
 لنگر ابر داشته از انبار روانه شدند بمحردی که جهاز از کنار جوشکشا یافته روانه پیش
 شد میمون ماحون تزد و بچه نامیون را در بنال گرفته بنظر اضطراب بیامد و از بنال لشکرش
 توپ توپ رشیدان گرفت اهل جهاز چون افواج میمون را دیدند از غایت بی چگری عنان
 تا لک از دست داده رنگ بر رو شکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب
 کثرت اعداد میمون از حساب تجاوز کرد باستیهای چین حرکتی ناپسندیده از آنها
 بظهور رسیدن گرفت زن از مشاهده این حال از مهم خود سوهم شد که مباد از کشتی بیرون
 کنند و به تجدید در سلسل محبت میمون مقید آید گفت ای مردان پر دل اظهار این همه
 بی استقلالیه نیکو است نعم ما را دید از میمونان املا آسید و مضرت نسبت بشما مقصود
 نیست زیرا که آنها نیز از شما می ترسند و قطع نظر ازین خود را در آب نمی توانند زد
 اهل کشتی فی الحال فرین استقلال گشته در راندن کشتی سعی بایخ نمودند و با زوی جهد
 کشادند اتفاقا باد شرطه مساعدت کرد کشتی را بسوی مقصود برد میمون چون دست تسلط
 خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید بر کنار ایستاد پیش زن ابواب تملق
 کشود و باشارت دایما اظهار عجز و التماس می نمود و بچگان را پیش می کرد یعنی بر فرد سالی
 در ضاعت اینها رحم کن که آخر فرزندان تو اند و بغیر تو زندگانی اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی
 ناپدید شود زن ازین اندیشه خاطر را از خطر پر داخته در مراتب شکر و وظائف منت
 افزود از آنجا که فنک شعبه باز از پرده نیلگون همواره بازیهای تازه بر روی کار آرد
 شعبه عقلم سوز برانگیخت چه بعد از سه روز در جنبه کشتی زوین خورد رشید لنگر گسیخته بود
 شرب فرورفت بیکبار از مهب قهر الهی باد مخالف بر خاست و عنان اختیار از قبضه
 اقامه ار ملاطیان و ناظر ایان برود جهاز را در عرصه دو ساعت دو ماهه راه بست
 یغره طلوع برود در گرداب بلا انداخت * * * بیست *
 * * * ندر کشتی آنجا که خواهد بود * * * اگر ناظر اجاره بر تن درود *

اهل جهار چند انکه دست و پا بر آسمان برداشته پد رنگاه قهرمان حقیقی عجز و التماس نمودند
 نقش اجابت بر عفو حال مر تسم نگشت و اثر نجات پدید نیامد و قضا تغییر نیافت بیک
 ناگاه ماهی بمشابه کوهی که اندازه عظمت و بزرگی آن به هیچ وجه تعقل نتوان کرد از آب
 سر بر آورد و تا چشم زدن بر آن کشتی که جمعی از سیه گلیان نرفته طایف نشسته بودند
 رسید و ندان زد بکلم توانای مطلق جهازی که در کمال بزرگی و استحکام بود بیک اشاره
 دندانمش بگونه که مینای حای بر سنگ خور و لشکت و شیشه حیات هر بر سنگ فنا آمد
 با اقبال و احوال از مرآه آب بخاک حدم ملحق گشته مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت
 بر لوسی نشسته ماند و لوح بسی باد از آن در طه خون خوار بر آمده سیه شبانه روز در رنگ
 خدگی که از نشست رانی یابد می رفت روز چهارم که زورق زرین مهر بر بحر اخضر سپهر
 پدیدار شد تخته بروی آب باید بسناد و بکلم ایزدی چون کرد حکمت نامتاهیش چون
 و چرا مدخلی ندارد بکشبانه روز در موقف توقف و سکون مانده اصلا از جای خود حرکت
 نکرد پنداشتی هزار لنگر گران سنگ فروخته اند برنگام انتشار سیه صبح که نسیم سحری نرم نرم
 می وزید بیکبار روان شد و در نیم ساعت بساطل پیوسته باز بر جامان زن که از آن تملک جان گداز
 بر اس تمام و خوف عجیب بخاطر مرمن داشت چون خود را بساطل دید عمر و دوباره تصور
 کرده فی الحقیقت راز کرد و ساعتی از هول آب بر خاک سناکت به نشست و بقدر
 طاقت بشری بشکر الهی پرداخت پس از زمانی خود را جمع ساخته از انجار اهی پیش
 گرفت و بر جناح استجمال گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را با بادی انگند و برانات
 فائز گردد و چند انکه پلویه زد و چپ و راست شنافت بحر صحرای لق و دق و بیابان هوش
 و با چیزی دیگر نظر در نیامد ماندگی بر اعضایش استیلا آورد لیکن چون محل توقف نبود
 چار ناچار کام می زد تا آنکه برود و دباری رسید که آبش در نهایت خدویت و صفا بود و
 در خنان بر میوه بر مبرد و کنارش مسجع نشسته سایه و درختان و رطوبت آب و طراوت سبزه
 و شگفتگی گلهای روح افزا روح تازه بدو عطا کرد ساعتی میل بارام نموده پارد از میوه تر و شیرین آب

خوشگوار بخورد و درین اثنا خواب بره و مسلط شده و در بیشتر منظر چشم از بانک
شاد رودان کشیده از تماشای نیک و بد جهان عاقل ساخت چون بیدار شد از انجام به سمت
دیگر توجیه نمود و لرزان و ترسان کام سنج گردید تا شاید که درین صحرای بافته چشم باز کند
و یا بایه دیگر در برابر آید متارن این حال جمعی را از او دید که بیانات انسانی از زیر درختان
سر بر آوردند ازین منتهی غنچه دلش به نسیم نشاط بشگفت و به خوشدلی و شاشت عنان
توجه بدان جانب معطوف گردانید چون نزدیک تر رفت چهل تن از مرد و زن بیدیه همت
عور و بی رخت بسان آدم و حوا از برگ اشجار به ستر عورت پوشیده و غنچه آسالب
از منحن بسته و دیده باطن بر جمال شاهد حقیقی کشاده و از رنج ریاضت زار و تزار گردیده
بذکر خفی اشتغال داشتند زن که منسوب جنود جوع بود و گر سنگی بر وسط از مشاهده حال
این جماعه که از برگ و پانچ گیاه غذا کار می بردند سخت مایوس شد و آنقدر که از دور مسرت
آگین گردیده بود به نزدیک ملول گشت آن روشن دلان خورشید خاطر با شرف باطن
بر ضمیر زن آگاه گشته بزبان ابرو ایما کردند و باشاره چشم به سمتی دیگر راه نمودند زن
بحسب الاشارات آن مردان طریق هدایت بدان سو پاره راه بر رفت درختی چند بقایب مطبوع
و دلکش بنظرش درآمد و چشمه آبی در فایت لطف و صفات گوئی از منبع کوثر بر آمده
و بر کنارش کلبه آذنی که بر نیش همانا فواره فیض بود ترسیم یافته و درونش دیک سفالین بر دیدگان
نهاد و آتشی بر پزیش مشتعل گشته اما خانه خدا در میان نبود زن خانه خالی و دیک
در جوش از جهه منتهیات انگاشته بکمال انتعاش اندرون رفت بسکه دیک جوعش
در جوش بود حالی صرپوش بر چنانست اتفاقا قهرگی چند در میان قاشقی آب می جوشید
زن بیشتر مایوس شده از فرط بیطاقتی در زیر سایه درختی بیفتاد چون لحظه برین بگذشت
نردمی با جهره تابان و عارض و رخشان چون ماه و مهر بیاید شکوه معنی آن با ده نوش مصطفی
و صلت و غواص بحر حقیقت به مرتبه بر زن غالب شد که لرزه بر اندام افتاد و خود را فراوش
مناخت آن صاحب دل روشن ضمیر بی آنکه اولب با نطق کشاید و باجرای خود بسموع تبیان

ساربان و تصدیع پالان از خاطرش بر رفت غلغهای سبزه بی زحمت چهار پریده در کم مایه
فرست فریبی آورد و رویه بهی نهاد و باه بر حال او و قوت یافته به عرض ملک رسانید که
در قلم رود سلطان شتری مهار گسیخته و از تعب پالان رسته مسکن گزیده است و
در اکثر مرغزار که فرق خاصه نژادند نیست و میوه درختان آن مرزین خود به نفس نفیس
تبادل می فرمایند و سبزی کتله هر چه به مذاقش خوش می آمد بی بیم و هراس می خورد
بی اذن ملک استقرار او در بین مهاکت از آئین مصلحت نباشد زیرا که این چنین حیوان
نمونه قوی هیچکس اگر بدین نسل مدتی زندگانی نماید هر این در کمتر ایام استقلال گیرد و باو
سخت و بندار و غرور و استکبار و دروغ و ماغش پیچیده و داعیه اتزاع مهاکت از تصرف
ملازمان ملک تصحیم نماید دوست تسلط و تناب با ملاک خاصه در از کند در آن وقت
مدافعت او از جهه محالات باشد و قنده چشم باز کرده را باز بخواب انداختن محض دشوار
صالح دولت در آن است که ملک با حضارش فرمان دهد و بیواسطه از روی جلالت
قهرمانی سرزنش کرده از ارتکاب این عمل ناصواب متنبه گرداند و به بندگی خود
تکلیف فرماید اگر او بر بهبری طالع و هدایت سخت سر باطاعت و انقیاد بکلم فرود آرد
در سلاک بندگان منسلک ساخته شمول توجهات فرماید که گردیدن این قسم جمل عمده
بدین جناب دولت از مصلحتهای عمده است و موجب مزیت شکوه و صلاحیت ملک
در ملک و اگر بغرور باطل و بندار بوج بر تنومندی و بزرگی خود نظری برگمارد و از طریق
انقیه عبودیت و مسلک مستقیم متابعت انحراف و زردپنوز که چند آن استقلال
نیافته و یافته جوین فساد اندیش مربوطه گشته استیصال او بر ذر مهمت جهان آری
لازم شناخته باطفای ناره شمش باید توجه و افنی گماشت و تدریج از روی تدبیر رخنه
در بنیان همتیش باید انداخت تا بر اهل روزگار ظاهر شود که مخالف حکم بزرگان بودن
و بر جاوه نافرمانی فرمان روایان قدم نهادن بهلاکت خود کوشیدن است و خود را در خاک
عدم سرنگون انداختن *

* خلافت رای سلطان رای هستن * * بخون خویش باید دست شستن *
 ملک را رای وزیر و الایه میر کتبخن افتاد و با حضار شتر فرمان داد و باده خود
 متکفل این مهم شده به مکرو خدای افسون و نیز نگ مہار اطاعت در بینی شتر کرده بیار گاہ
 ملک حاضر ساخت شتر چون موش را دید شکوہ فرمان روایش بر و کار نکند و از آمدن
 خود نام گشت و فی الحال از جاود انقیاد انحراف نموده راه خود پیش گرفت ملک
 این معنی را باعث خجالت و انفعال خود در حضور اعیان مہاکت دانستہ بار و باہ گفت
 ای وزیر بخراندیش اگر چه ہمگی اعمال و اقوال تو بہی بر خیر خواہی و دولت سگالی
 است اما با وجود ورستی رای و رسائی دانش این عمل بر خلاف قانون صواب از
 توبہ ظہور پیوست زیرا کہ ترکیب موزون ما بحسب ظاہر بقدری حقیر واقع شدہ آگاہ
 دلان معنی شناس بہ بزرگ گوہری ماراہ می توانند برود صورت پرستان ظاہرین را
 ازین سعادت نصیبی نیامدہ شتر بی جوہر قابل آن نبود کہ بشرف ملازمت مشرف
 گردد او را بمجلس آوردن از دائرہ صواب خارج بود نخواست فی الجملہ دردش
 ہراسی جا داشت اکنون یکبار محو شد و غرور و سرش افزود و جمعی کہ تہ اندیش
 فترہ پرست را سہ مایہ بد بختی و فساد بدست آمدند و باہ گفت ملک را ازین رہ گذر
 خاطر فرین تو ہم نباید کردہ چرا کہ این حیوان قوی است و از کج نہادی تابی در گردن دارد اما
 بحکم کل طویل از چاشنی خود بی نصیب است و ازین جاست کہ طفلی مہار در دینش
 کردہ بہر جانب کہ خواہد بکشد و باین تو مندی دلش بنایت ضعیف باشد انشا اللہ تعالی
 در اندک فرصت او را در زیر فرمان ملک کنم و در جر کہ بندگان فرمان پذیر بدو زانوی
 ادب بنشانم القصہ شتر بخاطر جمع و روان محرامی گشت و بکمال ارب و عیش زندگانی
 می کرد و باده پیوستہ طناب نذاع در راہش دراز کردہ بواسطہ از پا و آوردن او کین
 میداشت و قابو می جست قضا را روزی شتر از روی حرص و آرزو مذموم ترین افعال
 است گردن دراز کرد و از درخت بلند شاخی می خورد و بسامان مہارش در شاخی بند شد

و سرش همچنان آذینخته ماند شتر از فرط عجز بانگ زدن گرفت رو باه برین حال و قوف
 یافته فی الحال نزدیک ملک شنافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد موش از بسند عزت
 برخاسته فرامان فرامان در رسید و بر شاخ درخت بر آمده محاذی شتر به نشست و
 از روی طنز گفت که ای شتر خوشادقت تو که این قسم نعمتهای تو را از تساول میکنی و
 رو باه از پهلو زبان طعن در از کرده گفت ای شتر نادان این نتیجه نافرمانی است
 اگر تو سرانقیاد و اطاعت بر جناب دولت ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جایبگردی
 امروز به چنین عجز و بیچارگی گرفتار دام آلام نمی آمدی اکنون جز آنکه بار زندگی بر خاک
 فغانی و بر زمین مدام در از بخوابی چاره نیست شتر از طایب نامردی و بیدلی تضرع
 آغاز کرده گفت اگر چه در بدو حال تقصیری عظیم از من بوجود آمده اما درینولا حد تقصیر است
 ماضی می خواهم و بصدق باطن سر ارادت باستان عزت ملک می نهم و بسایه عنایت
 امیر پناه می آرم اگر زلالت جرائم مرا بذیل عفو پوشید ازین بایه نجات بخشند و در ظل
 زینهار خود در آرزو از مکارم اخلاق بید نخواهد بود موش التماس شتر را بشرف اجابت
 مقرون ساخته ریسمان مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان برید و شتر را از ان مهالکه مستخلص
 گردانید آن کودن در از گردن مراتب منت نمود اما ساخته همراه طاعت بر حکم آن طویل التنب
 قصیر العین نهاد و با همه عظمت قامت و بزرگی تن به بندگی موش کردن فرود آورد موش از
 طایب شادمانی در سوراخ نمی گنجید و شتر را فرمان داد تا بخاطر جمع روزانه در ان صحرا
 چریده شبانه در جناب ملک حاضر باشد و با مرکب کداری قیام در زد چون روزی چند
 بسر آمد بهیزم کیشان سرکار ملک زاده کیمان شتر مست مهار کسسته را در صحرا بی خصم
 دیده گرفتند و داخل قطار شتران ملک زاده کردند و رو باه برین واقعه و قوف یافته کیفیت
 حال عرض موش رحانید آن پهلو ان عرصه نقب از استماع این مقدمه سمخت بر آشفت
 روز دیگر چون بهیزم کیشان در ان صحرا آمدند بانها گفت که بی سوا این خصوصت بنای کار
 ببر که سعی عناد نهادن و مباشر امرنا صواب خوشونت آگین گشتن و هیچ غبار فتنه بودن همانا

از شرف ذات و لطیف طبع نباشد پسندیده عقلم آنست که شتر را در صورت ما باز
بغیر ستم و از ریختن خون بیگانه‌ای چند اجتناب نمایند و اگر این معنی صورت نه بند و از انتقام
ما این نبود و آما دُ پیکار گردند که بایج و بر ازین داعیه پهلوتی نکنیم و ازین معامله دست باز
نکشیم هیزم کشان از گفتگوی تهورانه موش که اصلا بد و نسبت نداشت متعجب گشته
بر سیل ندرت بعرض ملک زاده رسانیدند ملک زاده سخنی موش را اعلا و قبی نهاده
با ستم و ایشش آمد و از تکرار و تذکار این مقدمه ملازمان را ممنوع گردانید چون این خبر
به ملک موشان رسانیدند بر سیل مطارحه و مشاوره برده باد گفت که در آئین سروری و
ملک داری اقبال این همه استخفاف بهیچ طریق سزاوار نباشد لہذا برای عوایب
نمای بدان راجع می گردد که سران لشکر را طلب داشته سامان این مهم بوجه اتم نمائیم
و یراق پیکار و اسباب نبرد سرانجام کرده متوجه یساق کردیم و زیر نیز برای خود را غمیزه
فکر صواب ملک گردانید درین امر موافقت نمود ملک با ستصواب و زیر در باب طلب
سر داران لشکر خویش احکام بمبالغه تمام صادر کرد و در اندک فرصت لشکری بی قیاس
کوهند سان دقیقه شناس از حساب شان بجز اعتراف می نمودند در بارگاه ملک حاضر
آمد و از کثرت اعداد دست و محرابه بر موش شد نخوت بصواب دید و زیر مقرر گشت
که عساکر موشان بر فراژن و دفائن غنیمت قبهای متعدد رسانید همه را استخراج نمایند یعنی
در کم مایه فرصت صورت بست و در خزانه ملکر آوده بجز کیسهای باره شده و عناد بقی شکسته
چیزی نماند و خزینه داران را اصلا برین فرا بی وغبین اطلاع دست نداد چون این مطلب
به بهترین وجهی سرانجام یافت ملک موشان فرمود که شخصی را از گرو و آد میان که
بزیور عقل و دانش آراسته باشد بجهت سرانجام مصالح این مهم و فراهم آوردن سپاه ملازم
گیرند اتفاقا جوانی فلک زود با جمعی از برادران و اقارب بجهت تحصیل وجه همیشه
از وطن بر آمده بر سیل غربت متردد بود و کیف ما تنفق از ان راه گذشت موشان را
دید که در دامن قراضهای زر گرفته بدان لعب میکردند جوان بسکه محتاج بود و از سرافلاس

نان گریز را بر میروم و دخت خواست بر کیفیت که میسر آید فراهه زرا از موش اتراغ نماید موشی
 از آن میان گفت که ای جوان لعاب حسرت از دوان چه می ریزی اگر از مطلوب است
 و می خواهی که علقی الرغم روزگار از تمنعات دنیا متمتع گردی ملازمت ملک ما اختیار کن
 و بیگبار از دنیا مستغنی شو جوان این معنی را فز عظیم دانست بخت را سامع و طالع
 را سعاد یافت و بوسیله آن موش به ملازمت ملک مشرف شد ملک مهربانی زیاده
 بر استحقاقی و استعداد او موجب مقرر فرموده بر خزان غیب برات داده امر خطیر
 وزارت بد و متعلق گردانید در باب تهیه اسباب نبرد و جمع آوردن بر اق و مرد
 سپاهی تا کید را بقوائم مبالغت استحکام بخشید جوان به بعضی از دوستان و آشنایان
 نار نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد که درین جزو زمان که خیر و برکت از آدمیان
 برداشته اند رفاهیت و فراغت جز در بندگی ملک موشان که صاحب گنجههاست و بر
 خزان غیب و دفائن لاریب دست دارد تیران یافت مردم دون بهمت دنی الطبع که بنده
 درم و غلام و نیار بودند این معنی را منتظم انکاشته از اطراف و اکناف ممالک شناسند
 و در کم مایه فرصت لشکر عظیم گرد آید و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب گشت و ملک
 موشان با سپاه گران عنان عزیمت بجانب ملک زاده کیلان مطوف ساخته از متر خود
 نهضت فرمود و در میدان نبرد کوس تهور بنواخت ملک زاده که بنده ذهولت در کوش
 هوش آکنده داشت با و از کوس از گران خواب غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت
 و اعیان مملکت را در انخنم مشاورت حاضر ساخته در باب اطفای آتش فتنه و نافر فساد
 حرف عام در میان انداخت و گفت اگر چه درین واره همان امثال این مقدر بسیار رو میدهد
 اما چنین امر مضحک بنهایت کوفت می کند و با موشی طرف مقابل بودن سمحت و شوار
 می آید درین باب نیک تامل نمود و آنچه بصلاح اقرب باشد اختیار باید نمود اصحاب
 مشورت معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر کوفت یغرا از آنکه آتش کار زان
 استعمال یا بگریز نیست ملک زاده بمقتضای مصلحت و صواب دید خیر اندیشان

به ترتیب افواج توجیه نمود. نفر مودتاد رخنه بکشایند و بمصارت فرود برید بگاز برند چون ابواب گنج مفتوح شد یکبار راه امید مسدود گشت زیرا که در کنج خانه نقشی از درم پدید نبود ناچار سپاه را بوجهه خورسند ساخته از دارالمقر خود برآمده علم پیکار از بهر بدافعت اعداد در میدان کارزار برافراشت چون موش زرین دنبال گمزدون بسوراج مغرب بشناخت ملک موشان حکم کرد که نخست لشکر خاصه بر غنیمت تاخت آورده کاری که با نهایت منسوب است بتقدیم رساند لشکر موشان زیاد تر از مور و بلخ از هر چهار طرف بار دوی غنیمت در آموه از دوال رکاب و تسهله جلو و پوست از روی کوس و چاه کمان و امثال آن هر چه از جنس جرم و ریسمان یافته بدانان بریده هر یکی را صد باره ساختند و شبان شب این مهم عمده بانصرام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند درین هنگام حکم شد که گروه آد میان صفها را ترتیب دادند بیسین و بسار آیین کار زار درست کرده از جای خود بجنبند و بقاعده مبارزان پیکار طلب و ست کوشش بکشایند منبیهان ازین مقدمات بملک زاده خبر بردند و از توجیه لشکر غنیمت و اراده ششخون آنها کردند ملک زاده نیز: نفر مودتاد و اوجاوشان دلاوران پیکار طلب را آگاه ساخته آماده جنگ سازند لشکر بیان هینگام سواری بسبب نادرستی سلاح و یراق بجز در آمدند و از مرئی سرانجامی سر اسبب گشتند و سپاه ملک موشان سر اسببگی غنیمت را مقدمه فتح و ظفر انکاشته بکمال دلیری و دلاوری در آمدند و جهانی را به تیغ بی دریغ گذرانید طالبی را علف سیوف آبدار ساختند و بقیه السیف هزیمت را غنیمت دانسته راه فرار سرگردانند و به بی ناموسمی جان بسلامت بردند ملک زاده بصد خواری و هزاران دشواری از میدان برآمده در حصن حصین متحصن گردید و احمال و اثقال و فروتن و خیام و کوس دولت و اقبال هر بغنیمت از زانی داشت چون شهسوار یک تاز سپهر با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از دارالمرز خا ذر برآمده ملک زاده از راه اسبکانت ایلچی فرستاده التماس نمود که این ذلیل حاصی را بظلم زنها در آورده دست از امتزاع ولایت باز کشند ملک موشان

با وجود خناسنت نهس بائین کویان اجبای مراسم اتفانق و اظهار سگارم اخلاق نموده
 غنائم جمله و در کرد و گفت ما را از اشتغال ناره قنالی غرض اتقناع مهاکتت شمانیست
 بلکه باز خواست شتر خود است ملکزاده این معنی را از جمله لغزومات انکاشته شتر را باجل
 مکمل و جلابان مرفع و مهار ابریشم مزین ساخته در خدمت ملک موشان فرستاد و ابواب
 اعتدال مفتوح ساخته بجهت عفو تقصیر خویش بوز شها نمود ملک موشان مظفر و منصور
 بدست خویش مراجعت نموده افواج را مرخص گردانید و شتر را بدست تور دران صحرا
 مطابق العمان ساخته علم ترخان مرحت کرد و از حصول این فتح غیر مترقبه بظرف متوقعه سرافتخار باجود
 کونهی گردن باسماں برده از روی غرور و بزرگی هیچ گریه را موجود نمی انکاشت اگر
 ملک زاده در بدایت حال موش را حقیر ندانسته و عادات او را کمتر انکاشته در
 انتفاع بنیان خصومت و استدفاع خصم مقید می شد بآنکه ک توجبه آتش فتنه انطفای
 می پذیرفت و این همه مذلت و خفت بر د زگارش حائز نمی شد چه اگر اطفای ناره عناد را
 باب صلاح می خواست بیک شتر صورت می بست و اگر بجهت دفع معاندت
 می گماشت بیک گریه مهم با انجام می رسید بر تقدیر چون ازین دو سلسله بیرون نمی رفت
 فرد نشستن این غبار بلا و نمکن بر چار بالش امن از گزند احد منحصر بر شتر و گریه بود چون
 از جاده صواب قول بزرگان که گفته اند * ع * دشمن نتوان حقیر و بی چاره شرد *
 انحراف و زبیده قدم بر جاده غفلت و بساط غرور گداشت نتیجه آن یافت آنچه یافت
 * دشمنی * دشمن خرد است بلای بزرگ * غفلت از دست خطای بزرگ *
 * خرد مبین گر چه بود خرد کین * خرد شوی گرنه شوی خرد مبین *
 * خصمی کردم بر از اژدهاست * کین ز تو پنهان بود آن بر ما ناست *

* سیوم آنکه *

در پیش زمان نقاب از رخ شاهد رعناى راز نباید کشود تا در رنگ پسر بازوگان
 بمصیبت ابر مهتابا نماید بود شاهزاده پرسید که واقعه شتر بازوگان چه گونه بود شارک گفت

* چکایت پسر بازو کانی *

چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازو کانی بود. پسری داشت در ریمان جوانی
و هفتون شهاب روزی بمقتضای طاعت سن در هنگام مکالمه با پدر سرشته ادب
از دست داده مکاره را از طر گذرانید و از اندازد شهاب تجاوز نمود پدر را. سخنان
ناملا یمش عرق ششم بحرکت آمد و نائره غضب مشتعل شد و از فلان قهر او را از خانه
براند. سر نیز به غرور نشاء جوانی و نوبخیزی بغرت بیجا بکار برده خانه را را کرد و طریقه قاندران
گزیده فاگستر بر چهره مالیده اراده سبیاحت و جهان گردی مصمم ساخته قدم فرسای سناک
تر و دگشت اما از اینجا که شده اند سفر و مکاره غربت کمتر دیده بود و ز نخست بمنزل نارسیده
بعجز در ماند و آثار ماندگی بر اعضایش پدید آمد ناچار از جاده صوب منحرف گشته بجای
درختی در کنار تالاب رخت اقامت افکنده و بنا بر عجز بمنزل درویرانه گزید آخر روز که
آفتاب جهان بیما قطع مسافت گیتی کرده بمنزل گاه مغرب فرین شد چهار قطعه کبوتر
از فراز هوا بر لب خدیره فرود آمدند اتفاقاً اینها پریان بودند. بشکل حمام متمثل گشته
فی الحال بصورت اصلی خویش مبادت نمودند رختها را فرود آوردند و باب بازی
و غسل متمثل گشته باز رگان پسر چون این حال مشاهده کرد با هم تنگی برخواست و رخت
آنها را بدست آورد و در جوف تنه درخت بر سیل اخفا نشست بعد از لحظه
پریان از آب بیرون آمده از مرفقند ان رخت سر امبیره شدند و مضطر بانه هر جانب
به پزومش و دیدند تا آنکه جوان را در جوف تنه درخت دیدند. بعجز و الحاح پیش آمده
در باب رخت التماس نمودند جوان اقتراح آنها را با جابت متانقی نماخته گفت تا وقتیکه
غرض ما از شما محمول مانجامه التماس شما درجه قبول موصول شدن ممکن نباشد آنها
گفته اگر الحاح مطالب توسعی موقوف باشد توجه در بیغ ناکنیم جوان گفت مطالب من آن
است که یکی از شما بوانست و معاجبت من بر سیل مبادست من در دیده و بعد از
ادای مراسم مناکحت بمعانفت و مباحثت من راضی گردد پریان گفته ای جوان

آفریننده مطلق از نامر السوموم تشکیل و وجود ما بر داخه و ترا از ما و طین سرشته با وجود
اضداد مواد و بنامین اصول فیما بین چگونه عقد موافقت و موافقت می بندد و آتشی نهاد
را با خاک نر ادر چه سان پیوند و همت صورت می گیرد ازین آرزوی محال بگذرد و لکن
چنین اراده و دشواری تجا و زنا که وقوع این معنی اصلا صورت ندهند و جوان مطلقا متوجه
سخنی آنها گشته بر تمنای خود استبداد نمود و بجهت حصول غرض خویش مراتب امر را
به تقدیم رسانید و یکی را که نسبت بانها در حسن و جمال افزون تر و بسن و سال خردتر بود
منبعین ساخته گفت این را تسلیم من نماید تا رخت سه کس را تحویل شما کنیم پر بیان
بنا بر عجز اقبال این معنی نمود از آن پری و داع خواسته آن بی چاره بواسطه مفارقت
هم جنسان و رفیقان خویش و مبتلا گشتن به بلای صحبت ناجنس ماول و اندوه گین شد و
چشم پر آب ساخت آنها بوجودت به تسلی و تکلیف او کوشیده گفتند که هرگاه در دیوان
مشیت بنام تو چنین رقم کشیده باشد علاج چیست و ما را درین امر چه مدخل و بالفرض
اگر ما هر گرفتار آسیم با تو چه سود کند القصد جوان آن پری را بدام آورده رخت دیگران
را باز داد و رخت او را نزد خود محفوظ داشته در پرده مشکین پرند شب بخانه آورد
و بلباسهای فاخره و زیور زیب و زینت هر چه تا متر بیار است و صحبت او را سرمایه حیات
دانسته روز و شب بدل در پیش پر داختی و یک لمحه از نظاره روی دل فریشت
چشم را عاقل نداشتی و به عشق جمالش رفته سائر تعلقات روزگار گسیخته از جام
وصالش با ده کام رانی دادم پیروی و از گلشن حش بدست دیده گلهای مراد
میچید و از نهایت شوق با بل آسا عنفیرستانه میزدی و پیوسته عند لیب زبان را بدین
ترانه سترنم میداشتی

* ساقی بنور باد بر افروز جام ما * * مطرب بگو که کار جهان شد یکام ما *
در مرد و ایام بسبب کثرت مصاحبت پری نیز با جوان را ام شده قدم بر جاده استیناس
و سر بر بالین اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت منادی از لطن پری فرزند آن بوجود آمدند

و از طبعش عادات وحشت فری شدن گرفت و باز نان خویش و هم سایه طرح آشنائی
 انداخت و بشگفته رویی بمهمات خانه داری می پرداخت جوان را ایم تو خوش ادا از
 دل برخواست و از مر مو انست و موالفت با کلک خاطر خود را فرین جمعیت ساخت قضا را
 پس از مدت ده سال افلاس بر جوان استیلا آورد و عیش باقصی غایت منغن شد
 نیاچار بجهت تمسیت و بوج قوت و تحصیل معاش بر تهیه اسباب سفر کوشیده و ل بر مغارت
 نهاد و پزی را بدایه متمم که جوان او را محمل و دیعت میدانست سپرد و در حین خلوت
 مکانی که رخت پری در آنجا م فون بود نشان داده سرسوید ابد و تفویض نمود و در باب
 محافظت رخت و حراست پری مراسم تاکیدات و مراتب احتیاط بتقدیم رسانیده پای توجه
 بر کاب بارگی نزد نهاد و بجهت وجوی روزی راه بادیه غربت پیش گرفت پری در ایام
 مغارت از راه مصلحت هم آغوش غم گشته از تشد و بهجران پیش دایه اکثر گاه
 شکایت کردی و از تعصب اندوه مهاجرت کلمات کله آمیز بر زبان آوردی و دایه بدان
 یقین کرده به تسکین دلش کوشیدی و گفتی ماه عارض آفتاب رنگ خود را بمحاق غم بم کاستن
 و دل و جان را پروانه وار بر شعله شمع هموم سوختن پسند و دل قوی دار که شب
 تاریک بهجران زود بسر آید و صبح روشن وصال از افق عنایت ایزد متعال طلوع
 نماید از انصافات تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی عنبرین بوی خود را بگوشه مقنعه پاک
 می ساخت دایه بر حسن حالی و جمال و الایش شیفته شده ز بان بستایش و شاکبک شاد پری
 گفت ای دایه اگر چه تو الحال این قدر جمال را در غایت کمال میدانی اما اگر مراد رلباس
 اصلی خود می دیدی می دانستی که آفرینند و مطلق نوع پر یان را چه حسن و جمال عطا فرموده
 بدان که ما از احاسن نقوش سخنه نمکونیم اگر می خواهی که عنعت صنایع کامل نظر کنی و از
 احاجیب روزگار مشاهده نمائی رخت مرا که شوهر پنهان کرده است بیار تا لحظه بیوشم
 و سنی بتو نمایم که چشم هیچ بیننده مشاهده نکرده باشد دایه را سخنان آبله فریشت از
 دانه حرم و احتیاط و هوشیاری که لازمه عقل و قیقه شناس است بگردن بردن بر و فم الحال

برفاست و رخت از زیر زمین بر آید و پیش بری گذاشت بری رخت را پوشید
 و چون مرغی که از قفس رانی یا بدبال بکشد و الوداع خوانده راه هوا پیش گرفت و این
 چند آنکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشانند و فریاد و فغان کرد سود نداشت که مرغ
 دوام کند باز نیاید باز رگان. لیسر چون از سفر مراجعت نموده بخانه رسید از کل مراد
 در جن امید نشانی ندید و شمع تمنا و شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانه دهل
 سوخته بال توان ریخته مانند بری زدگان در بر که بمحافلین در آمد و از کوی خود آواره گشته
 از جمیع مذمات روزگار و فوائد زندگانی محروم ماند بید است که اگر آن همجو را بساط دانش
 گرانمایه گوهر از را بدایه نمی سپرد و او را بدین سر اطلاع نمی داد و گستر ادبار بر فرق
 روزگار خود نمی بیخت و آب کامیابی در خاک ناکامی نمی ریخت و آنچه شاد باز دولت
 را از دست داده سرگردان بادیه نگیت و نکال نمی گشت * چهارم آنکه *

چون بوجهی از وجوه از تو نسبت به کسی غیبی گردد از انقماش این نباید بود و
 از مکاتش مطمئن نشاید شد تا بگردان جوان طرار نقد زندگی بمعرض تلف نیاید
 انداخت شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چه گونه بود شارک گفت

* حکایت جوان طرار و ملک جواهر دوست *

ز سامان رسوم اسما و طراغان نقوش اخبار طراز این حکایت بدیع بود بیابان چنان
 نکاشته اند که در ملکی از ممالک گیتی فرماندهی بود و جب جواهر دوستش مانند هوای مهر
 در سر زده جا گرفته نظاره با قوت زمانی چون نشاء شراب در معانی طینتیش را طرب
 آگین ساختنی و لعل و گوهر از لب و دندان مر ائیس یا قوت رخسار عزیز تر انکاشتی
 ازین راه می خواست که هر قدر جواهر که در کاخانه خود فراهم آورده بود هر را پیوسته
 مد نظر داشته از تماشای خصائص هر فرد بد آگانه تمیجی بردار و مکلفان امر است و متعهدان
 مشغل محافظت از مر کثرت تحمل زحمت استخراج آن از خزائن بر سیل دوام نمی
 توانستند شد اکثر گاه بنا بر بشریت که عجز و تقصیر لازم آنست بصد ر کوهی بوده

مستوجب مذاب عناب می گشتند و این معنی مورث بنده یل مزاج و تمییح غبار غیظ ملک می شد
 لهذا ابوا بسطه آنکه حصول این مطلب بنی هوا لب تعب و غواکمل تعامل دست می داده
 باشد فرمان داد تا ز رگران صامری بن و استادان بالغ هنر که در صنعت زرگری و شیوه
 تر صیغ ید بیضامی نمودند ماهی بغایت مطبوع و موزون و خوش اندام و لطیف ترکیب از
 ظاهراست کرده جواهر بنی نظیر دلالی دل پذیر که انتخاب خزان سلطان و سلاله خاندان
 بحر و کائن بود بران نشانه آبروی بجا و سنگ سعادان در جهان افزودند به ماهی یکی گنج
 بنی قیاس که بجای یل همه در کیسه اش یا قوت و در بود بجای درم دامش همه از جواهر پر
 از ماه ناماهی همه شیفه شکل بنی مثلش گشته و از حضرت حسن جواهرش بحر بر ریگ خفته
 و کان در خاک نشسته کمالات گوهرش حوت گردون رادرد و خجالت نشانه و ماهیان کوثر
 و نسیم را عبد و خادم خوانده بکه در آب جواهر خود شناوری حسن می کرد از آب کوثر
 مستغنی بود و از آنجا که بوالا گوهری خویش سکنه ردان رامی فریفت حاجت به چشمه
 خضر نه است القضا آواز او اش چون هیبت نوال باد شاد باقصای عالم رسیده و بخروش
 چون آواز هلال شهنشاه بافاق جهان رفته زد دی و رفتن خود استاد و در هنر طراری
 پر استعداد که طلای خورشید گرم از بوت سپهر می ر بود و لعل را پیش از آنکه به مشیمه
 معدن رسد از صاب آفتاب می زد و دید گوهر را که هنوز بر لطن صدف نیامده از پشت
 بسان می برد و ماهی سپهر را از هفت بحر اخضر پشت می گرفت از حقیقت این
 ماهی گماهی آگاهی یافت و جهت استکمال بیسته سرقت و اظهار اقتدار در شیوه وزدی
 داعیه بردن ماهی بخود مصمم ساخت و زمین عزم بر پشت بارگی جزم بسته در فراخ نای
 نوبه جولان داد و بیرون قلعه خسروانی را به طناب ترفیق پیوده مکان کین و محل در آمد
 و موضع بدرد از فرار واقع به سنجید چون ماهی زرین سپهر در بر که مغرب فرود رفت
 و شب شاد روان ظلمانی گرد آفاق فرود پشت شب روانه ار آلات طراری همراه گرفته بیامد
 و از دو درود رفته گردیده از پیداری با سببان و هو شیاری کشید اران پر و هوش نمود

همه جا بانک مجردار باش و بیدار باش بلند یافت و هر طرف فریاد آگاه باش و هو شیبار باش
 در کار دیدنا چار بگوشه منظر وقت و منتظر فرست نشست تا آنکه را از بول شب
 بر و ز آمد و مشاهده وقت بر فرق لیلای لیل از گوهر شبینم طراز بست یعنی نصفی از شب
 سپری شد با سبنا مان از تری شبینم و برودت هوا گول بر سر کشید گاه بیدار و گاهی خنوده
 چون صدائی که از میان خم بر آید فریاد می کردند درین هنگام و زد قوی و خد غم بر زمین خوابیده
 بسان مار بشکم راه رفته پهای قلعه رسید و کندی در از چون زلف نیوان پر پنج و ناب
 از میان و اگر ده بر شرف محل اخذت و به نیروی کند بسان غازیان دار باز بر قلعه بر آمد
 و همچنان دست بحبل آهنین کند زده از بالای قلعه خود را بخواب گاه خسروی فرد هشت
 پادشاه را دید بر سندان اقبال استراحت نموده مانند سخت آمد بخواب ناز غنوده و شمع
 بسان با سبنا مان بیدار شد از راه دلسوزی یک پای اسناد و ماهی مرصع که از
 بهر آن بیام سپهر نردبان رسانیده و از زمین بر آسمان بر آمد زیر بالین پادشاه نهاد و
 پرستاری پری شمائل کف پای همایون شهنشاه را بکف دست که مانه برگ گل مظهر اوزارک
 بود نرم نرم می مالید فی الحال بچستی و جلاکی اندرون در آمد و بسایه پرده پنهان شد تا آنکه
 خواب بر کنیز مستولی گشت و هما نجا متصل سند خلافت و جهان بانی سر بر بلش زانو نهاده
 بخواب رفت و زرد با سنگی مغنغه را از صحرش برداشته بر سر خود گرفت و بجایش نخ دست
 سلطان مشغول شد چون لمحی بگذشت پادشاه پهلو بگردانند درین محل وزوز نهان غامه آنها از
 بیرون جست ماهی را از زیر صحرش برد و بهمان دتره نخست بر اهی که آمده بود از قلعه بیرون
 شد و از میان کشکد اران بی خبر بهوشیاری بر آمد در راه خود پیشین گرفت چون ماهی را
 بعانت طول قامت ببخل پنهان داشتن صورت نه داشت و ابواب حصار شهر از سر شب
 سد و بود و زودا نا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از شاد روان ظلمت بجهت
 شب روان و شب زنده داران خلوتی میبادار و کاری بساختن و ماهی را اندرون قلعه
 داشتن از بقای خود دست باب غنا شستن است زیرا که احتمال دارد که پادشاه از بین

واقعه زود آگاهی باشد و مراتب تلخیص بقدم رسا شود. جهت مزید احتیاط کشایش ابواب
حصار صورت نه بند و آخر کار ماهی دام بلا شود و قطع نظر ازین اگر در حین تبسم هیچ که
هنگام فتح الباب روز است و روزهای شهر بکشاید در روز روشن این قسم ماهی را
که در آفتاب جهلان روشن تر از ماه است بیرون بردن از دایره مصلحت بیرون است
پس از راه فنون طراری مدسی بکار برده ماهی را در مقلد کبیر شاه که بر سنبل حق التجدد است
بدست آورده بود چون مرده طفل و فیع و رکفن بیجیده و از خانه گلغره شنی حمل از گل
سپید برداشته بر او بنهاد و در رنگ معیبت زدگان بکمال بوش و خروش زیاد و نوح بلند
کرده بر و روزه آمد بوابان پرسیدند که کیستی و درین وقت و مساز نوح از بهر چیستی گفت
مردی ام بی بضاعت و کینه توی سوخته فلک دوار و زبون کوه روزگار جفا کار پسری
داشتم بسمان طوطی گوید مانند گل مطرا سخنها شیرین گفنی و بهر چه بادبایی کلبه دیران مرا
رواقی حسن بخشیدی و خاطر مرا گل شگفتانیدی امشب بهمت وانه چپک در گذشت و مرا
مبتلای دام آلام ساخت دلاله وار داغ حسرت و غم بردل نهاد چون از سر انجام
تعمیر و تکمیل او بمقتضای رسم و آئین قبایل و عشائر حاضر ماندم و از شمانت و شمنان و طغز
و دهنان اندیشه کردم خواستم که درین وقت او را بمهد لشد بنشانم و بگهواره گوید
بخوابانم تا خوبشان و اقارب بر کیفیت بیوائی من آگاد نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند
مزار پاره است چون عذار بیهوشش طغز نرته تا این معنی علاوه نم نگردد و بر مصیبت و
اندوه شمانت اهدا استزاده شود یکی از دربانان بمقتضای طینت اعلی بسمان سنگ
عقدت آغاز کرده گفت درین نصف شب از بهر خون تو منلوکی و روزه حصار شهر
بی حکم شوز باز کردن گنجایش ندارد تا حین تبسم هیچ خاموش نشین و ازین فریاد بیهوده
وم درکش و عبث خواب نوشین مرا بی علامت مگردان و اگر یک فصل چوب آرزو نداری
مانند خشک مغزان نفیر من و زود آه سرد از سینه پرورد بر آورده و هما بخا به نشست
و آهنگ ناله و نوح بانه تر ساخت بوابان باتفاق زبان هر ز نفس کشاند و ابواب

تو بیخ و بنمید بر و مفتوح و اشسته در دعیاده و طرار و مکار و مجرب و السحاب در آمد و لبحاجت بنیاد نهاد
 و گفت ای سبکساران ساحل بی غمی بر من مبتلای در طه اند و دوالم رحم آید و از آه
 آتشین دور و مندان آن که مرارت غم در کام جان و دل دارند پرهیزید در بانان چون دانستند
 که جز آنکه در و از راه را بکشاید از چنین بلای مبرم و هکی نیانند و از نوحه و افتخانش ایمن بوده
 خلاوتی از خواب شیرین نبرند ناچار در بکشادند و آن کید را بیرون کردند اتفاقاً طارری
 کامل دانای رموز سرفقت و استناد طریق سارقت با فاشه عقد محبت مربوط در رشته
 موالات مضبوط داشت و جهت استیجاب شهوات نفسانی و اکتساب لذات
 جسمانی بان لطفی بیدار نشسته بود چون آواز نوحه کاذب اصدنا کرد از روی نفوس
 و ریافت که حقیقت چیست فی الحال بلا تخاشی از دنبال و دیده پیش از آنکه در و از
 را بنده رسید در بانان پرسیدند چه همیشه وری و درین هنگام چه مصلحت خواهی که
 بیرون روی گفت اکنون مردی که به فریاد و فغان از در و از در آمد برادر من است با سرش
 که طوطیان شکر شکن راهزنان بیادادی در ایام رضاعت از تنگنای جهان فانی بوسعت
 آباد عالم باقی خرامید و داغ در دوغم بر دل پدر و عم نهادی روم نادر امر مصیبت و
 اسرا بنجام نه فین با برادر در طریق مرافقت را بقتدیم رسانم بوسیایات این جیات از در و از
 بیرون شده بدنبالش شنافت و زد او لاین راست به ارگاه رفت و در آنجا سه تن
 و ز در او دید بر چوب دار بر آمد و در دیگر در جنب آنها خالی مانده قدمی چند شمرده
 از آنجا به سمتی فرارفت و ماهی داد زیر زمین مد فون ساخت و سنگی خون آلوده از های دار
 برداشته طلسم وار بران گنج نهاد تا علامت شناخت آن محل بی رنج و تعب بیدار باشد و زو
 و بالار و وقتی که او محضر زمین و ندین ماهی اشتغال داشت در میان و از آمد فی الفور
 بران چوب خالی بر آمد بنشست و زد او دل چون از مهم ماهی بهر داخت بجهت ابر از مراتب
 احتیاط و مزید تاکید باز بر صف دار نشیان گذشت این مرتبه بر و ارچار بین بر آدم یافت
 از سبانه ابر حال متخیر و متخیر گردیده با خود گفت منکه همین لحظه بکدر را خالی دیده ام

اکنون بران چگونگی آرد منی است مگر و هله شخت و در دیدن خطا کرده ام یا قلت حافظه ملت
 نسیان گشته بهر تقدیر جرت بر طبیعت و زود اول مستولی گشت و بواسطه تحصیل مراتب تحقیق
 و دانشگافتن گره از روی کار همت بر گماشت و پیش دماغ و بالای سینه هر چهار تن در نشین
 دست نهاد ناشیخین نفس کند و زنده را از مرده بیاد دم امتیاز نماید اتفاقاً چهار چهار را
 بیک دیر یافت که اصلاً از حال هم بیخ میخایرت بیدار نبود و زود ازین واقعه جرت زده
 و زمین بایستاد و باز برداری که مکنون او بود آمده بینی آن شخص را تا یک ساعت نجومی
 قائم گرفته منفذ دم و مسامک نفس بر و مسدود ساخت این جوان کامل هنر به ان گونه
 حفظ دم و حبس نفس و ثبات قدم و زریه بود که سبباً اطفالون را حرکت شش یانش
 و دریافتن از اندازه امکان خارج می نمود و زود اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حرم
 بنامدیم رسانیده بحکم آنکه اخرا الدواء الکبی و السیف اخرا الحیل نیمچه شمشیری از خلافت کشیده
 بغل کشا بر صورتش فرود آورد و آن کامل هنر سر مو حرکت نگه ده آبخنان که نشسته بود ضرب
 شمشیر برداشته اصلاً از شدت تهاو زنه نمود و ناچار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم
 تری شده و از فتنه اش مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت چون این برفت او از دراز
 فرود آمد و بدان محل رفته بحفر زمین پرداخت و ماهی مرصع را که او از گران سنگی آن
 از ماه ماهی رسیده بود بدست آورده بغایت محظوظ شده و بر فهم رساد در اک کامل
 و فن بالغ خود آفرینها گفت و از انجا بر او رده در موضع دیگر نهاد و گوشت فرا نشسته زخم
 چهاره را قائم بست چون ماهی روز از بحر تخمانی بر آمده ساحت جهان را از اشکات
 جواهر بر نشان خویش نورانی ساخت مراجعت نموده باز بخانه الفیجی آمد و سببی چون
 زخم تازه بر رخس دید کیفیت حال استفسار نمود و جوان طرا به حفظ سر رشته راز
 کوشیده و در کبی حقیقت بارش نهاد و این روز را اصلاً بالباشنا ساخته گفت ازین
 مقوله اکنون نفس بر میار و جراحی بدست آر که بجهت التیام این جراحت بر همی اعانت
 نماید و سببی ماهر بر ستار ان خود را که هم پیشه دهم کیش او بود و نه طلب داشته فرمود

که درین مدت دراز که پیگانه شاهه می کرم داریده در جرگه شرفان شهابیج جراحی کامل هنر
 بهم میرسد کنیزی که شکر هینچ عشو ساز از راه ناز بجم و جم پیش آمده گفت من دارم
 جراحی کامل هنرستان و در شبیه خود صراست بعد اد که در شب مرهم امید بر جراح
 آرزویم می نهند و پیوسته بالتمام زخم نهانیم می گوشت خانون او را ششمول توجهات و مخصوص
 تفقدات گردانیده فرمود تا زود جراح را حاضر ساخت جراح ملاحظه زخم کرد و در بردلی
 و استقال جوان آفرینها گفت و بعد او استخول شد و زدی که ماهی را از خواب گاه خسروی
 بر برده بود و زدی بجهت اطمینان قلب و ابراز مراتب احتیاط و هو شیاری باز بدان
 سر زمین رفت دید که ماهی را آب برده و کوشش که در گرفتن ماهی بکار برده بود
 بیاد رفته و از آن دزد زخم دار چون عفا نشانی پدید نیست آتش در نهادش بگرفت و
 ندانست که معامله چیست لاجرم ماهی و اگر گرفتار دام آلام شد و بگردار مصیبت زدگان ملول
 و اندوهگین مراجعت شهر نمود و پشت دو تا از جنفای فلک بکمال حزن و مصیبت در گوشه
 نشست و سر را گوی مثال در خیم چوکان زانو نهاده چون خشک منزان توهمات باطله
 و تخیلات فاسده و اندیشه های محال و فکری دور از کار سرگردان که غوغا باند شد و منادی ندا
 و داد که امشب ماهی مرصع سلطانی را دزد برده هر که بدست ارد بتوجهات شاهنشاهی ^{مفخرو}
 هبایی گرد و وهامی دولت بدام مراد ارد شب در خسران مال و آژون بخت بر غاسنه
 بیارگاه خسروی شنافت و بذریعه شخونه و را بحسن جهانبانی بار یافته نخست بر ظل زهار در راه
 صیقل کیفیت و اقع از آغاز تا انجام بمرخص مقربان بساط خلافت رسانیده گفت زخمیکه
 بر صورت آن طرار کامل عیار زده ام واسطه گرفتاری او من خواهد بود لیکن حکم همان مطاع
 به نفاذ رسد که بهر جا که بجهت تغیش آن برگشته بخت خواهم که بر سسم هیچکس سرگ راه
 نشود و احدی واسطه امتناع نگر و دپاد شاه شخونه را باعانت و امداد او مامور گردانیده
 و را مطابق العنان ساخت و زود در آن شهر بهر کوی و کاشانه کشتن آغاز کرد و هر جا جراحی
 واک در کمر و مخالف و مداد می دید بدینالش شنافت بر حال جریح اطلاعی می جست تا آنکه روزی

همپای جراحی سر زده بخانه آن فاحشه در آمد حرفت را دید بر مسند دولت ملوکانه بنا
 در از کشیده به نجرع اقداح که اقداح ترین اعمال است اشتغال دارد و زخمش نیز رود
 به بهی آورده و باندمال قرین گشته بمجروح دوچار شدن زبان بستایش بشکاد و گفت و
 هزار آفرین بر چون تو طرار سحرکار که مادر گیتی بوجود چنین فرزند کامل هنر نابزان است
 بی شائبه تکلف در فنون دزدی و شیون طراری مثل تو استاد قابل ذکال هنر تمام عیار
 سر ابا جوهر سراسر استعمه ادب چشم روزگار ندیده و در عرصه گیتی کار سرفقت از تو
 بالا گرفت و در جهان شیوه دزدی از وجود تو بالا گشت آری هنر از کمال ذات هنر و
 پیاپی اعتبار رسد و جواهر به یمن دیده وری جوهری قدر قیمت آرد اکنون بر خیز و
 به محفل جنت طراز شاهنشاهی قدم رنج کن که خسر و کیهان انتظار مقدم شریف تومی برد
 آن عیار بالادست چون دانست که عالیا بغیر از جاده راستی گام سپردن چاره نیست
 گفت السبح الله والمه که مثل تو استاد چاکه ست کامل فن را لبض ادب آموز عیاران
 بر کار طریقت طراران که بر کاخ صیهر برین نردبان نهد و از کیه گردون کاسه باز در سنت
 مهر بر زبان به تحسینم کشاده و نقد هنرم را بر محک استخوان انصاف بالغ عیار بر آورده
 * ع * زهی دولت زهی طالع زهی بخت * لیکن مردمی در مروت تقاضای آن میکرد که
 تا بالتمام آمدن زخم و مندمل شدن جراحت فراخ حوصلگی بکار برده مانند کریان بزرگ منش
 امان میدادی تا خود بهدایت بخت و رهبری طالع بخت رسیده ذخیره سعادت می انداختم
 و بصواب دید تو ماهی را نزد شاه در یادل می بردم اکنون چون نه آنچه شایان مردمی و شایسته
 اہمیت باشد از تو بوجود آمده چکنم عز آنکه کردن را پیش تو مانند مو بار یک سازم متالجه
 دیگر منور نمی شود بلی جوهر من است آنکه روزگار صفاک قابل تیغ یافت و چون در
 طریقه طراری منور و وقت ستم زمانه از خونم رخ دار را در نگین ساخت ناچار بر خاست
 و بدو شاد و ش اعل در خدمت سلطان شتافته ماهی را در خون خویش لشنا آورد در هو شیار
 فرامان عرصه دانش که نشیب و فراز طریق معاملات را بکام استخوان پیموده بسر منزل

تحقیق فایز گشته اند هویدا است که اگر طرار فانی از آفات انتقام و نایب مکافات شب رو
 اول ایمن نبود مقرور محفل محفوظ و مکان مصون که تضم را دست مجال از ان کوتاه
 می بود مقرور می ساخت هر ایند خرم هستی خود را با تاش فنا نمی سوخت * بیت *

* چو بد کردنی مباش ایمن ز آفات * * که واجب شد طبیعت را مکافات *

حصول آلات غیر متروکه بهجه اند از سلطان و مایوس شدن هر دو و برادر صاحب ارث
 چون کار ساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت بکفایت رساند بی آنکه مراتب
 جهد و لوازم سعی بظهور رسد مواد مارب و اسباب آمال از بهر شرمیها میگردد و مصداق
 این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سدرای کربت و رفعت اغزای
 بارگاه غربت یعنی جهانداد شاه مرضع گشته چنانچه همت بکشد و در هوای سعی بیال توجیه پرواز
 نموده در سر هوای جست و جوی جاود مراد گرفت و در اندک فرصت بر خداری فایز شد
 که ز مینش از بس سبزه مینارنگ طعنه بر مینو میزد و در آن مکان جنت نشان دو برادر
 بودند بجهت فیصل قضیه خویشش و رفع خصومت منتظر داد و نشسته و با میر آنکه * ع *

* مردی از غیب بیرون آید و کاری بکند * نظر بر چار سوی تر صد باز داشت تفصیل
 این اجمال چنان است که از تر که پدر چهار چیز در میان داشتند و ماده منازعت و
 منشأ مخاصمت تقسیم آن بود که بر سهیل علی السویه بصورت نمی گرفت یکی کهنه دلق پنبه زده دوم
 میکای نسیانی سیوم کشتی جوین قلند رانه چهارم نعلین جوین بحسب صورت اگر چه
 بضاعت مزاجات بود و در نظر مواد ادبار و اسباب افتقار می نمود اما با اعتبار معنی
 جهل خانه گنج قارون نسبت بان خاک نمی ارزید و گنج با آورد چون با دقیمی نمی آورد و شایگان
 چون شمشیر ایاگان قدری نمی داشت چه از ان دلق اقسام استعد و انواع آفته از نغایس
 روزگار و اجناس غریبه با داد گیتی و امصار رابع مسکون و عطریات گوناگون هر قدر و
 هر کس که می خواست استیلاط می توانست کرد و همچنین از ان میکا جو اهر بی نظیر و ابدار
 لای دلبندیر شاهواد و سایر لذات که در زیر این سقف فیروزه گون از تاج بجزوگان

بمنزه اسکان جلوه وجود می یابد. بمجموع تصور مستخرج میگشت و از ان گشتی که مالا مال رحیق
آلای نامشاهی بل در بای رحمة الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارف و غیر متعارف
که خوان سالار قدرت بر روی این هنرین ادیم مهیا ساخته بی تعب انتظار موجود می شد و
نعماین در طی ارض نمودن سیر سایمان عایه السلام بود و دوم از یاد میزد زیر که هر که
از او زیر یاد داشته اگر هر از مشرق اراده منرب می نمود با این همه بعد مسافت در
طرفه العین بمنزل مقصود فایز میگشت بطول چون برین کیفیت انگمی یافت بر مزرعه
نشاط مراغه میرای انبساط شد و در هوای طرب بال افشان ذوق گشت و از انجا بیک
پرواز خود را در خدمت شاهزاده رسانید و شرف استیلام در یافت و کیفیت اشیا
و ماهیت جوآنمان بمرض نیان آورده گفت در نیوقت که مهمی عظیم دامن گیر خاطر اشرف
داری و سفر مهمه در کمال محبت و شهادت در پیش و راه منزل مقصود نامعلوم صلاح
دولت در انست که آن اشیا غریبه را که یکی از ان در کارخانه تکوین ربیع مسکون
موجود بود از دایره اسکان خارج است از ان جوآنمان بهر عنوان که میسر آید اتزان
نمائی و بدین وسیلات بی رنج و تعب بدیاری جانان فایز کردی اگر چه با وجود منصب امانت
الوده لوث خیانت گشتن از آئین دین و دیانت نباشد اما به مقتضای مصلحت وقت
و صلاح کار این چنین آلای غیر مترصد الهی را که محض باطعن خاص از عالم غیب بجهان
اسباب فرستاده از دست دادن بسندیده دانش نیست شاهزاده که از آتش
اضطراب چون می در خم جوش میزد و بصواب دید امر غ و انابلتاشی متوجه آن سمت گردید
و در سه شبانه روز قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسید جوآنمان که از دیر باز در راه
حکم چشم ترنوب باز داشته رسیدن او را از جمله منقحات انگاشته داری را بدو رجوع
کردند شاهزاده زمانی تامل بکار برده گفت ای عزیزان چند انکودرین باب فرعه تفکر بز
تخته تنقل میزنم خوب ترین نقشی بفرانین صورت نمی بندد که دو وجه تیز بیک حالت
از خانه کمان بجهات متضاده که یکی بجاوب شرق باشد و دیگر سمت غرب را که گنم و

اشیاء را باعتبار مسافت بین استهبین و دو وسط حقیقی بر زمین نیم و هر یک از شما از آن جای وسط
 یکبار دست بردست زده است. سستی و دود هر که تیر را زد و تیر بیار دود و چیز از آن که
 مرغوب طبعش گردد. بی رحمت تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیر تیر آرد باقی مانده
 بدو از زانی باشد آینه نیز این معنی را مستحسن دانسته تن بر ضا و دادند و بدان گونه که حسن
 و قلم پذیرفت بجهت گرفتن تیر چون تیر از خانه کمان روان شدند شاهزاده فرصت وقت را
 فوز عظیم دانسته فی الفور دلق در بر کشید و متکاد در گردن جمایل ساخت و کشتی را
 در کمر ادیخت و بر نعلین بر آید داده کرد که بشهر مینوسواد که سکن بر در بانواست
 برسد بفرمان قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسان است تا چشم
 بر هم زدن خود را بر دروازه شهر مینوسواد دید و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای
 و در از قطع تو آن کرد و طرفه العین بی تعب تیر و در نور دید و طوطی هابون بال جوان
 های فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه رسید *

رسیدن جهاندار سلطان بر دروازه شهر مینوسواد که مسکن بهرور بانو بود و خورد
 شدن از هوای دیار معشوق و امیدوار کامیابی شدن و رفتن پیش پذیر بهرور بانو
 چون جهاندار شاد بشیوه رندان خاکسار بر در آن شهر فردوس بهر رسید، خواست که
 بانو رون و در اید جمعی از پسر، بگان سلطانی او را گرفته بناگاه غاقانی بردند به در اندیار فرزند
 آمار چنان رسم ستره و قاصد مستقر بود که هرگاه غریبی از جای وارد می شد اگر همه فریدون فرماید
 او را نخواست ببارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش متروض و اققان محفل غله طراز
 سر وی میداشته گبهان ندر یو حق برده چون از راه دنیقه سنجی نظر دقیق بر چهره آن
 راست و عزمه عشق و خوش خوام میدان طالب گماشت با وجود لباس قلندری و کسوت
 در ویژه گری او ضاع و اطوارش را منافی آئین سکیان یافت و ستاره شکوه و فر
 نجابت بر ناعیه طاش تابان و بدلاجرم از روی استعجاب پرسید که این قلندری غیر مکرر
 که رسید دیار ماست از کدام کشور آید و بیجه کار وارد این شهر شده شاهزاده

نقاب سمکوت از ریح شاه لطنی برداشته در بزیم بیان جلوه داد و بگردار قاعده دانان
ادب و آداب شناسان خرد معروض داشت که در سه تاج و نگین کشور هند و سنان
فردوس خریسم و ناز پرورده مهد دولت و اقبال از اینجا که کار داد و در گردن نقد پر است بمقتضای
صالحه ازل و سامانه جنائی ارادت شوق بندگی این آستان فیض نشان در دل نرزمین گشت
و هوای خدمت این جناب خلافت ماب و رسر افتاد ناچار از سر خانمان بر خاستیم و
بجای آنکه * ع * مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر * قلندری را بر شاه می مقدم دانسته
از دولت و فرماندهی دل برداشتم و ریح راه و تعب نرد و بر خود اسمان گرفته باحر از این
سعادت غیر مترقبه شتاقتم همه الحمد و الهی که شرف و الانعامت و سعادت همایون ملاذمت
حضرت جهانبانی دست داد پس از تحمل هزاران شهید سفر دولت بساط بوس
اقدس میسر گشت اکنون بگر عنایات و لطفی و تفکرات کافی حضرت تلافی کربت غربت نماید
* بیت * جمال کبره مگر غرور رودان خواهد * * که جان خسته دلان سوخت و ریبا با نشن *
باد شاه خورده بین نرد چون مستحمان بسندیده و کلمات شایسته از زبان در بیان
شاهزاده اعجاز کرده بر قانون قاعده شناسی و آداب ادب و انبیش مطلع گردید و آمدن
رسول و آدرون نامر مبنی بر قاعده خلافت و صداقت و کد از شریکام و صامت بهره و در بانو
بر خاطرش عبور نمود و از شیفتگی طرز و برکشگی باطن و شیدای طبع و انقسام خاطر
و انکسار دلش دانست که این شاه قلند رلباس بهوی که خورشید است لیکن عقل مصلحت
شناس و خصمت نداد که خود را اشنای مطالعه و انامید و سخن سر بسته بهره شهود آرزو
و جرم آشنای بحر بیگانگی شده و دیده دانسته بر و نادانی زده گفت که این قلند رکاب و
گدای گسناخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دورتر برانید که بواسطه گرمی
بازار و ردنی هیکار عزت و اعتبار خویشتن کیفیت را بر خلاف واقع بعرض رسانید
و بجهت آنکه در چشم مردم واقعی و وقاری پیدا کند بر آستین حال خود بدو غ طراز
رنگی بسته و بس که سفاکت بر طبع نامر استش غالب است بی نبرده که در و غش

ذریعش چراغ افروزان شیستان دانش و فرهیگ فروغ نه بد باد شاه اگر چه در ظاهر
 غبار سوائی بردامن حال شاهزاده عالی طبع و الاتبار و اداشته از محصل غله طراز
 بیرون کرد اما پنهان کسان هوشیار باطن بیدار منزه که از صورت بهیج راه تو اتمد بر د
 تعیین فرمود تا پیوسته آگهی جوی احوالش بود از طریق نشست و برخاست و اشتغال
 اوقات شبانه روزی او کمابیش جریافته بیگم و زیاده روز بروز بمرض و افتنان اسرار
 جلای خسروانی و عاکفان سریر جهانانی رسانیده دقیقه از وقایع استخبار نامرعی نگذارند
 * بیرون آمدن جهاندار سلطان از خدمت پدر بهره ور بانو *

۱ * و ملاقات کردن بهرمز در راه و اظهار هر مز از شیدای خود *

چون جهاندار شاه از بارگاه خسروی بیرون آمد هر مز را دید و رکسوت خاکستری خورسند
 گشته و آئین خاکساری گزیده و آثار اندوده و ملال بر نامعیر حاش پدید آمد و شاهزاده
 و بسیدن او را درین دیار غریب دانسته بر سید که در کشور بیگانه و مردم ناشناخته کار
 طرح اقامت انداخته و از خانان اوارگی حبه باسکینی و بی نوائی پراساخته و بجه مصاحبت
 این امر رنج و محبوبت بر خود راحت انگاشته هر مز بکم آنکه * ع * رند عالم سوز را با مصاحبت
 بینی چکار * بی حفظ مراتب حرم مافی الضمیر خود را در میان نهاد و گفت که فرمانده این
 ولایت دختری دارد بهره ور بانو نام چه دختر یکی تانند دختر سپهر حسن و از زنده گوهر
 ظریبای جمال مهر جهانتاب از آتش رخسارش اقتباس نور کرده و ماه از شرف غلامیش
 در چشم جهان عزیز گشته غایبانه چون ماهی در دام طره عنبر فاشس افتادم و از بزم
 گاه فرد آورده دست جنون شده بدنیال دل دیوانه بدین کشور شتافتیم اکنون جنون
 و بال جان شده و جان چون شمع بر آتش دل گداخته و سامان کار اعلا بدینیا نه و در ایجه
 امید بشام دل فایز گشته و از نامساحی بخت جام نمایم بر از می امید نگردد بد زیرا که آن
 ترک سینه کار و شاه مهر دیدار چون من مید لاغرا لغتراک بستن عار ندارد و با من خاکسار
 خاک نشین کوی شهیدانی توجه فرمودن کسر شان دلبری داند
 * قطعه *

* گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد * * بسوختیم درین آرزوی خانم و نشد *
 * بدان طمع که بسوسم بمستی آن لب لعل * * چه خون که در دلسم افتاد همچو جام و نشد *
 لیکن مرده باد تر که آن همای اوج سعادت بی سعی بدام تو آید بجهت آنکه مدتی است
 که بادل نزد عشق تو می باز دو در عرصه هوای تو گلگون آرزوی تاز و نداشتیم ابسم همایونت
 را آن گل از صبا شنیده یا مهر لقای مبارکت را انگاه در خواب دیده اکنون بفرما که از
 مهد اقبال بر خاک ادبار چگونه افتادی و از تحت ضروری بر خصیر گدائی چه ستان رسیدی
 و گناه فقر بر تاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگر چه در وقعه تخت از استماع متد بر مقید
 شدن همز در مطرح عشق بهره در بانو و مبتلا کشتن دلش بغم صولجان طره آن حور فریب
 و لاف گرفتاری زدن و در کوی طلبش بر خاک شنید ائی نشستن باشی بغرت بسوخت
 اما از مرده مراد و نوید امید که تخم شوقش در مرزعه دل جانان سبز شده و از سبز بختی
 نهال محبتش در چمن خاطر دلداری حسن انفراس پذیرفته تکمیل یافت و همز را در خلاوت که
 و از خویش بار نداده از انجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصه بهره در بانو بسوی آنکه
 شاید باد صبار ایجا جانان بمشام جان فایز گرداند مسکن گزیده باین مسکنان خاک رو
 گدایان خاک نشین از شعله دل آتشی افروخته و خاک تر طلب بر چه راه مالیده و رفتی
 کارخانه عشق می افزود و قطره قطره دل و لخت و لخت جگر از پر دیزن هفت لای چشم
 و در امان حال می بخت و از اشک گلگون رخشان چون لعل بدخشان و مرگان را رشک
 عقد پروین و پنجمرجان ساخته از غم وصال جانان غبار حسرت بر فرق روزگار خود میر بخت
 در و ز شب مونس تنهایی و رفیق هنگام بیخوابش خیال دوست بود و همواره آرزوی
 خاطر و تمنای دلش وصال یار و همدنی که در می پیش او را ز دل باز گوید و هم نفسی که
 نفسی نزدش شکایت غم آغاز کند بجز طوطی که خدیم و انا و مصاحب مهربان بود نبود لهذا
 گاه و بیگاه از آتش که سینه هزاران شعله ز غم جان سوز پیشش ریختی و از اندوه دل
 و شورش باطن حکایت کردی و بجهت چاره کار و پیش رفت مهم خود استنجات نمودی

- * سوختن طوطی پروانه وار بال دل خود بر شمع بیقواری جهاندار شاه و پرواز *
- * نمودن در چمنستان دلدهی و دلداری و حکایت درد و اندوه و داستانهای *
- * عشق آموذ را در ربعه شغل خاطر خیزش ساختن *

طوطی از آنجا که بخش مرغ زیر کس بود و طاير و اما چون شاهزاده را در کمال کلمات یافت و گرفتار پنجه کلمات دید از راه مصاحبت و موانست بر سخنان تسلی آمیز و کلمات تسکین انگیز در آمد. گفت ای سر و فتر عاشقان شیدا و سر حلقه پیدلان و الا ازین که بوی چند از بهارستان امید بوی مقصود بمشام دل نمی رسد و گل آرزو در در چمن خاطر رنگ و بوی مراد نمی پذیرد خود را در نشیب غم و کوی الم فرد مهمل و دست امید از دامن عنایت چاره بخش حقیقی بیگبار فراکش ندانی که عدای * لا تغنطوا من رحمت الله * در دماغ کون و مکان پیچیده است آفر غنچه آرزویت نسیم مراد خواهد شکفت و نخله تمنایت بار اهل خواهد آورد روزگار را این رسم گن است و زمانه را آئین و برین که تشنه لبان و ادی تمنای نخست سر اسیمه سمران بگاه یاس حازر و چون سر اسیمگی و والهی باقصی غایت رسد از ظلمت اباد حیرت و کربت یاس بیگبار نجات داده بسر چشم مراد فایر گردانند تنها تو طریق بدلی و شیدائی را اختراع کرده و طرز والهی و شیدائی را احداث نموده پیش از تو چندین سلاطین عالی تبار و خواقین و الامتد ار علم عاشقی در میدان جنون افراشته اند و کوس شیدائی در عرصه جهان نواخته که ماجرای هر یک کارستان نیست فرد فریب و معیبت و شدا بد که در طریق پر نشیب و فراز عشق بانهار و نموده از استماع آن زهره مردان رهستم دل آب می شود هنوز عشر عشیر آن بنو نرسیده انزالا مر آنها نیز گوهر مقصود از قعر در بای محن و آلام بگفت آوردند و بعد از نوایب بسیار و عرایق و ستاعب بی اندازه بر مراد خویش دست یافته شاهزاده گفت ای رفیق دل نواز و مونس غمگسار من میخواهم که بر حقایق احوال آن باوه نوشان مصطبه محبت و جاکی خوران مانده عشق و اشنایان بحر سلاطین هموم و کیفیات شده اید و مکاره که آنها را درین راه پر نوا - رو نمود آگهی بخشی و باز از سیه حال نومیدی

بر آمدن و بگام دل بگویی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات رنگین و روایات دل
 نشین و انبیا عاشقانه که طبع باستانع آن راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن
 طادت یابد و سیه مشغل دل و در آگین شاهزاده اندیشه کرده مقرر ساخت که تا بگام
 جاوه پرداز می شاید امید و اتمام از راه مرام هر شب و استنان دل پذیرد و افسانه بی نظیر
 که افسون دل دیوانه و مرهم ناسور غایب محروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آئین دکش
 و معروض بیان آورده و لقمه بی نماید و فی الجمله از آفات جنون ایمنی بخشد

داستان جلوس ملک زده فتن بر آورنگ جنون و نواختن طبل شیدائی در عشق مهر بانو
 آورده اند که در شهر فتن فرماندهی بود فلک قدرت که سپهر برین پایه سمر برش را بوسه
 دادی و خورشید فاشیه حکمش را چون بندگان بر دوش نهادی پسری داشت آفتاب
 سیما میرامون گاشتن سبز نورس بتازگی دمیده و گرد و خش خط مشکین
 هم چو لاله بر گرد ماه دیده قدش تازه نهالی در چمن شباب رسیده و چهره بختش را روزگار
 باب اقبال شسته *
 * مثنوی *

- * کشیده قامتی چون تازه شمشاد * * بازادی غلامش سه و آزاد *
- * دو لعاش از نسیم در شکر ریز * * دانش در تکلم شکر آ میز *
- * بخنده از تر یا نور میر بخت * * ننگ از پسته پر شود میر بخت *

بمقتضای شیوه شهر باری آئین کاوس و کعبه گزیده اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره
 قسار اشتغال داشتی چون جهت تسخیر نخجیر بر اشتهقرباد باگران رکاب سوار شدی
 بر ام جرخ از سهم نیرش مانند گور بر زین آمدی و چون جرم گور شست فرین ساختی
 شیر گردون بدامش افندی روزی بر ساحل وریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه از راه
 دور کشتی بر روی آب پدیدار گشت اما کشتی بیان ناپیدا بود ملک زاده از آمدن کشتی
 بی سبی ملاح استغراب و در زیده لختی به تماشا بش مشغول شد چو نزدیکتر آمد دید زورق
 شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر پر فیست در آن تعبیه گشته و رخت گرانمایه بجهت

پوشش بکار رفته و فرش عالی حسن لیبید پذیرفته تو گوئی همالیست پر نور زرد امن سپهر طلوع کرده سرعت قطع منازل می نماید و در میانش ماه چهارده ساله چهارم چون بدر منور با هزاران زینت و فرسان آفتاب یک تنه نشسته زلف مانند مشک تر بر ماه دو هفته میچید و ابرود و حایبان منبر بر تارک عبهر بطناب ناز کشیده بهشت نگاه کرشمه سنج ماهیان در یار امید میگردد بکمند طره تا بادار خود شید جهاتاب را از فیروزه حصار

* نظم *

مخرج بقید می آورد *

- * تازه رونی چونو بهار بهشت *
- * خوش خرامی جو باد بر سر کشت *
- * تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور *
- * هر سردان ز خاک ادا ز نور *
- * لب جوهرگی گلی که تر باشد *
- * برگ آن گل پر از شکر باشد *
- * چشم چون مرغی که خفته بود *
- * فتره در خواب او نهفته بود *
- * آب گل خاک رده برستانش *
- * گل کمر بند ز بر دستانش *

ملک زاده بطرفه العین از تیر نگاهش سهل شده مانند ماهی بدام خرد مشک کفماش افتاد و کشتی بسان باد بر روی آب بگذشت و ملک زاده از اشتعال آتش دل چون خاک بر رده غلطید خادمانش که بگرفتند ماهی مشغول بودند برین حال آگهی نیافتند که ملک زاده چون ماهی بدام ماهی افتاده و بیهوشتی او را از حرارت آفتاب انکاشته بر صورتش گلاب ریخته چون فایده پدید نیامد آسیب دیو تصور کرده بدانایان این فن التماس بردند و ندانستند که پری راهش زده چند انکه خورد مندان گمراه چاره بر آمدند و بجای نبرده در پس کوچه بیچارگی فروماندند و در خالشان اصلا تغییر روی راه نیافت بلکه آنافانا متغیرتر می شد لاجرم رای همگنان را جمع بچگونش گشت ملک ازین معنی بغایت متالم گردیده رجوع بطایفه فلسفه و حکما آورد این گروه حکمت کیش و فرقه دانش اندیش نیز هر چند بر این و اشتهاقبان و قوانین مشایان از کار خانه عقل کارشناس استنباط داد نمودند اضدادست نه بر به امان امید نرسید و طلاج سود مند نیفتاد بلکه حرکتش بیان حالش را

سبب تشخص این جماعه در کل نیافت آری * ع * در د عاشق نشو به زده و ای طیب
 * چون از هیچ راه چاره کار پیدا نیامد و جمهور حکما و زمره دانایان پشت دست بر زمین
 عجز گذاشته ملک را از غم فرزند دل بسان دانه سپند بر آتش یاس بسخت و از
 جهت استعلاج بیطاقت شده نداد داد که هر که این نایر د بلا انزاسه ملک زاده
 منطقی گرداند خراج ر بی از مالک خویشتن بد و تسلیم نمایم در اکناف ممالک و اقصای
 ولایتش این آواز در افتاد و هر کس بقدر استعداد خود دست سعی در از کرده
 جاده پیمای سلوک چاره پردازی شد پسر و زیر که از عهد طفولیت با ملک زاده هم
 بازی و هم بستان بود و بهر جهت نسبت محرمیت و دست داشت برین ماجرا آنگی
 یافته بلا تماشای خود را بر سر و قش و ساینه دید که گونه گلشن زیر گشته و بر در جک و آن
 مهر سگوت زده و با خویش و آشنا طرح بیگانگی انداخته بر فرس جنون پهلو میزند پسر و زیر
 بسرا انگشت نفرس نبض حالش در یافته سحره از یغیر پرداخت و در حین خلوت استفسار
 احوال نموده گفت سر پوش حجاب از سر طبق را ز برداشته مافی الضمیر خود را
 در میان نه که دولت ناک غم که ام کمان ابروی کافر کیش خورده و که ام ترک سنگار
 متاع هوشت بتاراج برده اگر زهره پرنج است از آسمان معانی زمان بز مینش آرام
 و اگر پری بیال و پرد راج هوا برد از گیر است بانسون تدمیر در شیشه فرمانت نشانم * منوی *
 * گر باشد چون شده در سنگ * * چون اهنش آوزم فرا جنگ *
 * و مرغ شود هوا بگیرد * * هم جنگ منش قفا بگیرد *
 ملک زاده را چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بگشاد و از لوح جبین آیه
 سر نوشت بر خواند و در باب چاره کار خود استمداد کرد پسر و زیر که باوری بر میان همت
 چست بسته گفت از هنگام طفلی نهال بند گیت در مرز عدل نشاند ام و جوهر جان در
 راه و فایت افشاند تا نقد جان در کیسه کالبد باشد سر از خدمت برتایم و بهر چه رایت
 اقتضا نماید سر مواز خط فرمان تجاوز نکنم ملک زاده از یاری گری و پشت گرمی او درستی

تمام در کار و دل شکسته خود یافته از فراز مسند ناتوانی برخاست و گفت نه بر آنست که
 به راهی که دست دهد خود را به یار جانان افکنم اگر بسا همت بخت بیدار و هانش میسر آید
 فهو المراد و الا در کوی جانان جان بخاک ری سپردن خوشتر از فرماندهی هفت کشور است
 چون اساس کار بزمین رنگ فرار یافت برخی از جوهر بجهت زاد راه برداشته و دست
 امید سحبل الممتین توکل زده بی آنکه بغری در جناب سرایرش بار یابد غربت بر وطن گزیده
 بستی که هلال ز راه و دآن بدر آسمان جادوی اوج گرای ترود بود بر کنار آب مانند
 باد گرم بویه گشت و بحکم آنکه * * * ع * * * که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز *
 بید رنگ دامن کوه و دست نوردیده محبوبت راه و رخ سفر بر خود آسان گرفت و
 در آن صحرای جان گداز بجای خدا غم جانان خورده بن عریان و دیده گریان بدنبال دل
 بر میان می شناخت بدین خط پاره از خط جاده طی کرده بودند که شخصی را دیدند از عقب
 بر جناح استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود را از فتن این دو داره دشت کربت
 گردانند چون بجهت تمام نزدیک آمد بسرو زیر پرسید که چه کسی و چه میثه و بدین شناب
 بگنجایم روی گفت مردی ام ملاح اکثر گاه برای مطبخ شاه ماهی شکار میکردم و در وقت
 اطفال و عیال از فرائد انعامش می بردم اکنون که ملک زاد غرت اختیار کرده بکنار
 زوریا تردمی نماید سوا بق حقوق نعمت بر من داشت که از خانمان و داع گرفته بدنبال شما
 شناختم و در نهاد من هنر هست بس غریب که اگر ره نوردی پیش ازین بشش ماه
 بر زمینی گام زده باشد یاد رسیل بحر متردد گشته بی تامل و تصدیق بی سراغش برم
 و سناوم کنم که گرام است و گجا است ملک زاده ازین معنی سرخوش با ده نشاط گشته
 ترسیدن این جوان را فور عظیم دانست و پرسید به تیج میدانی که درین نزدیکی شخصی
 بر روی آب رفته باشد جوان ملاح دمی نظر توجه برد و یا گماشت و گفت اری فن کالم
 چنان بخرمید به که کشتی بی دست تباری گشت پیمان در غایت استعجال گشته ملک زاده
 بر قافت این جوان هنر پیشه را بر کامیابی شگون گرفته جام تمنا لهریز باد امید یافت و

و در طی مراتب تر و دهمندان برق و باد شده چون فیدی از راه دیگر در نوشت دید مردی
 کهول از دنبال چنان تند می آید که باد بگردش نمی رسد چون بر ابر رسید سست تر کام
 زدن آغاز کرد و بر فافت ایسان همدستان شد پرسیدند که از کجا میرسی و مرکب ز خاطرت اراده
 کجاست گفت از شهر فتن میرسم و عزم همراهی شما دارم مردی ام بخار در فتن خود او ستاد
 و در پیشه بخاری سر ابا استجد ادیشه من کار قلم مانی کند و ترا شده ام بر بتان آذری طنمه
 زنده از خوب آنچه ان لجت شیرین تراشم که شاهان خلج و نوشاد بسان فرزند گوهر جان تاروش
 کنند و بدان گونه قصر و قنوار بسازم که ساکنان قصور جنت از بهر طوافش سر بشناهند
 چو ب را از زنده صیقلی نسبت بدان مرتبه صفائی سبحین بخشم که طوطیان شکریه خازبان
 بخسین کشانید و کار بالا دست من که دست فکر هیچ مهندس بد و نرسد آنست که از خوب
 که سسی تراشم که بی سعی بال و پر چون مرغ در هوا به پرواز آید و یکباره جلوس نموده
 اراده جای کند اگر هر منزل مقصود چرخ بختمین باشد کیوان کردار اوج گراگر دیده
 در چشم زدن فایز گرداند و رحیمیکه ملک زاده چون مهرانور از مطلع مولد طلوع اقبال
 فرموده افق جهان را بنور جمال خویش منور ساخت و در کنار دایره سعادت مند بماند پای
 مانند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار گرفت مهد دولت عهد بهر شهباساختم و
 در جلد ویش سر پایه دولت عظیم بدست آورد و آنچه ان نصیبی کامل بر دم که صاحب
 نصیب گشتم در بوقت خواستم که حقوق سوا بن انعام نه او ندی را بوسیلد رفاقت
 از فر خود آدا گردانم و درین غربت براحت و کربت انجا ز بوده خدمتیکه شایان حق گداری
 گردد به تقدیم رسانم ملک زاده وجود هنر آموذ این بخار را از جمله نعمتات انکاشته بر
 ادراک دولت و عمل مطلوب و نیل سعادت وصال یار دلیل قوی یافت و به نیست امید
 سر نامهور بهای یاس از روی خاطر تراشیده پیشتر روان شد صمیمیت سفر و شده ای
 را در بان غایت بود که هر گام که می نهادند در کام نهنگ بلامی افتادند و در هر قدم دریای
 عنان کردن میگذاشت و از هر نفس طوفان حدشان فوران میکرد و تلاح بسان نوح و دی

گشته آن عزیز البچه متلاطم محن و الام را بجانب کشتی از دست رفته می برد و رفیقان دیگر طالبان
 النخل بالنخل از دنبال می شناختند و روز و شب بگردار باو در آن بیابان آتشبار گام میزدند
 در انشای راه بهیروی را دیدند همسمن موی و بنفشه قامت در پای درختی مشت استخوان را
 ترکیب گاو باهم بنظم داده آبی بران می پاشیدند بمحرد سر بیان آب عروق و اعصاب
 بران عظم رسیم بهم پیوند یافت و گوشت و پوست پدید آمد ه معنی * وانظر الي العظام كيف
 فنشروها ثم نكسوها للحما* در صورت آن گاو بر امکاب بنیش و از باب بصیرت آشکار
 گشت و بحکم قادر ذوالجلال که بجایی و بیست عفتی از صفات غاص اوست جان درو حلال
 نمود و فی الحال بر غاسنه بانگ زون آغاز کرد تو گوئی کل شیء حی من الماء این معنی داشته
 از میان چندین حال شکفت جرت در نهاد اینها استیلا گرفت و از غایت استخواب
 و نهایت استعجاب چون بیکر استخوان بر جای خود ساکن و ساکت ماند پس روزی بهنگ
 زاده گفت بیخایه ریفت و شاید شک این بهر بهر نور خضر عم است که آب بقادر کفش
 همیا است همانا بخت بیداری کرده و طالع سکنده ری بتور آورده که در چنین دشت مردم
 خوار و بیابان مرگ بنزد و چار تو کشته هملابث تاب و چار کار خود از همتش طالب کن و سر
 بر پایش نه تابا شد که دست تو گیرد و غبار قدمش توییای دیده ساز تا چشم بخت منوز
 گردد و دست افتقار بد امان افتخارش زن تا از ظلمت نعم نجات بخشد ملکه ادا بهمچنان
 کرد و از روی تضرع پیش نهاد خاطر معر و غذا شده بجهت حصول گوهر مقصود مسالت
 نمود بیکر گفت ای جوان از من سخن که از غایت ضعف و شیب بید سبگیری عصا پا از جا
 نمی توانم برداشت چه میکشاید ملکه ادا گفت ای بهر صورت جوان سیرت امید ما بر باطن
 مشککشای تست نه با سخنانی ظاهر همانا تو مسبائی و ما بیجان شده کوی تنها و تو خضری و ما
 گم شده راه امید خوار از پیش خود محروم گردان و از حال ما مشتکی ستمه نگاه عنایت
 در بیخ ما بر بیکر گفت من نه خضر و نه سبعم بل مردی ام در بر روی خاق بسته و از
 حیوانست مزدم همان وحش نفور گشته و از استیناس انبای روزگار انقطاع گزیده

درین نزدیکی بمرز نیست مروان و اردست از تعلقات دنیای بی ثبات گسسته و
 آستین همت برار باب روزگار نا پایدار افشاند و از عمر انانث تا فرج بسته و در بیابان
 با میدان اعر از شوبات عقبی مسرور بشسته و خری صالحه را به سرشت همراه داد و در دو
 زن مرد سیرت اوقات شبها روزی بعبادت ایزد پاک بسرمی برند مدار میوشت آنها
 بر شیر این گاد بود قضا را شیری گذر کرد و گاد را بخورد و مدتی روزی بر آنها تنگ شد
 بجهت حفظ بدن و قوت طاعت از بیخ گیاه قوت میگردند خدای تعالی مرا آبی عطا کرد که
 احیاء موتی از آن ممکن است چون درین دشت خوشخوار عجز آن دو بینوا بد رج کمال رسید
 و شکیبائی آن گرم روان بادیه یقین و مربع نشینان چار بالمش توکل بد و گاد ارحم الراحمین
 و قعی آورد مرا القاشد تا آب را بر آن استخوان بوسید و از هم متلاشی شده گاد
 میرزن باشیدم و گاد بدستور قدیم ۲ زکنم حرم بعرضه وجود آورده در عالم اسباب ذریعه
 روزی آنها شد بر قطر آبی امداد دیگر از نهاد من متصور نیست اگر بدان احتیاج باشد
 در بیخ بکنم ملکه او و گفت ای میر فرخ دل به حال بر عجز ما به بخشای و خضر و از راه گرم
 آبی بر روی کار ما آری یعنی درین غربت بهر اهی اعانت کن و در رنج و راحت رفیق شفیق
 باش که دل ما را از وجود فایض السجود تو تقویت تمام دست میدهد میر اعرن عاطفت
 بحرکت آمد و با اینها در راه رفاقت هر استان شده دشت بیامی جاوه کربت گشت
 * رسیدن ملک زاده بوادی هولناک که مسکن دیو هلهل بود و در خاک عدم *

* انداختن آن عفریت را بیاوری پس روزی بدست آوردن پری نژاد *

ملک زاده چون از انجا رفاقت کثیر المینت میر خجسته نهاد متوجه میشد شده متداری
 از راه در نوشت و بقدری طی مراتب تردد نمود به بیابانی رسید که هوایش چون
 هوای دوزخ خراب انگیز بود و فضایش مانند فضای جهنم عقوبت خیز آبهایش بسان
 آب حمیم قطع اسامی نمود و در مبدم تن کرید بدماغ رسید و در کانه سر نیز را میسوخت
 در خنانش مانند افعی بسم قاتل آورده و گیاهیش بسان ارقم هلهل آورد جهنم ازین فلاح

که بد و نسبتش کند پادشاه تئور سوخته در مهر بر ازین غصه که بد و تشبیهش دهند در رنگ بخی
 با نفعال فشرده * * * * * قطعه *

* چو پشته پشته در تئور اهباز خار و خشک * * چو باره باره دور و خانه از ریگ روان *
 * بخار آتش در زون مار و کژدم از حشرات * * بگو شهباش بر دون شیر شکره از حیوان
 * ز رنگ عیشی بزور و دیش برده های * * ز استخوان مسافر و خیرای گران *
 * زیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر * * ز باد سرد بتن در همی فسر روان *
 از میان چندین هول انگیز هوش از سر ملک زاده پرید و اظطرار بر طبیعت استیلا
 گرفت و اصحاب نیز از بیمناکی چون بید از با و لرزیدند از اقصی غایت ترس سپه سبوعرق از جهره
 و بختند ملک زاده از ان پیر بر نور بر سید که با این همه بیم انگیزی و بلا خیزی ای پنجه مکانست
 و چنین هولناک چراست که از هوای بدش آتش دوزخ آب میشود و از هوایش
 هذاب جهنم بر خود می برانند. بیهر حقیقت آگاه جهان بینا گفت که این سر زمین مسکن
 عفرتی است از عفاربت بزرگ هلهل نام قوی هیکل به هیبت سهمگین طاعت که جهانی
 را خراب کرده و عالمی را فرو برده درین نواحی هر جا که شهر و فریه بود همه از شومی ظلمش
 ویرانه گشته و مردم این دیار بیکسر لقمه این ظالم خوشوار شده اکنون اگر بجوئی تا معد فرسنگ
 میرانون این مکان منحوس نشان آدمی زاد نیایی و نقش ستمگر در آهوی نیستی بلکه هر دو
 و دایمیکه بود همه را تناول کرده با فیل و گرسگ ناشنامی شکند و شیر و پانگ را لقمه وار
 فرد میبرد و درین دشت بر طرف که رو آری روی آبادی نه بینی شهر را راه چینه و بوم
 گرفته و در چمنها زاغ و زغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین صحرای آدم خوارانه
 جهل محالات است مگر و قتیکه وجود آن ناپاک خاک حدم در آید ملک زاده گفت ای پسر
 خردمند همانا در میان ما تو داناتری فکری بیندیش و رانی بزنی که از راه ما این سنگ بلا بلکه
 آکو هذاب و عنابر داشته گردد و پسر که بر کار طریقت آگاهی بود گفت مقرر چنانست که
 دو هفته اولی که ماه زاید انور است بسپرد و شکار برداخته هر چه از جنس جاندار دو چاروش

شود. فرد برود و هفته آخری که ماه ناقص النور است به نوم بزدازد و اجملا دیدد و هنگام خواب باز نمی‌کند همشس میتوان ساخت و باسانی. مسطور ه' عدم میتوان فرستاد اما در بیداری اگر جهانی جمع گردد و عالمی گردد آید دست بر و یا قفس ممکن نباشد چون تاریخ شهر بشمار آوردند اتفاقا مهره ماه در کفچه مار نه سر پنهان شده اهل جهان را در ترعدنا و بیت داشت ملکزاده سلاح ماه را غره اقبال خود پنداشته و خواب دیو را دلیل بیداری اختر خویش دانسته فرصت وقت از جهات منتیها شمرده و از رفقا جهت مدافعت آن برگشته بخت استمداد نمود هیچکس قدم جرات بر بساط جرات نتوانست گذاشت و هر یک از پیشه و فن خود جداگانه وانموده روی توجه بسوی پسر و زبیر آوردند و گفتند که هر یکی از ما بفضی ممتاز است که هنگام احتیاج به بهترین وجه از عهد ان بر آید و دفع غنیمت خاصه بند بپرا صائب و زرا تعلیق دارد پسر و زبیر چون از پهلو تهی کردن و بخوبی شستن داری کوشیدن آنها به یقین دانست که چارناچار با مرگ دوچار باید گشت از روی کمال تهو و بسالت تبعید این مهم نموده از خدمت ملکزاده مرخص گشت و عنایت ایزدی را که چاره کار بیچارگان و مستکفل همات منتظر است بیاری گری خواسته دست امید بحبل السمین توکل که بهترین و قایت در ماندهگان میدان عجز و انکسار است زده بعرضه بلا شتافت چون پاره را در برنت از دور عمارتی دید که دیوارهایش بروج افلاک پیوسته بود و با همایش بهاره سپهر قرار سیده از بیم عفریت بظلم در خنان در آمد در نرم نرم گام زدن آغاز کرد و پنهان پنهان بدروازه رسیده بر فتاری که صدای پاکوش خود نیز نرسد اندرون در آمد اما از نهایت هراس بسان بیدمی لرزید و از ترسناکی جگر چون نمک باب می گداخت و زهره از بیم آب می شد و دل مانند زبان قلم از هول منشیق می گشت ناگاه نگاری چابک و نازنینی گل اندام که پری بر جمالش دیوانه می گشت وجود بر حسن بالغ عبارش نقد جان شمار می کرد و دل بر آتش رخسارش مانند دانه سبزه می سوخت متاع صبر و خرد خارت شده هندوی خال سیاهش و نقد جان و مول تاراج کرده ترک سپه سمت نگاهش از گوشه

عمارت پیدا شد چون از تماشا می چمن شنید چون بابل شیدا از هوش برفت و مانند
 پیکر دیوار بی حس و حرکت بماند آن سر و جویبار رعنائی خرامان خرامان نزد یکدیگر آمد و از
 حقه با قوت گوهر نطق ریخته گفت ای اجل گرویده نادان ندانی که این مقام مسکن دیو
 خون آشام است درین جا مرغ بال نتواند کشد و گیس طینی نیار دکشید به پای خود بکلام
 نوبت چون شنیدی و خود را عید ابراهیم برگ انداختی مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات
 ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال سخت مشکلی در پیش دارم و مشکل نهیمی پیش نهاد
 خاطر کشته اما نخست تو مشکل خود را حل کن که بدین نازکی و نازینگی که گل و رویه پیش چهره بهار نیست
 خوار تر از خار است و ماه و برابر رخ نگار نیست بی قدر تر از ماهی بمصاحبت این دیو
 چگونه افتادی و بمانست چنین عفریت چسان دل نهادی * * فرد *
 * جیب باشد ز تو ای گل که نشینی با خار * * ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی *
 آن جور مرشت از استماع این سخن دامن دامن لولوی تراز عبهر دیده برگاهر که رخساز
 ریخته لب پیاسخ کشاد و گفت گلی بودم از چمن خسروی و دوری بودم از درج شهر یاری
 زمانه پری نژاد لقبم خوانده و پدر گوهرم را در سلک از دواج شاهنشاهی کشیده منوچهر نام
 که از سلاطین روزگار باج می گرفت و از فرق خوافین جهان تاج می ستایند این دیو نخست
 مردم دیار ما را بتدریج یک یک بخورد و بعد از آن بشهر داراللمک دست تطاول
 دراز کرده بر در سکر آن را فرو برده پس از چند گاه که جنس دیاری در هیچ شهر و فریه
 این دیار نماند به مشکوی خاص خسروی در آمد و کنیزان یا سمن روی خوش اندام که طعنه
 بر شبنم ضدل گون میزدند و پرستاران ماه دیدار که بغرور حسن خود شید جهان تاب
 را ذره نمی بنداشتند و نرگس و سوسن را بر بنی بصری و بی زبانی عیب گرفته و جو دخی
 نهادند هر را فردا بعره هدم فرستاد تا آنکه در حرم سده ای سلطانی یغرا از شاهنشاه
 جهان دامن ناتوان کسی نماند روز دیگر این عفریت سیه بخت سر زده یابد و شاه
 را بر مثال صحره گرفته بابل جانش را به چمنستان جنف روان کرده و مرا برداشته بدین

ویرانه خان گاه آورد * * * مشوی *

* * * بارید بیاض مانگر گنی * * * و ز گلبن مانماند برگی *

* * * ماه شهی از فلک در افتاد * * * سه و سهی از چمن بر افتاد *

* * * در خاک نشاند روزگارم * * * افتاد خزان بنو بهارم *

اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و پهای خویش در دوان از دایره آمدی جوان سرگشته
 تمامی عصر گذشت باز گفت و براراده خود آگهی داد آناه از اعنای این مقدر نسیم کرده
 گفت ای خون گرفته تو هرگز مصدر این مهم مشکل نتوانی شد و از عهد این کار قطعاً نتوانی
 بر آمد که بسی گاه که شنید که از جابر غاست و پیل بتوان بشد که دید که بر زمین افتاد هلا
 بشتاب و تا پای داری بگریزد و بیهوده با اجل مستیز جوان گفت ای خورشید سیما اگر چه
 سخن جان نوازت دل نشین فرد در زمین است اما بسا باشد که از خوردان یمن تیر
 هائب کارهای بزرگ بوجود آید و مور ضعیف بز دنگاری عقل پیل که پیکر را از پا دبر آرد
 اگر تو رهنمون شوی و در چاره سازی و لیل گردی سیکفل این مهم می توانم شد آن مشتری
 شما هم گفت بدانکه از هیچ در مرگ بدور نیاید الا بدین عمل که زنبور سیاه بدست آورده
 پرو با شش به عمل اندوده بدماغش فرستی عفریت را بمحرد این عمل خارشوی در دماغ
 پدید آید و شدت هر چه تا ستر عطسه زند اگر در اثنای عطسه زنبور بد را فدی الحال ترا
 پاره پاره کرده با خاک زمین بساید و اگر زنبور در دماغش بیالاشنا فقه بمخز فرود و دور
 دماغش مزمن کرد و در ساعت بعدم گراید جوان گفت اصلاً از هلاک خود نراسم و ستر
 در سر این کار کنم اگر یمن همت و الا کار این عفریت بد انجام بسر انجام رسد عالمی
 را ازین بلا نجات بخشیده باشد و الا فدای راه ولی نعمت خود شده باشم این را بگفت
 و خود را بحفظ الهی سپرده و سپهر توکل بر روی کشیده بخوابگاه دیودر آمد دید که سیاهی بمش
 کوهی افتاده و دشاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین خوابانیده گویا مصور قدرت
 چهره پیل و پیکر گاد در یک وجود انبوه و دنداننش چون دندان گراز بر آمده داندام

بی ستون کردارش بهمان فرس موئی بلند رسته چشم آدنی زاد از دیدنش بگرد می شد
 و عقاب از تصور صورت زشت : ترکیب شومش تیره می گشت * * * * * شنبوی *

* بود عفریتی از دهن تا پای * * * آفریده در چشم های خدای *
 * فرس به شمس گراز دندان * * * کاژده کس ندیده چندان *
 * پشت قوسی و روی خرچنگ * * * بوی گندش هزار فرسنگی *
 * پینیش چون نور خشت پزان * * * دهنی چون تفاز رنگ رزان *

بسر و زیر چون چنین بیکر که نماند را دید از هیبتش بلر زید و دست امید بهره اولو نقای
 عنایت ایزدی زده کمر همت بر میان تهور چست بسست و بر همنونی آن گل اندام زنبور
 سیاه از میان بر گهای مردم گیا که هماغار سته بود بدست آورده نزدیک و ماغ عفریت
 آمد و لمس به نظر تمیق و امتان نگاه کرد و فرد رفتن و بر آمدن نفس شوم آن ناپاک دریافت
 چون پروان می آمد از شدتش خاکها بر مثال گرد باد به هوا معود می نمود و بر تبه که دوران زمین
 سناک پدید می آمد و چون فرو میرفت خص و شاشاک و سنگ بگریزه از انداز و دو سه طناب
 بسوی و ماغش میدوید جوان زنبور را بسمل اندوده در هنگام فرو رفتن نفس بد ماغ عفریت
 فرستاد و خود گریخته بگوشته فرارفت و در میان گیا استواری گشت و یوفی الحال بر جست
 و بشدت تمام که از صدایش رعشه بر اندام که افتاد عطسه زد و قضا را از زنبور در منفر آن پایند
 فرو رفت و از عطسه کاری نکشود غریب از نهادش بر آمد و بی طاقت شده چنان بانگ بر زد
 که لرزد بر اندام گاو زمین در گرفت و در طبقات ازض و سمات لرزل پدید آمد چون لسطه
 بگذشت بی هوشی بر و طاری شد و از غایبان غضب و خست سناکی بر سو و دیدن آغاز کرد و
 قلع و قمع سنگ و شجر بنیاد نهاد تا آنکه اساس هستیش فرو رفت و شجره زنده گانیش
 مستعمل گردید بسر و زیر از سر انجام یافتن چنین مهم شگرت و بباد رفتن آینه از انجمنان
 در یای زرف بدرگاه الهی جبهه نیایش مر خاک منت بسود و مانند صبا سبک و جمی کرده
 رانحه نوید بمشام امید ملکه داده رسانید و مرد تماشا می بر حشته مصرع قامت نازنین آ نشیاه

بیت قصیده، نگونئی یعنی پری نژاد بران مستزاد گردد و مقدره تیره ظفر و حکایت عمل
 زنبور و عمل را عبارت و لکشا شرح نمود ملکه آده از بس انبساط و شادمانی چون سپزه
 از اهتر از نسیم، بالید و بسرو زیر واد و کنار گرفته دست و جبین، بپوسید و در ان عمارت
 رفته نخست، بتماشای گامگشت جمال پری نژاد پرداخت بعد از ان بر سر دیو آمده و بید باشد کل
 مهیب و ترکیب غریب که کردار افتاده بود بر حسن تدبیر مناسب، بسرو ز زیر آفرینها
 گفته فرق عبودیت بر زمین نیاز بد رگه قادر علی الاطلاق که از مورخین و ما را بر آرد
 و از پشه ضعف و ماغ پیل مناشی گردانده بشکرانه بسود آن نازنین گل اندام را که
 از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بدست آمده همراه گرفته مراحل بنمای مقصود شد *
 رسیدن ملکزاده به شهر بود باش پری نژاد و بسز ساختن کشت وجود منوچهر را دوباره
 در مزرعه حیات بیمن آبیاری عنایت پیر خضر سیرت و باز آوردن آب رفته در

جوی مراد پری نژاد *

چون ملک زاده از ان مکان مکاره آموده به نصرت و کامیابی بر آمده منزلتی چند قطع مسافت
 نمود شهری عظیم مشتمل بر عمارات عالی پدیدار گشت آن رونق افزای هنگامه تردد
 باید آنرا از انچنان بیدای پریم و صحرائی محبوبت آگین که بر اس صد مات دو دویوز هر
 و آب می کرد سلامت جسته به صورت فرین شد چون گل سر از گریبان غنچه نشاط بر آورده
 فاخته کردار در سر استان شکر مغیر سنج سپاس گشته گلبانگ منت بلند گردانید و
 قدم بر سنگ استعجال سپرد و چابکانه بدروازه در آمد مصری دید در نهایت قسوت
 و لطافت که کنعان بکنیمه کوبش خط عبده می نوشت و قصر قصر و سر ای نعمان بر سره
 سهیل ترین کاشن چون خاک می نشست خانهایش مانند بیت ابروی مادر خان مطبوع
 و دیکش و سار ایش چون مصرعه قامت سهی بالا موزون و خوش ترکیب معموریش بسان
 فقرات باهم موافق و ترکیب دکاکینش چون جوهر و لیدر نظم بایکدیگر مطابق اما خیالی
 از دیگر نوع انسانی در مرآت نظر از تمام نیافت و صورتی از جنس مردم در خلوت

که چشم جلوه گر نیامد بلکه از او از معاینه این حال گرد بسلسله ملال محسوسه بنا بر مزید احتیاط اصحاب خود را بر طرفی از اطراف شهر فرستاد تا بسائر رسته بازار در سراوه بر زن سیر کرده سراغ پر دم جویند آنها چند آنکه سو بسود و دیدند و سوبق و دو ثانی را بر چشم تفحص دیدند چهار جادو محمل و منزل و منظر را چون دیده که راز جمال انسان بی بهره یافتند و بوالعجب تر آنکه بر منزل و کاشانه که در آمده اند نغمه های فراخ دیدند ساز و برگ معیشت و اثاث البیت و اسباب شرب و اکل و رخت جار و خواب و آلات و ادوات طبع بعنوانی مهیا بود که پنداشتی همین نفس مردم بر خاسته بضلعی از اضلاع خانه رفته اند ازین معنی هر اسی بر دل آنها ستولی شده و سخت و اهره بر طبیعت طاری گشت تا نشاید که مسکن غفاریت یا موطن بر بان باشد و آسیبی بر سدهم یکبار از خود تنی و بانگ های وحشت انگیز پر گشته مراجعت نموده ملکه زاده را بر فراغی شهر آگاهی دادند ملکه زاده گفت غالباً آبادی این شهر خراب کرده اید باهاں باشد و صفحہ غمبیر از نقوش بیم ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف پر داخه فرمود یکی در عمارت خسروی عبور باید کرد باشد که درین و امگاد غول با آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقعر سلطان در آمده خراب تر یافتند اما خانه بنایب و دکشا بود و چمنها در نهایت طراوت و لطافت لاجرم از سر زیب و زینت بیت و منظر و نقش و نگار طاق در و اوق اراده سیر مستولی کرده هر طبقه از طبقات در آمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانهای چمن سدر گشن گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند پری نژاد ناگان بر ستم شیون فغان برداشت و اشک آتشین از پرده دیده بر وجنات ریخت ملک زاده از تغیری که نا گرفت بجاش داد یافت استخراب و زریده گمان برد که یکی از زمره آتشی نهادان که از سر خلود فراغی در شتاب این مکان فراخ سکونت اختیار کرده باشد حد تنی رسید و الابی صاحب قدم سبب ارتکاب بنوحه و فریاد چه کنجایش داد آن نازنین زهره جبین از بس هجوم هجوم و شدت رفت هر چند تاب نطق نداشت اما پاش مراتب ادب کرده گفت ای

فرق دولت سرمایه افتخار و دیوبیم و ای نقش بای هما بونست پیرایه پایه اعتبار او رنگ
هفت اقلیم باعث رقت خاطر و شورش باطن آنست که نهال وجودم نشو نیافته آب و
هوای این چمن است که اکنون بجای نعمات عنادل و هوت بابل و هزار فریاد چنخ و فغان
یوم بگوش میرسد و درین منزل مینو مثال با هزاران ناز و نعم در عهد اقبال پرورش
یافته ام که حالیا از در و دیوار اداد بار می بار چون آن نعمت و ناز و زینت و فرو گیزان
و پرستاران و شه نشاه عالی تبار که چون هماسایه سعادت و نخل اقبال بر فرق گیتی می انداخت
و از بمن عنایتش کلاه گوشه ناز بر خورشید خاوری و ماه آسمانی می شکسته تم بخاطر عبود کرد
و از هیچ گوشه نشانی از ان لمحو طنگاشت براحات دل تازه شده و دریای غم در سینه جوش
زد ملک زاد را بعد از استماع این مندر حسرت آگین بر حال پر سوز و ناله جان گاه پری
نژاد دل بسوخت و بر بیگسی او گوهر شکر از طبله چشم نثار کرد مرا سم حمریانی و
مراتب دلداری بسقتضای آئین کرمان والا گهر بتقدیم رسانید و اشک آتشین از دیده
خونبارش بدست خویش پاک نمود و از انجا بنایت بیغایت دستش گرفته بسمرل دیگر
و آمد و خاطر محمز و نش را بتماشای گلهای چمن و نقوش غریبه سقن و جدار و طاقهای
منقش و منظرهای مکمل مشغول ساخت چون از ان محل نیز انتقال نمود بخانه دیگر آمدند
دیدند جوانی زیاروی نیکو منظر که از صورتش معنی خسروی پدیدار و از سرش آثار
سروزی آشکار می شد بر بستر مرگ غنوده و بر بساط عدم استراحت فرموده و
فرق تاجوری بر چار باش فنا نهاده اما هنوز تاج شهر یاری بر سر داشت و قبای کیتبادی
در بر تو گوئی همین نفس بر چار باش دولت بخواب ناز خفته است پری نژاد چون
منوچهر را بدین حال دید لسان فاخته دل سوخته بر سر خویش نغمه جاگنده از بر کشید
و آهنگ ناله بنده کرده ریاحین مشک آگین از چمن نازک بر کند و گل رخساریه پنجه تنابین
سوسنی ساخت و بهمال ناخن رخ خورشید تاب نخر اشید و لسان سبزه بر خاک غلطیده
حالتی بنیاد نهاد که بر ناله جانسوزش دل بابل بسوخت و بر دل لخت لختش گل جامه قبا کرد

- * شنوی * چنبدان ز غمیش بمهر نالید * * گز نالدا و سپهر نالید *
- * آن نوحه که خون شدی از وسنگ * * سبک در آن هذار گلرنگ *
- * معجز بنشده از طها پنجه پاره * * اشک آمده تا بکوش واره *
- * چو ن غنچه گهی شہار میرفت * * چون سبزه گهی بخاک می خفت *

از آتش سبزه چاک چاکش شعله در دل ملک زاده گرفت و بر غمناکی و آشفته گیش
 بهای های بگریست و اصحاب نیز از معاینه چنین حال دوردا انگیز هر دو ش ناله و همدست
 نوحه گشتند و در آن مائمه ده بیگار ششون گرم شده و کار ناله و فغان با لا گرفت ملک زاده بز
 اوارگی وقت پری نژاد جسم او ر و ده بدن بمرخصال سبجاشمایل گفت خدا را دست
 این غریق لبچه نو میدی بگیر و بقطره اران آب بقا که داری اب رفته در جوی نمناکش
 بیاد بمر خجسته کردار خضر کیش امثال امر آن سکنه رشکوه دارا منش کرده سر مینای
 آجیبات بکشاد و نخست دست امید بفرست بسم الله که طلسم کنج فیض و مفتاح ابواب
 امید است زده قطره چند بر سر و روی جوان خوابیده بیاشید حکم ایزد جان بخش جهان
 آفرین که گوین را از گرداب عدم بساط وجود انداخته جوان فی السعال از خواب مرگ
 چشم باز کرده بر سویدین آغاز کرد یکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع
 بر بالینش ایستاده بود و از غایت جرات بابل بزرگ سنج زبان را تیرانه سبحان الله مترنم
 داشت و از اقصی طایف نشاط از کوی خود بهلوتی کرده بر جاده چون گام سپردن
 می خواست و بر طرفی ملکه زاده را دید با چهار تن دیگر گفت دست بشکرانه بر روی مالان و چون
 و ر خود نگاه کرد ناخن دست و موی سر بنایت با بند دید و چند آنکه سرور گریبان تامل
 انداخت اصلا بی بحقیقت نبرد و ندانست که این حال ندرت آگین چیست ناچار در بحر
 موج خمیر و دریای متلاطم جهرانی غوطه خورده از روی استغراب استفسار نمود آن
 گل اندام بری چهره نقاب از روی شاهد حال برداشته بر کیفیت ماجرا اگاهی بخشید
 منو چهره از غایت شوق آن مرد چمنستان ناز را تنگ با غوش گرفت و هر دو بیاد حادثات

اوقات ماضی و آنسأط زمان حال بعد ازین چنین همی و منصبینی که مجال اینها را یافته بود بر کام
 دل فایز گشته و بنوع نشاط بر یکدیگر گریسته و لولوی لالا از در چاک دیده بر پای هم دیگر شمار
 کردند و بس از فراغ این امر عیبت افزا با تفانی سر منت بر پای ملک زاده نهادند
 چند انکه در حوصله تصور نگنجد در عنایاتش بخواسند و شکرانه تفقد انش نیز تقدیم رسانیدند
 و منوچهر باز به آگاه طوطی زبان را در شکرستان شکر گو یا گردانیده گفت ای مسیح
 زندگانی بخش من احسانی که از وجود گرامی و ذات سامی تو در حق من سرگردان تیرم
 بود آمد پیدا است که از بد و آفرینش گایات تا زمان حال روزگار گمی یاد ندارد و شکو
 چنین عنایت شکر و منت این موهبت والا از پرده قوه بمنضمه فعل آوردن همانا از
 دایره طاقت انسانی و توان بشری خارج است مگر جان را باز بر پای تو افشانم و نقد
 هم بر بالای تو شمار گردانم * * * منوی *

* اگر بر موی من گردد ز بانی * * * ز تو را نم بهر یک داسانی *
 * بیارم گوهر شکر تو سفین * * * سه موی ز احسان تو گفتن *

* زنده شدن منوچهر و مهمانداری نمودن بادشا هزاده را در شهر خود و تعیین *

* نمودن پیرزنی را بتمس مهربان و خبر آوردن آن پیرزن از مهربان و رخصت *

* شدن بادشا هزاده از منوچهر بطرف شهر مهربان *

چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی گریخت نانی از مشیره تقدیر متولد
 گشته دوباره از کتم عدم بمنضمه وجود آمد دست بری نژاد گرفته نزد ملک زاده رفت و جبین نیاز
 بر کف پایش سوزد باین و فاکیشان حقیقت پرده بمعرض عرض آورد که اگر از راه ذره
 نوازی چند گاه بسان خورشید جهات تاب گاه مسکنت و افتقار این خاک را بنور اقدام
 خویش منور کنی و بدین نوازش سترگ مرا افتخار این بی مقدار باوج سپهر عزت و اعتبار
 رسانی همانا حیاتی دیگر برین حیات افزوده باشی و از روزه فردوس رو زینه فیض بر جان
 و دل این نصیری کثرت ملک زاده از مرصحت مانتس او را بدو اجابت نمودن

ساخته روزی چند در آنجا طرح اقامت پانداخت و بر مسند توفیق استقامت و وزید
منوچهر این را فوزه عظیم و موهبت جسیم اندکاشته مراتب شکر و سپاس مودی گردانید و از
سه نو مواد جهان آری میا ساخته بر او رنگ شهر یادی جلوس فرمود و در کم مایه فرصت
این جرد ر بلاد ملوکان دور دست که در حیطه تصرف فرمان روایان بودند انتشار یافت
و مزاج انان و هر روز مرشسانان روزگار را این مقدمه ندرت آگین دست نگاه سخن گشت
بعض از سیکته این ولایت از آنجا که بقیه از حیات داشته از دست و در آن ان غیریت
خردم خوار نجات یافته به بلاد عالم منتشر شده بودند برین واقعه وقوف یافته باز از هر طرف فرا
آمدند و بشکر منعم حقیقی که بخروج الحی من المیت و بخروج المیت من الحی خطبه کمال اوست
پرداخته در جای و مکان خود سکونت اختیار کردند و بکسب و پیشه قدیم اشتغال ورزیدند
و در اندک زمانی مواضع و مضامین ان شهر به ستور سابق رو با بادی آوردند و روز
بر و ز رونق یافته بحالت اهلی گراییدند همانا لشعاع چنین مقدمه عقل سوز در عالم وجود و ایجاد
چنین ساخته حیرت اندوز در جهان شهود بجهت تمیزه منکار ان بی بصیرت و ترغیب بالغ
نظر ان کامل عقیده تست خوشا کسی که دیده حقیقت بین بر روی شاهد یقین باز دار و
در جلوه گاه ظهور نظر باطنش بر جمال بردگی شاد روان راز باشد القمه منوچهر در ادای
مراتب نه سنگذاری و اجرای مراسم مهمان داری ملک زاده سر مو مقصر نبوده دقیقه
از دقایق رضاجوئی فرو همیگذاشت و در پاس اداب و حفظ قوانین فرمان بری خود را
معانت نمی داشت و چون او بجهت تسخیر پنجگیر و قید صید به صحرای میرفت پری نزا او مانند
گیزان خدمت پرست و پرستاران بندگی دوست در این عبودیت گوی سبقت
می ر بود اما ملک زاده که خمار باده طلب یار در سر داشت بهیچ چیز مشغول نمی شد و
بهیوسته بلب خشک و دیده تر چون ریگ بر ساحل رود افتاده از صادر و دار و نشان
آناه هلال نشین که ز ورق دلش را بورطه بلا و گرواب ابلا انداخته بود می جست روزی
پری نزا در بقانون هوشیار خرامان مقام ادب نزد ملک زاده رفته بر پایش بوسه داده

گفت ای خاک کف بابت تو پهای چشمم جانم از اینجا که مراد در خدمت عالیت نسبت
 بندگی و پرستاریست بنا بر غیر خواهی التماسی آورد و ام اگر شرف اجابت یا بم متروض
 گردانم ملکزاده از روی استنکاد توجه با صفا نموده فرمان داد تا بعضی رسانه پری نژاد چون
 در عریم اجازت باریافت بدوزانوی ادب به نشست و گفت با وجودی که چمن چمن گل
 و ریجان در مد نظر جلوه افروز نزهت است و از هر جنس مواد طرب و اسباب نشاط
 مهیا لسان غنچه و لبتنگ بودن و پیوسته لاله و ارباداغ غم در خون دل آغشتن از بهر
 چیست اگر همی و مطلبی در خاطر مرمن باشد برابر آن آگاهی بخش تا در انجام و اسماف
 آن بجان کوشم و منو جهر نیز بنده جان داده تست و و راد تو جان در ریغ ندارد و بجاده
 فرمانت پهای سر پوید ملکزاده چون او زادر راه دل سوزی یگانه آفاق و در طریق تفقه
 طاق یافت بیگانهش بی تکلف را زول آشکار ساخت و قصه رسیدن کشتی و گدشتن
 آب عشق از سر دل و پشت بازدن بر تنگ و نام و آوارگی گزیدن از خانان و بر آمدن
 در راه طلب بر شواهیق و شواضح محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام باز
 گفت پری نژاد از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمه محال غریب لجه
 فکر گشته پیاسج در آمده گفت ای شه نشاه سر بر شید ای از بیکر بی نام و نشان
 نشان چون توان یافت و مکان شخص بی نشان چگونه توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل
 و مطلب محب را بدرنگ و تانی توان ساخت و به تحمل و تامل بگوی مراد میتوان شنافت
 زیرا که در حوصله این کار شناب نه گنجه و پای تعجیل بر کاب این بارگی نرسه متعالید اعطاباز
 بدست آرتا ابواب مقصود بکشاید که الصبر مفتاح الفرج گفته اند و منظر لطف خدا باش
 ناز مظموره غیب شاهه مراد بر و ن آید ملکزاده بصواب دید نازنین کام ناکام در ره و دج
 هبر به نشست و چار ناچار بر بارگی تحمل رخت امید بر بست و پری نژاد کربادری بر میان
 دل قائم کرده بگرد چاره گری بر آمد و به تفحص بسیار برزنی را که در فنون عشق و بشیون
 محبت استاد بود و در ادب و موزدانی و نبض شناسی عاشقی و معشوقی علم

و انانی می افراشت خود را مطالب میا با جمع گری طبل حکمت می نواخت و در شناسائی قوانین
 اشنائی و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس لمن الهماک میزد * * * * *
 * * * * * بر اید عاشقی کار آزموده * * * * * گمی عاشق گمی معشوق بوده * * * * *
 * * * * * بنهم و صابت و معشوق و عاشق * * * * * موافق ساز بار ناموافق * * * * *

بدست آورد و بیجهت پیدا کردن سر رشته مطالب و یافتن سرکلاوه مقصود تعیین فرمود
 تا بهر سمتی که دلش دلیلی گردد و بشتابد و از آن ماه همان نشین نشانی بیاید بهر زن که بر طرفت
 این کار بود بر کیفیت این واقعه آگهی حاصل کرده بساخیل در یار ادرسه کرد و بکنار آب
 فراز رویه روان شد و در هر شهری که بر لب آب واقع بود در آمده صبا کردار در
 چمنستان حسن و روغات جمال سیر می کرد و بدان نیکوئی که ملکه اوده بخرداده بود دگلی می جست
 و عشق آن گل بر هر گلهی که می رسید بابل و اترانه طلب می سر آید و مرغوله مطالب
 بر روی می آراست تا آنکه بشهری رسید که بحسن آباد موسوم بود و در هر کوی و برزنش
 و دریای حسن موج زن گشته و شاهدان طناز با صد کرشمه و ناز از هر طرف فوج جلوه
 افروز گردیده و بهر سو غزالان عشوه ساز مست باد و حسن و ناز در سبزه زار نیکوئی و
 صفای اندر صف کشیده بهر زن داد و در بگرد تفحص آنها بر آمده و در عرصه پردهش
 بگام طالب نگاه نمود و دقیقه از دقائق تغیش نامرعی نگذاشت آخر کار بعد از رنج بسیار
 ملی بکوی سراغ برد چون آفتاب روشن و دریافت که گوهرکان شهر یاری و خورشید
 آسمان جهاندار است و مهربان نام دارد از بس که شوخ و شنگ افتاده تنها در کشتی
 نشیند چون خورشید یک تنه گرد افق بر آید آفتاب جهان افروز از فروغ رخ ماه دش
 آن بری اقباس نور کند و گل بابل سوز از بهار حسن عارض آن ماه جاد و فریب کسب
 رنگ و بو نماید بهر زن بهدایت خرد کار شناس و ره نمونی عقل مصلحت آموز و در چار
 بازار شهر دوکان گل فروشی ترتیب داده در کم مایه روزگار با چمن بهر ازنی که هر شام و
 سحر صایل گل بطرز نو آیین مرتب ساخته در خدمت آن نورس نهال گلستان رعنائی

اعنی مهربانومی بر د طرح محبت انداخت و بقانون فسون عقد خواهری مضبوط ساخت و
 بار سال تحف و هدایا بر سیل دوام او را رهون منت گردانید و سر رشته بگانی
 بدست آورد و هنگام دوستی گرم کرد چون دانست که رشته موالات استحوکام پذیرفته و
 سلسله اتحاد انتظام یافته روزی بنمطی که آستین حالش از طراز غرض سازه نماید بدو
 تکلیف نمود که در خدمت مهربانور همون گردد و مراتب صدارت بوجه احسن مودی گرداند
 باغبان زن که گران جان زیر بار احسان آن و مدر ساز خم داشت فی الفور اقبال این
 معنی کرده بوسیله سببه برداری در ملازمت آن سهی سر و جوینا حسن برد این فتنه گر
 پخته کار در اول محبت بمصاحبت ممتاز گشت و از گلهای نوریس جمایل نو آئین طراز که
 بهنایی با خود داشت گذرانید و آن نادره دوست را مشتاق خود ساخت و هم در اولین
 مجلس بر کمال تشکماهی آگهی یافت سپس روزی معرود که از بوستان تر قب گلدسته
 مقصود بدست آورده از انجام رجعت نموده بسان صبا سبک سیر شد و در اندک ایام
 خود را در ملازمت ملک زاده فایز ساخته ازین مرده جان بخش مشام و قش را بر ایچه
 نشاط معطر گردانید ملک زاده از فایز نشاء طرب و شادمانی بمقتضای این مضمون * ع *
 برین مرده گران فشانم رواست * نزدیک بود که گوهر جان بر قدم مرده رسان تار کند
 * یافتن ملک زاده خلیج حال مهر بانو چون خاتم جم از بطن ماضی که وقت شناوری *
 * از پایش جدا شده بود و ماهی انرا فرو برده شکار پادشاه زاده شده و متوجه شدن *
 * بشهر حسن آباد بدلالکی پیروزن و بار یافتن بخلو تکه وصال برهنه نونی اختر *
 * بیدار و از انجا بگامیابی و فیروزی مراجعت بدیار خود نمودن و رسیدن بشهر خویش *
 اگر چه ملک زاده از انجا که پیمان خاطر لبریز باد طالب داشت بخواست که همان ساعت
 مرعت با از باد صبا ام کرده چون اشک عاشق قطره زن باد به ترو دگرد و بابل آسایبال
 شرق بهوای حسن آباد پرواز نماید اما پری نژاد در آن روز بصد سعی کشتی طبعش را از
 گرداب افطراب بساحل تحمل آورده معرر ساخت که مهاش زود متوجه منزل

منتهی بود گرد آن عواص بحر شوق بافت تکراره تمام باقبال این معنی تن در داده جبر اتوقف
 و زید و جواهرگران بهادر جلد وی چنین خدمت شگرفت بان بهیر زن که هدهد و آزار از سبای
 مراد مرده و صبا آن باقیس ویدار آورده بود انعام فرمود و خود به سمت اینکه تا فرو رفتن
 یونس روز به بطن ماهی منرب در گردشغالی باشد بصید ماهی پرداخت قضا را با دلبین
 شست ماهی بزرگ بدام افتاد طبع ملک زاده از چنان صید سترگ طرب آگین گشته
 فرمود تا کبابش کند و بط باده در میان آرند که کباب ماهی در عالم آب خوشتر است
 طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از در و نش غنجال مرصع که از روی خورشید و اشایان
 بود لسان نیز در نشان از برج حوت بر آمد ملک تراد و فیروز بخت از حد و ث این
 نساخه غریب پای خاطر بخلجال استغراب در کرده متوجه تماشای جواهر آبدارش شد به مجرد
 دست کردن بنض دلش از حرارت شوق چون ماهی بدون آب طویدن آغاز کرد و
 ز اینجه محبت بمشام جان فرود شدن گرفت گفت غلط نکنم این غنجال مگر بهابوس آناه که
 خورشید مروم وارش در دیده نشانند آرزو دارد رسید است و نه چرا ایران
 شوق را در کانون دل بالائی می بخشد از انجا هو لگین نزد بهیر زن آمده پرسید که هیچ میدانی
 که این غنجال را این همه درجه شرف که اشتمه مهر جوهرش لسان ماه ساحت خاطر را منور
 می سازد از قرب که ام خورشید طلعت است آن دقیقه سنج دانش بناد بنگاه نخست
 بشناخت و چهره را بنور نشاط افروخته گفت ای چابک خرام عرصه عشق کلاه طرب
 با سمان انداز که این غنجال مهر بانو است این دولت یغرمتر عده بران شگون دارد که
 بانک زمانی سعادت وصال آن سرو چمن بکونی و جمال بهیر گردد اکنون درین مقام درنگ
 و زیدن از پرده صواب خارج است ملک زاده بر بهمنونی بهیر زن در همان حین از منو چهره
 دهری نژاد مرخص گشته بی آنکه توجه بزند و راه نماید رخت سفیر بر بادگی تردد بست و
 بر جناح استعجال متوجه دیار جانان شد و در کم مایه فرصت قطع منازل و طی مراحل نمود
 بشهر حسن آباد رسید و در باغی بائین خاک نشینان کوی غربت منزل گزید و بهیر زن

که پر کار و دلیل شایسته بود بر قاعده قدیم و دوکان گلغره و ششی تر تبیب داد و کلاهی زدند
و متاع هند را در رسته حیات گری رونق و رواج بخشید و بحسن تدبیر و سادگانی
فهم بر بام آسمان سلام زدند و در عهد آن شد که ماه را بجنگ آورد و زنی سبیدی بر از
گلگهای تازه میساخته نزد آن چمن بهیروزن که عقد خواهری با او مضبوط گزودانیده بود بر و
و التماس نمود که بر فاقش در خدمت مهربانان نوشته گلدسته و حمائل را بزرگسبیل ره آورد
پیشکش پرستان آن گلگهای گلستان ز بیانی نماید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان
درین ایام این مطالب دست ندهد و او را که صحبت مهربانان از جهه محال است باشد زیرا که
او بسبب فقدان خلخال خود حمایل و از بگردن غم پیچیده است و این ماجرا برین منط است که
پیش ازین بچندگاه برود خانه رفته بود از آنجا که بمقتضای حدیث سن سیام و او بیقرار
است خود را بشناسد و از زنگبار طره خرم اندر خرم که هر تارش خون بهای صد ناله
خس و تانار است نسیم شکون بچین موج داد قضا را در انشای اینخال خلخال از پایش
جدا شده در میان آب افتاد چون توجه خاطرش به نیل آن از حساب متجاوز است و
اینمنعنی خود علی الرغم آرزو صورت نمی بندد لهنذا هموار در رگر و ملال بود و بیچاکس توجه
نمی کند و در غم این جرم سراز خاک بر نداشته و از انفعال تروا منی لبش خشک شده
بهتر زن این مقدمه را مقدمه فیروزی دانسته فرحان و شادان نزد ملکه آده آمد و گفت
عقرب است که آنجا چون ماهی بدام تو آید و این خلخال و اسطه حصول گوهر مقصود
گرد و اما اکنون فرد دقیقه سنج که مستشار و مومنین است چنان ره نمون جاده تدبیر می شود
که تو با سایر رفقا ازین باغ بیرون رفته در منزلی که غیر اصلا در و بار نباشد تنگن گزینی
و بنهیمی در محوطه احتیاط بنشین که بیگانه بیچو به اشناهی این حال نگردد و به مردی که در
صحبت شماست بدباس در و ایشان خدا پرست و آئین قلندران افشاند دست که
طریقته صاحبان مسالک حقیقت و ما بجان مناهج طریقت اند با سخنای قامت و اسکاب دیده
که از ان التهاب دل منبهم خلا بق شود نزد و سلطان برود و خود را فرستاده حضرت

خضر و انود بدین دستور ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر غم بفرمان الهی بر شما
 سلام گفته و بعد از سلام پیام داده که از آنجا که در باره مهر بانو مهر نوا و لطیف ذوالجمال
 باقصی ثابت مبد و نعل است گوهرش را در سلک ازدواج جوانی که جوهر منقر و فرد کامل
 است کشیده و عقد مناکحتش را در عالم بالا که در جود الا است حسن انقناد بخشیده و
 آن بزرگ نهاد مانور گشته که باباس خاکساری و کسوت بینوائی وارد محفل جنت آئین
 شما شود و مصداق قولش غنچال مهر بانو خواهد بود که در آب افتاده و ماهی آنرا فرود برده
 و خضر بالقای ربانی آنرا از بطن حوت بر آورده بدان جوان لطیف نژاد و دیعنا تفویض
 نموده هرگاه در زمان مهود که ساعت محمود همانست در میان برسد و ربابس مراتب تعظیم
 و تقیه از و قایلین مردمی نارعی نگذاشته شکر موهبت سبحانی بانه از ده طاقت انسانی بقیه نیم
 رسانیده بی رعایت نهادن و تامل این گرانمایه گوهر درج شهر یاری ربابان دره التاج
 سعادت شرف و صلت بخشند که در ریز فندان غنچال و فرود بردن آنرا ماهی برقیضای
 ارادت فعال علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لایخلو عن الحکمه این سر مضمضه بود و بعد از
 اتمام مراتب پیام قدری از آن آب بقایر سهیل هدیه که شاهد قول رازی و صدق گردد
 بگذراند جز بدین تهنیت صواب فرین دست مراد در اغوشش مطلوب کردن
 همکن نباشد زیرا که پدر مهر بانو از روی بغرت نمی خواهد که بر شخصی اسمر دامادش
 اطلاق کند قطع نظر از این مهر بانو نیز در کمال جدت فهم و متانت طبع و نزاکت مزاج
 و در سائی عقل واقع شده و طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چند آنکه شان روزگار
 و سلاطین نامدار آرزو مند بزم و عاشق گشته و در دایره این تنها پر کار و آری پناهی
 سر نرد و کردند ساکنین امید بچکدام لبریز باد اجابت گشته و ساغر دل مهر لادار
 نشاننده داغ سودا مانده ملکزاد و تیر میر زن را بدو اجابت و استخمان داشته بنای کار
 بر عوالب دید آن بر کار نهاد و پیر خجسته دیدار را بدستور بگرگزارش یافت دستوری
 ادراک ملازمت سلطان داده خود بکنج آنرا فرارفت پیر مرد و بخت سلطان شناده

باین پسندیده و قانون برگزیده ادای پیام از زبان خضر عم نمود و آب بقبار او در طرفی فحتم
 بر سیل هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع چنین منتهی غریب پای دل در دامن حیرت
 کشیده باندیشه عدق و کذب مذموب ماند و چون پای خلیف منقوده در میان آمد بیکبار
 در رود قبول جسارت نتوانست کرد و ندیمان که زانو نشین بساط آذرب بودند در
 در طه حیرت فرورفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان سپس کمتر تاملی سر مینمای
 آب حیلت بکشاد و از راه امتحان و طریق تجربه قطره چند بر ماهی که از آب دوروزه متعارفت
 داشت پاشید ماهی فی هلقو برسان نبض فاشق بیدل که بنام دست طید بچشش در آمد
 و از جای خود حرکت نموده اند از جستن نمود پس بیکبار بلند جست در بر که که باد شاد بر کنارش
 جلو س داشت افتاد و شنا آغاز کرد از سائنه چنین حال که از اعاجیب روزگار تو اند بود
 نریو از نهاد حاضران بر آمد و همه با اتفاق زبان بتصدیق کشاده بزرگ کلمه عهد قنادر خودش
 آمدند و بی آنکه از سلطان دستوری رود بپیر را بر صدر عزت جاداد و مراسم تعظیم
 بتقدیم رسانیدند و چون دانست که باده مطالب خمر شده و نقش معدادت شسته
 سبکتر از مجلس برخاست و گفت از اینجا که درویشان را در صحبت ملوک زیاد بر ضرورت
 اجازت توقف نیست تخفیف زحمت زانو نشینان بساط عبودیت جناب سلطانی
 کردم با آنکه در باب اقامت مهالنه از حساب سبکجا و زگر دید اعلاستانس نگشته بر مراء
 مراجعت استقامت و زید ناچار سلطان و سایر ندیمان در گاه با مر متابعت پر و اخته
 وداع کردند چون بیرون بر آمد عوام که اولنگ کالانعام در شان آنها دارداست توجیه
 خواص را واسطه رفعت شان و مایه محبتی در ویش انکاشته آنقدر هجوم آوردند که
 بپیر از فرط تصدیع مصافحه رو با فقار نهاد چون از ان بلید نجات یافت از بس ضعف
 شیب و مخافت تن مانند گرد راه افتان و بخزان خود را در خدمت ملکز او رسانید و بر
 کیفیت ماجرا اطلاع داد پس از چند روز ملکز او به شهر درآمد و باز در همان باغ منزل
 گزیده پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعه مذرت آگین بدین نمط

معروض مالکفان پایه سرب خلافت نبود که ملکزاده باغز و نمکین مگر و اثرش تاج و نگین
 ولایت فتن است در عالم رو یا ما مورگشته بود که برکنار رود و رفته دایمی بیند از دو هر چه
 از جوت رود و آتم بیار و جوت آنرا پاره سازد و از ور و نشس آنچه بر آید آنرا بیواسطه
 مغزی خود در خدمت زمین بوسان این بارگاه رساند قضا را دام ماهی بزرگ آورد و از
 شکم آن غنایل مرفوع در کمال لطف صنعت و آبداری جواهر بیرون آمد ناچار آنرا بر داشته
 متوجه ملازمت همایون شد محن و آلام و امور ناملایم و سوانح خطر انگیز که در بین سفر
 سعادت اثران خلاصه و دو مان خلافت را پیشش آمده به هیچ وجه در قالب بیان نمی گنج
 پاک تصور و تذکار آن اکنون باعث رنج دل و مایه آزار خاطر است صد الحمر و الهمنه که
 و دیدت سلامت رسید اگر فرمان باشد از ادراک سعادت ملازمت لازم المصرت عالی
 ذخیره اندوز سعادت کرد و اولاد و بعد را اتفویض ملازمان اشرف گردانید
 مراجعت بدیار خویش نماید چون بسرد زیر گذارش پیام کرد آثارش داشت بر نامه
 باد شاه پدید آمد و از نایب شفقتی گفت خوش آمدید و عفا آوردید با این همه استیصال
 میل مراجعت ملک زاده بدیار خویش از بهر چیست برهوشمندان بیدار نیز پوشیده
 نیست که این چنین همین فطرت و ذکا طینت را که خائف الصدق خلافت و جربانانی است
 همچنین امرند و طراز ما مورساختن و از راه و از راه و پیمای غربت گردانیدن بی انکه
 در جزش امری نظیر مزمن باشد در کاغذ ارادت فرمان الهی عیب شرف نفاذ
 نمی پیوندد و پیش از نزول شما بیری در کمال تصفیه باطن و تزکیه نفس که فرساده خضر
 عم بود آمد و از رسیدن شما خبر داد بر فرمان الهی که در باب قره باقر خلافت و قره نامه
 عصمت نافذ گشته آگاهی بخشید الهمنه که بخیر و سعادت تشریف ارزانی داشتید و از
 جهه جلالت عطایای الهی که مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده این سنت که گوهر
 گرامی ملکزاده از درج شهریار است و الا از فرمان الهی در هر حال مجال انحراف و
 خلافت مد دل بنود چون گوهر پاک بدست آمده در مصر انجام این امر می نمود نیز تعطیل

کنیم. بسرو زیر گفت ملکزاده را برین ماجرا و قوفی نیست چه از بسکه عالمی طبع و بلند
 فطرت و کامل عقل است از موافقت نسوان بسبب نقصان که در طینت اینهاست
 اجتناب می نماید اما چون فرمان الهی برین امر شرف نفاذ یافته بحر انقیاد چاره نخواهد
 داشت القصد بسرو زیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمده و بدین مژده اقبال مشام
 جانس را بر ایچه مراد معطر ساخت و این خبر در مش کوی شهر یاری نیز انتشار یافت چون
 مهر بانو برین مقدمه آگاه گشت از اینجا که وسوسه در خاطرش یکنون بود تا واسمه بر طبعش
 مستولی شد تا بکنه ماهیتش برسد و بداند که شایان موافقت و سرادار مصاحبت
 است یانه و چه قسم گوهریست که بفرمان الهی شایسته دعوت آمده و غافل از بطن
 ماهی بدور رسیده در اثنای این حال که بادل خود گفت و گو داشت میرزن با اتفاق خواهد
 خوانده خود گلدسته چند بطرز تازه راست کرده در خدمتش آورد و از روی بخت کاری
 بعنوانیکه محمول بر غرض نشود سر کرد که در باغی که امر و زبر برای چیدن گل رفته بود دم
 جوانی را دیدم زیبا طاعت و نیکو منظر در کمال صباحت صورت و ملاحظه معنی و فصاحت
 کلام و بلاغت طبع که نور بسرو ری و بزرگاری بر جبین مبینش تابان است و فروغ کوکب
 اقبال از ناصیر نورایش رخشان رفیقانش میکشند که خافت او رنگ آرائی دارالهاک
 قن است بجهت همی از آن شهر مینوسواد قطع مسافت بعید کرده و کربت غربت کشیده
 بدین جا رسیده من در مدت العمر که از شصت سال متجاوز است این قسم جوان بخت
 شمایل مطبوع طبع و ضیع شریف و مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و بدین و جاهت و شفقتگی
 و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده نه نموده و گویند که در جنب نیروی بازویش رسنم
 چون زالی است و از ایوان معدلتش عدالت کسری مثالی سحاب نوازش حرف سنخا
 از ناره حاتم فرو شسته و پایه همت فلک پیوندش با علی علین پیوسته بیخیاله تکلف
 نورس نهال گلستان محبوبی است و نو آئین سرو جو بیار خوبی جمیع صفات پسندیده و ز
 ذات و الالبس فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بدو عطا کرده این بیست

در شان او فادق می آید * فرد * گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است * دست
 مشاط چه با حسن خدا داد کند * مهر بانوازا استماع این همه کمالات صورت و معنی
 ملک زاده اگر چه تلیلی بود همچون شده و از فرط اضطراب عنان تاسمک از دست داده
 بر پادشاه بیخام کرد که هدایتی که از خضر بنی عم رسیده آنرا اجرا را در بخت من دانسته زد و
 بجاد و انقیاد آن باید شنافت پادشاه ازین معنی بغایت مسرت آگین گردیده فرمان داد
 تا بر قاعده شهر یاری و قانون جهاندار ی احکمن نشاط منعقد گردانند و مجلس انبساط
 ترتیب داده و ال اقبال بر کوس دولت زنده و بفرخی فال و همایون هنگام سرور را
 باشمشاد پیوند معنی بخشند

* افزایش رونق هنکامه نشاط و آرایش بزم مسرت و انبساط یعنی انعقاد انجمن *
 * سعادت آگین و محفل دولت تزئین طوی مهر بانو با باد شاهزاده فتن *

آمین دانان جشن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی در بارگاه دولت بساط مسرت
 و ابتهاج مهیج گردانیدند و اسباب طرب و شادمانی و مواد بخت و کارانی میبنا ساختند غافل
 کوس اقبال در زمره بین گنبد سپهر به پیچید و آواز خوشه لی و افتراح باقصای عالم رسید
 باده نشاط و رجام تهنیت جوش زد و نغمه پیشمی از تار طرب و نوای طنبور حسته آهنگ
 پرده گوش کرد چمن گل و دسته دسته ریجان به گوشه احکمن ریخته و نافذ مشک
 از فردشمار شمار عنبر از بهر مشام افزوی محفل میمنت آسائس باهم آمیخته ترانه سبحان
 جاد و نواقری آسانشید خور می سر کردند و رامشکران سحر آهنگ زهره کرد از زمره بهر ای
 سر و رگشند سابقیان سمن حار شراب لعین رنگ بزم طرب را آفتاب رنگ
 بخشیدند و چمن بهر ایان غنچ و دلال برنگین ادائی دلها را بهرام سامل گیسو کشیدند مشنوی

* یکی مجلس آراست از رود می * * که مینوز شرمش بر آورده خنی *
 * نشسته بر اش زهر کثوری * * غریب ادستادی در امشگری *
 * نوا ساز زخیاگران شگرف * * بقانون نوازان بر آورده حرف *

* بر لشم نوازان شعری سهند * * بگردون برادر زده آواز رود *
 چون عرس سن ا. تخمین افرو ز گیتی رونق افزای حمله مغرب شده شاه بانوان را با هزاران زینت و
 زینت بر سر سیر فلک نظیر بمبار کنی و به روی جلوه افزای سعادت ساختند و ملکر آدود را
 چون ماه دو هفته بسوت نور آراسته با فر فرید دنی و شکوه کیتبادی در پیشکوی اقبال آورده
 بر تخت خسروی با حور جاد و خیال هم جلوس کرده ماه و خورشید را در برج مرآت بنظر
 تسدیس هم چهره گردانیدند و گلابانگ تهنیت از بزم طرازان خطه خاک بگوش ا. تخمین
 آرایان افلاک رسید و صدای مبارک باد و نه ای نشاط از اهل جهان بگوش زمین و
 دماغ زمان پیچید از بس گوهر نثاری آمار گران باری بر پشت گاو زمین پدید آمد و از
 کثرت گلریزی و عطر بیزی صحن ا. تخمین رشک کار نامه بهار صحرائی ختن شده چون مراتب
 بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی بفر خندگی و شاید سنگی انجام یافت هوا خوانان محفل
 چون طایران چون سوسو پرواز کرده گلشن اقبال را بکام بلبل و گل خلوت ساختند صراحی مانند
 مستان سر بگوش ساغر نهد و از دل بیرون داد و شمع راز دار بدید بانی حریم عشرت
 چشم از پاناسر بکشاد و شراب مباشرت در ساتیکین دماغ ملکر آدود بگوش آمد و عرق از جفا
 بر رخ آن دلربا چون دانه شبنم بر برگ سمن پدید گشت هینگام ناز و بازار نیاز گرم شد
 و گرمی مشتری و نرمی صاحب کالا رونق در داج گرفت تا آنکه ابر آرزو در هوای
 کامیابی تین مراد بست و گل از بی جیبانی باد بند قبا کشاد و در آغوش بلبل نشست
 غنچه سمن آمانی باهتر از نسیم کامرانی بخندید و از نیسان مقصود در صد ف نسیم گوهر
 سیاب گون فرو چکید

* مثنوی *

* یکچند دران کمره سازی * * کردند و غنچه بوسه بازی *

* گشته جلوه گاه گستاخ * * پیچیده دو نخل شاخ در شاخ *

* افتاد و حمله نگار هین * * اندر شفق از سحاب پر دین *

ملک زاده بعد از رخ بسیار کنج راحت پرست آورد و پس از سخن بی شمار بکام .

دل فایز گردید و چون سلطان زرین قبابی آفتاب از داغوش عروس غنبرین نقاب
 شب بر خاسته سی از منظر صبح بر آورد و بر ستم کریمان اهل عالم راصلانی نور داده
 بر آفاق جهان زرافشانی کرد ماگزاد بگردار خورشید از مشکوی عصمت و حریم عفت
 بر آمد. بقانون شهریاران رونق افزای صد بار عام شد و بسان خسرو بهار در دم و
 دینار بر خلائق ایثار نموده اهل انجمن را به پیرایه های رنگ برنگ و خاتمه های تنگ تنگ مانند
 بزم آرایان چمن نهم و خندان ساخت و میرزن را که به یمن تپید بهایش طاقسم تنها
 از سر گنج مقصود بر خاست و در جلد وی چنین خدمت سترگ و مهم شکر ف بزر و جواهر
 کشفیده از آرزو نیاز مبر اساسخت و در پیرانه سالی از در یوزه گری بتو نگری رسانیده
 چون مار صاحب گنج گردانید و پس از انقضای ایام معده و در که اوقات در کرد و نشاط
 بسر آمد آهنگ مراجعت به دارالهماک خویش راست کرده نغمه استر خاص سمع
 سلطان رسانید و چنگ استبداد به امان التماس زد سلطان ناگزیر به بارگاه اجابت بار واده
 بدستور نیاگان خویش فرس همت در فرائح نای کرم سرگرم ساخته هزاران طویله اسب و طباه
 گوهر و افرادان نافه و مشک و قطار استر و شتر از ماده و نر و اقمشته و اشیای نادره هفت
 کشور و پسران خورشید دیدار و علایمان علایمان شعار که عقل مهندس بل مهندس عقل
 به هنگام قیاس آن عرق قصور بر جبین می آورد بر سیل جهیز از زانی داشت * مشوی *

- * ز گنج و زر و زیور و لعل و در *
- * سی پشت بیلان ز گنجینه پر *
- * ز مشک ستاری بسی بار *
- * ز عود و ز غنبر نجر و ارا *
- * ز تاج مرصع بیاقوت و لعل *
- * ز تازی سمنده ان پولاد نعل *
- * ز جام ز مرد ز خوان عقیق *
- * از و هر یکی در جواهر غریب *
- * ز حبشی علایمان حلقه بگوش *
- * ز هندی کنیزان زر نفعت بوش *
- * از ان پیش کار و کسی در ضمیر *
- * بد و داد و خود گشت منت پذیر *

ملک زاده چون با این همه عنایت و نوازش از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل

کرده بود اع نامحس گشت آن مهر سپهر بانوی را در بهود جمی * بیست *
 * مربع بسقف او چون چتر جنبشید * * زرافشان قبه اش چون گوی خورشید *
 با هزاران زینت و فرشتانده آفتاب کردار گرم دقیقه سنجی تر دشت و راه دار الهامک
 فتن سر کرده چون ماه در قطع منازل سیع انسیر گردید .

* رخصت شدن باد شاهزاد ه فتن از خدمت پدر مهر بانو و عزیمت و وزیدن *
 * بوطن خود و در راه حادثه رودادن و بردن مهر بانو را هوشک نام باد شاه *
 * پیاوردی پیرزنی و بازی بردن باد شاهزاد ه بمک هوشک و بدست آوردن *
 * مهر بانو را و رسیدن بدیار خویش *

از آنجا که کارهای کاین که عرایس پرده تقه یر و عوانس جمله مشیت است چندی
 در زیر پرند خفا جاوای نهانی کردن و درگاه معین و جین موجل درین بزمگاه کون و فساد
 از جز سر سر جهمان شهو و کشیدن و از کمن غیب بمنضه ظهور رسیدن از قوانین
 و ائمه و قواعد را سنج حکمت قدیم و ارادت حکیم است درین محل ساخته غریب
 بر روی کار آمد چگونگی اینحال ندرت مال و تفصیل این کیفیت بدین منوال است که جوانی
 از زمره ملوک و گروه سلاطین هوشنگ نام دل را از مدت دراز در گرد خمر مسامل
 مهر بانو داشت و چند آنکه در بادیه آرزوی و عاشق نگا پو نمود و از راه طلب آبله
 پاشده ره بمنزل مقصود نبرد و درینو لا که ابواب مراد بر رویش سد و بود بفرمان
 قهرمان عشق مجنون و از بد بنال دل دیوانه پویه میزد و بیوی آنکه وقتی نسیمی از گیسوی
 مشک آگین جانان بجانش رسد چون گرد افتان و یخزان از بس شتافته در هر منزل
 خود را میرسانید و زنی ضعیف بنیه خمیده بالایا که بفرمان او بود تعیین نمود تا بوسیده مکاید
 خود را بر سر گنج رسانید و در وقت فرصت طلسم شکسته زن که در مار افسائی عشق
 افسانه روزگار بود افسون کید ورنای نی حال دیدم یک ناگاه بدست گیری عصا از
 و روز آمد و در پیش مهر بانو از دیده سبیل سرشک کشاده از جور روزگار بهای ای

گریست و از ایشتم زمانه جفا کیش شکوه از حد پیش بر مهر بانو از راه مهرمانی اذوا
 در سایه عنایت خود جاداده فرمود تا در آری معین گردانند و دست تطاول روزگار
 از گریبان و قشش کوتاه سازند ملک زاده گفت ای مهر بانو من آنچه از سیمای این عجموزه
 مشاهده میکنم طوفان بلادر تنورش جو شائست و فتنه دوزیر سرش بهمان چنین کس
 را در ظل حمایت جادادن مارد آستین و گرگ در بغل داشتن است صواب
 آنست که این فتنه گراز و دبرانی و دیگر بار بشاوروان اقبال بارنده هی که من از بشر او
 اصلا ایمن نیستم مهر بانو گفت ای سریر آرای دولت و اقبال از چنین عورت
 بهر در غایت نخافت و ناتوانی که قامتش از جور فلک چون هلال دو نماست چه جای بیم
 و هراس است زهار خواه را دست رو بر سینه زدن و در مانده تیره افتقار و اسایه رفیق
 از سر باز گرفتن آئین ارباب مروت نباشد با لجمه شاهد شنگول تقدیر بهشو گری در آمده
 پرده تقدیر خود بدید ملک زاده نیز بر ابرام مهر بانو تن برضاد داد قضا را روزی منزل
 در سر زمینی واقع شد که چون گاه طراوت افزا و سبزه نزهت میرا داشت و از رطوبت
 هوا و نضارت گیاه مینارنگ سرخوشی نشاط و در غایت بی اعانت باوه و جام بدلها
 راه یافت و غیره کبیر بشادمانی بیغمی برداخته ملک زاده به تکلیف آب و هوای آن
 گل زمین طرب آفرین ساغری چند از ریحی مروق در دماغ رسانید هر گلگون میانک سواد
 شد و بجهت مید افکنی عنان توجیر بجانب دشت منقطع ساخت بهر زن که بیوسته شرمند
 وقت و منتظر فرصت می بود درین ولایت ملک زاده بسوی شکار از جمله موقوفات
 انکاشته هوشنگ را برین حال آگهی داد آن بیدل مجنون کیش که نقد جان و در راه
 جانان همواره بر کف داشت و سر را در راه دست نسیم کرده مجنون داور و ز
 و شب محرانورد بود فی القور بکران براق پا جهان پیا زیران کشیده نزدیک
 شاد روان ملک زاده آمد و جنبی تیرنگام مینامید به دست شاطری طناز فرستاده بهر زن
 با غطراب تمام اندرون سرادقات سلطانی در آمده مهر بانو را گفت که ملک زاده چون بهرام

نخچه‌های خار اشکاف گوری بر زمین انداخته و در باغی که بی‌غایله تکلف نمود ج فردوس
 برین است بزم نشاط ترنسب داده اما از آنجا که بی نور جمال جهان افروزت گیتی در چشمش
 تیره می نماید و شبستان دلش بی فروغ شمع رخت نوری ندارد تا ب تنهایی نیارده
 خود بجنای استعجال بطلب تو آمده و بارگی باد پاز بهر تو پهلوی پرده مشرف سنا ده
 هلمبر بخزوباب دیدار خود آتش انتظارش را سکین بخش و نایره افطرا بش را
 متطفلی کن مهربانوی بسرکوی عزم برده سر رشته احتیاط از دست داده بلا تاختی
 برخواست و بر چهره ماه و مش برقع فرد هشته مقصدیان در و پرستان را از پیش رانده
 چون شیرین بران گلگون نسیم نسب سوار شد و خافل از آنکه روزگار دورنگ فریاد
 مانده تیشه بر جانش میزند هو شنک را خسرو بنداشته دو اسپد سویس ناخت آن بیدل
 چون دید که فلک بکاشش گشته و از باندی اقبال همبداش افتاده بسان باد گرم پویا
 گشت و بارگی مهربانور ابا خود همخان ساخته تراز نسیم راند تا آنکه از دریای متلاطم
 که بی موعبر عبور از آن ناممکن بود گذشت و بجهت فقد آن بی و انعام سراج کشتی را
 در آب فرد برده راه دیار خویش پیش گرفت و از نشیب و فراز راه اهلانغم نکرده
 بکمال بیخشی که دوست نشستن آغاز کرد آری

* رنج راحت دان چو مطالب شد بزرگ * * گردگله نوتیای چشم گریخت *

چون قطع راه از انداز شماره متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس طی
 گشت آثار ماندگی در مفاصل مهربانو پدید آمد و از طاقت طاق شد فریاد بر آرد که ای
 ملک زاده بدین شتاب بکجای تازی زمانی ها کن شو که از فرط مهما ز پای من بر آید
 هو شنک را چون نطق زدن حرف نیکو دلسکوت برداخته اصحاب بیاض نکشاد ازین
 معنی جرت بر طبع مهربانو ستولی شده و هراس در دل پدید آمد نشاید که غولی فریفته در
 بیابان مرگ بخز آورد و باشد زود برقع از رخ بر انداخت و بسوی هو شنک نگاه کرد
 تا اند که این دلیل گم راه کیست و معالجه چیست چون چشم بر افتاد صورت بیگانه

در نظرش جاوه کرد و از آشنا نشانی نیافت ازین اندیشه تا نباشد که ستاک سبانش
 دست زده بوم گردد و شاخ گلشن جای مراغه زاغ شوم شود مانند بید بر خود لرزید و از غایت
 بیم برنگ پیکر نقش بر خشک شد و از هو شنک پر سید که چه بیست و ترا چه خواند که از
 ملازمت تو سخت رعبی در دلم پدید آمده نزدیک است که طایر روح از آشیانه عنصری
 پرواز نماید هو شنک گفت منم فلان بنده درم ناخوید که تو متاع مهر و خرد به تمنای وصال
 باخته و ذر کوی هوایت از سر جان و دل بر خاسته و بندگی ترا بر جهان آری گزیده و
 در جنت و جویت از شهر یاری بخاک ساری رسیده غبار راهت تو تیبای دیده جان
 می سازم و فرق ناجوری چون خاک ره بزیر پایت می اندازم اگر چه شاهم بنامی تو افتخار
 نیکنم و اگر چه خسر و آزادم و می از فید تو رانی نمی جویم

* مشنوی *

- * نقش غم تست سر نوشتم *
- * جزمهر تو نیست در صهر شتم *
- * صهر تا سر سینه داغ داغم *
- * عشقت شگفتانده باغ باغم *
- * عمر بست که انتظار بردم *
- * صبر و دل و دین بکار بردم *
- * گر ره بودم بزوی شمشیر *
- * از هر هی تو کی شوم سیر *

با چنین حال از من نفرت حسن چراست و چون من باد شاهی را به بندگی خود قبول نکردن
 از چه رواست مهر بانو چون بر کیفیت حال اطلاع یافت بشگفتگی و کشاده ایشان
 پیش آمده گفت ای سر و آرزوی دل من جای آنست که جبهه نیاز بر خاک منت
 بسایم و خود را انثار خاک پایت کنم چه دیر است که نادک نعمت در جگر دارم و آتش
 مهرت در سینه چون شایان جهان بخواهش من کمر بستد و به پدر من نامه نوشتند من نامه همه
 را در نوشتم و نام ترا بر لوح دل نقش بستم لیکن چون مهر کلاوه اختیار بدست من ندادند
 ناچار لا لوار در دل داغ این تمنای بود و مانند سبیل خاطر مسمایه بر ایشان داشت
 همانا سخت بیدار یاری کرد و فلک بکام گشت که چشم از جمال رخت نور یافت و دلم
 از باوه و همال سر و گرفت

* فرد *

* شکر خدا که هر چه طالب کردم از خدا * * * بر منتهای همت خود کامران شدم *
 اما مشکلی دارم که از آن جهت دل بیتاب است و خاطر و راغظ را ب یعنی با خدا که
 چاره کار معتقدان و مرهم جراحت دل ایشان از قوسد عهد بسته ام که اگر بیادری
 بخت و مددگاری اخراج کلشن امید کل مراد چنینم و نظر بر جمال جهان آزادی تو افکنم از آن
 باز تا چهار ماه در مومو ریاضت تنها نشینم و در کنج خلوت اعتکاف گزینم و بر درجک
 دهن مهر هوم زخم و مرشام در هینگام افطار مساکین و غریبارا بشکرانه و عول این
 موهبت عظمی و عطیه گبری طعمهای لذیذ و نعمتهای لطیف از زانی کنتم ترسم که در دقای
 این عهد تو با من بیادری کنی و درین مهم اعانت نفرمائی و درین مدت موعود بیدم
 صحبت من تاب شکیبائی نیاد و در از بوستان و صالرم مایل بگل چیدن شوی و د امان عالم
 ز ابوش عصیان مباشرت بیالائی و از رهگذر نقض پیمان که کفر مات اصحاب و فاست خلای
 در آساس کاخ امید پیدا آید و بیبارکشتی مرادم تباهی گیرد و رشتنه مراد که بر از آن نیاز نیم شبی
 و دعای صبحگاهی بدست آمده باز بگسلد و غنچه مقصود از شاخ امل ناشکفته بریزد و پیدا است
 که این مدت قلیل در چشم زدن بسر آید هر گاه اوقات دراز در کمال نومیدی دیاس
 سپری گردیده باشد اکنون که شاخ امید گل کرده و گلهای امانی بار مراد آورده اغظراب
 چه گنجایش خواهد داشت هو شننگ چون بدین رنگ سخنان مهر انگیز از زبان مهربانو
 شنید از نایب شادی بر خود بهالید و بسان گل از نسیم صبا شکفت و بیستانی نیاز بر خاک
 منت نهاده معجزات شکر برده نگاه ایزد بیچونی بنفدیم رسانید گفت ایدل و جانم فدای
 سخنان دل آویزت و ملک و مالتم تار کلام مهر انگیزت من که شهید عشق تیغ تو ام و
 فرمان کیش و آئین تو از مال چون در بیغ کنم و از فرمان تو چو نه انحراف و رزم حکم تو
 بر جان و دلم رواست و روح و روانم بر خاک راه تو فرمان * * * فرد *

* عاشقانرا بر سر خود حکم نیست * * * هر چه فرمان تو باشد آن کنند *

ازین جهت اصلا مال را بدل رادمه و بحکم انکه * * * ع * * * و فای عهد نکو باشد از بیاموزی *

بایفائی عهد گوشتن هر چه آرزو نیت باشد همیا گردانم و بذا آنچه فرمان کنی گردون نهم القظه
 مهر بانور ابد یار خود برد و از شهر لغافلیم فرسنگ بمقتضای تمنایش تنها در صومعه
 نشاند و اسباب حیانت و آلات مطبخ کما ینبغی بجهت مساکین سرانجام داد و نیز
 پرستاری چند نگاردان و هو شمنند بجهت خدمتش تعیین فرمود و جمعی را بگرد صومعه موکل
 گماشت تا در امر خراست و محافظت آئین هوشیاری بکار برند و نگذارند که طایری در هوای
 آن صومعه تواند بال کشاد و خود غار این غم از پای دل کشید و شادمانیها کرد و در دولت
 خانه بزم طرب را ترتیب داد و غلابق را نواز شها فرمود و تا بسر آمدن مدت موعود و زمان
 صیود باین جهانداران بسیر و شکار مشغول شد اما گوی دل در صومعه لجان زلف
 مهر بانور داشت و مرغ جاننش صید چنگل باز آبروی آناه آسمان نیکوئی بود از غایت
 شرق بیخ چیز مفید نشد ساعت بساعت چون ستاره شماران روز را شمار می کرد
 * آگاه شدن ملکزاده بر آنکه برق بلاد خرمن چانش زده و بر آتش غم دل را *
 * بسان پروانه سوختن و چون مرغ نیم بسمل بخاک و خون طپیدن و از انجا *
 * بیمن اعانت و رفقای دل سوز خود را بردر صومعه مهر بانور رسانیدن و بکامیابی *

* و قیروزی مراجعت نمودن و بدار الملک فتن فایز کشتن *

چون ملک زاده برگشته بخت از شکار برگشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خسران مال
 آگاهی یافت که نزال مشکینش تنجیر شیری شده و طادس طنازش اسیر شاه بازی گشته
 ازین متنه بر آتش غم بسراپایش گرفت و شعله جنون بدماغش پیچید و از بس غمناکی چون
 سبز ذبر خاک غلطید و بسان گل جار برتن درید و از راه بیهوشتی خاک بر سره بخت
 و از دیده در یاد ری آب آتشگون رنجت گاده دیوانه و ش بر نقش پای آن ماه سومی مالید
 و گهی بسان مجنون بیاد لیلی خویش بنوح جانگذازمی نالبد گهی از نسیم گلستان روی یار
 بهزاران آرزو شیمی می خواست و گاهی بدست باد بندر اوان عجز و فریاد بسرد جو یار خود
 پیام میداد لذت خورد از مذاقش افتاده و حاوات خواب از یادش رفته از پنجبری

هر لحظه بیاد می آید بخت و از احوال مهربانو بجز می چیست که آن زلف مسائل مشکینش
 چگونگی تاب دارد و غنچه و آن ناز نینش چه سان لب به نسیم میکشاید و آن نرگس نیم
 سبتش به تماشای که دید باز داد و آن خال عنبرین بر رخ ماه گوشتش بهر که دانه و
 دام می نهد خوار ای نسیم اگر بکوی جانان بگذری از من سوخته در خاک و خون طپیده بسعدش
 و سانی که این غریب در آرزوی رویت از سخت شهر یاری بر خاک خواری افتاده
 و بجای قبای خسروی کسوت خاکستری در بر گرفته و تلج شاهی از سرش رفته و سر
 بر نقش پایت نهاد بس که در یادش نوحه کرد اکنون طاقت فریاد ندارد و چند آن
 بخت و جویت سو بسود دیده که باز رفتار مانده آن بر یکسایش رحم آرد و یکبار فرامان
 از پرده غیب پدیدار شود سایه سر و نازنین خود بر بالینش انداخته سرش از خاک مذلت
 بر دار اکنون که رمقی بیش نیست بشتاب و در یاب و لاپس ازین جز توده خاکستری
 نه بینی آن راهم باد بر سو برد و ذره ذره در گوشه خواهد انداخت * مثنوی *

* ای غم خود من کجاست جویم * * تیمار غم تو با که گویم *

* فریاد که دورم از تو فریاد * * فریاد زسی نه جز تو فریاد *

* قرابه نام و شیشه ننگ * * افتاد و شکست بر سر سنگ *

* از پای فتاده ام چه تدبیر * * ای دوست یار دوست من گیر *

القصه چون از هم نشین خود نشانی ندید جنون بر طبعش مستولی گردید و از پریشانی خاطر
 پریشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه بر خرابی حالتش بسوخت و سینه و دست و
 دشمن از غم دلش چاک شد پس در دستش بگرفت و گفت ازین جنون چه میکشاید
 و ازین فریاد و فغان چه سود میدهد و دل قوی دارد خود را به بیصری از دست مدد بین
 عالم کون و فساد که منبع حوادث است و طیفه خواران ادیم خاک را ازین گونه عقد
 بسیار در کار می افتد و فرادان حادثه پیش می آید و در هر گوشه سپهر کبود هزاران
 نوایب باز بسته و در هر نور در هر جبهه صدها نیرنگ نهفته و از مردان متارک استقلال

که با سنگ‌نمال مرانوب. لقمین کوشیده و مانند کوه پای حال در دامن ثبات کشیده. بیج
و جه از جان و نذ آنست که هنگام وصول مصایب و نزول نوایب خود را بوج بخنز نو میدی
نه سپرد و معتبره بپرت بدست آورده از لجه حد ثمان بکنار عافیت و آمان رسد * مثنوی *

* چو گیر و مر مر آفت و ز بدن * * نباید هم چو گاه از جا پریدن *

* بر آن باشد که در دامن کشی پای * * بسان کوه باشی پای بر جای *

* بصبر اندر صدف باران شود در * * بصبر از لعل و گوهر کان شود بر *

* بصبر اندر رحم یکتا طره آب * * شود نه ماه را ماه جنها تباب *

بالفعل. میر خورد که دی گمراهن کوی جرت است چنان رده نمون می شود که جوان ملاح که در
پیش راه بری و شبیه کام شناسمی یکتا است کمر یاری محکم بسته راهی سر کند که سراغ بس منزل
متصور توان برد چون بتوفیق الهی بدان سر زمین فایز شویم بر رنگ که وقت تقاضا کند نردبان تدریس
بر بام مقصود رسا نم ملک زاد. بصواب دید پس روز بر احتمال و ائصال و اسباب دولت و سامان
اقبال هر چه در حیطه تصرف داشت همه را بر سما کین و ارباب افتقار ایثار نموده بایاس خاکساری
و کسوت بیو ائی تن در داده بد نیال دلیل جاده پیمای مساکم امید شد چون کنار رود
پیوسته معتبری پدید نبود ناچار ساعتی چون نقطه در دانه توقف مانند و جوان ملاح شافی
چند از درختی برید جاله ترتیب داده ملکه زاده را بار فیکانش از آن آب مواج در کمال
آسانی گذرانید و از اینجا سر رشته پی بست آورد و راهی سر کرد و بس از طی فرادان
مساکم عناد طریق تعب سراغ برد در صومعه که معبد مهربان بود و در مسجد دیگر بدان مکان
سعادت نشان فائز شدند موکلان هم ضیافت بقانون غریب نوازی و همان بروری
جوانان غربت زده را بفضیافت خانه خاص رهنمون گشتند و آنچه نماند که در خورد بود مواد
اکل و شرب همی ساخته بقاعده سبز با مان کربیم نهاد مراسم دل آوری و مراتب اعزاز
فرعید اشته جوانان چون از رنج راه بر آسودند و بخارا تیکه بسبب حرارت آفتاب و
حرکت مناعل بدماغ معود کرده بود از شربت های سرد و خوشگوار خورد نشست و حواسیکه

(۱۹۴)

تا در خدمت جوانان شناخته بر عادات و حرکات و سکنات و قاعده عقود و قیام هر که ام و
طرز تناول طعام و پیناک مصاحبت و مییشت بایکدیگر و قوفن باید و بی زیاد توکم بعرض
ملکه عفت قباب رساند آن عورت بر کیفیت معاش اینها مطلع گشته بعرض رسانید که پنج تن
اند شخص اتفاق را بمنزله حواس خمسہ فراهم آورده هر هر بسوت خاکساری من در داده
د خود را در راه ریاضت تسلیم نموده در انجمن هر پنج تن باهمیگر و رساوک معاش
طریقه مساوات مساوک میدارند اما در خلوت یکی از آنها که تسکین و وقار نیست
و در دلسان مرشد کامل نسبت به میدان را منع العقیدت به آن چهار دیگر مساوک می نماید
مهربانور چون بر او ضاع و احوال جوانان غریب اطلاع حاصل شده بی سرکوی آشنائی
برود دانست که آن مہجور کوی عاقبت خود را رسانید و روز دیگر بجهت مزید احتیاط پاره
از فواکه در خوانی ترتیب داده گوشه از منقہ خود که ملکزاده آنرا دیده بود پاره کرده
بر روی خوان انداخت و بدست همان عورت ساده نفس نزد جوانان فرستاد ملک زاده
چون گوشه منقہ را دید چنانچه از بوی میرهن دیده میرکنمان نور یافته بود از سر نوجان
یافت و بی اختیار سیل سرشک از چشم خون بار روان کرده سر و زبر فی الفوق حمایت
از گلہای باسملین به لطافت هر چه تمام تر بیاراست و انگشتری ملک زاده را در آن
تعبیه نمود و بی آنکه عورت را تعجب انتظار و دهد تفویض کرد و حذر بخواست که مادر و ایشان
زایغرا بین دستی نبود بکلم آنکه از قلند سبزه و از فرس موئی قبول خواهند فرمود
و این حمایتی است که در حین مسعود و زمان سعید که نظرات فلکی در کمال سعادت
بود ساخته ایم و دعائی که از آغوش اجابت بر آید بران و میدہ ایم تبرکات نگاه دارند
از درگاه الہی سستی ما رب شوند مهربان و انگشتری ملک زاده را از غایت شوق
خواست که چون نگین در خاتم به حلقہ چشم بنشانند و از بس که رفت آگین بود از عهد
ضبط خویشتر بر نیامد بگوشه فرا رفت و بهای می بگریست و قلم برداشته کلمہ چند شستن
بر کیفیت حال از بد و منارقت الی الان و تہ اایام موعود و سلامت ماندن گوهر ناموس

(۱۹۰)

از دست بردارم و در بهارش آورده خفیه در خدمت ملک زاده فرستاد ملکزاده چون نامه جانان بدست یافت از سستی شوق یکبار از دست شد و چون بافاقت آمد بر مردم دیده نهاده نوری تازه حاصل کرد و مهر از سرش بر داشته بمطالعه در آورده عنوان نامه مهر انگیز بدین منظم حسن گذارش یافته بود *

* گوهر مخزن اسرار همانست که بود * * حقه مهر بدان مهر و نشانیست که بود *

* از صبا پرس که ما را مهر شب تادم مبع * * بوی زلف تو همان مونس جان است که بود *

* کشته فرقت خود را بزیارت در باب * * زانکه بیچاره همان دل نگه آنست که بود *

روزگار پیوسته در کین است فلک همیشه در فکر شجیده تازه و فرصت چون بخت و رکمال کوهی شیوه مردمی و شایان فرد مندی آنست که پیش ازین که حد از گران خواب غفلت بیدار شده همیشه نام و ننگ شما بر سنگ رسوائی زنده بیستان ناموس خود را به شمع یغرت منور سازید و از اینکه تا حال گل ناموس از صحرای حوادث پریشان گشته مراتب شکوه بتقدیم رخانیده فلک را بشکایت در شورش نیارید ملکزاده بر مضمون نامه و قوف یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگر چه ازین ترسای نیای لباس یعنی سپهر کبود که رخت سرد و ماراد رخم خویش فرد برده یکبار ماتی بر آورد و در لوزیر ماسپهر کرده عیش را منقض گردانید شکایتی داریم که پایانش بیدانیست و از تو خود رای بر هم زن خانان فاقیت چه شکوه رود که هم عشق تو گردن دل بکنند جنون ستم و هم عقل تو پای جان بسنگ بماند شکسته چه اگر آن عورت ابیس پیشه را کافعی وار قم از پیشش بکایدش جان برآ نتواند شد در پیش خود جانمیدادی بدین خواری سرگردان بادیه ادا بار نمی شدیم و با این همه سیه بختی در سینه چال رسوائی بر دزد سیاه نمی نشستیم لیکن از آنجا که پای قضا و قدر در میانست از عمر و زید لبر بیز شکایت بودن عقل معامله شناسان تجویز نمی فرماید *

* خون می خوریم لیک بجای شکایت است * * روزی ما ز خوان ازل این نواله بود *

اکنون دل قوی و آرزو دم بدم منتظر لطف خدا باش که تا از پرده غیب چه بمنزه ظهور
 می رساند چون ز بیول نمار را سوی مهربانویبر دملکت زاده از رفقای خود جوان نجار را
 طالب داشته گفت که اگر چه درین سفر سه اسرمعوبت و خطر شد ایذ و عوایق که بشما
 و دوستان زود داده زیاد از حوصله احصاست و بار احسان عزیزان بدشت جانم را
 ختم کرده لیکن امید یک یاوری دیگر که مخصوص ذات شریف تست آنست که تختی
 بدان خاصیت که چون سریر سایبان در هوشتابان شود بسرعت هر چه تمام تر بسازی
 و بدان وسیلت بسان کشتی نوح ازین طوفان عذمان بجودی مقصود قایم گردانی
 نجار گفت ای ملک زاده ما هر که در روز نخست از خانان دل برداشته کمر رفاقت
 ترا بر میان جان بسته ایم تا بیکر هیولانی متلاشی نشود و قالب استخوانی از هم نپاشد
 از خدمت پهلو تهی نکنم این بگفت و زمین عبودیت باب ادب بوسیده بسوی
 صحرا شتابان شد و در چار سوی طالب بجمت و جوی مطالب بسان باد شتافتن آغاز
 گرد تا آنکه به پای درختی رسید که از جوبش تختی که بطیران آید توان ساخت اما ماری
 سیاه از سر تادم بسهم هملاهل اندوده به تنه آن درخت پیچیده بمحافظت و حراست
 می پرداخت نجار چون آن مار را موکل درخت دید پیش دست بگردانید بستانده
 شد و زبان بمرح و شاپش بگشاد مار بزبان آمد و گفت تو کیستی و چه حاجت آوردی نجار
 کیفیت واقعه بی کم و زیاد باز گفت و در اسعاف و انجاح حاجت خود از او استمداد
 نمود مار بفرمان ایزد توانا که در بارگاه جلالش مار و مور بیکجا قیام و رزندنه درخت
 زه کرده بگوشه فرارفت و اجازت داد تا بقبر را احتیاج شاخی از آن درخت ببرد و
 تیشه سحر برد از راکار فرموده تختی در کمال زینت ترکیب که همپایه تخت جمشید
 تواند شد در اندک فرصت مرتب ساخته بخدمت ملکه زاده آورد اتفاقاً در موعود مهربانو
 بگرد و باقی بود ملکه زاده که از اضطرابان باب نشسته چشم انتظار بر اه نجار باز داشت
 و از غایت غم بر نفس و انفس و اسین می شمرد از رسیدن نجار و آوردن

عرش پای نشاط فراتر که کسی نهاد و جبهه نیاندر خاک منت سوزد و جوانگرانیه در
 جامه وی چنین ندمت سترگ به بخارا انعام فرمود فردای آن روز چون سلطان انجم
 بر او برگ فیر و زه رنگ سپهر جلوس فرموده جشن جهان افروز ترتیب داد هوشنگ
 بشادمانی وصال مهربانو بزم رنگین که انجمن فردوس را از تماشايش جرت می افروزد
 منقده گردانیده نوایان نامدار و خوانین کامگار دولت خود را اسند عا نمود و سائر اسباب
 نشاط و مواد مسرت و انبساط که شایان جشن بادشاهان باشد مهیا گردانیده هلاهی
 عام در داد و بشکوه خسروی و شان جمشیدی فراز تخت و دولت شده مهر از سر گنجینه
 برداشت و به بخشش ز رو جواهر جهان را تو نگه ساخت گردش جام چون گردش چشم
 نوشین ابان عارت هوش می کرد و نغمه نشاط افزا چون نوای قمری جان نوازی می نمود
 نشاط از هر گوشه بساط بسان می درختم جوش می زد و زمر بر فرس طنبور سوار شده به ترانهای
 مسرت انگیز راه خود می زد اگر فی المثل غم در آن مجلس مینو طراز گداز می کرد از
 سر خوشی باده طرب شادی مرگ می شد چون ملک زاده اطلاع یافت که هوشنگ
 از بی هوشی مغرور کار خود بوده مانده فافل منشان مست جام ذهولت است و نقد آگهی را بنای
 و نوش در باخته گوش هوش بسان سر مینا به بنه غفلات آگنده دارد فرصت را عنایت
 دانسته بظال عنایت سبحانی در آمد و لوای توکل که وسیله افتتاح ابواب مقصود است
 بر افراشته بر آن تخت نشست و چار یاران را که چار رکب دولتش بودند و شخص
 اقبالش را بمنزله چهار عنصر پیش خود بنشانند حکم ایزد بهیمال آن عرش اقبال که ههای
 اوج سعادت بود بسان سریر سایمان به پرواز آمده در چینهک مشاطگان نو این کار
 صبا کردار بکل آرائی و سنبلیله بمرائی زلف و رخسار مهربانو پرداخته و آن مهر آسمان
 غنچ و دلال را مانده نازنینان بهار به هفت کرده بر مسند دولت متمکن گردانیده بودند و
 حمایل گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجه دست از جنا چون پنجه مرجان گنگون
 ساخته و آن میرزن که مهربانو را بدام فریب گرفته بود در پیش اسناده مانده میمون

ویر رقص می کرد و از غایت ایستادگی با سبکوفت و نقیض عروضی می خواند در همین
 صومعه فرود آمد بر ستاران و خادمان از معاینه این حال غریب بیم ناک گشته بان
 بنات النعشیں از هم پاشیدند و مشاطها مستغرق لجه جرت شده چون بیکر دیوار
 خاوش مانند مهر بانو بسجود نگاه بر جمال جهان آرای ملک زاده چون باد سبکروح از
 بسند بر خاسته دست آن دمد رساز که آتش فتنه از زیر سرش باشتعال آمده بود
 بچاکبکی گرفت و بران تخت اقبال بر آمد و میر زن چند آنکه هدم ناله و هم نفس فغان شد
 سو و نکر و تخت چوین چون طایر فرخ بال اوج کراگر دیده کرسی کردار هوای عرش
 برین در سر گرفت و ناگاه در هو امحاذی سر هو شننگ تیره اختر که در بزم نشاط بهمال
 بی نغمی نشسته از شوق وصال مهر بانو بسته آسادهن بخنده طرب باز داشت و مانند گل
 در چمن سرت و ابتهاج شگفتگیها می نمود گدشت و اهل مجلس آن را دیده از بس
 غریب هم آغوش جرت گشته تا آنکه بسر و زیر سر آن عسوزه ناپاک از تن جدا
 ساخته خون چکان از آسمان بر زمین را کرد و راست بر صورت هو شننگ خورد و تنش
 در وسط مجلس افتاد بر نخی از اهل انجمن فی الفور رو و فرار نهادند و دانستند که
 بلای بزرگ از آسمان فرود آمده و بندی از روی بساط بر خاسته بگوشه فرار قند و
 متامل گردیدند که این قسم نادره را چه تصور توان کرد و هو شننگ نیز پای نبات از
 دامن استقلال بیرون کرده از تخت بزر آمد و سخت بیم ناک شد در آشنای این
 حال رقیبان صومعه مضطرب و مضطر آمده و با ناک نظلم باند کرده بر خرابی معامله آگهی دادند
 که پنج تن از درویشان خاکستر بوش بر تخت چوین نشسته ناگهان از هو افرو و آمدند
 و مهر بانو را با آن میر زن و فاکیش بران تخت نشانده باز بر هو انصاح نمودند نزدل و
 معودت تخت چون لمعان برق در طرفه العین واقع شد که کشکد اران اصلا بران آگاهی
 نیافتند مگر بعد از آن که کار از دست شده بود هو شننگ از استماع این خبر مصیبت انگیز
 دیوانه شد و فرمان داد که برق اندازان برق شتاب و باند اران باد کرد از هر چهار

طرف بدو زد و تصدقات بان و تفنگک تخت را از هوا بر زمین فرود آورد چون تخت مانند تیر از
 شست قضاوت از دست رفته بود چند آنکه سعی کردند شکو را نیفتاد و فایده بران
 مرتب نگشت ناچار سر بجیب خسران فرود برده با نگشت جرت بخائیدند و بزم سو
 با تم مبدل گشته بجای نغمه فریاد نوحه بر غاست و بجای باده در ساغر دیده هوشنگ خون
 دل جوش زد *

* در پرخ به بین و گرم و سردش *

* عدد بوالعجبی به نور دوش *

* از راز جهان بریده بکشای *

* و زهرین موی دیده بکشای *

* بنیای خط زمانه می باش *

* جبران نگار خانه می باش *

ملک زاده بکامیابی و کامرانی و فرضی و فیر و زی بد بار خویش فایز گردیده خورشید دار
 بنور مقدم خویش شهر ختن را چون بزم فلک نور آگین ساخت و اصحاب را در خور ارادت
 و اخلاص نواز شهان فرمود و بهر کام با نواز و نسبت و مرتبه حال اکائی در وجه قبول
 مرحمت فرموده مرخص گردانید

* آغاز نمودن طوطی با جهاندار شاه داستان فرورفتن بهرام چون هاروت *

* در چاه بابل بلا از رهگذر عشق زهره ماه سبیا *

طوطیان نطق پیرای بساتین سخن روایتی تازه از بن دیر کن چنین آورد اند کرد
 ولایت بگلانه که ادلکایست از ممالک و سمعت آباد هند و سندان جنت نشان او رنگ
 آرائی بود کاخ خسروی را بر کرسی معتلت اساس نهاده و چمن بهر ای نصفش شاخ
 ستم را به تیغ فنا بریده بارعبیت و سپاه آئین مراعات مرعی داشتی و باو غیغ و شریف
 طریق مدارات مساوک ساختی بسری داشت بهرام نام در کول نیکو منظری و زیبا
 ردی در خدمت معلم و انا فنون شهر یقه کسب میکرد و علوم غریبه تحصیل می نمود و در ختر
 وزیر زهره نام با بهرام همدستان بود بمقتضای داشت سن و مزاج طفلی هرگاه از تکرار
 و رس فراغ حصول می شد بازی میبردند و بوسیله ملاعبت در میدان استیناس

ترک تازی می نمودند تا آنکه کثرت مواضع و مصاحبت دوام منجمه محبت شده در ابط
 و داد فیما بین استحکام یافت چون مدتی برین دیره بگذشت آفتاب عشق او مطامع حال
 سر بر زد و شپشه از آن بر روزنه دل تافت و تنق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید
 فنی البسمه نقش این سودای زلفه بکلم آن * مصرع *

* که عشق و مشک را نتوان زلفش * برد بیاجه اعلان مراسم گشت تا قدم

بر بساط باوغ نه نهاده بودند عین احوال از رقم ملامت و طراز و صمت سواده بود چون
 مراتب ذهولت و نادانی طی کرده بسره افاقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخن
 گویان بر خاستند و نهان ابواب نصاب و مواظمت متوج ساخته از انجا که از عهد طفلی رشته
 محبت بگردن جان بهم پیچید و بود و باد و رشته عشق در ساغر دل جوشیده در نعره مو عظمت
 پذیرای گوش اجابت نگینت ناچار گردن بار ملامت نهادند باندک زمانی از گفتگوی
 بر دم فتنه زلفه چشم باز کردن آغاز نهاد و رشته عشق چون طره دل را روز بروز تا بار
 شدن گرفت و زیر برین مقدمه که مقدره سوائی و سنگ شیشه شکن ناموس است
 آگاه گشته زهره را چون گوهر در صدف حجاب نشانده از رفتن و بستان کرفی السحقیت
 دار الشفای رنجوران عشق بود بیبار می تنوع گردانید بهرام که پدوسته در کتاب محبت درس
 عشق می خواند و باد بکار می نمود چون ادراک می مضمون عقل فراموش کرد و از علم خود بی نصیب
 شده اظهار بیگانه می نمود همچنان زهره پرده عبرت دید و بقانون چون جنگ در دامن اضطراب زد
 و از آسمان اعطبار بر زمین اعطبار افتاد روزی فرصت یافته لا الهی الا الله را بسوی کتاب
 شناسنت و از استماع پدر رسالی نگرفته نزد بهرام آمد و سبب شوق را از سر بخواند بهرام
 نهر جنائی که از مغار قش ویده بود بازگشت بهر دو بیدل از جوش باطن بیکه گرا در آغوش
 گرفته بر خرابی دل گریستند و از چشمه چشم رود اشک روان گردانیدند در قیقان کیفیت
 حال و شیفگی مغال اینها سمع و زیر رسانیدند و زیر ازین معنی تیره شده و از خشمناکی بسان
 طومار بر خود پیچید و زهره را از کتاب طالب داشته در حجره تنگ تر از روزی درویش

با هزاران وبال و ناکامی محبوس شناخت و چندی از بهر ستاران بی آرزوم گزنده خوبی
 ناکوار موکل گماشت و فرمان داد که از رهگذر اکل و شرب تنگ عیش کند و بستر و
 بالین منحصر بر حصیر گردانند و در هیچ امر وقوع و وقارش ننهند و خود در رعایت ملال و اندوه
 به نماز مت سلطان رفته بتکلیف ادب و رعایت آداب بندگی چار و ناچار بنمهبات دیوانی
 پرداخت و در امور وزارت خوض کرد بادشاه چون آثار ملالت و آیات کدورت بر
 قاصیه و زیر آشکار یافت و به پرشامانی گل خاطرش و غنچه‌گی دل باز پرسید و زیر بقاصه
 راه شناسان ادب پایه سریر بوسیده متروض داشت که در عهد دولت عهد حضرت
 جهان‌بان سایه یزدان که معمار عدالت جهان خراب را یکسر تمهیر فرموده و از نسیم خلقت
 انداز امیدگیتی شگفته صحوه در بال عقاب آشیان می‌گیرد و بر او از پنج گرس موی خود
 را شانه می‌کشد شاهزاده رخنه رسوائی در سورتنگ و ناموس من اندیشه کرده و در هتک
 عزت بجان و دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق اطاعت منتج این ذلت و مرزادار
 این نامر است و انصاف شاه نیز این نصیری را در ایام شایسته چنین شناخت
 و قابل این قباحت شناسد و اوری پیشش که برم و در کار خود کرد او را کرم * بیت *
 با سبیر اختر و فلکم داور بی بسی است * * انصاف شاه با دورین قصه داورم *
 پادشاه را از استماع این حکایت پر شکایت در یای غضب بجموش آمد و بی آنکه در
 تحقیق این امر خوض رود قول و زیر را تصدیق کرده در باب اخراج بهرام حکم ناطق و
 فرمان یافته بشرف نفاذ رسانید بهرام از حکم قضا مجال عدول نیافته دل بر کربت غربت
 نهاد و بنهیه اسباب آوارگی پرداخته قدم بهادیه بیکسی سپرد و بائین آن کشور از
 دست پدربان گرفته سربه صحرا نهاد اقصای و ادانی شهر از حدوث این ساخته کربت افزا
 اندوه‌گین شده بود اعش رسید اشک حسرت از دیده ریخته و دایه که بهرام در ایام
 رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز بی‌طاقت شده آمد تا او را در کنار کنف الهی داده
 فرخص کرد و بهرام بهر گام تو دیع گفت ای مایک مهربان من اگر چه بد آنچه کلک قضا در

* بیت *

دیوان ازل بر مفسح نامه من رقم کشیده بحکم آنکه

* خدا را اندانست و طاعت نکرد * * که بر بخت و روزی قناعت نکرد *

بسی خورسندم و هر چه قناعت از رنج و راحت نصیبی بدامنم ریخته هم

را بموقع و خود را مستحق آن دانسته بمقتضای این مضمون * فرد *

گر رنج بیشتر آید و گر راحت ای حکیم * * نسبت کم بگیر که اینها نماند کند *

از هیچ کس هیچ راه لبریز شکایت نیستم اما از لطف تو چنان توقع دارم که بجا یکی نزد

زهر روی و اگر توانی پیام مرا بدورسانی که محبت تو بدین روز نشاند؛ اکنون هر جا که بخت بد

عنان کشد در رفتن بی اختیارم امروز در پای قنات درخت ببوی آنکه مادر اجمه تو

بشام جان رساند و نسیم خباری از کوی تو به چشمم دل فایز گرداند و توقف اختیار کنیم

و فردا سربه بیابان نهم و در کوه و دشت بیاد تو هم نام که جاگند از باشم اگر چه بفرمان

پذیر که تو ام حکم قدر است دل بر منارقت نهاده آواره دشت غربت شده ام اما تو

می دانی که از ترنم سبزه عشق تو بصورت مهر گیاه روید و هر برگش چون سوسن

زبان آورشته ترانه سنج نام تو کرد در مرگ و زنده گانی از مهر تو گزیزی ندارم در بین

صحرا اگر غمناکی مرا همچون دیدی آداب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون مراد اناتر

از خود دانستی اگر بار بهر آن میتوانی کشید ناموس پدر نگاهدار و در دیوانگی در سوانی

تنها مرا بگذار و اگر تره ام عشق لشرعنا بر رگ جان میزند و محبت سوزش الهامس

بمادر جگر می ریزد پس بشتاب که وقت این است والا * بیت *

* ما بر فیسیم تو دانی و دل غم خور ما * * بخت بد تا بکجا می برد آتشخو را ما *

دایه بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نموده مطالبی را وسیله ساخته بخانه وزیر آمد

وزیر به اخراج بهرام شادمانی کرده زهر را از جیس خلاص فرمود و دایه را در کمال

آسانی صحبت او میسر شد و پیغام بکام دل سممت گذارش یافت زهره گفت نه پنداری

که مرا جان در قالب باشد و از حیات خاداتی لیکن چون همان اختیار و رقبه اقدار نیست

بغیر از آنکه بسوزم و بسازم چاره ندارم * * * غم *

* قابلمه ای بجا است و جان در کونی و دست * * * خالق را دهمی که جان در قلب است *

حاقبت جان در ره جانان کنم و بپر نمط خود را بدور حانم اما ای وایه از تو چشم یک
یاورنی دارم که اسپه باد پای برق شتاب بجا یکی هر چه تا متر بیرون نور حاضر کنی تا در
سرا انجام این سفر سعادت اثر حالتی منظره نماید و بی آفت انتظار راه مقصود سر کنم
وایه اقبال این معنی نموده زود برخاست و اسپه که چون آفتاب از مشرق تا مغرب بیک
جولان بر کرده خاک می گزشت و مانند بیک بندیشه بیکدم مسافت گیتی طی می نمود * * * فرد *

* جهان نورد که امروزش را بر انگیزی * * * بعالمیت بر دکانه ر و بود فردا *

بدر رگه و زیر حاضر ساخت و زهره را از ان سهیل بین خبر داد زهره مشتری منش
بمردانش در حین فرصت رخت مردانه چست بر قامت خود راست کرد و از راه
تدبیر مباحثی جواهرگران سنگ از خزینه پدر بجهت زاد برداشته در پرده شب از خانه
برآمده بران غنلی فلک خرام گیتی نورد چون ماه دو هفته برآمده بسوی آن میل کرد و شن
را اسیر زلف چون زنجیر خود داشت مانند صبا سوی چمن روان شد بهرام در آن شب دیحوز
که تیره تر از کوب بختش بود بان سر و بیکبا ایستاده انتظار شمشاد خویش
می بردیادری نسیم صدای سم سمندش از راه دور و مسافت بیدار صفا نموده
و واسپه با استقبال شنافت زهره همال ابر و چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب
بدر اسنپ آسمان پیمانان دید از هول ظلمت تنهائی دل را بجا آورد و از هما بجا از بس
شوق آغوش کشاده بارگی بر اند و بهرام را بکنار کشید بهرام با وجود آوارگی غریب
و رسوائی کربت چنان نشاط مند و مسرت مسنح گشت که گوئی بر ملک سمکند و جاده جسم کایا بانه
شده و سکه دولت بهمت اقلیم بنامش زدند البصه از انجام از بیم و نیر چون صباد
شمال گرم عنان گشته تا سه شبانه و زیگ و تیره اسپان گلگون نژاد را تا خنده روز چهارم
* * * بیت * * * سحر گان که زد چرخ کلو کب * * * بز درین کوس کوس و حلت شب *

بر چشمه سارنی رسیدند که در میان صبزه و مینار رنگ بسان چشمه مهر در کشت سپهر
میدرخشید و چون آینه دل نیک بختان از کوه و رت پاک و چون تبسم نوشین لبان شیرین
و شکر ناک فی المثل اگر خورشید خاوری درو جای کردی از اثر بردش بار زه افنادی
و نیست کمر از ریشک مد و تبش همه تن آب گشته در بند جرت ماندی * مشنوی *

- * منور هم جو چشم نیز بینان * * مصفا چون دل خلوت نشینان *
- * رسیده عین او تا گاو ماهی * * نموده هم جو عینک و رسیاهی *
- * بی کسب لطافت آب حیوان * * دور و گشته چو در دوزخ نشینان *

چون آثار ماندگی و کسل در اعضا و مفاصل آن ماه پری پیکر پدید آمده بود ناچار از خانه زمین
برآمده بصحن آن صبزه فرامید و چون گل دم آبی از آن چشمه نوشگوار بخورد و زمانی
مرد و چون ماه و مشتری در برج سعادت در آن مکان مینو نشان با هم قران گردیدند و از
اهتزاز نسیم و اعتدال هوا و طراوت گیاه آن گل رخ را میل استراحت پدید آمد
نزد گس چشم را مانند غنچه بهم بسته مبر بر باش پرینان صبزه نهاد بهرام او را از خواب
شیرین بیدار ساختن و از استراحت بازداشتن نه پسندیده آهسته تر برخاست و از نسیم
بنازد و آن بر اسب سوار شد بنا بر احتیاط قدمی چند پس آمده رو بشهر نمود در سرتابی
ایستاد تا نشاید که کسی از دنبال گیران در آمدن سمت گذار افتد و غفالت که سرمایه
نگیبت است و اسب گزنی کرد و قضا را از دور کردی برخاست و از میان گرد سوار
پدید آمد بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از روی کار و اشکافد پار در راه بیشتر
زنت اتفاقاً آن سوار از جهات کربان و زیر که جهت تفحص زهره بهر سو تاخته بودند جدا
افتاد و بدین طرف واقع شده بود از دور بهرام در اشتناخت و بقصدش بی محابا اسب
را برانگیخت و بانگ بر زد که ای عیار پدر پیر از آن ماده خبر بازده و گرنه عالمی سرت را
بزنمک خو نخواه سپارم و با خاک ره بیالایم بهرام در این سخن نایره غضب باشتعال
آمد و بجایی هر چه تا ستر عنان خنای عقاب آهنگ را بسویش سبک ساخته بگمان رکابی

در رسیدن تیغ هندی منفرد شگاف چنان بر سر آهن تیره اختر فرو داد و در خون غلظت برق
 در چشم زدن از میانش گذرشته خرمن هتیش را با تاش فناسوخت و اسپش چون
 خانه زین را بی خانه خدا خالی و خراب دید در رنگ خانه بدوشان یاد گردی اختیار نمود. بهرام
 چون کار خصم بدست انجام بانجام رسانیده بجانب زهره متوجه شد از آنجا که به سپهر است
 از پرده نیماگون خویش هر ساعت بازی دیگر بیرون می آورد هر لحظه بر تخته زهر بدین
 شجده تازه برانگیزد بازی دیگر در کارش کرد * * * : * * * شوی *

* * * انبخت مشید زمانه * * * * * نقش عجب از طلسم خانه * * *

* * * ناگاه غمی بهم بر آمد * * * * * تاریک شبی زد در آمد *

* * * نی غم که محیط عمر کا هم * * * * * نی شب که جهان سیاهی * * *

* * * رسیدن سنگ تفرقه ازین آبکون حصار بزرگ کینه جمعیت آن دو بیدل و * * *

* * * ریختن می مراد هرد و بر خاک ناکامی و افتادن زهره بدیار غربت و بر آمدن * * *

* * * به او رنگ فرمان روائی و غرایبی که درین مدت بدور و نموده * * *

در چنینیکه بهرام متوجه بیکار خصم تیره روزگار بود پری رخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد از
 شاه خود نشانی نیافت و از بیم تنهایی زورقه مراد را در گرداب بلا دید با اضطراب تمام
 بخانه زین در آمد و بیک نظر به طرف روان کرد از دور سواری بدید آنرا بهرام تصور
 کرده از دنبال تاخت چون نزدیک شد ازین که او را تنها گذاشته قدم بر او بیوفائی
 سپرد و خشمناک گشته چنین را پرچین ساخت و گفت از کاشتم که هر رین زدی بر تو
 گرانی آوردم و از صحبت من ملول شدی آخر بگو که چون منی را در چنین صحرا بدام
 بیکی سپردن و بیکبار از کوی مهر و مهربانی پهلو تهی کردن آئین کجاست جوان میشن
 در صدای سم اسپش شنیده به بس نگاه کرد زهره چون رویش بدید بوی آشنا به مشاش
 نرسید ناچار بکمال مایوسی و آسپهری باز بجانب چشمه مراجعت نمود و بهرام سیه بخت
 از آن طرف بر چشمه آمده همان سوار غول کردار را که زهره آنرا بهرام خیال کرده بود

از دور دیده بی تامل اسب برق شتاب را گرم عنان شناخته بدنبال روان شد و زهره
 بهنگام مراجعت که سواره طالعش در رجعت بود در اثنای راه به پناهِ درختی گذشته
 باهرام صورت نامآقی نیافت و بر سر چشم رسید و با بخت بد و چارگشت و چون خستک
 منزلیان و جنون زدگان گرد چشمه بجمت و جویش پیویه آغاز کرد و فریاد بنیاد نهاد چون
 از هیچ سو صدای امید بگوش نرسید از بیم ناکی دلی که داشت در باخت و مانند زلف
 خود پریشان خاطر گشته راهی که از منزل مقصود بر کران بود سر کرد و از دیده سیل
 خون بکشاد و از سوز دل فغان فلک شکاف برداشت و در آن صحرای خونخوار و
 بیابان بلاخیز با هزاران آه و درد و ناکی و اندوه و بیچارگی می رفت تا آنکه بانوی پرخ به حجاب
 منرب فرو شد و شب پرده ظلمانی کرد آفاق فرو هشت و روزگار برنگ طره دلدار
 تیره تر شد از سایه خود هراسیدن گرفت هر برگ گیاه از روی جان گداز نظرش و در
 می آمد آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدن رسیدی از بس نازکی نیافر
 گردیدی از سنه ناز و چار باش اقبال بر خاسته و از خانمان آواره گشته و از خادمان
 نوپرستاران جدا مانده و از خورد خواب بیگانه گشته بی هدم و هر از وی دلیل و چاره
 ساز در شب تار هول آنگیز به بیابان بلا جوش مرگ یخز صرا سیم و سه گردان بر طرف
 افتان و یخزان می رفت و با این همه از زخم منارت مطلوب خون دل از ساغر چشم
 چکیده و هر کاله جگر بر آه دیده بیرون ترا دیده و رسته عشق با هزاران نوایب در گردن
 جان پیچیده باه آتشین جگر گردون می شکافت و آتش جنون چون شجره کلیم از مهر تابایش
 شعله میزد و گاه بیاد بهرام نوح جان کاه بر میداشت و گه بر تنهایی و غربت خود دامن دامن
 گهر از دیده می افشاند *

* از هر مزه اشک آتشینی * می ریخت بر گل زمینی *
 * میکرد خودش بی خودانه * می ریخت سرشک وانه دانه *

هفت شبان روز بدین و تیره مسافت بید و راه دراز که چون زلفش همه تیره و دلگیر و

پرو تیغ و تائب بود قطع کرده به بیجاپی که صبح ثانی از جور و زنگار مستم کیش که گلو بشن
 را بحریم نسیم در طشت زرین به تیغ جفا بریده نفیس می شمرد و جوالی شهری که بنای
 عالی و عمارات رفیع داشت ز سید و از دیدن محمود رفی البسمه چوه دشن از
 معود ادج هموم فرو و شده بکنار رود بار رفت و آرایش غبار راه از چهره شسته همه
 آنکه بیگانگان را در کوی رازش راه اشنائی نباشد تازه روی روان شد چون بسواد
 شهر و ز آمد شاهزاده آن مرز بوم که همت صیادی به تقید احرار صحرا یعنی سنجین
 و حشبان دشت بهما گماشته با چندی از خواص می رفت تا گرفت و دو چار شد از کمان
 ابروان مغربه نشن تیر جوشن شگاف مرغان بردل خورده به تیغ عشق بسمل گشت
 و چون خود مید شد هوای صیادی از سر بردن کرده مانند مقید ان ساسله چون از حرکت
 خاکن ماند و از ان بیدل پر سید که بدین شکل و شمایل که در چاه ز نخد انت یوسف
 گدائی بار ز زندانی می شود و در پیش خال هند و بیت عزیز مصری خط هلامی میند
 بسان آفتاب عالم گیر یکتا و تنها بکلامی نازی و بدین حسن و لطافت که بهار و برابر چهره
 نگارینت حکم گیاه خمول دارد از کدام مرز ماه خیز میرسمی زهره از راه فرد مندی اصلاً
 لب پاسبان نکشاد و بمقتضای این منظومه * مشنوی *

* ضمیر دل خویش منهای زود * * که هر گه که خواهی توانی نمود *

* و لیکن چو بید اشود راز مرد * * بکوشش نشاید نهان باز کرد *

در شاد روان راز بارش نداد شاهزاده که شیفته حسن گلو سوزش بود باسانی از سر
 و انشده دست استبداد بدامانش زد زهره چون خود را از روت وارد رچاه فتنه دید
 ناچار گلگون ز بانرادر مید ان پاسبان جوان داوه به نرم گفتاری و شیرین سخن سر کرد
 که ای خنبر و عهد جوان غریم و عزم مکانی دارم قضا را در اتشای راه بد بنال رسیدی
 تا ختم و ازین ردا ز دیار خود جدا افتاده دیگر بر فقانه پیوستم اکنون بر جناح استیصال
 قطع مسافت می کنم تا باشد که خود را بسزل مقصود افکنم شاه زاده گفت بهر تقدیر یکبار

گفته اعران این مشتاق را بنور قدم بیمنت لزوم خود منور ساز و بسبب کردن ما حاضر
 ۱ بنواز زهره چون دانست که دل جوان اردوت دارد در چاه ز نغمه اش فرو شده و طره
 پرچین مشک آگینش کمنه گردن جان او کشته بدین شتاب از دستش رهایی نتوان
 یافت و متاع نابوس بهرام و بضاعت عصمت خویش بدون حمایت حفظ الهی سالمتان توان
 بر و ناچار بر همونی فرد مصلحت شناس التماس شاهزاده را با جابت متقی ساخته تن
 بمطاعت در داد آری * مصرع * مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل نبایدش *
 شاهزاده ازین معنی موبود در بند الشراح کشته بدولت خانه مراجعت فرمود باین شان
 بهما فر نواز بسرا انجام اسباب ضیافت و مواد مهمان داری پرداخت و از خوردنیهای
 و خورد شر بنهای خوشگوار چنانکه سردار اصحاب دول و ارباب مهم باشد مینا
 ساخته با چندی از محرمان هر از و مضاجبان دمساز در خلوت باز هر طرح مصاحبت
 انداخت و پرسید که باین همه حسن دل آویز که در پیش قامت شاهان چنین و چکل
 از بس جرت چون سرد پای در گل اند به نامی زهره درین مقام گوش خود را به پرده
 دیگر تاب داده گفت این غربت زده بی خود را بگم آنکه * مصرع *
 * بر عکس نند نام زنگی کافور * خورد مند میخواند بس از آنکه بساط طعام
 در نور دیدند و فرش ماستراحت شرف تمهید یافت خورد مند به تکلیف میزبان میل
 با سایش کرد و شاهزاده خود بحریم حرمت در شتافته دایه را که محرم حرم سرای اسرار
 بود طلبد اشته را ز دل در میان نهاد و از رفیقان خورد مند و حسن گلو سوزش و مفتون شدن
 خود بر جمال او حکایت کرد و گفت اگر چه در ظاهر با باس زگور آراسته است اما حرکات
 و سکناتش منافعی او ضاع و مخالفان اطوار مردان است غالباً از مره آناث باشد
 اگر مجموعی ز کنی امشب او را بر بستر مباشرت بکشم و دل نشسته خود را باب زلال و مالش
 سیراب گردانم دایه گفت ای شهریار بسا مردان باشند که هنوز لاله خسار آنها
 از سبزه نورس آرایش نیافته و تازه بر بساط بلوغ قدم نهاده از دهنگه رنزاکت

ترکیب و لطافت بدن حرکات و سکناات آنها مشابه زمان باشد یا بکثرت مصاحبت
 نسوان و مزادلت با طوار ایان طبیعت که در قول و فعل مصائب است کسب ادا بجمادرت
 و دیگر خصایل اناث کند. بس نشاید که البته این جوان از دایره مردان خارج باشد
 و ریاضورت نبض حال بسیار استخوان ناسوده و سراغ. سرگویی حقیقت نه برده قدم
 مبادرت بر بساط مباشرت نهادن عقل معامله فهم در هیچ حال تجویز نکند چه اگر در آن
 همین برخلاف تصور ظهور پیوند و بر صفت آرزو نقش مراد درست نه نشیند هر آینه
 خجالت و انفعال باره آرد و در کم مایه فرصت چندین فعل منکر در اهل روزه نگارانتشار
 یافته نماند گیران را وسیله سخن گردد عالی مخصوص که جوان غریب از راه سیاحت بجا
 رود و بصحبتنا رسد و بهر شهر و کشور بار شکایت بر دوکان حکایت باز کند و بر و ایام
 افسانه خوانان و اسما رگزاران در خدمت سلاطین و ملوک باب و تاب نقل کنند
 پسندیده عقل آنست که ازین داعیه سرتهی کنی بل بر تهنه بری که از کرده نسوان باشد
 بهر امونش نکر دی زیرا که اهل سیاحت و اصحاب غربت را بار رنج بر دل نهادن
 اند اطوار بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعید است * مشنوی *

- * بزرگان مسافر جان پرورند * * که نام نکوئی بعالم برسد *
- * تبه گردد و آن مهارکت عنقریب * * که و خاطر آرزو دگر گردد غریب *

شاهزاده گفت ای دایه اگر چه این همه در غرر نصایح که بانوک زبان سفتی قابل تحسین
 است اما چون کنم که دلیم اسیر طره تا بدارش شده و متاع همد و هوشم تاراج نگاهش
 گشته دایه گفت اگر بضبط دل مجال نیابی و حفظ نفس نتوانی باید که نخست از روی
 دانش و عقل در جریده حالمش به تفهیم ماهیست کوشی و بی بمنز حقیقت بری انگاه
 از مطالب خود حرف زنی تا خجالت نکندی * مشنوی *

- * تا کنی بجای قدم استواء * * پای منه در طلب هیچ کار *
- * در هر کاری که در آئی نخست * * راه بردن آمدنش کن درست *

شاهزاده نصایح هدایت آگین دایره را پذیر کرده بیرون آمد و با خردمند حرف زد و ششزگان
 سهین ساق فندلین ساعد در میان نهاد و یکی از پرستاران پری چهره را که چون غزال
 مشکین در دشت دلبری می جست هم چهره ساخته به تعیین خلوت استسراج کرد و خردمند
 گفت ای شاهزاده فریدون فرم را که مطابق شکر و همی عظیم در پیش است
 با وجود کربت غربت و امان عصمت را با بوث عصیان نبالایم و بذرگاه صمدیت ارتکاب
 بهنایم کنیم چون ازین تیرکاری بکشود و سر رشته منقود بدست نیامد نقده حالش را
 از راه دیگر بر محک امتحان زدن و عیار حقیقتش و ریافتن اندیشه کرده یکی از ملازمان
 بر سیل ایما و اشاره فرمود تا اسباب شناختن آن آرد و به نبرد خردمند گفت که ورودت
 خانه خسروی بر که ایست که آبش در نهایت لطف و صفاد سر دو گو اراست و از اهتر از
 نسیم و هبوب باد موجبش چون طرد مهوشان مسائل گشته درین وقت نصف النهار
 که از شدت نوز آفتاب آثار حرارت در هوا پیدا است اگر در خدمت خسرو
 و هر بنسمل و شنا توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگر چه این معنی باعث
 ارامش بدن است و انشراح روح اما چون چند شبانه روز علی الاطلاق دو
 بادیه تردد و تاخته ام حرارت غیریزی و رجوش است و از کثرت حرکت سایر اعضا و
 مناعل عرق آلود و درین صورت یکبار خود را به آب زدن از آئین حکمت نباشد اگر
 این عذر پذیرفته ازین تکلیف بنده را بر گران دارند گنجایش دارد این را بگفت و
 باسند های و دواع بر غاست شاهزاده التماس توقف دو سه روز کرده و رباب اجابت
 مبالغه را از حد برد خردمند بفرس دریافت که اراده چیست بمقتضای مصلحت وقت
 فی الحال انگشت قبول بر دیده نهاد خود را بر دوش سالوسی زد و گفت مهربانی ای
 سرشار نظیر روزگار که زیاده از حوصله توقع و پایه وقوع بنده است آنچه آنچنان فریفته که
 ظایر دل به رنگام تصور رانی از دام بندگی این جناب دولت پر و بال را و بال جان
 می بندد اگر عاقله احمال و ائتمال پابنده حال که علامت خردمان ازین سعادت غیر مترقبه

است نمی بود بر خاک این آستان اقبال آشتیان طرح بندگی ابد می انداختم شاهزاده ازین
 معنی بنیابت نشاط آگین گشته مقدر حاجت که بهنگامی که شیر گردون ازیشه خاور بر آید
 شاهزاده شیردل با تفاق خردمند عنان توجرت بشکار شیر معطوف ساخته هر دو در مکر که شیر افکنی
 دست آزمایش بکشاید که درین صورت بخیه از روی کار آن غزال و عنابر اند
 و آنچه در طرف اوست بیرون تر او در چون فراول صبح از سپید دم گرد آفاق دام نور پیچید
 و شاه انجم سپاه در محرای سبزه سپهر بجهت شکار شیر گردون عنان توجرت خردمند از راه
 خردمندی پیش از شاهزاده بشکارگاه رفته فراولان را برباغ چند فرمان بردار خود
 کرد تا شیر را بر مثال روباه کشته چون مهم شیر از سعی آن سگان سرانجام یافت
 خردمند هر دو گوش و دوش بریده نزد خود نگاه داشت و فراولان را تعلیم کرد تا نزد
 شاهزاده شتافته مانند ظلم دیدگان بانگ تظلم زدند که جوانی پیش از طلوع آفتاب
 بی محابا بشکارگاه خامه خسروی در آمده تا آگاه شویم شیر را بیاد شمشیر بر خاک حدم
 انداخت چابکی که امروز درین کار از ان جوان نوحه مشاهده شد ما که مهتر این کاریم
 از اینکس یادند اریم شاهزاده از استماع شکایت آن غزال شیرگیر نیکبار از هوش
 رفت و از غایت عجزت بسان اهو از خود در میگردید ای ناپیدا کنار جرت در افتاد
 و رانای این حال جوان غربت زده یعنی خردمند در رسید و گوش دوم شیر بیشن
 شاهزاده انداخت از ساینه این حال بدیع که آنچنان غزال نازنین این چنین شیر
 نرین را بر مثال گربه حزین کشته غریب از نهاد حاضران بر آمده همگان در لجه جیرانی ستغرق
 شدند شاهزاده ازین مقدمه سر ایا نعم و غصه آغشته نزد اینه رفت و کیفیت حال باز
 گفت دایه عرض نمود که ای شاهزاده وجود شیر یفت سرمایه شادی کیهان رخ شاه
 بناخن اندوه مخراش و نغمه حالش را بر محک شراب زن که ازین چاشنی
 عیارش خود پدید آید که برنج است یا ماش * * فرد *
 * سنگ محک می است می آید در میان * * بیژاکنند کس و نا کس همین می است *

شاهزاده این معنی را بنایت مستحسن دانسته بیرون آمده و بکشف گفتگی و کشادگی جبینی
 دست خردمند بوسید و گفت برین کار دست بسته که از دست تو آمده جای آن است
 که فلک پای تیرا بوسه و سر او ارد دولت ما آنست که در جلد وی چنین کار شگرف
 جشن عالی که جمشید از تماشایش مست باد و حیرت گرد و ترتیب دهم و در آن جشن
 بزمی از عالم آب بیار ایم که آتش نشاط در جان خاکیان زند و یادش جام جم را چون
 شحت جم بیاد دهد *
 * قوت جان از می منانه کنیم * * نقل می نوش عاشقانه کنیم *

* چون می تانخ و نقل شیر نیست * * نقل در خوان نهیم و می در دست *

خردمند گفت این خاک نشین کوی غربت اکنون عنان اختیار خود بدست ملازمان عالی
 سپرده هر سو که کشند سر نتواند کشید اما در زمانه از هرگز شدت گرما و حرارت
 آفتاب بدین امر توان مبادرت نمود و هم شراب روز چون چراغ روز به سندیده نباشد
 اگر این صحبت سر در افرازد در سایه شب که ناه نور انخشیانی میکند و از فروغ خود صحن
 جهمان را منور میسازد و بکناره رود که فسحت آباد است بدیع حسن انقیاد یا بد خالی
 از کیفیت و لطف نخواهد بود شاهزاده ازین سخن بی باده مست باد و طرب گشته
 فرمود و تماشا شران مزاج بدان و پیش کاران ادب شناس اسباب بزم نشاط بدستور یک
 مقرر شده میبایستند چون ساقی سپهر کاسه ماه بر حیق نور لهریز کرده در بزم گیتی دور
 مسرت آغاز کرد شاهزاده بر طاق ابروی هنال آنماه آسمان خولی باده بینای نشاط
 گشت و ساقی سبک روح گردش جام را چون دور فلک بدرنگ پرتو الهی ساخت و
 فردمند از راه هوشمندی گرا بخانی نکرده با هر دی کشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف
 میگرفت و بزم نشینان مادر ساقی را بگردش چشم نیم مست از هوش برده بهانه جرعه
 که یزی لاجرعه بخاک میر شحت و لب ساغر تری بر لب نهاده اند چشم نوشین خویش مالامال زلال
 می حافت تا آنکه عنبرین جام شب از صدر صدای کوس سلطانی کج شد و بنیده از می مشکینش

چون چشم بر جبهه بنهاد فریبش کشاوه و از روضه جمال و لفریبش شکل نظاره چیده چشمش
 ز گیس و ار از فرط جرت باز ماند و عنان تماگ از دست داد و هر سید که تو بدین شکل
 و شمائل و حسن و جمال که * * * بیت * *

* چون عارض تو ماه نباشد روشن * * * مانند رخت گل نبود در گلشن * *
 سر و کمر ام بوستانی و ماه که ام آسمانی حوری یا پری یا غلامی که دیده و روزگار مثل تو از
 نسل آدم خاک می نژاد ندیده زهره گفت ای مادر مهربان جوان غریبم فرد مندم نام از ولایت
 بگلانه میرسم و اکنون درین شهر نور سیده ام پدرم مرد بازرگان است چون هوس
 جهانگردی در دلم راه یافت سودای خام تجارت در دماغم پیچیده برخی از متاع دیار
 خویش برداشته بسودائی فاسد و متوجه این ولایت شدم از آنجا که تا بحریه کار و نوسفر
 بودم هنگام کوس رحیل نگاه گاهی تن باغوش خواب نوشین داده اند و بنال بقافله میرسیدم
 قضا را روزی از راه عوالم بر کران افتاده جاده مقصود غلط کردم و چند آنکه در بادیه
 بویه زدم اصلا راه بجائی نبردم و دیگر با جمال و انقالب نه پیوستم و رنج غربت و مذلت
 بیگسی و تنهایی مستزاد شده اگر تا بیداشدن رفقا از روی کرم و در منزل خود جادهی و
 باین قدر عنایت مرهون احسان سازی بقیه عمر گردون جان زیر بار منت تو خواهد بود
 این را بگفت و مباحثی زر بر کفش نهاد گلغره و شش ازین نمغنی بغایت محظوظ شده مانند زر
 سرخ شده و بسان گل بنگفته روی و کشاده بیستانی گفت که اگر عمری از روی لطف
 پابر تارک مانهی مردم وار بر دیده نشینی چون بوی در گل و نور در چشم گرانی بکنی
 * بیت * * * رواق منظر چشم من آشیانه است * * * کرم نیا و فرد و آ که خانه خانه است * *
 القصه فرد من در کاشانه گلغره و ش آشیانه گزیده و بزمی از اسباب تجارت بدست آورده
 بسودای آنکه باشد که برام از سستی پیدا گردد در چار سوی مصدر کانی تریب داده و روانه
 دیده را در شاه راه امید باز داشته سه مایه عمر در راه انتظارش می نهاد و شبانه
 بدرگاد چاره پرد از حقیقی که لطف عاشق مرهم بخشش دل ریشان است ز بهرست

پزداخته از دست ترکان از زمانه در حصن امان معیون بودن مسألت می نمود و در
 کم مایه فرزندت از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آواز در افتاد و جهانی سردر
 سودای او نهاد و بر در ایام و خرباد شاه آن کشور پری پیکر نام که رشک جوهری بود
 و جمال جهان افروزش بر ماه دو هفته طعه میزد بر کیفیت حسنش و قوت بافته غائبانه از
 می محبتش نشسته سر خوشی بدماغ حال گرفت و پس از چند روز که باد عشق در ضم
 خاطرش جوش زد کله فروش را در سینه ساخته بدنوانی که بوی بمشام میان سر پنهانی از گلشن
 جمالش گل نظاره میخورد چون مرغیکه بی آگهی میاد بدام افتد دل را بسته ز بخیر طره خمدار
 او کرده بتمنای پرستاریش جان میداد و پیوسته در جلو نگاه جمالش دید و از دور
 منت باد و تماشا می ساخت روزی باد شاه عنان نقره خنگ آهنی سزم را بزم هید افکنی
 سمت صحرا سبک ساخته گاه آهو را به ننگ و رنگ بختگ بر زمین می انداخت
 و خاک هید گاه بخون بیگانه آن همون در رنگ بزم رنگین او رنگ آریان چمن گلگون
 میکرد و گهی بناخن پانگ دورنگ و تازی باو آهنگ گرد از ناف غزال شوح و شنک
 و نیقه رو باه پر نیرنگ میکشاد و بنجه شاهباز قوی چنگ حیات از سر کانیگ بوده بن
 ذبار زندگی خراج و دراج دهد صاحب تاج و سائر ادلی اجنحه که در اوج هوا اعراج داشتند
 بتاراج میداد در اثنای این حال فرودمند بر ختلی صر صرنگ سوار شده باین شهر باران
 از گوشه صحرا هید اشد و مانند یک غزال بشمان بکمان ابر و تیر ترنگان دلهای بند لان را
 تو بر تو بهم دور زند بیاد بهرام بنادک عقاب پای گور بر سرش دوخت و به پهلوی فوج
 شاه چون ماه در سیه انجم بر هر ممتاز پاستاد که اندازان سلطان از تماشای تیر اندازی
 جوان کمان ابرو صد پر تاب فراتر میدان حیرت شده هید سبک سستی او شدند و شاه نیز از
 چابک سستی او حساسی گرفته اسیر دام زلف عنبرینش شده و با وجود شکوه سلطانی و
 فرجهانی در پیش کوبه جمالش خود را بفرودترین مرتبه فرود آورد و بوسیده شفاعت
 چشم غزالینش از سر خون غزالان دست در گزشت و در دم مراجعت بدو لبتخانه

نمودند و رونق افزای چار بالمش غاوت شد و از محرم مان و نه بمان کیفیت حالش باز جنت یکی از
 مازمان مراتب زمین بوس و اداب ادب بقدم رسیده شاهد حقیقتش بجایگاه گاه تبیین
 آورد سلطان ابد مر استیلا شوق تاب شکیبائی نیافرده با حضارش فرمان داد و فرد مند
 بمقتضای غنبت بسرا دایره استمال پیچیدن صواب ندانسته ناچار گردون نتخمن بار
 اطاعت فرایش نهاد و قبای شهر یاری بر قامت سروری راست کرده متوجه اعزاز
 بشعادت حضور اثرش شد و بان آفتاب از مطاع باب طالع گشته خامنکده خمر و برا
 پنور جمال خویش رشک خانه خورشید ساخت باد شاه را از بس فلایان مستی شوق
 سخن در ضمیر صورت اغلال یافت و زبان در کام لال ماند و اصلا میاجبی نطق مجال
 گزارش پیام جناب دل نیافته بزبان حال بدین بیت اکتفا نمود * فرد *
 * آنکه بودی منتظر در راه او اینک رسید * * مردمی باید که اینجانب تاب دیدار آورد *
 و زمین اثنا بر می پیکر که پروانه دار برگرد شمع رخسار گشتن آرزو داشت آگاه گشته
 سر از غرف بر آورد و از مستی می عشق باد شاه را ندیده نظر بر چهره آن ماه منظر دوخت
 و زبان را تکرار این ایات بر سبیل شهر رخصت داد * نظم *
 * دامان گاه تنگ گل حسن تو بخیار * * گلچین بهار تو ز دامان گله دارد *
 * در بزم وصال تو بهر نگام تماشا * * نظاره ز جنبیدن مرغان گله دارد *
 بادشاه چون بر روی دختر نگاه کرد شمع جیاد در شبستان حالش مرد یافت و مینای
 ناموس بر سنگ بدنامی شکست خورده دید فی الحال خود مند را وداع کرد و بدبران
 بمملکت و مقصد بان دولت را طلبد اشته آنچه دیده بود بیواسطه صحاب در میان نهاد
 مشیران مستشار پس از زمانی سر از جیب نامل بر آورد و به عرض خسروی رسانیدند
 که آنچه بصالح قریب و بصواب اقرب می نماید آنست که تا ازین آتش که در کانون دل
 گوهرگان خلافت شعله ز نیست دودی بر نخاسته و ازین دود سودا که در سر سرد بوستان
 ندرت پیچیده است آتشی سر بر نکشید و سمن را با سر و در کنار جو بیار مواصالت باید

نشانده زیزا که عشق بار تحمیل بر نمی تابد و شرق تا پ در رنگ ندارد و جمال صورت
 این همچوان نیز بر حسن معنی دلیل میتواند بود که گوهرش از کان نجابت باشد بر تقدیر در
 جز تا آخر آفت است هر چند این مهم میمون زودتر حسن سر انجام گیرد و در پیش خود
 کارتر فهم احسن و مستحسن خواهد بود پادشاه موابدید و زرار در محل استخوان فرو داده
 فرمان داد تا خود منبر را بغیر و زبختی دیدار اختری اد آگهی دهند و بگویند که چون هنگام فایز
 شدن همداره طالعش با وج شرف بنایت نزدیک است زودتر بتبیه اسباب دولت
 گو شده و خود را آما ده این سعادت سترگ گردانند و خود مند پس از استماع پیغام دست
 رو بر سینه میانبجی زده با سنده اد و الحاح ازین امر استخفا نمود پادشاه ازین معنی استخراب و زبده
 یکی را بگماشت تا در یابد که چرا سعادت و نفرت از چنین دولت بفرستد چه چیست ای فطرت
 بست از بلندی اقبال باز داشته در نشیب اد بار می اندازد یا امری دیگر که سری بحساب
 داشته باشد واسطه حرمان ازین سعادت عظمی میگردد و فرستاده در ساعت نزد خود مند
 شتافته باعث تنفر و توحش از چنین دولت خدا داد که در حوصله توقع سلاطین عالی تبار
 نمی گنجد استفسار نمود خود مند پس از تامل سر از زانوی تفکر برداشته لب پیا سنج
 بگشاد و گفت پیدا است که در بارگاه عربت و جلال برگزیده ای درگاه آلهی بر سبیل مصاهرت
 شرف بار یافتن و با گرانمایه گوهر دریای خلافت در سناک مواعدت منساک گشتن
 بید سنجگیری لطف سبحانی و در همنونی بخت سعادت پژوه صورت نه بند و لیکن با وجود
 تفهم این مدارج علیا سر قبول از هر ای اقبال یافتن ازین رواست که این خاک
 نشین کوی غربت را مهمی سرگ و مطایب بزرگ پیش نهاد همت است که باعث
 انقباض از خانمان و پذیره شدن با دارگی حرمان و سر نهادن بکوه دیابان بفرزان
 نیست و مشکل تر آنکه بحر عالم الغیب در پیش هیچیکی از شتابندگان عرصه کون و فساد
 پرده از روی شاهد این را ز نتوان برداشت چون مدت ناکامی با سنده اد کشید و محبوبت
 انظار از حد اعتدال گذشت و چشمه سار آمال بخش و خار نو میدی بیکبار انباشته

گشت دل از راه بی مبری و تنگ چو ملگی چون فریق که از مر اضطراب در گرداب
دست و پازند با خود عهد بست و با خدا پیمان نمود که تا هنگام بروز مقابلید امیر و افتتاح ابواب
مقصود سایر طرق گامرانی و در راهی سمرت و شادمانی بر خود سدد و داشته از ستانها
جسمانی اصلا بهره بخوید و از شهوات نفسانی مجتنب بوده نمای این تمتع بخود داده
میانبی و انا سخنان دانش طراز فرد مندر اشنا ما کشته نزد شاه آمد و از کیفیت او
مروض داشت باد شاه نیز مستحسن داشته فرمان داد که بالفعل بجهت اطفای ناکره
اضطراب پری بیکر امر و صلت باین شایسته که سرادار دولت و شکوه سلطانی
باشد با نصرا ام رساند و تا انقضای مدت یکسال فرد مندر المطلق العنان داشته بیج
وجه زیر بار تکلیف نکشند یعنی بواسطه ناشگفته ماندن غنچه پری بیکر بشیوه ابنای روزگار
لا لدار داغ طعن بر دل دانای فرد مند ننهند و این امر شگرف را شگفت ندانسته
دیو بسته بتقریح دل و تنشیط خاطرش کوشند پرستاران دانشور و پیشکاران قاعده
گستر باین شهر یاری و قوانین جهان داری در مشکوی ملای انجمن نشاط ترتیب داده
بزم طوی را آذین تهنیت بسته و گهر را با یاقوت در خانه مراد وصل ساخته سمن را
باعینو بر بقاعه تزیین پیوند استزاج بخشیدند فرد مند چون بر تخت دولت با پری بیکر
همنشین گشته جلوه دامادی یافت از نیرنگ سازی هرخ و شمه بازی سپهر به لجه جرت
فرو رفت و بدل گفت مسلمان اسم اینچه رنگست که سمار قدرت در کار خانه ارادت
ریخته و اینچه نقشی است که رسام قضا در کار نامه مشیت بسته یعنی زهره داماد است
د پری بیکر عروس القصد پری بیکر از غایت نشاط بان گل بشگفت و از سنا نگین صحبت
فرد مند باده کارانی پیمودن گرفت و فرد مند از بیم بسر آمدن ایام موعود مدت معهود
و بر افتادن رازش برود و بتاراج رفتن گنج عصمتش چون بید لرزیده آتش انتظار را
بروغن اضطراب بر افروختن و بیاد بهرام دل را چون دانه سپید بر نار جرت سوختن آغاز نهاد
* لیک گفتن باد شاه بداعی اجل و شتافتن بکاکشت باغ چنت و منتقل شدن *

* فرمان روائی آن مرز و بوم بزهره و فایز کشتن او بکام یعنی بوصول بهرام *

اشهب عنبر بارکنک بدائع نگار در عرصه کیفیت طرازی این ماجرا که نشه طرب افزای
 و ماغ خاطر سخن برور است چنان جو لان میدهد که بس از نیکه زهره عطار دتد بیکر که هنوز
 بخرد مند موسوم است و زبوا لبعیبهای روزگار نادر و کار اورنگ آرای خانه خدائی
 گشته گناه دامادی بر تارک حال کج نهاده و پری بیکر از فریب فلک گندم نمای جو فروش
 ساحل سحراب را ز ربن بحر زلال انگاشته دل تشنه لب خود را بوجه سیراب
 ساخت بسش باه که نیمه از ایام موعود باقی بود و عده حیات با و شاه سپهری گشت و کاسه
 عمرش لبریز باد و زندگی آمد ناچار نقد جان از کیسه کالبد بمقتضای اجل سپهر و به بسبک و حمی
 متوجه جهان جاودان شده و چون خلفی از و نماند از آنجا که داماد نیر حکم فرزند دارد بمقتضای
 عجب گار یهای و هر که واسطه عبرت او لوالالباب است امر خلافت بزهره انتقال کرد
 و احکام امر و نهی آن دیار بفرمان او نافذ گشت زهره چون قدر خود را بالاتر از منزلت
 کیوان یافت بید رنگ سر عجز و افتقار بر خاک نیل نهاده دست مناجات بدرگاه بادشاه
 عالی الاطلاق برداشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای جهان ناری که پایه خطبه صفات
 برتر از منبر عقول و ادو ام است تو نیکو میدانی که زهره شایسته او و رنگ شاهی و مردان
 گناه داری نیست و این قبایست که بر قامت آن آواره دست بلا راست می آید
 اگر پیش ازین مستوجب این کرامت نبودم که آن همای اوج سعادت سایه اقبال
 بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان بر میداشت اکنون که چنین امر خطیر در قبضه
 اقتدارم سپرد و یقین دانم که امانت آن دست پیمای کربستست بجهت مصلحت
 بندگان خود و انتظام سلسله شهبانی مشقت و مر این مرز بوم که اهم و دایع تواند بود زودتر
 بر سان و من سرگردان بادیه حرمان را نیز بطغییل نه های مقبول درگاه خود بکوی مقصود
 فایز گردان الهی بی پای اقبالش این تخت از جندی ندارد و بی فرق دولتش این تاج
 صمد بندگی نیارد چون مدتی برین نطفه بسر آمد نیرد های نیم شبی و ناله سحری او بدهد

اجابت رشتید و اثر مناجات پر سوسهش پدیدار گشت و نسیم قبول بژ طره دهاش
وزیدن آغاز نهاد و فنجیه امیدش رود. لشکفتم آورد چروزی بقاعده دوام بارعام
فرموده بقانون شهریاران عدالت کیش بروای مهلت خلائی می برداخت ناگرفت
بسوی درختی که در آن گلزمین واقع بود. سان معیان ظن راقت بر خالق گسترده با وجود
ترفت شان بوار بزرگان بفرمان این مضرعه

* مضرع *

* تو افغ زگردن فرازان نگوست * بجانب هر سر فرد آورده * بیت *

* ستاده در مقام استقامت * * فکنده بر زمین ظن کرامت *

نگاه کرد اتفاقا زاغی مطبوع مشکین بال چون نیکنجمن حرم از حریر سیاه پیراهن در بر
کرده و از فرخ قالی طوطیان را کفتار مبارکی بیاد داده عنان دل را دور راه نهد
نشاط ایل گشته *

* صالح مرغی چون آه خاموش * * همچون صلی شده سینه پوش *

* چون زلف تیان سیاه و دلبنده * * بادل چو جگر گرفت پیونده *

بز شاخش نشسته بانگ شادمانی میکرد از غایت شوق بد و خطاب مستطاب کرده
گفت ای مرغ همایون بال و ای طائر هما خصال که طوطیان زمانه چون تو مرغ مشکین شمایل
ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طائر مطبوع شکل مشاهده نکرده من از بانگ فرخنده
تو فال اقبال میزنم و از مقال خجسته تو مرده وصال جانان میجویم اگر ماه من تیره روزگار
از مطاع غیب طالع گشته و حالین شب ببحران را بنور و حال منور ساخته رنشک روز عید
و نور روزگردان بدین شجره طوبی پیونده از بهر تو آشیانه مرصع ترتیب دهم و در آن آشیانه
دامن دامن فواکد خیره کنم تا بکام دل تساول فرمائی و بارام تمام زندگانی کنی دو بین گفتگو بود که
بیک ناگاه بهرام باباس خاکساران و کسوت در یوزه گران بر سبیل تماشا بیان سیاحت
بیشتر سر زده در آمد اما ناقل از آنکه ماهش شاه این کشور است و تاج سرش صاحب تاج
این بوم و بر چون نزد بگنر آمد دید بادشاه نازنینان بر تخت جلوس فرموده و از نور طالع

خورشید و غروب خود جهان را میبرد ساخته بهرام را هجرت از جبار بود و بادل گفت صورت
 این سزیر آرای سلطنت پیمهره زهره بدان غایت ماناست که بندارم همانست و
 این مضمون را بر زبان راند * مصرعه * * ای گل بتو فرسندم تو بوی کسی داری *
 بی اختیار در کانون دلش نیران شوق سر بر زد اما شکوه شهر یازی مانع شد که
 بی وساطت مکالمه و وسیله همزبانی برده ریب از میان بر اندازد و زهره نیز به نخستین
 نگاه او را بجا تو انست آورد زیرا که از تاب آفتاب و کربت غربت گل رخسارش
 پزمان و خمول گشته بود اما بسجود و چار شدن دل بهم باختند و در کشور باطن جوش و
 خودش انداختند آخر زهره قدم بر بساط مسابقت سپرده پرسید که ای سکین از
 که ام اقلیم میرسی که شهر یاری را سزاوار بینائی و چه نامی که از دیدنت در رسم
 شوری پدید آمد بهرام چون آواز شناسنید بجای پاسخ از دیده گهر یارید زهره بلا تاختی
 از تخت فرود آمد بهرام را در کنار گرفت هر دو بیدل بر یکدیگر بهای های گریسته و از
 شوق باطن گوهر شاهوار اشک برهای یکدیگر تار کردند و از انجا بخلو تکند و شتافته علی اثر غم
 روزگار بی زحمت اغیار بمقابل هم نشسته و از رنج ایام مفارقت و اندوه هنگام مهاجرت
 و استانها گفته و حکایتها شنیدند * شنوی *

* چه خوش وقتی و حرم روزگاری * * که یاری بر خور و از وصل یاری *

* بر افروز و چراغ آشنائی * * رهائی یا بد از داغ جدائی *

زهره بانند از طاقت بشری مراتب شکر و سپاس بدرگاه ایزد چاره بخش مودی ساخته
 به مشکوی خسروی رفت و پنهانی دستي رخت از پری بیکر طلب داشته بر خود راست
 کرد و زلف غنبرین را بر عارض عقیقین تاب داده نرگس نیم مست را بر سر نماز
 آلوده مید مست ساخت و در سمر را بر ابروی هلال کشیده بنای شان و لر بانی و پایه محبوبی
 را بر طاق آسمان گذاشت و پسان طادس طناز با هزاران کرشمه و ناز از خلو تکند
 بیرون فرامید پری بیکر چون او را بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دید از هوش

رفت و چون بر بزدگان مد هوش ماند دهر ستار ان هر در گرداب جرت افتادند و هیچ
 ولی بکنار حقیقت نبردند که ماهیت باد شاه بیگ ناگاه چه قسم نینماید یافت و تاج و انامادی
 را بر قلعه عردوسی مبدل ساخته از ساحل رجولیت بر رگگاه انو نوبت چون افتاد زهره دست
 پری بیکر را بگرفت و گفت باعث این هر است خراب چیست من نه شهر بارم بلکه
 زهره ام و یکسر سر او از شهر یاری دشمنه داماد بست در خلوت بر چار بالمش
 شاهای تنگن دارد من و تو هر دو عردوسی او را شایانیم باد باد آنکه از پدر تو عهدی و عهدی
 خواستم و ظاهر کردم که مطالبی بزرگ در پیش دارم آن مطالب سترگ امروز
 بحصول پیوسته و از آنش انتظار دید من دلسوخته را نی یافت غرض برده از روی
 کار برداشته او را بر امر از خود گماهی آگاهی بخشید و ماجرایی حال از بدایت تکبیت تا بنهایت
 مسند آرائی رسانیده خصوصیات محبت و ترکتازی عشق از جزوی تا کلی باز گفت و
 از انجمنزد بهرام آورده که هرش را مطابق دین و آئین در رشته ازدواج او کشید
 پری بیکر که درین مدت از صحبت زهره سوای نظاره جمالش نصیبی نداشت و در
 گلشن وصال او بغیر از رنگ و بواز شمه مراد بهره ورنه نبودن بر ضا در داده چشم
 بر جمال جهان آرای بهرام بکشد و فلک را بکام خود دانسته دل بر هم بستری او
 نهاده از نخش رطب کام در کام تمنای خود یافته از طاوت حیات پاشی برگرفت و
 زهره نیز بدولت وصال فایز گشته بقیه عمر را داد عیش و کامرانی از روزگار زنده گانی
 بستد بهرام بس از حدت هزاران نوائب برگنج مقصود دست یافت و از باویه
 بیترائی بر فراز سر فرمان روانی فایز گشته از عمر و اقبال و آمانی و آمال تمنع

* کافی و بهره دافی برد *

* داستان حسن تاجر پسر و نهان او سرمانه عمر در راه سود ای کوهرو سود کردن *

* الماس جگر سایی عشق و دو چار شدن باره زن دهر و بزرف بجز خار نوائبیت *

* روز کار فرورفتن بواسطه حمن کوهرو *

آورد و دانند که در شهری از بلاد هند که خاکش خمیر نایب حسن عالم افروز است و نسیمش
گرده کشای غنچه عشق فرد سوز بهر طرف خونین نگهبان عقل فریب بزم آرای حسن و تاز
گشته و بهر سو شور را به نوحشان سحر شگفت پیگار بیدلی و شیدائی آراسته : * مشنوی *

* هندست و هزار عالم عشق * * هندست و جهان جهان غم عشق *

* خاکش همه ذره ذره مهر است * * هر ذره چراغ نه سپهر است *

سو اگر کسی بود حسن نام بیمن علقه پات یزدانی و نایب ات هدایت رحمانی در
عنفوان شباب و ریسمان جوانی هند پیران گوش کرده حلقه نشین بیرون زمره سعادت
کوش فرقه سواد کیش گشت و حلقه متابعت صاحب نفسان صبح مشرب در گوش کرده
بر در حلقه زمان در دل حلقه ارادت زد تا آنکه بکثرت مصاحبت در وی نشان و برکت
انفاس میسر کرایشان که راه شناسان کوی وحدت انداز سر تمناجات فانی و مستلذات
جسمانی که واسطه انقطاع رشته آمال و آمانی جهان جادوان است بر خاسته بتصفیه
دل و تزکیه نفس کوشیده طلاق حب احباب دنیا و تعاقب اصحاب روزگار که باعث ازدیاد
اسباب اذیت است از خاطر گسسته مردانه و در قدم همت در راه تجربه نهاد و باین
تجربه نشان تنها نشین و کثرت گذران و لذت گزین از خانمان گذشته در عالم گذران
با غیبت قرار گرفت اکثر اوقات بقاعه آریاب سلوک بسیر برداختی و بر خلاف
مانم زدگان دل بر طریقه آهیل مقامات در مقابل و مزارات شب رازنده داشتی
روزی بمقتضای شوریده سری که دامان دل از غبار تعاقبات منزه داشته در عرصه
بیقیدی بسان پرگار چرخ میزد و بهر اموی مرکز آزادی دایره کردار بی سر و پای گشت
از آبادی بر آمد در و به بیابان نهاد و از راه بیخبری از خط استوای جاده انحراف گزیده
چو بسان در افتاد چند آنکه پویه زد و بیخ روز راه نجات یافت زیرا که در آن مرز مرگ
بخز که بهر سو ریخت توده بسان الهی نه می نمود جاده چون عقدا کیباب و بی نام و نشان بود
تا آنکه در جهت الراس رسید و از صفت نیوز آفتاب و شدت تابش مهر که سر گرم

مانند قامت شاهان سبزی بالاد لادیز و هوایش چون موسم شباب مسرت افزا
 و شرق انگیز در خاک طرب ناکش سبزه نورس بسان خط بر عارض دلبران دمید و غنچه
 شکر لب لالاش مانند طفل از بهستان دایه نایبه شیر لطافت خورده سنبل تر بر برگ
 شتمانی بگردار طره زنگاری بر رخ شنگرف گون یار خرم اندر خم شکسته نونهالان سبز قبا
 چون عام پوشان غلدر پتار بالمش لطف هم پهلو نشسته و در وسط خیابان که چون بیستانی
 تیکبختان بکشاده بود نهری سلسبیل آسبان آینه دل قدسیان مصفا از سر خوشی نشسته
 بامد در سایه مینای سعد و بر پرینان سبز گیاه غاطان می رفت * مثنوی *

* گل سرخش چو خوبان ناز پرورد * * برگ عاشقان روی گل زرد *
 * در خنانش کشیده شاخ و در شاخ * * به تنگ آغوشی و هم تنگ و گتاخ *
 * نشسته گل ز غنچه در عماری * * بفرش نادون در چرخداری *
 * مسمن بالاله در بجان هم آغوش * * زمین را سبز تر پرینان پوش *
 * ز خط سبزه خاکش لوح تعالیم * * کشیده جوی آب از جدول سبیم *
 حسن از تماشای آن مینوکه هر ضوان فریب بسان گل بشگفت و از ان نهر که بعد وقت
 و لطافت گرو از تنیم و کوش میبرد آب زلال خورده آب رفته بحوی حیات خود باز
 آورد و در ادای شکر چنین آلائی غیر متر صد به بلبل بدل مسنج زبان را بر شاخ مار شکر
 سحر نم گردانید و از انجا باراده آنک در کبھی پناه بسایه سروی بر ده زمانی مسر بر بالمش
 استراحت نهد قدمی چند فرایش رفت خانه نی بطرز نو آئین تر تیب یافته نظرش
 در آمد و در پیش آن آتشیکه یاد از باغ ابراهیم میداد فروخته ساعتی در انجا توقف
 اختیار کرد تا آگهی بابد که نندای این خانه کیست و غلیل این آتش کجاست چند آنک تانی رفت
 از نی صدائی و از ان آتش دودی بر نخاست و از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار
 از انجا گذشته فراتر ک شد و پس از کامی چند چو تره دید شمن در میان چارچمن که هشت
 باغ غلدر اسوداش در سر بود و در ان چو تره بری بیکر بگرد کرد سرش حور چون دایره

هیر ایون لقطه می گشت در کسوت خاکساری و لباس خاکستری مربع نشسته بود و ماه
 دویخته از رشک رخ مهر فریبش برنج محاق افناده و شکنج طره بر عارضه عقیق رنگش
 چون موج بر چشمه مهر جاوه داده قامت سر و سهی از حسرت بالایش چون پشت
 بنفشه خم گرفته ترک زرگس نیم ستنش تاج مهر از تارک دل هو شمنان ز بوده
 بسکه حسن گلوسوز داشت سمن چون سپند بر آتش رخسارش می سوخت و مرغ
 چمن چون پروانه گرد شمع بر دور سدرش می گشت و بساط نجات از شرف پای
 پوشش خود را بر دلبای مضر می عزیز می گرفت و پیراهن خاک بهزت هم آغوشش
 پرند چینی را خوار می آنگاشت *
 * مشنوی *

- * سلطان شکر لبان آفاق *
- * شکر شکن شکیب عشاق *
- * گردن زن عاقبت فروشان *
- * تشویش ده صلاح کوشان *
- * مشعل کش آفتاب و انجم *
- * دیوانه کن بری و مردم *
- * از دوسو سه چشم دیو بسته *
- * تسبیح فرشتگان همسند *
- * فرموده کلا را را سواری *
- * داده مره را سلاح داری *
- * سه تا بدم کمرش و ناز *
- * هم سه کس حسن و هم سر انداز *

آن آهوی مشکین نفس مبالغام کهادی حسن گشته از ان جوستان بلا جوش بلین
 باغ جنت فریب آورده در پیشش با ساسله چین در چین مانند دل عاشقان بزلف
 محمد دلبران بسته بود و شاه یکوان با هزاران غرور حسن کلاه گوشه دلبری بر ماه صیبر
 شکسته به نسبت آهوی شمی و غزاله خونی به بیمارش می پرداخت و در پهلویش زنی بمر نهایت
 کبر سن و سیه قامی بنداشتی رویش غال جهره لیل است یا خود پاره ایست از شب
 و بجز زمانه بجای زلف رخسارش را چین در چین ساخته و بمشابه ابرو و تیر قامتش را
 مقوس گردانیده *
 * مشنوی *

* دوستان چون دو خیک آب رفته *
 * ز زانو زود و ز تن تاپ رفته *

ماهتاب را بگزیدم و چون اندیشه نمیکنند و بیدار مغز آن باد را بکف شنبیدن تمنای نمی نمایند
 آن مرغ نو آموز نغمه عشق که بر خاک جنون آغاز مرا غم میرائی داشت گفت * مصرعه *
 * جز ک الله فی الدارین خیرا * که در حق من مسکین بدل احسان نمودی و براه
 نجات رهبری فرمودی اما چون کنم که با اختیار خود درین مطرح مرد از مانا فتاده ام از قبیل
 و قال در رس عشق بیگانه و از بحث و حدیث محبت آگاه نه از یک و بدر زگار پیوند
 گسسته و از کس و پاکس زمانه چون پوسن رسته ناگاه پانجه قضا گریبان حال بگرفت
 و کشان کشان بجناب دوست آورد و سلسله عشق بیای دل پیچید و رسته محبت بز
 گردن جان بست اکنون من نمیدانم که مرگ و زنده گانی چیست و غم و شادی چه لیک
 این قدر دانم که تا آنچهره گلناری از پیش چشم خون پالا ستواری گشته عند ایب جان
 بر آشیان عصری مفیر * هذافراق بیننی و بینک * میزند درین صورت من کیستم
 که از کوی جانان بر خیزم مگر از سر جان بر خیزم و عبا غبار وجودم بردارد * مشنوی *
 * اکنون که شدم ز عشق بیدل * * فی صبر بجای ماند و نی دل *
 * آن صبر که بود همعنا نم * * بر تافت عنان با ستخانم *
 * این شعله ندانم از کجا خاست * * که برین موی من بلا خاست *
 * ای وای ز بخت چون کنم وای * * فی عقل بخود نه مهر بر جای *
 خدا درین تن خاکلی که شعله عشق در جاننش گرفته رحم آرد و رائی بزن که بمفهوم
 توان شنافت سیه چرده گفت ای دلربش مرهمی که زخم دل ترا باند مال آرد و غیر ازین
 نیست که روزی چند بنا بر مصلحت خود را از کوی آشنا بیگانه سازی و بگوشه چمن
 بر سجاده طاعت بنشیند و در مرز عمه دل اگر چه تخم محبت منم کاشته در ظاهر بیاد صد سبجه
 بگردانی و پدرش چون حال ترا بدین منوال بیند همگیس خویش پنداشته فریفته وقت تو
 گردد و شاید که بدین وسیله دست بر مطلوب یابی و بر تمنای دل کامیاب شوی حسن
 هدایت میرزن در کنج باغ بهای ید سجاده انداخته مجنون و ارباب زوی و مال لیلی خویش

پای در دامن قعود کشیده و به تسبیح و تهلیل قیام ورزیده باندک ایام از ریاضت
 بسیار چون رشته سبج با ریک شده و بسان سایه نقشش خود بر خاک درست کرد
 در ویش صاحب مقام چون از سیر برداشته بمنزل آمد حسن را دیدن بخاک آلوده
 و جان با تشن شوق پالوده بادل بریان خود چون شعله بخاک تر نهفته و از تن نزار چون
 رشته یگر در شر شک نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته و مانند باطل
 تصویر از قید دانه و دام رسته فی الحال فریفته چال زار او شد و شهید طرز لا باایش
 گشت و از آن سیه هرده پرسید که این مست جام محبت و دعت از کی باز چون
 مسیح کلبه اعزان مارار شک خانه خورشید ساخته و در بدایت نزول از کم و کیف
 خود هیچ رمزی و انوده سیه هرده با وجود او را ک سعادت صحبت آنچنان پاک
 گوهر بریده کید بگشاد و فی الحال حرف نخست از فریب سر کرد و گفت * حاش لله ما هذا
 بشر ان هذا الا ما ک کریم * ای در ویش این جوان خدا پرست همانا فرشته ایست
 که ایزد جهان آفرین از عرش بر روی زمین فرستاده اگر گرد جهان بر آئی چنین مست
 باده انست نه بینی صلاح آنست که بهر کیف که میسر آید این همای اوج سعادت را
 بدام آری و ماه برج ینکونی را که فرّه العین تست در سلک ازدواج این خورشید ضمیر
 صبح نفس کشی اختتامه زینده است و سبزه با نخل از زنده لیکن این دیگ تمناست
 که میبزم و دانه هوسیدست که میکارم این نه همایست که بدام ما افتد و این نه گایست که در
 باغ ما بشگفتد در ویش گفت تا توانی بگرد چاره بشتاب و چنین دولت بیدار که بخواب
 نتوان دید بدست آرسیه هرده گفت بمقتضای * لیس للانسان الا ما سعی * باندازه
 طاقت خود بال سعی برکشایم و در هوای هوا خواهی برد از نمایم اگر افسون من در و اثر
 گنده فلک بکام شماسست و الا معذره خواهم بود سخن کوتاه از خدمت در ویش جهت
 سر انجام این مهم همت خواسته نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوقه چون نی زار
 و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و بر دود و حال جانان جان تازه بقالب افروخته اش

در آورد بر حسن. بمسجد استماع نوید امید حالتی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه
 را از ترشح سمیاب دست دهد سید چرده حسن را در و ام امتنان کشیده آمد تا در ویش
 ساده لوح را قناده منت در گردن خان کند و رویش چون نسیم قبول در اهتزاز
 وید غنچه دلش از باد نشاط بخندید و ریاحین امید از بهوب روائح انبساط در مرزعه
 خاطر بیاید و از مساحت بخت بیدار بای طرف بر تارک ترک سپهر نهاد و بر آئین
 مسکنت و قوانین بی برگی. لسرا انجام هم از جهیز پرداخت و مواد طوی میسا ساخته بفرخی
 طالع و فرزندگی ساعت ماه را با شتری فران بخشید یعنی گوهر را در سبک از دواج
 حسن کشید عاشق شوریده دل از وصل مطوب گل گل بشگفت و بابل ازین نشاط
 در صحن آن جن بال برقص بکشد و سوسن در انخس گلشن زبان را رخصت ترانه طرب
 داد فاخه ثلثت غاگستری بدراع گنگون بدل کرد بنفشه چنگ خویش بقانونی بناخت
 که ناخن بدل صنوبر زرد مرغان چمن از نشه دو بالای مینا و سر و لحن و او دی بر کشید پند
 و نسیم از جیب مسرت وزیده بقاوه پرستاران مروحه جنبانی نمود چون غافل
 ترانه سنجان چمن بیابان رسید و بزم آرایان باغ سر بیالین استراحت گداشتند و
 نرگس که دید بان چمن است علم ز مردگون پیا سبانی مستان گلشن بر افراخت جمله از
 غر پر و اخته و عروس و داماد چون گل و بابل بهم در ساختند نازنین به سبیل زلف ساعات
 بر شب افزوده عمر عیش و راز ساخت و سکین از سنی عشرت فرمن گل باغوش
 گرفته کلاه طرب بهوامی انداخت تا آنکه مقدار بابل مست بهرگ سمن فرو شد و دامن
 سمن چون گریبان گل چاک گشت یعنی بر شیب الماس گوهر یکنون بشگافت و بستر

* مشنوی *

ماه از خون بی ویت رنگ شفق یافت

* حسن بسته کمر را چابک و جست * * از ان کنج گهر درج گهر جست *

* نهاد پیش آن سر و گل لاله ام * * مقفل حقه از نقره خام *

* کلید حقه از یاقوت تر ساخت * * کشادش قفل و دردی گوهر انداخت *

حسن مدتی بدین آئین با عیش و کامرانی در آن بوستان بجهت انگیزه نخل مراد چید و با آن
 کام و دل بصد کام دل بسر برد و بس از عرصه دور از به شوق وطن مالوفت از دور و بیش
 رخصت بدست آورده عنان توجیه بسوی دیار خویش مطوفت ساخت و پای عزم
 بر کاب تر و در کرده گوهر ابلان روده نود و گردانید و مانند ماه منازل پیمانگردید
 * مبتلا شدن حسن چون حسین بکرب و بلا از رکن ذر حسن کوه و غبار آفتها ی *
 * جان شکاف رسیدن بکوه بمقتضای آب و خوردن آب کشتن از تابش آتش غموم *
 حسن چون از خدمت در ویش مرخص گشته بهم عنانی ماه در قطع منازل سریع السیر
 شد پس از طی مباحی مسافت به بلده رسید که صاحب اکلیل آنجا جبهه چون نور از نور
 خرد ترا داشت و بمقتضای ناخردی عنان رتق و فبق مهات جهانانی که کنا نیست از
 شبانی کاژ آنام و پاسبانی خاص و عام بقصه اقدار و نیری سپرده بود که جوهر طبیعی
 چون عقرب جزیش نداشت و در راه حق شناسی بسان سرطان پیوسته کج
 می رفت قضا را از آن راست نهاد چون موسم شباب بزودترین زمان آخر شد
 و کسبه مانند عهد نیکو ان از نقد و فانهی گشت ناچار راه طاعت از پاد آمد و از هم
 قوت ناقه دل شتر دلی کرده بار همت در بادیه عجز انداخت لاجرم بیچاره از راه
 تر و دواز ایستاده و در سرای به نشست گوهر چون سلک حال بدین سوال گسسته
 دید سر کلاوه توکل و یقین بدست آورده رشته بسو خار سوزن در کشید و در کنج
 طاوت پنهان از نظر بدنگهان نشسته بر جا رکمر و اربسان مانی از رنگ نگار بدان فولاد
 نهاد پر جوهر کلی چند با بر بشم اوان که از رشک سرخ و سیاهش رنگ بر روی شب
 کلمی و روز قرمزی می شکست و از حیرت نگلگونش گل چون باد مضطرب میکشت
 نقش بست بابل از نظاره آن کار نامه رابع فریب مد هوش گشته راه گلشن فراموش
 می کرد و گلغروش بهار از مشاهده رنگ آمیزیش چون نقشبنده جین عرق نشویر شده
 خط خطا بر عمل خود میکشید چون مرتب شد حسن آن گلده تیره خود فریب را با ناله بر ف

تا از وجهش سرمایه معیشت بکعب آورده سه روزه رونق سازد و جعی عنادل کرد از
 بتماهای گلهای آن نادر طراز نو آیین نقش گرد آمده رونق بازارش افزودند و از هجوم
 مشتریبان ترخش بکاخ کیوان رسید تا آنکه متعهدان اخبار نزد وزیر اظهار نمودند و
 بفرمانش حسن را با آن کردار دشمن جهنم آسائی آن مدبر حاضر آوردند درین اثنا یکی از
 ملازمانش که نسبت خود با زبانیان درست میکرد حقیقت گوهر بدو گفت آن انصاف
 دشمن بس که از تماشای تصنع گل دوزی و رنگ آمیزش محظوظ شده بود نادیده
 بر جمال گوهر عاشق گردید و دم از مشتاقی زده بمقتضای رای فسادگزمین خویش کرد
 از مال خود چون شیر ماد و طلال دانسته فرا گرفت و حسن را بحرم سده متهم ساخته
 بمناسبت کسوت فاخره گون طوق در گردن کرد و مانند خونیان واجب القتل سیاستهای
 سرگ و در حق آن بیگناه تجویز کرده در جو که عاصیان زندانی ساخت و زبانی بد منشی
 چند که * مصرع * * مالک دوزخ و میانجی مرگ * در شان آنها صادق
 می آید موکل گماشت و تنی چند ستمگار زشت سرا انجام را تعیین فرمود تا گوهر را با وجود
 پاکه اسنی و پاکیزه نهادی جبر از دایره جبریت بیرون کشید و بقره بندگی بر او قهر و قش
 انداختند و باین همه بانوی دامن حالش را بشوخی بر ستاری ملوث گردانیده در
 سلک جواری کشیدند و بگناه فرار و در ساختن با حریف طرار ماخوذ کرده آب عزتش
 و ابر خاک خواری ریخته و برهنه پادموکشانش بخانه وزیر برده و در بر جی مستحوس محبوبس ساخته
 هر که از زن و مرد چنان پری را در دست آن دیوان دد خوی بدین خواری و مذلت
 گرفتار دیدنی اختیار اشک حسرت بر خرابی حال آن مظلوم ریخته انگشت جرت بدندان
 گزید و همگان با اتفاق بر زبان آورده و آنجا که این ماه داه باشد و ازین چنین پاک
 مهرشت عمل زشت بوجود آید گوهر از بیم یکی و در دتنهای دانه و مفارقت حسن آه
 انشاک ازس مجروح بر آورده از پرده چشم دامن دامن گوهر اشک ریختن
 گرفت و ندانست که چاره کار خود چون کند و بجهت جراحت حال خود مرهم گرم از که

جوید چون گوهر و زرد در طبله مغرب نهفت و شب پرده ظلمانی گرد آفاق فرو هشت جوانی
سه در هوای آن نازنین که جلالت تماشای گلزار بهمالش بر مذاق دل تازه داشت چون
مستان بیای تیرج آمده کمند عزم بکنگره کاخ توکل انداخت و طنابی را سر بسنگ
بسته فراز باره برج فرستاد گوهر که چون چشمه حیوان و نور عین در ظلمت و سواد ظلم
جاداشت از صدای سنگ ترسان گشته بسان غبار از روی زمین برخاست و بیای
برج که سر بسپهر می سود نگاه می کرد جوانی را دید که سر دیگر طناب در دست و چشم
بفر از برج باز داشته چون منظران در حالت اغطرار ایستاده بود آنرا حسن
دانسته فی الفجر سر طناب بشرفه پیچیده مانند دار بازان در ساعت از زرده
سماب ساحت ارض فرود آمد و ذاهل از آنکه فلک کینه تو ز کم مهر چه شعبه تازه در کارش
کرد انصاف جوان فیر و زبخت قوی طالع جهان را بکام خود دانسته راه صحرا پیش
گرفت و باد کرد اردر بادیه تر و در قطره زن شده آهنگ شب گیر پیش نهاد همت
ساخت و گوهر با این همه نازگی بدن ولینت تن که اگر فی المثل بر برک لاله گل گذار کردی
پایش نشسته گون گشتی بر غار و غار ابرهنه پامی شنافت چون بندی از راه در نور دید
بای ماه ستاره دار گشت تو گفتی بر چشمه نور حباب بر خاسته یا بر برگ گل دانه دانه
شب نیم نشسته لاجرم دیگر تاب ترود نیارده از رنج آبله پائی در وسط لیل براه
یه نشست جوان نیز بنا بر بیچارگی بموقف سکون اقامت گزیده اشهب زبان را از
جولان گری بهضما ر نطق باز داشت تا گوهر اشناهی بحریگانگیش نه شود و شاهد آن حال در
جلباب خفا سوز باشد اما دلش از بیم و بنا لگیری و زیر چون نبض عاشق بنام
دست در سینه می جست تا آنکه سپیده دم که پیش رس صبح سحرناز است از پس
آفاق سر کشیده از دور و دو موکب صبح بازمین کو کبه خود شید خرداد گوهر بر روی
آن جوان شب زد که چون شبروان سپهر بهنگام سحر نوری ندانست نگاه کرده
مانند مردم خافل که بر دم مار گام نهد بیبار از جای خود بر جست و از بیم یکسی و اسیری

باغوش اهل قرین شده صبح آسمان نفس شمر دن گزرت و چون شمع سحرآماده جان سپاری
 گشته توان از تن و تاب از رود زبانت و با خود گفت این چه طالع نگون و سخت
 و از گون است که از کام نریگ بسته اسیر پنجه پانگ گشته و از گرد آب بنا بر آمده
 به یسه عناد افتادم که شاه با ز اهل و شاهین تیر بال مرگ که صحنه جان بنا سرخ مرا
 در دم بر باید و از جنگ چنین عقاب را می بخشد * مثنوی *

* منم آن نشنه در ریگ بیابان * * برای آب هر سویی شتابان *

* نماید ناگهان از دور آسم * * فغان نیزان بسوی او شتابم *

* بجائی آب یابم در مناکلی * * ز تاب خورد در خشان شوره خاکی *

القصه از اقصی غایت غصه و غم چون مجنون دست بدامن چون زده در ان صحرای امل سوز از جور
 فلک کینه توز آهنگ فغان بانه ساخت و بسان موسیقار ناله زار برداشت اما هیچ ره
 بمقامی نبرد و ندانست که چاره کار چون کند تا شاهد مراد از پرده مصیحت خارج نیفتد و
 انشای اینحال جوانی چهاره سوار چون موسم شباب در کمال شتاب از دور بیداشد
 مرد خام کار که باتش سودای گوهر و یگ تمنای بخت آنرا از زیر خیال کرده از غایت
 شتر دلی دست و پا گم کرده و صحرای ابا این همه توسعه تنگتر از چشم پیل دیده گریه و آوا
 را در فراسر کرده چون موش بسوراخی در شد شتر سوار بد انجار سیده گوهر را دید
 که با جهره چون ماه در رنگ ماهی میان ریگ می طپید و بسان بسان از دیده گهر می بارید
 گفت ای خورشید آسمان نیکوئی سر و کلام گلشنی و گل کلام گلشنی که از اولاد ابوالبشر
 چون تو ما بر ساحت زمین آسمان سال خورد و یاد ندارد * فرد *

* ماهی تافت چون رخت از برج نیکوئی * * سروی نخواست چون قدرت از جویار حسین *

اگر ماهی از زرد فلک بر خاک زمین چون افتادی و اگر گلی از چمن باغ لصلحن راغ بر
 آمدی بلایات را چه شد که بدین رنگ ترا تنها گذاشته مگر از سوز مهرت در شعله اواز
 خود سوخت و چهار چه پیش آمد که غنچه دلت منقبض است مگر از ناتوانی صاحب

فرمان گشت گوهر بشمره از احوال کثیر الاختال خود بمعرض تبیین در آورد بختی سوار را عرق احسان و کرم بجرکت آمد و گوهر را از میان رنگ برداشته با خود ردیف ساخت و بختی کوه پیکر را بختان باد برگیند گل دوران دشت پر خار بر اند گوهر دل را با تبحری بجناب کبریا ی الهی که دانای ضمیر بندگان است کرده گفت ای مصلحت اندیش کار آوارگان و ای دانای راز بیچارگان سخن محرانودان بادیه مشقت که دامان عصمت را زود لیده محبت نامحترمان کن و باز چون گوهرم در رشته حضور آن زندان منخرط گردان بالجماعه بدین گونه مناجات میکرد و از بیم جوان جمازه ناز رنگ بر رویش می شکست و آن بیشتر دل که چون غول گوهر ایادیه بلا انداخته از بیم شتر سوار رو باه کردار بسو راح خفا خزیده بود چون بنای کار بدین رنگ وید غبار آسا از دنبال بر خاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان آن گریه همت را در میدان شجاعت کم گرفته شتر را با خنکی نسیم همسان ساخت و آن بست فطرت مانند گرد در ده بان در بین اثنای زیر با جمعی از بی شتابان بر سر آن عاشق محروم و در رسید و از راه گام سنجی سراغ بکوی حالش یزده دستش را بر پشت جنبه ساخت و باز خواست گوهر در میان آورد آن نمره طالع از راستی گزیر ندیده تمامی سر گدشت چون سر نوشت زشت خود باز خواند و اند کج بازی فلک هنگام ساز و بی نصیبی خود حکایت کرد و زیر سیه ناره آن مبهج و رکوی مقصود را همراه گرفته دنبال بختی سوار تاخت و اند ولایت قلم و فرمان ده خود بسر آمد بسره او رنگ آرای دیگر داخل شد قضا را امیر آن سر زمین در آن ناحیت گانگون غزم بعره نخبیر بازی تاخته بود بختی سوار را از راه دور دید که بر جناح استعجال میراند با حضارش فرمان داد بختی سوار از بس کریه منظر بود امیر گوهر را با شبه همساک دیده پر و هوش احوال نمود و بر کیفیت آگهی خواست شتر سوار گفت بحکم شریعت حاله من است هنوز امیر در فراز پر و هوش می گشت که دزدیر با آن جوان شب ناز در رسید و بر سیدل استغانه صورتش داشت که ممالو که من است از اینجا که همه حال این طایفه ناقصه از طران و قا

بی نصیب است با جوان سختی سوار پیوند محبت و راه لطف مهر و ترست کرده به هنگام فرودت
از فراز برج فرود آمده بهم رکابی این تیره اختر را در فراسر کرد اکنون بر چه حالت
امیر و ادگرا قضا فرماید درین باب حکم بنفاد رسد درین ضمن جوان شب تا ز که در دست
ماز زمان وزیر اسیر بود بانگ نظلم زد و گفت شاهانه چنین است که این مرد بموقف عرض
آورد: بلک این زن منکوحه من است این انصاف دشمن که وزیر آن کشور برگشته بخت
است مذنون حسن این بیوا گشته با غوای شیطان قدم در راه غوایت نهاد و بتبعی
و عنف بخانه خود برده بر جی محبوبس گردانید چون دست بیکسیم از ذیل این سنگر که ماه
بود ناچار در آن وقت لب بدندان تحمل گرفته هنگام شب ماه خود را از آن بام فلک
فرساخته آورده از انجا بشیر زدم و پهای جهد شتابان گشتم تا خود را بسره صمناکت
امیر که از غایت امن و آرام هر گوشه از آن نمونه خلد برین است رسانم از انجا که
این زن در مدت عمر گاهی بچنین روز سیه گرفتار نشده بود تا بر ترود نیارده و در نیر
راه بسان غبار بر زمین نشست چون لوک شب محمل هستی خود در بادیه عدم انداخت
و جهازه روز باز برین جلاصل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این نایق سوار بر سر
وقت مایکسان در رسید من از ساده لوحی صالح کردار نیکو کار فرار گرفته بود و لجا آوردم
تا فرسخی راه بسواری شتر مد نماید و از آن تیره بلا نجات دهد شتر سوار در آن وقت چون
اهل کرم گرمیها بکار برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرد و هم در آن زمان سینه را بسید
بدل ساخته ناقه مروت را پی زد و از راه حق هزار فرسخ دور شده جهازه را بمشایه تند باد براند که سن
تاب هم بایش نیارده در حال سیه سختی افتادم حالبا عدل آنست که تو کنی و انصاف آنست
که تو فرمائی امیر از استماع تقاریر متضاده این مدعیان کذاب زمانی متامل شده فرمود
تا گوهر را چون در درج هووج نشاند به مشکوی مملای بردند و این هر سه نادر است
رو کج نهاد و در محال مختلفه نگاه داشته و در هنگام فرودت که از میدان مراجعت فرموده
هدر غلوت را بشرف نمکن بانمکن خویش رو شتر از خانه خورشید عاقت گوهر از

خاک بوس حضور پرنور آب ناز دیاخته گوش و گردن شایه ماجر ای خود را به ذرر آبدار
بیان بپیرایه زینت صدق و سداد داد و کیفیت زندانی بودن حسن چون یوسف در
نواخانه بلاد استند ادا شد ادا شد نام و جفای وزیر گرسنگ شمار سنگ سفیرت و منحرف
کشتن از حراط مستقیم و یانت و دین آن دو و اخوان الشیاطین بر سبیل تفصیل
به وقت عرض رسانید امیر دست تفقد و ترفیق بر سه گوهر که تیمم آسا خاک نشین کوی
یاس و حیرت بود مالیده از جفای زمان مرده امان بخشید چون کوی یکتای هفت بحر خضرا
به راج منرب فرو شده و سخن گیتی بفر و غ شمع کا فوری ماه استار ت پذیرفت امیر بزم
خسروی را بشمع و چراغ رشک فرمای چرخ هشتم ساخته بدستاری جلوس پایه اعتبار عرض
همه دش کرسی گردانید و گوهر را که یکتای جهان دلبری بود بکمال شایه و در ر شاهوار
به پیرایه زیب و جمال افزود و در هر کوی خواص منزلت بخشید و هفت نفر پرستار خود
را که در چهار جهت عالم سینه سینه پنج نوبت حس می زدند هر هفت کرد و فرمود تا در فرود
ترین مرتبه بایستادند و آن مدعیان که اب را که در بادیه ضلالت نگا بود داشتند مرده بعد
انفری طلبیده امور ساخت که گوهر را از سلاک آن با قوت لبان که سبب بسیار سلاک
لالی دندان اینان از بین دندان پرستاری می کردند با شاره دست ممتاز کنند آنها چون
چندان بخال و خط چهره گوهر آشنا نبود مدعی الحال بگرداب غلط در افتاده راه بساطل مقصود
نه بردند و هر که ام از روی بنی بصری بخلاف یکدیگر دست دعوی بدامن یکی از ان
جواری زده از کوی مطلب بیرون رفتند و بزعم فاسد خود اثبات مدعا کردند متر صد حکم
گشتند و هر یک از ان طویله خراز غایت جهل خود را بر دیگران فیر و ز دیده دندان طمع
به بردن گوهر تیز کردند چون حقیقت حال بر امیر انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای
هدالت که لازم جهان بانی است از ان منحرف روان ساوک ضلالت و کچ فرامان عرصه
غوابت دوتن را پس از اجزای مراتب شهیر و امضای و ظایف تنبیه سداد و
آن یکی را که وزیر تیره اخترا باشد بنهج بر غمال با سلاسل و افلال مقید ساخته بجا نشن

ازین بند بلا موقوف و مشر و طبر اخصار حسن بانده داشت و زیر و تخیم العاقبت چون
دید که سپهر بکام حد و چرخ زد ناچار حسن را از دیار خویش طلبید داشته. بارگاه امیر
حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سرخوش باد و طرب شده گوهر را بدو تسلیم
کرد و نقدی نمایان از خزانه سلطانی انعام فرموده مرضی گردانید *

* بر آشفتن کردون دون بارد یکر با حسن پاک جوهر و ریختن زهر ناکامی *
* در جام مرادش از راه فتنه و شرور هاشدن او از کام نهنک بلا از سعی کوهر *
از آنجا که چرخ کج و فلک فتنه فروش که شب روانش همه چون چشم خونین نگهان و دیده
شقایق جگر آن فتنه انگیز و خون ریزانده همواره همت باند بر ایضا و گزنده انبای بشمر مقصور
داشته بس هر نور و هزاران سنگ ستم بمخون جفا از مینای حصار خویش بر سر
چندین شاه و درویش باریده و لهارا چون آگینه خورد و بشانده پای حسن مسکین دیگر
بار بر سنگ بلا آمد و خاطرش از هر حادثه روزگار چون بنای گنبد گل و سر رشته
کامل سبیل خراب و پراکنده گشت تفصیل این ساخته غیرت افزا برین نهج است که
در چینیکه سن گوهر را به یمن عدلت امیر ملک نظیر بدست آورد و از جنگ آفات
فروئی یافت و شاه انجم بمطهوره تحت الارض شناسانده بود و عیاران سپهر بقانون شب
و دی به طرف تاخته زمانه از کالای لیلای لیل مجنون آسادر سر سوادی سواد گرفته و
ساحت زمین از سیه گیری شب دجی چون دل لال و نام آهو ظلمت آگین کشته حسن
گوهر را که از حسرت هر نار طره عنبر افشانش نافه تبست و تانار تار تار می شده و از
ریشک رخ و بالایش خاطر سه و و گل بسان دل صنوبر و جمه شمشاد پاره پاره می گشت
و رکابه تنگ و تار چون گوهر بصدف تنها نشانده از بهر آنکه چراغی بر افروزد و طلب
روغن بیازار شناسافت قضا را تند باد بلا از مهتاب نقد بر بر فاست و چراغ بختش را در
یک نفس خاموش ساخت چه حسن را اتغاف سوادی روغن با بقالی افتاد که در روز
متصل هم غباری چراغ و دکان آن مرده ذل کشته همگی نقد تهنه بساطش زندانه ر بود و بود

و آن تیره باطن نماز یک درون مرمود مقدم و زود نشسته ذر بند آن بود که امشب
 اسیرش کند در چنین هنگام که هنگامه فتنه کرم بود حسن بر کشته بخت وارد شده روغن
 بخواست از آنجا که قضا داده کار نخست میا ساخته بود در وقت بر کشیدن شاهین میزان
 از پایه راستی رد تافته بوار روزگار شیوه قلبی آشکار گردانید آن اسیر پنج شاهباز
 تفته بر طاقت غبن نیارده به باز پرس کم و کیف در افتاد و غافلانه دست بسوی
 شاهین بازیده خواست که قنوت قلب میزان بجایع ثور سیرت بید اگر داند
 از اتفاقات قدر در اثنای کشن مکش از هوای آستین حسن چراغ خاموش شده و
 بقال او راهمان عیار فرا گرفته بانگ و زد بر زد جمعی از چپ و راست رسیده آن
 بیگانه را گرفته و دستهایش بر پشت چنبر ساخته نزد سخته بردند چون این مقدمه از مر
 استغاثه بقال سابق مشخص کتوال شده بود و باده تحقیق مخمر گشته اصلا به پرس
 وجه هر داخه و بشاهد و مصدق حاجت نداشته بمجد ارجاع چنانکه از دیوان مشیت
 حسن اجرا پذیرفته بود بنازیانه و خوب پشت و پهلوئی بیچاره حسن خورد ساخته یوسف
 آسانی سابقه بجرم بزندان و در فرسناد و در مکانی که چون دل زندانی تنگ بود و مانند روز
 مظلوم تاریک بود محاورانش را بسان اصحاب جهنم بر پا گردان مارهای آهنی پیچیده
 و ساکنانش چون گل شمع یغیر سوختن و سر به تیغ سپردن چشم بی از بهار و درنده
 حشوی * سیاه و تنگ چون قاره و ره قیر * * متاع ساکنانش نخل و زنجیر *
 * درش بسته بقفل نا امید * * ندیده غره صبحش سفیدی *
 * موکل سنجت روی چند روی * * مجاور تانخ کوئی چند روی *

مقیم ساخت حسن از حدوث چنین حادثه عافیت سوز و سnoch این ساخته بلا اندوز و
 و طه تحیر فرود رفت و بدل گفت سبحان الله باز از فلک میزان این چه شاهین بلا
 زهر و از آمده که صعو جانم گرفتار پنجه هلاک انگیز او شده از هب قضا دیگر این چه
 باد فتنه و زید که چراغ عافیتیم در شهبستان امیر بملقی گشت همانا گل بختم از رنگ و بوی

مراد بنی نصیب است و کوکب طلسم از اوج بی بی برد که خوان سبلا رو بزر دزی مرا
 جریخون جگر حواله نکرده و ساقی سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده می نریخته خاطر م از
 بی مهربی فلک مینائی چون شیشه ساعت پیوسته بنبار غم پر است و بهره از لیم چون
 مجرم و صراحی هر اختر است و خون جگر . * قطعه *

* آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار * * وقت شادی باد بانی گاه اندوه لنگری *
 * گریخونم و آن پس از عمر است گوید ز هر خند * * در بگریم و آن هر روز بست گوید خون گری *
 القه حسن بقوی بی که مزیدی بران متصور نباشد دران مقام مستحسن محبوبس بود دنیاچار
 سر بدایره قضا در آورد و از جفای مضراب فلک دو تا چون چنگ بحضرت یکتا
 همی نالید و گوهر دران کلبه تنگ که نار یک تر از زندان بود شب رادرتعب انتظار
 حسن دراز تر از زلف خود دیده تا مسخر ستاره کردار چشم باز داشت ورشته
 طاقت باره کرده از سناک اصطبار بر آمد اما چندی بجهت رعایت آداب عشقت و
 حفظ مراتب پار سائی کنج کلبه را نکرده و آتش اندوه مانند شعله بخش در سراپا می
 خویش زده چون شمع در رهیراهن سوختن گرفت و از آنکه دران دیار غریب بود ادوی
 مجالش نپرداخت و مدت دراز از زندانی خود خبری باز نیافت چون بارتر صد لعنت
 امتداد زمان از حوصله طاقت افزون شده ناچار قدم در راه جست و جویش نهاد و بگرد
 تفحص بر آمد و پس از چند روز سمت زندان گذار کرده مشکین را از دور بید
 که در سناک حرامیان باغل و زنجیر در بر که بد بختان سیه اختر نشسته بمسجد بملاحظه این
 حال منکر اشک از دیده روان کرد و فرمایش رفته پرسید که پر ویزن فلک چنین
 غبار فتنه بر سرست چرا پیخت و با وجود یگانگی سپهر تر ادر سلسله عقوبت از چه کشید
 و وهرت بنی سابقه جرم در دایره آو باب معاصی چون نشاند حسن چون چشم بر جمال
 گوهر باز کرد از درد مفارقت و صعوبت زندان سیل خون از دیده کشاده بهای می
 بگریست و ماجرای خویش بدو باز گفت موکالان نواخانه کیفیت حال سمع کوتوال رسانیدند

که توالت با حضار گوهر فرمان داده برین سر آگهی جست چون تمامی داستان گوش کرد از آنجا که
 حسن سه شاره گوهر آن حق فراموش نباشد باطن را از جاده دیانت برده بود از آن
 یاکه امن متر صد تراستی گفته خلاص حسن موقوف بر روی حاجت خود داشت گوهر از
 پیشش که توالت غواصت کیش مایوس گشته به ار القضا شافت و دوری خود را
 بجناب قاضی بر و قضا را دل قاضی نیز بنامه جمیع عنبرین گوهر گشت و دین را چون
 دانه خال بر آتش رخسارش سوخته از تارگیسویش ز نار رسوائی برگردن جان بست
 و درین قضیه با که توالت مساهمت کرده نجات بیچاره حسن را ب حصول کام خویش که
 ناکامی کونین کنایت از آن است مشرد ط ساخت گوهر از رود داد چنین مقدر عقل سوز
 ساعتی بگرداب غم فرو رفته در حال بمقتضای مصلحت عقل و صواب دید خرد سر انقیاد
 بر امر نافذ قاضی نهاد و بد آنچه اشاره کرد در ارضی شده راه کاشانه خود بد و نشان داد و تمهید
 بساط کارانی در نهان خانه شب موعود گردانید و از آنجا نزد که توالت آمد و بتجدید ابواب
 عجز و انکار مفتوح داشته غربت و بیاسی را وسیله شفاعت ساخته در باب استخفاص
 حسن التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناچار از راه عیاری و پرکاری خود را نقطه وار
 بدایره تسلیم انداخته پای ثبات در دامن انقیاد کشید و سه بر خط اطاعت نهاده معشوقه
 مقصود را در حبله ضمیر مشتاق جلو داد و انقاد بزم مراد در خلوت کند و مشک اندود
 شب معین ساخته مذاق تمنایش را به نوش امید علادت آگین گردانید و از آنجا در غایت
 یاس و حسرت بکلمه احزان خود مراجعت نمود و متر صد آن نشست که چون شب آستان
 در آید از مشیر تقدیر چه زاید تا آنکه میر فی دهر ز این فرص خورشید در کیسه مغرب
 نهفته مشتت مروری بر ز مردین بساط سپهر باشید و ماه عرمه را غالی دیده و دال
 و عوی بر کوس کارانی زد عاشقان کابو چون دور قمر شنایان گشته دست سعی بفرار ک
 همت زدند و از هر سو راه امید سمر کرده آهنگ شبگیر بمنزل مقصود نمودند جناب قاضی
 که بشنید و جمال گوهر را محظ. پریشان شده مانند رشته بیخ نمودی پیچید و به تمنای و ملامت

بهر لحظه باب اظهار اب فردمی شد فریبت و ذلت غنیمت انگاشته بجهت تریزه اسباب آرزوی
 دل و حصول مراد خاطر از سر تکالیف بر خاست و خود را بر ورزینت و خود آرائی زده عثمانه
 مولوی پر سر و جاره محبتش می در بر کرد و محاسن سپید چون عاج بشانه آراسته چشم
 حق یمن را بسر رسیده مست گردانید و عصای آبنوس بدست کرد و نیکمال فرودشان
 قدم توجه به نیت خرد را در سعادت نهاد و احرام طواف کعبه امید درست کرده بازوی
 سعی بکشد چون بر در کلبه گوهر فایز شد به آواز کلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر بر او
 قانون شناسان اہمایت مراتب احترام و مراسم تکریم بتقدیم رسانید و از رنج فرمودن
 قدم خرد بخو است و گفت زبان در آدای حق شکر این نعمت غیر متر صدہ کہ چون تو
 عالی شان روشناس جہان بکلمہ اعزاز من گمنام بی سر و سامان نزول فرمودہ
 چندی مرتبه قاصر است * * فرد *

* لطفی نموده کہ ندارم زبان خرد * * این حد و راجوال باطاف تومی کنم * *
 قاضی از گرم جوشیهای نازنین چون ریش قاضی بزرستان خود را عزیزان دکاشته نزدیک
 آن شد کہ از آغوش بہر اہن بدرود و از غایت خشنودی راہ تواضعات آرزو مندانہ
 سر کرده گفت ای ہدیہ مصحف رخسارت کہ سورہ نور در ان مسطور است
 بنشد جان ارزان * بدان اسم کہ اللہ تعالی * کہ ذات انسان کہ انسان عین کائنات
 است جوہری است شد بہت کہ موبد کونین بتکبیل آن بید قدرت کاملہ خویش پرداختہ
 و در ہر ذات دو نعمت کہ از جہان عطا یای سترگ و مواہب بزرگ الہی است
 موجود ساختہ چنانچہ سعدی شیرازی کہ ذاتش گنج منانی بود فرمودہ ہر نفسی کہ فرد
 میرود ہر جیات است و چون برمی آید منفرح ذات بس در ہر نفسی دو نعمت موجود
 است و ہر ہر نعمتی شکری واجب * * بیت *

* از دست و زبان کہ بر آید * * کہ عہدہ شکرش بزر آید *

و معنی شکر آنست کہ این نعمت بمصرف و بموقع بکار رود تا نتیجہ * * و لائن شکر تم لازیل نکم *

بظهور رسد خنکات کسی که بز جاده صواب قدم نهاده از طریق اعزاز این سعادت
 باز نایستد همانا خاتون زمان از جمله سعادت‌مندان ازل است که بصحبت‌های نیازمند
 درگاه الهی رسیده زیرا که خالی از فیض نباشد و از اثرش نتیجه بسیم بر روزگار نجسته
 آثارت عاید گردد که هر از استماع این مقدمات ارشاد سہمت گردن زیر بار منت کرده
 خود را در خدمت قاضی سراپا تسلیم نمود و گفت * مصرع * * ای که دیوان قضا
 قزیم بدیوان شماست * زیادد برین نعمت در حوصله تصور نمی‌گنجد و خوشتر ازین
 دولت در محلیه توقع که در می‌یابد که چون تو گرم رو بادیه حقیقت و یگانہ جہان معرفت
 بکلبہ اعزان مسکنت مثل من بی نوانزدل فرموده بمصاحبت خود که هزاران سعادت در ضمن
 آن مضمر است ممتاز گرداند زبان را که از پارہ لہم بیش نیست چه یارای آن که
 از عهدہ منت و سپاس گما نیبخی تواند بر آمد سخن مختصر جناب قاضی از سخنان خوش آمد
 آمیز که نازنین بقاضای وقت و مصلحت کار بر زبان رانده از تہ ریش می‌گذشت
 بنایت محظوظ گشته متمنی فتوح الباب شد و قایم الیل خود را در محراب باورین بسجود
 آوردن و از قیام بقعود فایز شدن تمنا کرده در مقام استخاره آمد در چنین هنگام طرب
 آ بود که قاضی القضاات بر چار باش سعادت حسن نمکن داشته به نشر مراتب دیانت
 قوایم عرش شرع را ستانت می بخشید که تو ال چون غم ناگہانی رسید و ثلثہ در زد
 قاضی بسجود اصنای این نعمت کج آہنگب لاجول بر خوانند از غایت ہراس از فرار سہ
 محشمی فرد آمد در رنگ بر و شکست و ندانست که چون کند و چه سازد که از چنین هنگام
 محشر آہین دستگیری یافته سالہا بکنج عافیت رسد گوہر چون دید کہ بادہ کار چنانچہ بایست
 صورت تخمیر یافته از راه لعب بصورت ادب فرمایش آمدہ گفت اکنون کہ
 فک خدایمان توان بین برین صحبت جان پروردگار ما کہ محسود ہزاران جشن جمشید بایست
 و شک برود سیر ہما در لوزینہ مراد من مسکین کردد بر فدا م حضرت راہ سلامت
 مسود و مینماید غایتا درین کلبہ دیران نمی است چون ہمت حضرت نامہ و چون حوصلہ

شیر بخت فراخ اگر کس تاغی بنا شد و می بنا بر مصالحت و زان خم نشسته بنمجد یا حیای
 مراسم افلاطونی فرمایند که هر آینه این معنی بصواب اقرب است قاضی بفرمان *
 اذا جاء القاضي عمي البصر * فی السجال بنخم در آمد و آن با کرامت بدین حکمت عملی آبخنان
 و بولعین را در شیشه کرده از شر او ایمن گشت و دامان عصمت خود را از لوث
 عصیان سمر ادا شده مرشم قایم بست پس همت بر تسخیر دیو دیگر گماشته در باز کرد
 و مراتب اعزاز بقدمیم رسانید که تو ابل را بدردن بار داد و گفت ای سر و بوستان
 رعنائی دیری است که ناوک عشقت بر جگر دارم و میداد ای محبوبانه تو ام همانا غزاله
 چشم خونریزت بر حسن شاهد کنعان آهومی گیر و خط عنبرینت که اوستاد قضا بر صفح
 حارض گمانت کشید و بر ناز ختن خط خطامی کشد من که در کسوت مسکینی چون بر گار
 گرد عالم بر آمد ام برین مرکز غاکی در دایره رجا ل مثل تو جوان زیبا شمایل ندیده ام
 چشم بدور که خوش جمالی داری خواهی که گرد بخت بماند خود بگردم که بدولت و حال
 قایم ساخته چشم های یون فال خود ببوسم که چهره تابانت دیده که تو ابل ازین نعمات جاو
 آمیز بخود بالیده یکبار آهنگ عاشقی را بنوای معشوقی بدل ساخت و بر چار بالمش محبوبی
 کج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرد و بوسه بر لب جام زد گوهره شیار
 ستر این معنی را از جمله معنیها انکاشته بگردار کاسه بازار ان کیسه را با همت بر اتزاع
 نقشه شعورش گماشت و بدو رهبانی و جام و مادام آن خراب باده غفلت راز و داز
 نوشای عقل مرا ساخت چون دانست که در عالم آب قصر دانش او بر خاک عدم
 نشسته یکبار از روی اغطرار بر خاست و گفت ای بنجبر چه نشسته هلا بر نیز و چاره کار
 خود بیندیش که اینک دستور معظم بر در آمده دستوری باری خواهد آن نصیبت زده
 عقل را که در بنوقت از نشای سرشار شراب طافج بود ازین سخن لرزه بر اندام
 گرفت و از غایت بیم راه امید گم کرده گفت خدا را توجیهی بر گمار و آن چنانکه دانی
 بدل احسان کن که ازین در طه بلا بساطل نجات افتم گوهر گفت ای جان و دلیم فدای

هنر سر مویت در کاشانه مسکینم. بحرحه جوالی نیست. غالباً مصایات کار آنست که در آن
 در آبی تا دستور از جمله اسباب بیت فرا گرفته متوجه بدان نشود و بدین وسیله از
 گزندش ایمن با بستی از آنجا که درین دار منقلب جالها نیز نگاه گاه از نسق بگرد و عیس
 چون دزد بخوالی در شده حبس را از جمله نعمتات شمر دو گوهر شده مراد بدست
 آورده فی الحال سر جوال بست و سر شکرانه بر خاک نهاده مراتب منت بحضرت
 ایزدی مودی گردانید چون عیس شب گرد ماه بخلوت گاه تحت الارض شناخت و
 اقلاطون روز از خم مشرق بر آمد گوهر خم و جوال را بر پشت حمل برداشته بیارگاه
 خلافت برد و بوسله عاکفان پایه سریر کیفیت ماجرا عرض داشت شهریار بدستور
 شاهان عدلت پر و آن دو خسرالدینا دالاعره را در خورد عمل پاداش رسانید و بر
 کمال عصمت و رسائی فهم و اصابت نه بر گوهر آفرینها فرموده حسن را از نکال زندان
 و و بان حبس نجات داده بزاد در اخله معاونت نمود تا بفراغ دل بمنزل مقصود خود پیوستند
 و بوطن مالوت فایز گشته *

* داستان خشت زن و در سر گرفتن او هوای دختر تاجرو بار یافتن *

* بکوی مراد بر هبری چرخ نیرنگ ساز و هیلت کستر *

نخبنده ان بسائین اسپار و چمن و بیرایان حدایق اخبار گلده سه سخن را بدین رنگ
 به محفل بیان آورده اند که در شهر و کشتای او جین خشت زنی قالب عضری و بیکر هیولانی
 را با جرفنا در شکست و با استعداد سفر ملک بقما که رهروان تنگنای زندگی ناپایداری
 و جاکمی خواران مایه حیات ستعمار را از ان گریز نیست رخت و جو و بز بارگی مردم
 بست چیزی که از اسباب دنیا و اساسه تنعم بر روی زمین گذشت گفته قالبی بود
 در غایت اندراس که از بسیاری استعمال و راجزایش انفصال را یافته و
 ترکیبش از نظام افتاد و پسری داشت در ریجان جوانی ریجان تازه برگرد گلش و مید
 و سبیل و ضمیران تر بیرایون لاله نور سش پیچیده اما گوهرش از آب هنر عاری بوده

صورتش از حسن معنی بی نصیب در اندک زمانی آثار یتیمی بر او پدید آمد و بر روی
 و قشش روزگار تیرگی آورد و زمانه را در عیشت منتهی بر و تنگ ساخت که هیچ کردار
 به تمنای نان جان و رآستین داشت روزی از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه پیش
 ما و بر دگر روزگار بر من جفا از طراند و ذکاب روزی مرا بر خون جگر خواند کرده از
 مایه نه طبق آسمان نصیب من چون غنچه خون دل است و از فرس نور آگین قمر بهره
 من بگردان قالب خشت همه تیره گل از دورنگی ایام پانگ منش موش را انجان
 پر از گندم است و من نان گریه بتیر میرود زم و از نیرنگی جرخ جفا کار و جگس چون انگبین
 شیرین است و من از تلخ کامی مانند موم با تش خمسه می سوزم و زیر این زنگاری سایبان
 ز رنگارنگ عیش ترا از من دیگری نیابی و بر روی این صندلی قطع ساد و کار و لغکار
 ترا از من دیگری نه بینی همانا نسیم این دیار غنچه امید مرا نکشاید و ازین قالب گننه که پدر
 بپیرا ش گذاشته یغرا ز خشت مرار و روزی نیاید خواهم که آینه بختم چون آجر نه بسندی
 و از من بود اع خور سندر گوی تا باز مودن بخت سر بکشور و دیگر کشم و ازین مقام
 راهی به ننه دیگر کشایم باشد که بیما من سفر و مکارم غربت پرده از چهره شاهد مقصود
 برداشته آید و از نقاب غیب معشوقه مراد روح نماید * بیت *

* ما آرمود ایم و درین شهر بخت خویش * * بیرون کشیده باید ازین در طه رخت خویش *

ما و از روی تفقدات درونی و توجهات باطنی لب پیا سنج بکشاد و لالی آبدار نصایح
 بمشقب زبان سفته سلک بیان در کشید گوی جان مادر از شجره سفر که هزاران
 شاخ محن سر باوج فلک کشیده دار و بزمه راحت مرکسی را حاصل آید و در ریاض
 غربت از شاخ گلبن امل که گو مانگون خار تعب پیرا مونس راه گره غنچه مرا و بر روی
 کسی کشاید که اسبابش موجود و موادش هیواداشته باشد از ان جمله یکی گشت و ثروت
 است که بدان و سیات فرادان سود و منافع وافق دست دهد و اعونه اراوت برد
 گرد آید نادر هیانت نفس و عز است مال و تمثیت همام جزوی و کلی خویش احتیاج

تمهیل ز حمت نیفتند و با عانت آنها بوجه احسن سرانجام یابند و هم در محافل ملوک و مجالس
 سلاطین شرف یار میسر گردد و بمصاحبت ارباب غرت و اصحاب جاه اختصاص دست
 دهد و یگر استعداد ذاتی و نجابت گوهری است که بدان سبب بر چار بالمش عزت و وقار
 در صحبت اهل حشمت و ارباب نعمت مربع توان نشست و در نظر صد نشینان
 انجمن دولت و بزم آرایان محفل سعادت عزیز توان گشت و از آلالی منان گیتی و
 نعمای سکون دنیا نصیبی کامل و بهره شامل توان برداشت و از نشاء این خصم خانه
 سفالین اساس سرخوشی جاوید حاصل توان کرد و یگر زنده با فان بستان سخن و با بلمان
 هدایتی ستانی که از بحر ذخایر طبع سپهر پیوند بدستیاری غواص فکر و سالالی شاهوار
 سخن بگفت آورده و بگفته میزان زبان اعجاز بیان سنجیده بر کاغذ آ نام ایثار نمایند و از
 کارگاه فرود دین فکر بالغ گلهای معنی غرار با هزاران رنگ و بوی لطافت و فرادان آب
 و تاب نزاکت و جزالت دست بسته مشام طبع دیده و روان بلاغت اساس و فرد
 پروران فصاحت سهشت را که سعادت صورت و دولت معنی فایز اند مظهر گردانند
 و اقسام معانی لطیفتر از نسیم و نظیف تر از جان چون روح در قالب عبارات روان
 تر از رود و صفات تر از حیوان در آورده منشور جاوید طراز بنام تابداران نامور و
 ناموران صاحب اقتدر در جریده لیل و نهار ثبت گردانند چون سخن خود بر سواد که
 روند و در بیاض دیده جایابند و بهر کثوری که رسند مانند معنی روشن خویش در سواد
 چشم مردم نشینند و در مصری که دارد شوند در رنگ کلام خود عزیز گردند ترا که اصلا
 از بنها نصیبی نیست و جز جمال صورت از کمال معنی بهره ندهند ترسم که از سفر طرفی
 نه بندی و در غرت بیشتر بگرفت پیوندی چه اصحاب معنی بیج صورت صورت را
 نه بسندند و ارباب هنر از صحبت بی هنران اجتناب نمایند بانگ جار گیرند * فرد *
 * محمردان طریقت به نیم جو نخرند * * قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست *
 ، مانها سخن ظاهر و جمال صورت نبرد و بدین وسبب است بر خود گمان وقع و وقار

بدون هما نما از خفت عقل باشد زیرا که حظل با این همه حسن صورت چون از معنی
 بی نصیب است قدری نیار و نکند و باد بود سر بزرگی چون از منزلی بهره است قیمتی ندارد
 و گل کاغذین با هر شگفتگی و رنگینی مشام را راحت نیفزاید و بیکر تصویر با چندین
 زیب ظاهرمصاحبت را نشاید پس که بسیر و سیاحت مولع بود و اعلاذر بر غر موعظت
 را در گوش جا داده گفت گوهر نصایح که دالیه مابده در سلک نطق کشیده بدینابه
 ریب سزاوار آنست که در درجک دل گذاشته آید و هر حرفی از کلام حکمت انجام
 که بیان فرموده بر یلض دیده نکاشته شود لیکن چهره پر دازان صورتانش در سامان
 کار نمار خود که عیار حقایق عالم را بهیچار تحقیق دانسته و حسن و قبح روزگار بر چشم
 تجرید دیده نقاب بیان از روی شاهد حقیقت چنان بر کشیده اند که سفر مقالید ابواب
 دولت است و مقدره فتح الباب خیر و سعادت نقد کام در تحت تحرک گام موجود
 گوهر مرام در رشته ترو و دستخط لعل که بهین نتیجه خود کشید جهانتاب است تا از مطهره
 کان برون شناخته گرفته بپرس سیاحت ارکان گیتی محکم نه بست بر تاج سلاطین فلک شکوه
 جانیافت و ناگوهر از کمن هدف بر آمده بسان بحر گرد عالم قطره زن نشد بشرف
 سرگوشی خوانین گیهان بر زده رسیده آبر و نتوانست گردد و عباد وجود ناتوانی تن
 بمیاسن سفر بمصاحبت منعمان چمن اختصاص یافته و سپهر بر برکت حرکت از جواهر
 ز دایره انجم گنجها اند و خت *

* سفر مرئی مرد است و آشیان خطر * * سفر خزانه مال است و اوستاد هنر *
 * درخت گر متحرک بدی ز جای بجای * * نه جوراره کشیدی دنی جنمای تبر *
 * بشهر خویش درون بی خطر بود مردم * * بکان خویش درون بینه بود گوهر *
 * بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد * * که این لجا است ز آرام و آن کجا سفر *
 در بین صورت فرود نه بسند و که از سعادت سفر بازمانده مایگان کردار در خانه گرد
 پارکین بگردم و گریه دار نظیر بود در سوراخ موش دوزم القصه بهر کیف از خدمت مادر

نرضع گشت نه بار توجیه بارگی غریبت بهت و برفاقت ارباب تجارت متوجه و بار خراسان
 گشته بس از چند ماه بولایت مارندران پیوست و به محلات بازار گانان نزدیک کرده
 در سجده ای سجاده اقامت بگسترده و از رهگذر نهی و سنی و بی هنری و عدم استبعاد
 چشم توقع بردست اصحاب کرم دار باب احسان و دوخته بانگ دروینگری در داد
 و بوسیلت بی نوائی و غریبت استحقاق خود بر اهل محلات ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم
 در راه خیر می سپردند تمهید تیمار او کرده همش را بکفایت رسانیدند تا آنکه بنزدی اند
 روزگارش بدین دستور سپری گشت روزی دختر تاجری که سز کرده ارباب دول
 و سه حلقه اصحاب کینت بود به پشت بام بر آمده از کمان ابر و دو ناک مرغان تیر
 بهر گوشه میکشاد و غزال چشم جادو خیال را در مرغزار دلبری رخصت جستن میداد
 و بتعظیم حسن کامل دلها را به مشکین کند طره تا به ارباب استعمال می نمود و کوشیده
 را در بشیوه سمنگرمی و آئین ترک نازی دستوری می فرمود قضا را جوان غریب حافظه
 از نیرنگ بازی تقدیر و خیال پر دازی جرخ از گوشه سجد بر آمده ناگرفت نظیر
 بر محراب ابروان همالی آن ماه چهره انداخت و در دم بتیغ ناز آن زهره جبین که
 آفتاب آفاق ستان با همه فخر گزاری در میدانش سر می سپرد بسمل شد آن عقیق
 قاف حسن و شاهباز اوج جمال اگر چه در حال نخست این مرغ شکسته بل را به پنجه
 خورشید تاب بر خاکت هلاک انداخت اما از بلند پروازی همت حسن جهان گیر
 چون چنین میدلانغوشکار محقر جنگ فرد برودن از محقرات جهان جمال انکاشته را بکان
 و رگداشت آری * مصرع * * شاهان کم التفات بجای گد اکنند *
 التمه آن ناز زمین نگاه سبک از بالای باقم فرود آمده بخلو ننگه خاص خویش
 فرامید و عشتن دل و دماغ جوان را باخن جنون بخارید شورش عجیب و واقفیم وجودش
 پدید آمد و طره سودای خرد سوز سرش جاگرفت و نایره با در کالای مثنیث جاگرفته از
 همه سوسوزن سر کرد لیکن از مردم مناسب فی الفور اظهار این مقدر بدون جاود

هوا بوی بیرون راه مصلحت دانسته شعله مهر آسمان سوز در باطن نهفت و دست
ستم بفرزدک جبر زده بابل زبان را بدین ترانه مترنم ساخت * فرد *

* این چراستغناست یارب وین چه نادر حکمت است *

* کین هر زخم نهانست و مجال آه نیست *

بس از تادی ایام و امتداد اوقات چون بهنگام آن قرین شد که سناره طالعش از
ضیض یا بس باوج امید رسد و بخت غنوده اش چشم از خواب بکبت باز کرد و جهره
شاهد مقصود را مشاهده کند شوی آن پری تمثال با آنکه شیفته غنچ و دلش بود
بنقریبی بر آشفست و بمقتضای رسم و عادت بشری از طرفین گفتگویی که در آئین خود
نا قبول و در قوانین محبت نازیب بود بمیان آمد و از هر دو طرف دریای غضب که منبعش
جز جهل و بیدانسی نباشد متلاطم گشته سر بسیلان آورد تا آنکه شیطان مجال یافته
آتش فتنه را به منتهای کام خویش که عین ناکامی آن دو منتهی سلوک نابخردی بود
بر افروخت و شوهر یکبار همان عقل که دی راه هوا ب است از دست رها کرده
بیادیه خطا قدم سپرد و در حیرت ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حریم محرمیت آن
قمر سیما خارج ساخته و بگردانده محرمان بزم سعادت رهگرای کوی حرمان گشته دست
از دامن دولت و حال در گسخت و سر بصحرا میبایست و انفکاک نهاد حرمت طلالی
بر خود ثابت گردانید چون روزی چند بسر آمدند ریح آتش قهر فرو نشست و سرش
که آگنده سودای جنون بود از گریبان افافت بر آمد و سروائی عمل قبیح و استعمال
جهل و در پیش نظر جاوه کرده و مغز رفت جانان ذریعه مزیت نهادت آمد و چشم که نوگیر
نظاره جهل یار بود از مردم حصول آرزو جهان داد روز سیاه تر از شب دیدیم
و دیده بر مردم از خون جگر میرایه شفق بست ناچار جوان خامکار زبان پیوزش
و اعتذار کشاده اظهار هزار گونه نهادت نمود و بساطت میبایجان محرم و در خدمت نازنین
استغفای تقصیر کرده بهمت با ستر جامع مقصود گردانید و بدستور قدیم در حریم و محرم

مقتضای بقا و خلوت دستوری بازخواست نازنین نیز چون شوهر نازنین خط
 خاک نشین کوی ندامت دید بمقتضای محبت دیرین طریقه پیشین را مرعی داشته از
 سر استغنا و قدرت قهر و دگرگشت و کردن راز بر بار رضا کشیده انما پس شوهر
 را بسجمل اجابت فرود آورد و لیکن از اینجا که پاسبان شرع پردهٔ همانندت در میان
 فروخته بود دستگیر این تما از اقلیم قوه بسر و فعل نتوانست فایز شد و کار از آنده
 اصلاح تجاوز کرده به آن رسید که فرمان * فان طلقها فلا تحل له من بعد حتی تنکح زوجا
 عذیرا * و سیاه تلاقی طرفین نگردد و بر سیل تجزیه واسطه اتصال و تقرب بساط و مال
 آید لاجرم اساس کار و بنای مهم برین رنگ فرار گرفت که مردی اجنبی کم نام ما شنا
 در افرا چنگ آرد تا بهر دگاری آمده وسطی خویش این عقد و اکشاید نمود با همه منها
 تمیز زای حمیت دشمن رسوائی دوست را چون منت حازد اما باید که لال و ار
 یک شبه عورت خورسته بوده چون مار بر گنج طرح اغامت ابد نیندازد و هنگام
 زیدار هیچ صاحب نفس هم اندر دم قدم بسوگک میانیت نهاده ازین مقام چون نغمه
 ناز ناز بیرون جهد و نقدی گرانمایه حق القدم دم بکف آورد و بی آنکه راز از او بیرون
 افکند بر خلاف عشاق راه عراق بل جواز پیش گیر و هر چند در پند و هش مردی که استحقاق
 این معاملات داشته باشد سعی بکار بردند تا بل تیری از جوان فریب دیگر نیافتد تا جاود
 بهجت انجام مطالب بد و التها آورد و بر کیفیت کار آگهی دادند جوان که از حدت و راز
 تشنه لب وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع چنین نغمه مراد که بنداشتی سر ووش
 بگوش هوش او رسانیده محو نشاط گشت چون عروس جهان افروز خورشید نخلو بگردد
 منرب شنافت و خاتون عهد و آرای اسخمن انخمر اعنی ماده بر سر برمینا کار صیبه چلو س
 فرود جوان را که بر بستر خس و غاشاک پهلو زده از نکار خانه گیتی تو قع جا به
 خواب جز نهمی نداشت و حصر سجد نازک بهر از مسهور و سنجاب خسروانی انکاشته
 خشت را نرم تر از ناز باش فیصد دفعه و رمی بنداشت به حمام برده از آرایش ظاهر

ظاهر ساخته و بخلعت ملوکانه مخراج کرده رخت و بدن با انواع عطریات منظر گردانیده نزد با آن
جاد و خیال بری تمثال که خود شبید خاوری به تمنای نظاره جمالش هر تن چشم گشته چون
سببستان بخود می لرزید بقاعده ز ناشوی بر یک بساط مهم جلیس گردد انید دلشرف
مناکحت اعزاز بخشیدند جوان از بس نشانه نشاطی باده و جام بستی آغاز نهاد و گاه
از فایت استغراب حصول این دولت غیر مترصد در عالم رویا تصور می کرد و گهی
از مشاهده چنین صحبت اقبال انگیز بهین یقین از استیای جبریت چون بیکر تصور
چشم عبرت باز میداشت و با خود می گفت * مصرع * این که می بینم
بیریدار بست یارب با خواب * بر تقدیر تا انتشار سپید و صبح نفسی
ما را از آغوش رانکرده نفس بنفس کام دل حاصل می کرد و باندازه طاقت در
ناراج گنج بی رخ خود را معاف نه داشته بجهت بقیه حیات ذخیره نشاطی اندوخت چون بهنگام
آن فرین شد که موکمان بمقتضای موعود خواجر از سر ابرو ن کنند زمانی منامل گشت
و با خود گفت هرگاه دولتی که حصولش در خواب تصور نبود ببادری طالع اقبال انگیز
در کمال بسر میسر گشته و نیک جفا کیش بس آن هر جور آزمائی از سر ستیزه و بد خوئی
و عناد برخاسته در صد دعاات و امداد باشد بقول دشمنان دست از دامن
دوست گستن و در چار سوی او بار بر خاک مذلت با هزار این نه امت نشستن از
آئین خرد خارج است *

* دامن دوست بصره خون دل افتاده بدست * * نفسو نیاه کند خصم را توان کرد *
مصلحت آنست که یکی باز مودن بخت گرد چاره بر آیم و بجهت حفظ عمر رشته سعادت
تا مقدر و رپای همت در میدان سعی را سنج گردانم اگر طراز تقدیر زینت بخش آستین
ندیر شودد با بیماری عنایت ازلی گشت امید شادابی پذیرد فیهو البراد و الااد بار
خود باقی است بعد از نصیبیم این اراده صواب ماجرایی میدلی خود را بشبوه طالبان
هادنی در نورست آن لبای شرب هذرا کیش بمعرض قیام آورده نسبت خویش

باساسد مجنون و وانق و دست ماخت و هم بندی از ضمیر فرایشش ظهور نهاده با فسانه های
محبوبانه و افسونه های مجرمانه فی البصیرت پری دیگر را آرام خود کرده و نشتمهای جا ذوانه آن
غزال دست و لبری را به ام آورد و گفت نزد ارباب خرد بید است که باعث حرمان
عزیز سابق از محبت جان پرور خاتون جهان که به پرتو انوار جمال خود خاک باران دران را
روکش چرخ چهارم گردانیده اند اس اسباب محبت اوست که بانه ک مایه سخن
از نارسائی خرد خود کار را بسر نماند کاک برسانید و قدر دولت و مهال چو شو شاه
نازنیان نه انت لاجرم محرم ناسپاسی و مرتبه ناشناسی بهای محرومی مبتلا گشت و
چون غلغل در بنیان دوستیش پدید آمد از دایره محرمیت و محبت خارج افتاد آری
هر مغفله قابل چنین دولت سترگ نباشد و هر سری سر او را این سروری نیاید *

بیت * * محرم دولت نبود هر سری * * بار مسیحا نگشاید هر خری *

و این نیاز مند که سه ایا جوهر عشق است بمقتضای طالب صادق با وجود هزاران عقاب
نا محرمی و محرومی میدان دراز نو میدی طی کرده بغلوت گاه و مهال شرف بار یافت
و همین خواست رسا و خات بل غلغل مستحق سعادت مواعدت آمده ساه را احما بل وار
با کردن سهمین و شکسته تو پیچید و بی مزاحمت اغیار لب باب و کنار بکنار لمصق گردانیده
از مهال حقیقی که آن در نیست خرد فریب برد و افی بر درگاه و تبه حال این گرم رو
باید محبت بدر جود الای عشق که اعلی غایت بود و اقصی نهایت انقاد است و باید
دستی را اما فون آن شانی در رفعتی نه فایز گشته باشد ظاهر است که غراز دلجوئی و
رفنا طلبی امری دیگر از کمین باطن سر زدن هیچ صورت متصور نخواهد بود با وجود این
حال سر بوفای مصاحب قدیم فرود آوردن و از استیناس همجو منی پهلو نسی کرده
پذیرای وحشت گشتن پسندیده در باب نسیرو منظوم را اول البصار نباشد * منوی *

* میل کسی کن که وفایت کند * * جان پد ف تیر بلایت کند *

* جان گران به بحمان بار نیست * * هیچ برزد و چو فادار نیست *

جوان اگر چه آبی بر گهر نداشت اما غالی از آبی نبود و گوشه از موسیقی نیز داشت آن
 از آنجا که در اعمال فطرت از دولت و فانی نصیب است متقاضی انس او گشته فی الجمله
 تن بر فنا در داد و گدای سه مهر شوهر را بصرم بیوفائی پرمان و خمول گردانید و حرف
 دوستیش را از صفحی خاطر محو ساخت جوان چون پری را رام دید فلک را بکام
 خویش دانست از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت و سر کلاه امید بدست آورد و
 فرین جمعیت نشست تا آنکه مقننه ظلمت لیل از غرق لیلای جهان بر افتاد و آفاق عالم از
 تابش صبح استنارت کرد در قیام راز که منتظر وقت بودند فی الحال چون خلد بر در
 گرد آمد جوان را طلب نمود جوان بی آنکه بافتاح در پر دازد از اندرون آواز
 نویب زد که این همه بانگ بی هی کام چیست و بی سابقه معاملات از تکاب بتصدیع چرا
 است مگر سر رشته مردمی در بین محبت گم است و قاعده مردت اصلا منجم آنها یکبار
 به نشیب جرت افتاد و گفته ای جوان انصاف دشمن آخر نه ترا استیجاب این کارانی
 هم امشب مشروط بود اکنون که کل صبح در چمن گیتی شگفته توقف تو درین محل از کجا
 جایز است هلا بر بخرد بی هو ده بخون خود ستیز روزه خلد مسکن بوم را نشاید و در
 باغ فردوس صوت زاغ صورت نه بند و زنها بران مباش که کار بستم و شدت منجر
 گردد و خواج باستر و اد مواهب و استرجاع عطایا بر بخزد جوان بقانون پو ششمندی تعهد
 پاسخ نموده گفت ای عزیزان قدم بر اندازه جانهادن و بارگی بوسعت میدان
 راندن خوشتر است امری که بمقتضای ملت بیضا و مشربعت نرا از چیز قوه بقدر از
 فعلی رسیده بتکلیف مشتی بوالفضول و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا در بنایش
 امکان تخلیل نباشد و در ارکانش مدخل فتور متصور نه عیب طراز کالیوگی بر آستین حال
 خود نه بندید و خود را از کشمکش رسوائی منزله داشته مرا از نشیب و فراز تصدیق
 و آئی بخشید عزیزان چون این نغمه تازه گوش کردند یکبار از هوش رفته از کثرت تحجیر
 با قاعه ظایر تصویر صورت دیبا خاموش ماندند و در سعادت شایه را از پرده خفا بر آورده .

بدو را طمان جانوه کرد و در هر کوی و محلات آواز در افتاد مرد و زن اهل برزن سرگوش
 هم برده بعضی میسپیل شمانت و برخی بطریق ناسبت زبانه از خصیت سخن دادند و جمعی از
 اقارب و خویشاوندان از حد و کث این ساخته یغرت اغزا کرد و ملال گشته از خشمی گزیده اند
 و بواسطه هداقت این امر ناموس سوز بهیستی گماشته بر قانون مطارعه با هم رای زدند
 و گفتند که این چنین گمراهی بیوقوع و وقار و دروید اگر گمراه کم اعتبار را که نامش سر مایه
 هزاران نیک و عار است و غالباً گوهرش آشنای بحر نجابت نباشد با چنین سلسله سنگ
 و خاندان کریم چه مناسبت که مستوجب مواظبت گردد همانا برین مصاهره متضاد راه را
 در جهانی بلیغ است فلک حیات انگیز صاف ما را با در و مبدل ساخت و مینای ناموس
 ما بر سنگ رسوائی زد اگر این معالمت همبرین نمط مسمت استوار پذیرد دیگر درین
 دیار زنگانی کردن و با ابنای جنس و اهل روزگار هم چهره شدن بنجابت و شوار
 خواهد بود بی تکلف بی جوهری که در سناکش قدر گوهر بشکند همسری را چون شاید و نامشخصی
 که گوهرش بسک نجابت تن در زنده با تلوی لاکجا هم طبله آید اگر چه این غبار با
 انبجسته آن جوان بی حمیت است یعنی داماد تقدیم لیکن گرد مذلت بر فرق روزگار مانشت
 زیرا که در گاشنی که گل دست زده بوم گردد و غایب بر این با ستمین بر در و نصیب چمن و بر
 جز نفرین و نکوهشی نباشد اکنون صوابید فرد آنست که در هر صود تنگ دست دهد
 و بنگ تزلزل از روی آینه حال خویش باید زد و چون را بها برین فرار گرفت تنی چند که
 در میان اینان بعقل و فراست مظلون و بگردان بودند نزد جوان رفته نخست از راه
 نصایح و مواظبت در آمدند و با فسون و افسانه خواستند که را احش کرده آواز و کوی مقصود
 بگردانند اعلایه بران مترتب نگاشت لاجرم ابواب تهیدید و تو بیخ بر و مفتوح داشتند
 و سخن را به نشیب و فراز بردند این معنی هم در مرآت مقصود صورت از تمام نیافت
 ناچار شاهد زور در نظرش جلو دادند جوان قتلچاه ان الفتات نفرموده که هر فرد
 اندکف را نکرد و گفت در ندرست عزیزان بوشید و مباد که پیش از آنکه این مرا صبر

گرد تبر غزبت بمساهدت بخت فیروز و طالع مسامحت اند و زبشرف این موااعدات مسرت
 پیوند مدت و رازگوی دل در بند مولجان طره معنیر این خاتون عصمت قباب داشت
 و پیوسته بجهت تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری نعل در آتش می بود اکنون
 که بنائیدات آسمانی بر چنین دولت یغزتر صد که بیخو بود و حوصله توقع و نیامال ترقب
 می گنجید دست یافته باشد رایگان از دست دادن و دوال اقبال فرومشتن و در فرس
 بخت برق نکبت زدن خود بنقر مایه که فرد چون فرماید خدا از سر این داعیه محمال در
 کز رید و ازین اراده ناصواب بهلوتی گنبد و دیگر بکازک کاو کاو جگر من بیدل مخر اشید
 و اگر بی برگی ظاهر و بینوایی حال غریب عزیزان را برین می داشته باشد و ازین راه
 بند و را یغز کفو دانسته بی بیادیه مبانست و بیگانگی می سپرند هم در آئین فرد نازیبا است
 زیرا که سامان و ثروت دنیا را اعتباری نیست و از مرانقلابی که پیوسته بدو
 داده و در قابل اعتماد نه و اولوالالباب مردم را بوسیله کسوت فافره صاحب درجات
 عالی ندانند بلکه بقدر روانش و پایه هنر منزلت و مرتبت بحساب آرند * مشنوی *

* بقدر و هنر جسته نباید محل * * بلندی و شخصی مجموع زحل *

* نه منعم بحال از کسی بهتر است * * خوار جل اطلس پوشد خراست *

و هم چنین و الاپی خانه آنها و بز رگی دو دمانها اعتبار را نشاناید چه اگر شخصی از آل ایریا
 از نسل اکابره در ط ذات خود فضلی و هنری نداشته باشد از بز رگی ابداد او را چه
 شرف و از کمالات پدران او را چه کمال قطع نظر ازین ؛ بسجود ملاحظه حال ظاهر کسی
 و اگر بحسب صورت در لباس در یوزه گری و کسوت مسکینی مبتلا است بسکل
 مذلت و استخفاف فرود آوردن و بی چشم حقارت و خفت نگردد ستن سر او را
 دانش و شایسته عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد ازین که خوضی در حقیقتش رود
 بر خلاف گمان بظهور رسد * فرد *

* خاکساران جهان را به حقارت مینگر * * تو چه دانی که درین گردشواری باشد *

اگر چه خود معرفت حاصل خود بودن لطفی نمی آرد و بلکه از قانون خود نباشد اما جز در وقت
 درین وقت با عسک گشته ناچار برین میدانند و باید دانست که مولد و منشاء این خاکسار
 نقطه پاک شیراز است که اهل روزگار معدن فضل و هنر نامند و آوازه فضل و کمال
 از این گل زمین و الالبائی گزیده و هر گلی که رنگ و بوی دانگائی دارد و جز در آن گلشن
 فیض نشکند و هر دری که آب و تاب و لادار دیگر از آن محیط فضل نخیزد و پدرم
 مرویست که آوازه دولت خدا دادش با کائنات عالم رفته از خیرات و سبب آتش و ضیاع
 و شریعت پارس بهره مند گردیده اند از آنجا که تقاضای عدالتش بود و شویده نشوینا
 یا فتنگان همه دولت و ناز است. سهما نیزین تفسیری که اکنون تذکار آن بحزب انفعال نیست و دیگر
 نمی بخشند از آن بزرگ صورت و معنی رنجیدم و بضاعتی مزاجات را ذریعه اسباب
 میشت فرا گرفته بقاعه دار باب تجارت سفر بروطن گزیدم و بعامت هم علم تجارت
 در آنک زمانه سر مایه را در راه نقصان نهاده ازین سو و ای غام بغیر از نداشت سود
 نکردم و بفرمان مشیت لم یزل و سر نوشت ازل از دولت خدائی بگهائی افتاده
 رسید و شهر شهاگشتم و گمان غالب دارم که عقربیب پدر از حال بر اختلال من خبری
 باز جوید و بدین حال زار و دیار غربت را نماند اکنون چشم دارم که چون عزیزان
 ماجرای این خاکسار گوش کردند دیگر از سر جفا بر خیزند و بوقاگر ایند که بی سهران را
 بی کسی را بد ز لطف بودن و افتادگان خاک غربت را دست گرفتن شویده رضیه
 کریمان است و ذریعه نام نیک و آوازه خیر * فرد *

* تیار غریبان سبب ذکر جمیل است * * یاران مگر این قاصد و ز شهر شها نیست *
 اعزده بس از استماع این مقامات از شدت قهر و وحشت بیگانگی طغرد نموده بیکبار
 بسر حد لطف و مهربانی فرار سیده جوان را استمال ساخته و گفتند اگر شاهد مقالات
 به میرایه صدق آرایشی پیدا کند و سبجل گفتار است پیران ساطع و ثوق گیرد هر آنه ترا
 مستوجب این وصلت و است بر شویدیگانگی نسیم و تمام کن و مند و در پارس

عزیزت بذل جهاد کنیم جوان گفت سزاوار مرد می و شایسته مردت چنان است که
 مدت یکماه جهاد داده دست مرا حمت از دامان خال من کوتاه سازید اگر در عرض مدت
 مهیو و بدیده ریب از پیش روی شاهد تحقیق مرتفع گردد و توقیع بقا لام بطخرای
 صدق و سداد موقع و مزین آید عنان ختلی مراد و رقبه اختیار من باشد و اگر منامه بر خلاف
 دعوی بر روی روز افند ترا از جاده انقیاد فرمان شما اصلا مجال حصول نخواهد بود
 عزیزان نیز بنابر ضرورت این معنی را اسلم داشته تا انقضای ایام مهیو و پس ز انوی
 تحمل نشستند و متر صد گشتند تا از تنق خفا چهره منضه ظهور رسد چون بنای منامه بدین رنگ
 قرار یافت جوان غریب هر چند بر مال و منال و اسباب و دولت بدر نظر گماشت
 جز قالب فرسوده و خشت ریزه خام و داوی چند از آجر و کلبه و رعایت کهنگی که بوار طور
 هر تن روزن بود هیچ چیز دیگر در چشم تصور جلو نبرد و ناچار از بیم انقطاع سهر رشته
 امید و انجام کار منجر گشتن بنا کامی قالب تنی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب
 لقا تا در ست ماده از جهاد مواهب الهی دانست و باندازه توان در تحصیل اسباب
 معاشرت کوشیده خاتون را نفسی از آغوش نجات نمی بخشید چون شمره از ایام موعود
 بسر آمد از هول تقرب هنگام مفارقت بگردان ماده باز دهم از محاق غم کاستن گرفت
 تا آنکه سه روز از مدت عیش وصال باقی ماند و اندوه بهجران بر دل ستولی گشت
 از طریق این حال بیچاره از اوج استقامت بحفیض بن استقلالی و رافتاد و روز
 را صعب تر از هنگام سکر ات بشب آورده و از سیه مستی باوه یاس نغمه جانکاه
 سر کرده و ناله عگر خراش برداشت و غزلهای درد آورده و ابیات غم اندود بر قفسی که در دل
 خار اثر می کرد بقاعده فرو ماندگان سیه چال نو میدی خواندن آغاز نهاد اتفاقا فرمانده
 شهر را که بابکی از غلام از راه آگاه دلی بجهت دریافت حقائق ملک و اختلاف
 دوست و دشمن بر سیل اخفا و تغیر شان فرماندهی بهر جای شهر سیر می فرمود بدین سو
 هبور افتاد تا که جان سوز جوان بگوش رسید چون بنایت اثر کرده بود سلطان عنان

اختیار از دست داده طقه در زرد جوان بر سید کبیری و درین هنگام که مرغ و ماهی
 در گرد آرام است بچه مصاحبت رسیده سلطان گفت ای خدا دوست قلند را بم
 بسوزول آشنا بداغ و در مبتلا در آتش محبت برشته و از سوز ناکی منتهع گشته نغمه
 در آود تو باعث ارتکاب تصدیع شده بمسک گشتاخی فرود آورد اگر قانون کرم مرعی
 داشته بار و بی همانا باجای مراسم جوانردی توجه فرموده خواهی بود جوان فی الحال
 در بکشا و سلطان را با خادم اندرون برد جوانی دید همایون منظر و همانرا بباس دارائی
 باس و بخت خسروانی مجمع از معاینه این حال حجاب بر طبیعت جوان طاری گشت
 و تعیری و رو قش پدید آمد سلطان گفت ای جوان زیباروی بدین ساز ابریشم و تار زر
 که در بر است مرا مخالف بگیر و زمانی به نغمه وقت آمیز خود چون چنگ بنواز جوان
 در و مند از چشم خوینا اسبیل سر شک کشاده چون گوهر در آب خود غوطه خورد
 و گفت ای قلندر ناآشنای مزاج عشق تفته در روان سمنند رفعت را که در آتش بلا
 سوخته اند با جمع خاطران آر میده درون چه آمیزش که درین محل تکلیف نغمه در میان
 آورد و در ارتکاب مصاحبت می نمائی ندانی که در معنی پیشندارم در خود ازین که نفس
 باز پسین شمارم نوحه می کنم تو از ساده لوحی آنرا نغمه تصور کرده سلطان گفت
 ای جوان مرد نغمه بر بیان تو دل مانسته لبان وادی شوق را کباب ساخته و باعث ارتکاب
 این تصدیع گشته اکنون حرم ما را بدین عاطفت بیوش و بندی بر ما بر ای خود آنگاهی بخش
 که موجب این همه سوز و گداز چیست و این همه ناله و نفیر از چه راه است جوان از
 بدایت حال تا نهایت کار قصه خود باز خواند آنگاه ناله را باه آمیزشی داده صوتی بر کشید
 و در نغمه است سلطان هر دو بخواست سلطان بر محمد طلوع نیر گیتی فرود یکی را از منتسبان
 خود بر پریشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده مامور ساخت که باره از اسباب
 نفیسه و نقدی گران از سر کار خاصه برداشته نزد جوان رود و خود را فرستاده پدرش
 و انامید اتفاقا در جینی کرد البیان زن از مرانقضای ایام موعود و مترامانن شاهد حال

جوان از بهر این چیدق گفتگوی سپهر آسیر در میان داشتند غلامی یوسف دیدار
 خلعت عزیز می مخرج و بر باد پای اشهب نزا در مع سنام سوار و شاطری جست قدم چابک
 ادا در جلو هم از زمان و جوان کنان در رسید و از مردم آن سر کوی پرسید که منزل
 میرزا بدیع شیرازی که چون منو بر در نو بهار هند نشو و نمایا فته و از پدر به بخیده بدین
 شهر آمده کجا است اهل محله از استماع این سخن گمان بردند که یغرازان جوان غریب
 نباشد فالباد و دعوی خود صادق بود فی الحال بمنزلش در همنون گشته بجز نحو اجبه تا بر بردند
 و جوان را برین مقدمه آگهی دادند غلام چون با جوان دو چار شد آداب ادب بتقدیم
 رسانید و نقد و جنسی که داشت بدو تسلیم نمود و از زبان پدر تبلیغ پیام کرد که ای عزیز
 پرستیز بدرت و در غم فراق چون بهر کنعان چشم سپید شده نذر از کوی بی رحمی
 بر خیزد پیش از آن که خاک شوم بدیدار خود آبی بر آتش تمنایم بریز تر ستم که بیک
 اجل در رسد و نادیده جهالت ازین خوابه است اساس رخت هستی بر بندم و
 بساط وجود در نور دم * شنوی *

* تر ستم که بکوج رانده باشم * * آئی تو دمن مانده باشم *
 * هر بر سر خاک من بمالی * * نالی ز فراق و سخت نالی *

جوان ازین معنی بنهایت متامل شده و با خود گفت که پدرم را در زمان زندگی یغرازلکل
 تیره متاعی نبوده اکنون که مردم از خاکش خشت زنده از بهر من خراج مملکتی چگون
 فرستاده همانا درین ضمن سر بیست سنور بهر تقدیر این هدایا از عطایای نامتناهی
 الهی است غاصه درینوقت که قافیۀ امید بنهایت تنگ است همه را بستید و در ندرت
 خواجہ خسرو خود فرستاد و بدرنگاه و اهب بنی منت که لطفش وسیله سر انجام مهام بیچارگان
 است بجهت ادای مرانبه شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سود روز دیگر مردی کریم
 ویدار بر جناح استبحال بیامد و گفت میرزا بدیع نام جوانی از اکابر زادای شیراز که
 بر پدر چشم گرفته درین شهر رسیده و خوشتر تاجری متینم خواسته از جمله شما که ام است

که سلطان بیارگاه خویش طلب فرموده است جوانی فی الحال بر خاست و متوجه درگاه
 سلطانی شد و خواجہ ناجر نیز از نشاء نشاط سر خوشی آورده بدینال افتاد در اثنای راه از
 خویش و اشنا هرگز و دچار می شد بی آنکه استفسار نماید خواجہ از تبسم طرب لب بهم نمی آورد
 و کیفیت حال را زیور تبیینی می داد و چون مردم بنا بر رسم و عادت ابنای روزگار
 مبارکبادی در کارش می کردند او بر خود و قعی نهاد و محبتنامه با اشاره ابر و حرکت ریش
 مراتب تواضع بودی می ساخت تا آنکه بیارگاه خلافت فایز گشته جوان را چون نظر بر جمال
 سلطان افتاد دانست که معامله چیست و پیش آمد اقبال و رزوداد ایسی دولت از
 گنج است فی الحال بقانون قاهره شناسان ادب مراسم زمین بوس بقدریم رسانیده
 بزبان حال متروض دانست * * بیت *

* اگر از تن برودید عهد ز بانم * * چو سبزه شکر لطفت کی توانم *

سلطان در خورشان خسروی بنواز ششهای تجرید مباحی ساخته انواع عنایات و اقسام
 توجیحات بجالش مبدول دانست و مشهور عواطف خسروانی گردانده مرضی فرمود
 جوان غریب بمیامن کرم آن بادشاه در ویش نهاد بقیه زندگانی بمیش و کامرانی بسر آورد
 * داستان فریفته شدن فرخ فال پور فرمانروای ولایت سراندیب بر شبیهه *
 * یکانه جهان و دست یافتن بر مقصود بدستگیری سیمرغ همایون بال *

باد و نشان مصطلحاً حقایق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان باغریبان پیوسته اند که
 در کشور سراندیب فرمانروائی بود فریدون فرحان تکین خالش بشراب کامرانی
 پر و مشام روزگارش بطیب آمانی مطمر اقبال با عهدش عقد موافقت بسته و زمانه بر
 روی تختش ابواب دولت کشاده * * مثنوی *

* ادب در خیل و خیل رایان * * برور که او بکلاه سلیمان *

* پیشانی او ز بخت تابان * * فرمان ده خیل کامیابان *

چون در شبستان دولتش شیمی که کاشانه امید ز انظلمات جاوید بخشد یعنی خلفه که

حیات پدر بنامش نازد گردد و نام آبا پدانش بانده آواز گمی گیرد و نبود لهنه ای بنوسته خود
 را گرد ملال می داشت و همواره محمود این تمنا بود در خدمت روشن دلان صبیح نفس
 التیج می برد و اوقات شبان روزی بمناجات می سپرد از آن جا که عنایت بزدانی کامرانی
 بخش مستمندان است بس از مدت دراز که دماغش درین سودا انحلال یافته بود و تبر و عا
 بر به نجات آمد و مردی از زمره تنهانشینان شب زنده دار که یغز از ذکر تنهائی
 مطابق بیج چیز استیناس نداشت و مطموره باطنش بنور عنایت ازلی و بارقه الطاف
 لم یزلی تابان و منور بود از گوشه غیب برون آمده سیب و رکال طرب و لطافت
 به دست سلطان داد و گفت این نمره دو سه امید نست باید که امشب بخوردن بانوی
 جهان دهنی و در غلوت صحیح صحبت بهاری که مستحج حقیقی بین این نمر سعادت آثر
 شجر مراد ترا البته بارور گرداند و تا بنده ماهی از افاق سعادت ساطع گردد پادشاه ازین
 نوید سه امر امید سه خوش باوه نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آ میر
 ذر و بیش صبح نفس سیماوم بهمل آورد و فشار در همان شب که آستن روز
 سعادت بدو منتسب بود لطفه در رحم قرار گرفت چون مدت حمل منقضی شد بقاعده
 مستوره رسد رستی ب حرکت آمد و دوجع مخاض در گرفت و در زمان مقرر آفتاب
 اقبال از کمن بطون سر بجهان ظهور کشید پادشاه بر مرزشناسان اقلماک و راز دانان
 اقرار فرمان داد که در حفظ سر رشته ساعات و ضبط مراتب ذائق اوقات سعی بایغ
 بکار برد و نظرت دقیق بر طالع وقت گزارند و از نظرات کواکب بحری باز جویند آشنایان
 در از هفت گوهر و روز شناسان ذائق نه سپهر تسویه البیوت کشیده ز ایچ طالع آن بکنای عالم
 صبحی که گوهرش از امتزاج چار اخشیج بر صیقل اعتمد ال در دایره شش جهت مرکز
 دولت و اقبال بود مشخص کرده معروض مالکمان پلایه سریر جهان بینی داشته که این مولود مسعود
 همایون اختر اولاین دولت و سعادت بسیار است اما بس از آنکه سن شریفش
 از چار و پنج و نه نماید خطر عشق نیرنی شمار است و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم

که سلطان بیارگانه خویش طلب فرموده است جو این فی الحال بر خاصیت و متوجه درگاه
 سلطانی شده و خواجراته بر نیز از نشاء نشاط سر خوشی آورده بدینال افتاد و در انهای راه از
 خویش و اشناها که در چهار می شده بی آنکه استفسار نماید خواجراته از تبسم طرب لب بهم نمی آورد
 و کیفیت حال را زیور تبیین می داد و چون مردم بنا بر رسم و عادت انبای رود زگار
 سار کبادی در کارش می کردند او بر خود وقتی نهاد و محتشمانه با اشاره ابرو و حرکت ریش
 مراتب تواضع مودی می ساخت تا آنکه بیارگانه خلافت فایز گشته جوان را چون نظر بر جمال
 سلطان افتاد دانست که معامله چیست و پیش آمد اقبال و رود او این دولت از
 کجاست فی الحال بقانون قاهره شناسان ادب مراسم زمین بوس بقدریم رسانیده
 بزبان حال مروض دانست *

* اگر از تن برود عه ز بانم * * چو سبزه شکر لطفت کی توانم *
 سلطان در خورشان خسروی بنواز شهای تجرید میاهی ساخته انواع عنایات و اقسام
 توجهات بجالش میدول دانست و مشهور عواطف خسروانی گردانده مرضی فرمود
 جوان غریب بمیامن کرم آن بادشاه در ویش نهاد بقیه زنگانی بعیش و کامرانی بسر آورد
 * داستان فریفته شدن فرخ فال پور فرمانروای ولایت سراندیب بر شبیهه *
 * یکانه جهان و دست یافتن بر مقصود بدست یاری سیمرغ همایون بال *
 باده نوشان مصطفی حقایق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان بساغریان پیموده اند که
 در کشور سراندیب فرمانروائی بود فریدون فرساکمین طالبش بشراب کامرانی
 پرو مشام رود زگاش بطیب آمانی مطرا اقبال با عهدش عقد موافقت بسته و زمانه بر
 روی تختش ابواب دولت کشاده *

* اوس در خیل و خیل رایان * * برود که او کلاه سلیمان *
 * پیشانی او ز بخت تابان * * فرمان ده خیل کامیابان *
 چون در شبستان دولتش شهمی که کاشانه امیر را نفلولت جاوید بخشد یعنی ظهف که

حیات پدر بنا مش پناز گردد و نام آله با پدر آنش بنامه آد از گمی گیر و نبود لهنز ابیو نسته خود
 را اگر دلال می داشت و همواره محو این تمنا بود در خدمت روشن دلمان مبعج نفس
 التیج می برد و اوقات شبها روزی بهمنابات می سپرد از ان جا که عنایت بزدانی کارانی
 بخش مستمندان است بس از مدت در از که دماغش درین سودا انحلال یافته بود تبر و تا
 بر هدفت اجابت آمد و مردی از زمره تنهانشینان شب زنده دار که یغرا ز ذکر تنهائی
 مطابق بیج چیز استیناس نداشت و مظهره باطنش بنور عنایت ازلی و بارقه الطاف
 لم یزلی تابان و منور بود از گوشه غیب برون آمده سیپی در کمال طیب و لطافت
 بدست سلطان داد و گفت این مرد دو حه امیدتست باید که امشب بخوردن بانوی
 جهان دمی و در خلوت صحیح صحبت بداری که مستح حقیقی بین این تر سعادت آثر
 شجر مراد ترا البته بار و رگد اند و تا بنده ماهی از افاق سعادت ساطع گردد پادشاه ازین
 نوید سه امر امید سر خوش با ده نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز
 ذر و بیش مبعج نفس سیماوم بهمی آورد قضا را در همان شب که آبستن روز
 سعادت بدو منتسب بود نطفه در رحم قرار گرفت چون مدت حمل منقضی شد بقاعده
 مستوره رسد رستی بحرکت آمد و وجع مخاض در گرفت و در زمان مقرر آفتاب
 اقبال از کمن بطون سرجهان ظهور کشید پادشاه بر مرزشناسان اقلناک و راز دلمان
 اقرار فرمان داد که در حفظ سر رشته ساعات و غبط مراتب دقایق اوقات سعی بلیغ
 بکار برده و نظرت دقیق بر طالع وقت گزارند و از نظرات کواکب بخری باز جویند آشنایان
 راز هفت گوهر و روز شناسان دقایق نه سپهر تسویه البیوت کشیده ز ایچه طالع آن یکتای عالم
 سنجی که گوهرش از امتزاج چهار خشیج بر سیبیل اعتدال در دایره شش جهت مرکز
 دولت و اقبال بود مشخص کرده معروض کافغان پلیده سریر جهانبانی داشتند که این مولود مسعود
 همایون اختر اولایل دولت و سعادت بسیار است اما بس از آنکه سن نثر بندش
 از چار و پنج و نه نماید خطر عشق نیرنی شمار است و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم

و سایر جنبش و بسکون و نظرات که لازم اجرای هر علوی است چنان بظهور می رسد که محرک سلسله جنون و منشاء مواد عشق تماشای سفاین اشعار یا اوراق منقش و مصور شود و درین مختارت شاهزاده را تا آنکه ازین عقد و قدم فراتر نهد از ملاحظه کاغذ ساده و منقش محترز و مجتنب داشتن شد تا بدیر است و جهت حفظ این سر رشته شی چند از هو شیار نظر بیدار منزه گماشتن محض صواب پادشاه ازین مقدمه بقدم ری فرین ملال گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت نهاد را که در آئین آگهی و قوانین مجرذی بالغ عیار بودند تعیین فرمود تا پیوسته ملازم شاهزاده بوده از آفت تماشای کاغذ محفوظش دارند از آنجا که نقش مثبت و تقدیر از عقیقه ارادت ستر دن بکبر کند بمریج دانا همکن نباشد روزی شاهزاده در حالتی که بزمان معهود فایز شده بود با جازت موکلان بمسکوی معلی رفت و از سر غفلت محذرات سردقات خلافت آنها بجمعه در آمده صدوقی را دید مغفل و کبیری بران موکل بجهت ادراک کیفیتش پردهش کرد ظاهر شد که مرقات عامه خسروی است مشتمل بر تصاویر غریبه روزگار و مقطعات عالی بنحط استادان نادره کار بفتح آن امر کرد کبیر بلطایف الجیل خواست که از سر این داعیه بگذراند از آنجا که عداوت سن منقضی این قسم خواهشهای باشد دست ازین اراده باز نداشته مراتب استبداد بدرجه کمال فایز ساخت تا آنکه کبیر نامصلحت شناس بی از سر کوی صواب گم کرده انقیاد امرش را حسن ادب دانسته بند از سر طوفان با بر داشت یعنی سر ضد و نق منقوح کرده مرقات را در پیش آن مستعد آفات عمر گذر از در چید قضا را هم در مرتبه نخست چشمش بر شیب و خری افتاد و دوشیره و کلاه مرع کج نهاد و گیسوی محمد معبر از کمر گذشته شیره ناز و تماقل از جبینش بیداد آئین بیداد و نرور از چشم نیم مستش هویدا بسجود نگاه قنایه مهرش در دل بند شد و طره ساسان کند گردن جان گشت خسرو خرابه نشین عشق کشور وجودش بجنود جنون سپرد و خود منامه شناس از کاخ داغش راهزیمت سر کرد و ناچار کیفیت واقعه

بسماع رافع جاه و جمال خسروی پدشایند باد شاه ازین معنی هجعت اند و همگین هجعت
 نزد پسر آمد و باعث تغییر حال استفسار فرمود شاهزاده اصلاً بحواب ملتفت نگشته
 اشکب آتشین از دیده خوینار روان کرد و مجنون وار روی توجیه سمت محر آرد و
 باد شاه چون نیک پردهش نمود کنیز بحکم مزدت کیفیت دیدن شبیه و شقیقه شدن
 بر جهاش متروغش نمود باد شاه این مقدمه را با وزیر رای و حایب رای و حکمای والا فرد
 در میان نهاد چهار کار پسر طالب کرد چند آنکه فرد مندان بالغ عیار در میدان معالجه
 گلاگون سعی تاخته ره بخائی نبردند و بود باد پای عقل مدبران کامل تدریر درین ره از رعایت
 عجز چون فرد و هل باز ماند باد شاه چون دانست که تقدیر بر بانی تنه پیر انسانی تغییر
 یافتن صورت امکان ندارد دست از شاهزاده باز داشته او را مطابق العنان ساخت
 شاهزاده چون از محوطه حراست نوکلان پدر بر افتاد عشق جهانسوز عالم کشاکش که زمام
 اختیارش در قبضه اقتدار خود داشت کشان کشان بجهتی از جهات عالم برد و بی آنکه
 شناسنامه راه مقصود خود شود سر بصحر اداد جعفر نام پسر وزیر که از ایام رضاعت
 تا هنگام بلوغ نشود نماینده چمنستان تصاحب فرخ فال بود چون بر آوارگی او و قوف
 یافت رعایت طریقه و فاکه درین زمانه حکم عقدا دارد کرده بر جناح استعمال خود را بدو
 رسانید و در طریق مناعب و سبیل مصاعب هممنان گردیده بکربت و محبت یکسی
 انباز گشت و بنام ایام در بیابانهای پر خار و خار اترو کرده از بیابان روی و آبله
 پائی رحمت کشیده بشهری فایز شدند که کمال آبادی و تمدنی موصوف و معروف بود
 آن قدر که در حوصله قدرت گنج در جست و جوی مطلوب بهر کویچه و در شناخته چون
 راجحه امید بهشام جان نرسید شهر اراکانا کرده از رهگذر عجز در بری از آبادی دور که
 بس عمارت عالی داشت رخت اقامت انداخته و در غربت طرح و طن ساخته *

* رهائی دادن فرخ فال دختر والی آن شهر را از دست ستم شب روان *

* و مبتلا شدن او بدام بلا بعلت بد عهدی دوران *

روزی حضرت نسکین فاطمه میکسر فرخ قال باز بسوی شهر شناخت نیا شد که از حال
 خداوند شیره که طالبان بر اندازد دل و دین او دست نشانی باز یابد و فرخ قال تنها در گوشه
 ویر بر افتاد تا آنکه لعبت ز زمین مهره کلبه‌سای منرب فرود رفت و امانام نورانی اجرام
 انجم در نوهار نینارنگ سپهر جاوه افروز گردیدند راهب چون بواسطه ویرانی
 با این بود متوجه شهری شد و فرخ قال از مر ظلمت از آن گوشه بر غاسته در موضعی
 که بت قیام داشت و در آن محل ششمان چراغ افروخته بودند بجای دانی بنشست و
 بیاد صدم خویش اشک شبنجرف گون ریختن آغاز نهاد تا آنکه نیمی از شب سپهری گشت
 ناگاه آواز پای مردم برود ویر بلند شد فرخ قال در آن هنگام آنهار از زمره ناری
 فرا گرفته از رهگذر تنهایی هراسیده از روشنی شمع بر غاست و در سایه بت متواری گشت
 بیکبار جمعی از زردان بیامند و در پیشش بت بقاعده دهند و آن دراز افتاده گفتند
 شنیده ایم که دختر فریاد این شهر بر تخت مرصع استراحت می فرماید و زیوری که بخراج
 بمنگتهار زد با خود دارد اگر امشب بیمن توجع حاجت روائی تو بدست آریم سر دختر
 نیز این آستان سعادت نشان کنیم این را بگفتند و از آنجا بر آمده راه مقصود سر کردند
 فرخ قال ازین مقدمه نهایت متخیر شده با خود گفت که دختر بادشاه در حصن حصین شهر باری
 پهلوی استراحت بر چهار بالش ناز میرند و چندین کس از بر سر انجام مهم باسداری
 قیام می ورزند و زردان چگونه بر دست یابند القصه سپس انقضای ساعتی چند هشت
 تن ننوهند دختر را در حالتی که از فلان نوم بر خرابی حال خود و قوفی نداشت با تخت مرصع
 پیشش بت حاضر آوردند و با اتفاق سر سجده نهادند فرخ قال چون از بس بت نظر
 بر جمال آن صدم انداخت بیکبار در لجه جبر فرود رفت و کشتن آنچنان پری رخ
 خورشید دیداری جرم و جنایت ستم سنگر دانست در باره استخلاص او توجع
 گماشتن بر وجهت لازم گردانید و ندبیری بکار برد و باد از حریفین گفت که نذر شما بدرج
 قبول موصول شد و بمقتضای اخلاص در دست هر یک بعد ازین پیوسته مشهور توجعهاست

مشکل گشای نابوده بی هم بقوت غیبی کامیاب خواهیم بود آن سنگدلان صوم
بت انکاشته در عقیده افروزدند و در تمام احوال خود را مافوق تصور دیده محمد و امراتب
مستجو بودی ساخته فرخ قال چون دانست که افسونش موثر گشته بار دیگر گفت که از
پیشگاه سعادت ماچنان حکم بنفاز میرسد که شما هر بیرون رفته یکی را که بود و عقیدت
و ارادت تصدق باشد تعیین کنید تا سر دختر از فراز دوش برداشته بر پای مانند آنها
فی الفور قدم بر جاده انقیاد سپرده یکی را بجهت سر انجام هم نزد خدیو رون فرستادند
فرخ قال از بس بت بجایی برنی بر جسمه بتیغ خار اشکاف سر آن ناپاک بر خاک
حام انداخت چون ساعی برین بگذشت و روان دیگر وقوع درنگ زیاده بر قیاس
کار باعث طمع او بزور زورطن برده یکی دیگر افرستادند تا سبب احوال در یافتن بر تقدیر
و قوع او را از راه غلاف ممنوع گردانند و زدنانی نیز بهلوی و زداد اول نشسته ساغر
هلاک از چشمه فولاد نوش کرد سخن کوتاه هر هشت تن حرامی مرده بعد افری بر خاک
حدم غنودند و سخن بنخانه از خون خبیث آن سیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده
چون از هم وزدان برداخت پری بیکر اگر سر خوش باده استراحت بود از خواب
غفلت بیدار ساخت آن سر و فر شیرین دهان را به مجرد معاینه اینحال لرزه بر اندام
گرفت و رنگ بر رو شکست شاهزاده چون او را از بس بیم ناکی بیگانه هوش دید
بدلجوی و تسکینش برداخته بر کیفیت واقعه اطلاع داد و گفت ای خواهر عزیز من غم مخور
و در چار سوی اندوه بسرا سیمگی مپوی که هر این غم خوار توام و سلامت ترا باز به شکوی
تو رسانم این را بگفت و که همکن آسا آن خسرو شیرین لبانه ابا تخت مرصع بسر برداشته
بجهت تمام بهای قلعه سلطانی آورد و از دستار خود کندی تافته سرش پیایه تخت قابلم
بست و تخت بگردار غازیان و از باز بفر از قلعه شده نگاه به نیروی همت بر کشید
و حالها بخلوت خامش نشاند و خمراتب شکر و سپاس بقدیم رسانیده موبوبسته
زنجیر احسانش گشت و گفت ای حمن میرای باغ فتوت و ای ردق بخش همنکار

مروت این همه بذل کرم و احسان که ما ز تو در حق من بوجود آمده بیده است که از بدو ایجاد
 آفرینش از هیچ کس در حق هیچکی ظهور نرسیده باشد ندانم که حق احسانت از
 ذر خوبش چگونگی ادا کنم مگر بقیه زندگانی در پرستاریت با خورسانم خدا را از حال
 خود خبر ده که بدین بزرگی و کرمی صاحب سریر که ام اقبی فرخ قال بمقتضای وقت شمره
 از کیفیت حال خود بردی بچه بیان نکاشته التماس رخصت نمود و دختر گفت * ع * ای
 جان و دلم فدای خاک قدمت * اگر چه در خور این احسان خدمتی از من بوجود آمدن ممکن
 نباشد لیکن امیدوارم که اگر مهمی و مطالبی پیش نهاد خاطر طاهر باشد از روی کرم باطلاع
 آن بنوازی تا باندازه مجال خوبش بانجام آن سعی جمیل بقصد بیم رسانم فرخ قال گفت
 ای غایتون خلو تکد * عصمت اگر چه مهمی اهم و مطالبی اخص و در پیش است اما سر انجام
 آن بتوجه بانوی جهان مودت نه بد چون تشبث و اعتصام بقوه الوتقای عنایت کام
 بخش بی منت است انشاء الله تعالی بر وقت معین و زمان معهود شاهد مقصود از جانب
 خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون موا بید فرد چنان است که مرا فرض فرمائی زیرا که
 توقف من درین محل زیاده برین از مصالحت عقل نباشد دختر گفت ای برادر غم خوار من ترا
 بر من حقی عظیم و احسانی حبیم ثابت گشته سر ای انصاف نباشد و مروت تجو بزرگاند که
 با وجود یک ترا مطالبی عالی و مهمی سترگ دامن گیر دل است و جهت سر انجام آن خاطر فیض مانر
 متر دینی ظهور اده اد و مراسم اعانت را کنم و پسندم که آواره دشت گریست باشی خدا
 ز امشب کلید احزان مرا بنور قدم بهمنت لزوم منور داشته بکام دل استراحت کن
 چون عروس صبح از مهر منیر چشم جهان بین باز کرده تا شایه بکار گیتی نماید بر سگ و سازی
 که شایان آن مهم اهم باشد سامان کرده مرضع سازم که بی رنج و زحمت بر مطاب کامیاب شوی
 و بر مقصود دست یابی شاهزاده باد خرد درین مکالمه بود که یکبار کین داران خواب استیلا
 آورده متاع هوشیاریش را بفارقت بردند و شاهزاده بی حفظ مراتب احتیاط در کمال
 بی تکلفی بر بستر خامه بانوی مسند آرای جهانندازی بنمود و بانوی نیز سبب غلیان باده

نوم مستانه بر هده استراحت افتاد و در مگس ناز آلودش مانند مخمل خواب آلوده
 گردید و در انشای غفلت خواب که بمقتضای طبیعت انسانی و عادت بشری است
 از پهلو بر پهلو گشتند و با غوشهای با هم ضم شدند و ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت
 تا آنکه تابشیر عجب متشنج گردید و عروس شاور از منظر افق سر بر کشید خادمان و پرستاران
 از جا بر خواب بر آمدند و بمادوت معهود بواسطه اقدام عنایات مرجوعه حاضر گشتند و ختر را
 دیدند در آغوش جوانی زیبا منظر غنوده و رخسار سوائی در سوراخ ناموس سلطان پدید
 آمده از بیم سیامت خسروی چون بیدر خود لرزیده ساعتی از استیلا یجرت چون
 صورت دیبانی حرکت مانند دو درین باب چشم پوشی و انعماض باعث هلاک خویش
 دانسته بلا تاختی نزد ناظر رفته برین مقدمه بلا پروا آگهی دادند ناظر اول حال قول کثیران
 را تصدیق بکرده و وقوع چنین امر عافیت سوز خارج دایره امکان دانست و پس
 بنابر اغراق آنها بر سیل اغطراب بخلونکه و ختر آمده دید که آتش فتنه بالا گرفته و در
 فرس ناموس مرق بلارده بیکبار از هوش تنهی شد و نایر و قهرش بیاد یغرت باشتغال
 آمده بی آنکه تامل بکار برد فرح فانی را بذلت هر چه تا ستر از فرس خواب برداشته فی الفور
 دست بگردان بست فرح فانی که از خواب نوح بر خاسته بیکبار مرادت سگرات بفرانق
 جان یافت سخت باجه یجرت فرود رفت و بیغایله ریب خود را آماده سفر آن جهان
 دانسته گنت سنجان الله گاه باشد که یگادئی و مال جان کرد و احسان و اسطه هلاک
 شود اکنون جز آنکه بی نیل مقصود این شور شکله خراب بنیاد را بدرد و کنم و نادیده جمال
 جانان گوهر جان بمقتضای ابل تسایم نمایم چاره نیست در انشای این حال دختر چشم
 باز کرد و جوان را اگر قنار بانه بنا دید فی الفور بانگ بر زد که ای نانظر بی بصر این جوان
 بر آدر دینی من است نشاید که بادی سر مویش کج سازد و نسیمی نار طرداش
 بشکند نانظر سخن دختر را بمحل استحقاق فرود نیاید رود از روی غضب بر آشفت و گنت
 ای دختر جیاد دشمن آخر چشمه ناموس پدر بخاک خواری انباشتی و در دوشیرنگی

خاکستر عصیان بر فرق روزگار خود بخفتی و با این همه در مدد شفاعت این نابکار
 مستوجب وار بود. ارتکاب شوخی مینمائی و ندانی که از مرگ تو نفسی بیش
 نیست و نخر از مر آنحراف ناظر از جاده آداب نایرد غضب باشتعال آمد چون
 دست بجای فرساید ناچار اشک از دیده باریده رخسار دگرنگ را مانند برگ گل
 از شبیم بقطرات اشک گلگون تر ساخت ناظر نزد باد شاه آمده آغاز سخن از دعا
 کرد و گفت شاه بقای عمر تو مافوق اندازه فکر مهندسان دقیقه رس باد امشب امری
 بغایت منکر در عرص دولت سلطانی بوقوع آمده که از معاینه آن باوه هوش از ایلیغ دماغ
 ریخته نه یارای آن که بمسابع جاه و جلال خسروی رسانم و نه رای اگر با غماض و مداهنت
 در سازم باد شاه ازین سخن بغایت متحیر گشته گفت واقعه چیست و معامله چو نیست
 مگر در شبستان خلافت چراغ ایمنی خاموش شد با پیوند عصمت از سلسله این دولت
 گسیخت ناظر بقانون منام شناسان ادب سخن را از پرده برون انداخته صورت
 ماجرا باز نمود باد شاه از غایت یغرت چون بحر متلاطم بجوش آمد و بمقتضای قهر قهرمانی
 بانهدام بیان هستی آن یگانا فرمان داد ناظر گفت او را بقوتی که مزیدی بران تعقل
 نتوان کرد بسوی سیاستگاه کشید و نجاش بر تیغ حواله باید کرد و آن بیچاره ناچار تن بقدر
 تسلیم نموده با استقبال اجل قدم توجس سپرد و دختر ازین واقعه سخت مضطرب گشته
 بر سیل عجزت بنحمت باد شاه آمد و بی حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده
 گفت ای پدر بی آنکه در معامله خوضی رود و حقیقت حال از پرده خلفا بر روی روز افند
 خون یگانا همی ریختن و بی سنا بقه جرم به تخریب بیان هستی یکی فرمان دادن شیوه ارباب
 عدلت و اصحاب انصاف نیست و از فرمان فرمایان که بها سبانی خلافت مامور اند
 ارتکاب این امر که محض اعتساف است بر نمازیاد بقتل این جوان که مستحق هزاران
 رعایت است و حقی عظیم برین دولت ابد طراز ثابت کرده حکم کردن هلمنا باد شاه
 علی الاطلاق را بر خود به خشم آوردن است آفریندیش از ان وقت که در پیش

و او را عادل این ماجرا رفع شود و چون تو سلطانی با کله ای در موقف مساوات حاضر آمدی
 به هنگام باز پرس تعهد جواب نتواند نمود بادشاه ازین سخننان بغایت متأثر شده حکم
 کرد که در قتل این جوان نهادن بکار برود و منتظر فرمان محمد و باشنده و در پزد هوش احوالش
 توجه فرمود دختر چون فرمان یافت صورت و اقدار ای یکم و کاست بر دیباچه اعلان نکاشت
 و گفت مصداق این حال روشن طراز آنست که در کلیه ساهشت تن افتاده اند چون
 مراتب تحقیق بقصد یم رسید قول دختر حسن تصدیق یافت و دامن حال جوان از
 لوث غبار عصیان مبرا آمد پس از انکشاف حال سلطان عرق انفعال بر جبین آورده
 فرخ قال را بعنوان تعظیم نزد خود خواند و در تقصیر خواسته بر صد رعزت نشاند
 و بغایت موفرد محترم داشته گفت التماس آنست که بدین تقصیر که بحسب غفایات و
 نادانی که لازمه طبیعت انسانی و سرشت بشری است بوقوع آمده خاطر عزیز
 گران نسازی و این دختر را که گوهر بحر خلافت و جواهر بنانی است بر پرستاری خویش
 بنوازی فرخ قال گفت ای شه نشاد و الاجاه هرگاه نقشبنده قضا در کارگاه مشیت بر لوح
 جبینم چنین نقش کشیده باشد از ملازمان جناب عالی درین باب لب و بزشکایت
 بودن موافق نباشد و آنکه این آواره کوی غربت را میخوانند که بنلامی در نگاه عزیز
 گردانند خود عنایتی است که املاد روح مله توقع نگنجد لیکن باعث حرمان ازین مساوات
 یغفر منزه امریست دشوار و مهمی است موجب که از دیر باز پیش نهاد همت این خاکسار
 است امید که این هیچ وجود را بزودترین هنگام مرضی فرماید که سترگ ترین عنایت
 در حق داعی صمیمی یغرازین نباشد بادشاه و در رخصت او نهادن گشته گفت خواهش
 خاطر چنان بود که چندی درین مکان پذیرای توقف بوده بنور جمال خویش شبستان
 دل مشتاق را منور میساختی تا آنچنانکه کنون باطن همایون است در رعایت و تربیت
 تو بذل توجه می فرمودیم اما چون طبع گرامی مایل بدان است که بدر و منارفت خویش
 دل و بدار طالب را لاله کردار مینماید داغ اندوه و غم کنی از اقبال آن گزبری نیست

ملاهراد با ذلیکان جمعه حال باید که جناب دولت مار ایزان خود استه از سلوک ارسال
 رسل و رسایل و اطلاع بر احوال سادات اشتمال خویش باز نه ایستی و اگر مهمی
 مرکز ز خاطر باشه در باب سر انجام آن از اولیای دولت خالد طراز استمانت کنی
 تا با سن و به مراتب اعانت و یاری بقدریم رسانیده آید فرخ فال چون توجه والای
 حضرت خلیفه آخر رحمانی نسبت خود به درجه اتم یافت قصه آوارگی خویش و دل سپردن
 به ان شبیه خان پرور بمرض بنیان آورده معروض داشت که اگر چه امثال این
 مقامات واهی بمرض ما کفمان پایه سرساختنی و واقفان سر ایز خسر وی رسانیدن
 سر او از بر لقمه ادا نیست اما عنایات سرشار جناب خلافت مرتکب گستاخی
 می دارد اما اس از شاد ثریا جاہ چنان است که نخست جعفر را که مونس کنیج تنهایی و
 رفیق طریق آوارگی است بید اکتند و پس از ان ملازمان در گاه منلی بمحقق نام و
 نشان و تفتیش منزل و مکان صاحب این شبیه که غار نگر متاع دل و دین احقر است
 مامور گردانند تا شرایط تفحص و تجسس کما ینبغی بقدر رسانند سلطان انگشت قبول
 پروید دهنده کان تعین کرد تا در ساعت جعفر را بید کرده نزد فرخ فال آورده و
 سایر بندگان و روشناس خود را طالب داشته بیوساطت بغری مراتب تا کید و لوازم
 تقدیم مودی گردانیده مقرر فرمود که بهره بلاد و امصار معروف و غیر معروف رسیده
 آنقدر که در حومه امکان نه گنج سی بکار بر نه و از سیاطان اقالیم سببه و اکنه غریبه
 استفسار کرده بجهت جهت گرد گیتی بجای طالب بر آمده پردهش و نگار نماید آنها
 چند انکه بهر سوشتا فتنه اصلاهی بکوی مطالب برده بی نیل مقصود مراجعت نمود و بخرمت
 سلطان آمدند سلطان از بن معنی باجه تشویر فرو رفته نزد فرخ فال حذر بخواست
 فرخ فال قرین مال گشته از خدمت سلطان مرخص شد و بجهت گرد عالم دگیتی از پای
 طالب بر اعمب بر آمد و نسیم آسا با وجود ناتوانی تن در ره گاشین و چمن بیوی گل خویش
 وزید و در کمال درازی ادقات و بر امون آفاق عالم بگشت اما از هیچ سوی مقصود

بهشام جانفش نایز نشد و هر چند که پنی در راه طالب بسو خود نگردد و از استیلای شوق چون برگ باد بکاید جعفر را بر آوار گیش رخم آمد و گفت ای شاهزاده پیش از مجال خویشتن در راه طالب پوئیدی و زیاده از حد امکان گردد جهان و دیدی و از ناسازی ستاره رده بمنزل مقصود نبردی اکنون همی ترسم که آخر سر در شهر این کار کنی و زوزی در بیابانی بجز در ماند نماید و جمال جانان در نشیب حدم از باد رانی صوابند نیز خرد آنست که چندی دست امید بقتراک جبر زده در محلی رخت اقامت فرا افکنی و بهرود اولوقای عنایت ایزدی که مکلفی همام منقران است متمسک گشته سرانجام این مهم سترگ موقوف بسعی داعی بازگذاری باشد که بهیامن شکیبائی مفتاح مشکل کشتائی بدست آید فرخ فال نیز بس که در جهان نوردی پایش تازانو سوده شده بود بنای کار بر مصالحت دید جعفر نهاد و در شهر اجین طرح اقامت انداخت و از هر سو روی التجاب جناب الوهیت آورده مترقب آن نشست که

* فرد *

* فضل الهی بکند کار خویش * * مرده دولت بر عتاد سر و ش *
 * کرم کردن جعفر هنگامه تند بیدر بوانمود خضر خرد صواب اندیش و شناسایی راه *
 * مقصود شدن یعنی سراغ بکوی نام و نشان یکنانه جهان بردن و در آوردن فرخ فال *
 * برهنمونئی اویسمت مراد و بیمن یاوری سیمرغ از شجره تمنا ثمره امید چیدن *
 جعفر از آنجا که گلابین زانش نشود نماید یافته گلشن و فاد پرورده آب و هوای حقیقت بود
 بجهت ادراک سر ر شده مراد فرخ فال طریقته جان فشان مرعی داشته اهتمامی که در
 حومه امکان بشریت نکتیج و کوششی که مزیدی بران محیطه تصور و ر نیاید بسزاد از
 ترین نقطه نظهور در مانیده از کار خانه عقل و الاودانش رسا که مجموعه اسباب صواب
 است مصالح تدبیر استنباط کرده در موضعی که محل ورود مترودین چهار جهت گیتی بود
 دکان تجارت چیده کالای غریبه هفت کشور را مناع روی دست ساخت و شیر را که باعث
 تحریب بنیان عنایت فرخ فال شده بود بر روی دیوار نصب کرده در نظر مادی

و دار و هر دیار جلوه عرض میداد و بحری از اعمالش می جنت و از نام و نشانش
 باز پرسیده علمی بر حقیقتش می خواست تا آنکه سپس زمان دراز که بعایت فراخی
 تر عمدتاً فی توقع بنیابت تنگ بود و از ناسازی سپهر ضعف و یاس و رقوای امید راه
 یافته مردی و بار و شکر که اقصای عالم را بگام سیاحت پیوده و خطه خاک را بطناب
 تر و دمساحت نموده از عجایب بلا در بیع مسکون گماهی آنگاه و بر حقایق نوادر هفت
 کشور گمایانجی و انا سیاه و سپید روزگار دورنگ بنظر تفتیق دیده و کرم و سرد زمانه
 را بر سیل تجربه چشیده به محرم و مشاهده تشبیه مقابلید مقصود بدست جعفر سپرد و
 سر رشته مراد بد و تفویض نمود و عقده انتظار از رشته حالش بر داشته گفت زنی
 است در کمال حدت طبع و رسائی فهم چون هر و همیشه آزادی گزیده و بسکه از صحبت
 ذکر نفور است خود را یگانه جهان لقب کرده او را بگ فرمان دهی و لایت سنگامد یپ
 بشخص ستایش بر با است و افسر قهرمانی آن مرز و بوم بفرق همایونش زیبا شمر
 پندش ناخن بدل دانش پروران زند و زلف چون کندش گرون خورشید خاوری بند و
 دهم و او به بشکار میل فرماید و غزالان شیرین شمایل را صید کند و علی الدوام چون جمشید
 جش نهایی عالی ترتیب دهد و مجلسها بسیار اید در بزم بهارینش نمه طرازان جاد و نوا
 بالجان بار بدی و اصوات داودی دلهای پری رخان بفریبند و ساقیان لاله دار بیاده
 مروق خارت هوش ۴ باب خرد نمایند و خود آن شاد خوبان پیوسته از می شفق رنگ
 رنج را لاله گون کرده بر گلگون نشاط سوار فرماید و در مرغزار محبوبی بچولان آرد همات
 زوایان کشور و کار گزاران خلافت و پیشکاران خدمت هر دو شیزگان ماه سیما که
 بگوشه جاد و انگیر رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری زند و چهل هزار زن
 رماح خارا شکافت و سیاف صف شکن در خدمتش کمر بندگی بر میان جان بسته چون
 هنایه پیوسته در دنبال باشند و با وجود نازنینی و نازکی از غایت تهو رکار رستم کنند
 دور صف نبرد با اسفند یار و بر و شوند میهنه این همه صاحب طبع و شیرین سخن

و بز لگوی لطیفه سنجم در حوالی همگی ممالک قلمروش تا معد فرسنگ چو لسنانی است
 هولناک و پیاپای است بی دانه و آب که اصلا جانم از دران سرمد قدم ترود نهادن
 ممکن نباشد زیرا که یغرازش کلات و بگربلتهای ریگ روان مانند پاره فلک باند
 افتاده و خط جاده چون خط ساده هزاران اصلا نامید او با این همه جمعی از فرمان مردشکوه
 ؛ مون شگاف شیر شکار پیل شکن را بنا بر احتیاط بچار دور ولایت و اطراف ممالک
 خود تعیین فرموده اگر ایما مردی اجل گرفته را بدین سوگند از افتد به تیر خارا شکن
 سینه اش بدوزند و بد تیغ خون آشام بار مسر از تنش بردارند * ایات *

* زنی از بسی مرد چالاک تر * * بگو هر زور یا بسنی پاک تر *

* قوی رای و روشن دل و مرفراز * * به بیگام مسختی رعیت نواز *

* هزاران زن بگردیش گاه * * به خدمت کمر بسته هر یک چوماه *

* زمان سمن سینه و سیم ساق * * هر کار با او کند اتفاق *

* شب و روز با باده و بانگ رود * * تماشا کنان زیز چرخ کبوتر *

جعفر چون بر حقیقت حال آن شهنشاه کشور جان و قوف یافت که مال شادمانی نزد
 فرخ قال شتافته مرده دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخود راه داده و آماده
 جاوس اورنگ اقبال باش که بیگام آن رسیده که صبح امید از افق دولت بدد و
 آفتاب مراد از مشرق امید سعادت طالع گردد * غزل *

* روز بهران و شب فرقت بار آخر شد * * زود ام قال گدشت اختر کار آخر شد *

* آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود * * عاقبت در قدم باد بهار آخر شد *

* شکر ایزد که با قبال جگر گوشه کلان * * نخوت بادوی و شوکت خار آخر شد *

* صبح امید که شد سینه کف پرده غیب * * گو برون ای که کار شب تار آخر شد *

فرخ قال ازین مرده دولت نوید اقبال بر تبه نشاط آگین شد که از غایت غلیان باده
 طرب هستی خود را فراموش ما خفت و عنان ختی مهر از دست داده خواست که غایب

آما پند و از آید و بیگت شبگیر خود را بد یار جانان فایز گرداند جعفر بمقتضای مصالحت
 دو سه روز دیگر از راه تردد باز داشته دستی چند رخت زانند در کمال زینت و
 لطافت میباشخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشته و در راه نغمه
 فراوان تردد ز کرده بودند این فن را وسیله بار در انجمن صامی یا زانسته اسباب
 نغمات و آلات را مشگرفی فراهم آورده به تجوید متحمل رحمت جاده نوردی کشند و
 بتقویت رابطه تسلیم و زاد توکل قدم تردد در انجمن سلوک پر تدبیر و مسالک خطره
 آگین نهاده عنایت سبحانی و اعانت یزدانی را رهبر منزل مقصود خویش گردانیدند
 پس ازین که اوقات دراز از عمر کوتاه در راه سفر سپهر و نغمه مسافتی در نهایت
 طول و عرض طی نموده یکبار بحول جوستان برهول رسیده با اجل دست و گریبان های در
 راه بیابان جانستان نهادند و دامن امید عاقبت از چنگ راه کرده دست بفراتر
 بلا زدند و در نهایت چابکی قطره زن وادی مشی گشته در زمانی که نیز جهانتاب
 بسمت الراس تافت بیای درختی فرار سیدند و از شست گردانیدند استظلال کرده
 نغماتی جاریه استراحت انداختند اتفاقاً برین درخت سیرغ آشیانه داشت ماری
 قوی قاصد بجان بجهای او بوده بیلا میرفت فرخ قال در آمان جان آنها در آمده باز
 را به تیغ آبدار گذرانید و لختهای آن را در پای درخت توده کرده از ممر طریان
 نوم سر بر بالین آرام نهاد و جعفر نیز بس که کمال تردد نغمه عاشق را در یافته بود
 بخواب رفت تا آنکه سیرغ ز رین اجنه خورشید بشید بقفات منرب در شد و سیرغ
 که جهت تحصیل قوت فرزندان رفته بود بیامد و از رو ضات ریح سکون فوا که گوناگون
 بیارود و یکبار نظرش بران خفتنگان افتاد خصم بیجا فرا گرفته بداعیه هلاک آنها جناح
 برکشاد و چهار اراده اش و قوت یافته صورت واقعه باز نمودند و از احسان فرخ قال
 داستان را در هب السمان شکر و سپاس ادگشته سیرغ از ازاده نامو اب
 خود فرین ندانست شده بهالین فرخ قال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فرادان

بوزش نمود و فواکه بسیار بر سیاه فیاضت حاضر آورده گفت در بزل انسان که از
 تو در حق فرزند ان من بوقوع آمده ترا بفرض زندی گزیدم و چاره کار تو از همه را در دست
 همت خود لازم گرفتم و اگر نه می پیش نهاد خاطر باشد بی غوا این حجاب باید بران اطلاع داد
 تا در انجام آن سعی بلیغ بتمددیم رسد و در مراتب اعانت بذل جهد بوقوع انجامد
 فرخ فال ازین همه تفقدات غیر مترصده و توجهات نامترقبه که از سیرغ نسبت
 بجال خود مشاهده کرد برنگ گل از ایهتیز از نسیم بهاری بشگفت و بتأیدات
 فلکی مویده گردیده قصه خویش در میان آورده بر اراده خود آگهی داد سیرغ گفت
 ای فرزند سعادت مند اگر چه سخت نهی و صعب مطالبی را بتکلیف عشق و شوار
 پسند پیش گرفته امدل قویه ابرو امشب دست بفرآک شکیبائی زن که فردا
 بعون عنایت ربانی مشکل تو حل شود و شواری تو باسانی مبدل گردد چون تهر و کمار
 سپهر از اشیانه غادر بر آمده در صحرای سبز سما بهر و از آمد سیرغ فرخ فال را
 با جعفر بر بال خود نشاند راه ولایت سبکدیس سر کرد و به هنگام غروب آفتاب
 بسواد شهری که مقرر خلافت یگانه جهان بود فرود آورد و پری از بال خود بفرخ فال
 داده تا مقین کرد که در هنگام ورود شداید و نزول نوایب پاره از ان بگردار عود
 بر آتش نهی تا بر فرازی حال تو آگاه شده بر جناح استعجال خود را رسانم و از ان معویت
 و ارامش فرخ فال آن پر را چون تمیزه بیاز و بسنه سیرغ را مرض ساخت و با اتفاق
 جعفر رخت ز نانه بر قامت راست کرده آلات غنا و اسباب خیا در بنل گرفته متوجه
 شهر شدند چون گل عارض هر دو از سبزه معرا بود و گیسو بنایت بماند بشکل انماث
 بدان مرتبه مانا گشتند که بیج باب ظن رجولیت بجال اینهارا نهی یافت بجرم از سیاست
 یگانه جهان ایمن گشته در کمال اطمینان دل بشهر درآمدند و از اتفاقات حسنه سبکی
 افتادند که جمعی از زنان پری تمثال در انخنم کرد آمده بر مثال حوران در باغ فردوس
 اتفاق محبت داشته و شراب بند حجاب از خاطر همه شان برداشته همچون شایع

گردانیده بود و منظر بان نورس فی الحال خود را به مجلس درازنداخته و بقانون اهل
 طرب ر صد و آرایان اسخمن ابواب شناسه توج ساخته هذ رگستاخی خواسته اهل
 مجلس او ضاع و اطوار اینهار مخالف مردم دیار خود دیده گفته که چند آنکه تامل میرود
 رایحه شنائی از چمن حال شما بشام دل فایز نمی شود و کل احوال شمارنگ د بوی
 سوا بق معرفت ندارد اگر رسیده این دیار و غریب این شهر اید شمه از کیفیت
 خویش باز نمائید و از نام خود نشان دهید فرنج فال پیش آمده بقاعده آداب دانان
 و قانون مصالحت شناسان سخت مراتب دعا سنجی و مراسم شناخوانی بودی گردانیده
 گفت این خاک را بینو ارا دلپذیر جاد و نوامی خوانند و این خواهر یعنی جعفر بنا به سسی
 است از انجا که آواز غریب پروری و صیت مسافر نوازی شه نشاه خوانین
 روزگار و سلامه سلاطین و الالباب یگانه جهان که زمانه بذاتش می نازد و جهان بنا مش
 می نماند با فاق عالم رسیده احرام خدمت لازم السعادت بسته بار اده طواف
 جناب اقبالش بر ششاقسم در راه دراز از کمال صعوبت نشیب و فراز طی کرده
 از مسافت بید که تصور آن خالی از خوف و هراس نباشد برین مکان مینو نشان فایز
 شده بمساعده ت سخت اقبال آورده بایا به غریب در محفل مینو طراز شما و امی کنیم اگر از
 پیشگاه عنایت حکم شود شمه از هنر خویش که در کابیه سکینیت موجود است چون گل
 بگلستان در جلوه عرض آریم ارباب اسخمن ازین معنی بنامت مسرت آگین شده باین
 مذهب مسافرنواز اینهار امو فر داشته در محل مناسب جاتعین گردند این دو در عین یگانه
 گوش طنبور راتاب داده آهنگ عشاق راست کردند و بیابار از پرده حجاب بر آمده
 بقانونی نواخته که از مخالف نیز نوای آفرین بر آمد تا به افق چه رسد انگاد ساز از چنگ
 رد کرده و دت را از دایره مجلس بدون برده بنمطی آواز رود کشیدند که لحن
 داودی بر شعله آواز شان مانند موم بر آتش از خود رفت و صوت بار بدی در پیش
 نغمه اینان چون سحر ساری در جنب معجزه موسوی خویش را کتر از بانگ کوساله

یافت اصحاب مجلس گاه چون غنچه از نسیم صبا بخفد و در آمدند و گهی نیز در ابر بهمنی
 بگریه زار افتادند و یکبار از هر گوشه سخن آواز تحسین و کلبانگ آفرین برخواست و
 دینار و درم بسان برگ گل و در موسم بهار از هر طرف بر پای اینها پناهنده چون
 مجلس انتشار یافت و اهل سخن بر سوخته فراق گشتند و لیدیر و نایب نیز از آنجا برآمده
 و چهره مینت مکانی بدست آوردند بسجود آنکه صبح صاف مشرب از گنج عزالت بادفت
 زمین برآمد صنوبر نام دستور اعظم یگانه جهان که بر سائی فهم و ادراک و نزاکت
 طبع و لطافت مزاج موعوف بود و خاطرش را بانغمز میامانی وافی داشت بر حقیقت اینها
 اطلاع یافته استد عای حضور نمود اینها نیز این معنی را فوز عظیم دانسته بلا تهاون در
 خدمتش شتافتند و نخست بقانون قولان شیرین سخن بنده سخنچی و بدیهه سانی دلیری
 کرده پس فرس طنبور را در مضمار ترانه بهماز آورد و در بر نعمت دلکش و اجوات
 دلکش پرده سحر سامری دریده در علم موسیقی بد بیضا نمودند و اقدار خود درین فن
 عالی بدان غایت اظهار ساختند که سائر ارباب غناد را پیش اینان پشت دست بزد
 زمین نهاد و با وجود اینها قبای او ستادی بر قامت خود نماز بیادیده ناچار در بحر که تمانده
 و درآمدند و نقششان در خدمت صنوبر هم در صحبت اول درست نشست و دلش بر تبه
 مقید ساسانه محبت اینها گشت که لمحه رخصت دوزی تجویز نمی فرمود و در کمر ایام
 بخلو نگاه محرمیت بار یافته محترم ترین زمره ندما گشتند تا آنکه متکفلان کیفیت امر اینها را
 معروض مقرر بان لسط سعادت مناط یگانه جهان داشتند و از پیشگاه خلافت باحضار
 اینان فرمان شد صنوبر بمقتضای عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاد و هر دو مطربه جاد و آهنگ
 را بجلیه دحالی آراسته در محفل مینو زیب خسروی حاضر ساخت فرخ قال که خاک
 جنابش را توتیای دیده دل می دانست و نسیمی را که از سر زلفش می رسیده وسیله
 ابتهام غنچه امید می انگاشت چون بدست یاری کوکب بلند و بیداری بخت از جمند
 پیواسطه حجاب دیده آرزو بند را بتمشای جمال جهان آرایش سنور کرد و نقد هوش

نثار کرده هستی خود فراموشی هماغشت و دیری چون اختر شماران نگاه نیاز آکو و بر
 عارض مهر تابش دوخته بورطه جرت در افتاد یگانه جهان انون همه تغیر فاشش که در
 خاش راه یافت است خراب نموده تمهید پز و هوش کرد و باعث طریان تحیر باز پرسید
 فرخ فال چون از کلام حیات بخش آن سیلاب چاشنی حلاوت خطاب بزاق جان
 گواری یافت از حقیض ذهولت باوج افاقت تصاصه کرده دانای قبیح نادانی خود کشت
 و در مدد اصلاح آمده مدد تقصیر بخواست و گفت از اینجا که در هیچ بزمی ندین شان
 عظمت و جلال هیچ صاحب کلاهی را با چنین فرس و جمال دیدی این ذره مثال از بد و
 فطرت خویش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم جرت از جا بود و کمال تحیر باعث
 اسباب عقل گشته بدر جایی هوشی فایز گردانید اگر این تقصیر اضطرابی بدامن
 عفو شہریاری نرفته کرد و از دایره خاکنوازی و غریب پز و زری بید نباشد سخن مختصر
 بس از فراغ سر رشته شرف مکالمه بندی مضراب بر رگ و باب زده زمزمه چند
 بکار داشت که نماید در محفل سپهر برقص آمد و کد پک و بزرگ خواتین از
 پرده تمکین راست چون غنچه از پوست بردن آمده بعضی بر صوت زیرش مانند
 هزار ناله زار برداشتن و جمعی چون طایران تصور بر جای خود لال مانند یگانه جهان
 چند آنکه در حوصله بیان نیکو طرب آگین گشته زبان تحسین بر کشاد و مباحثی از زرو جواهر
 بر سیل صاف انعام فرموده گفت با این همه دل فریبی و دستانی از که ام مرزو بومی
 دلپذیر بدستور راه شناسان مقام ادب معروض داشت که موطن و نوله این همراست
 صحرائی افتخار خطه ندرت آگین گو الیا راست که سماطان چارچوبت ربع سکون
 که از دانش نصیبی وافنی دارند آن را آمدن هنر و منبع غنا خوانند از اینجا که صیت هنر
 پروری و غریب نوازی ملکه جهان پناه باقصای عالم رسیده باسید آسمان بوسی این
 درگاه دولت مسافت ذرا از چون میدان آرز قطع نموده و هزاران عقاب رنج و سخن
 بریده بشر فتنه بیل سده انبال امتیاز ابد حاصل کردیم لعل السحر و البهمنه که بر آرزوی

دل کامران شد بیم و بختهای سعادت فایز گشتم یگانه جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور دستور معظم بود و در هر هفته روزی بهارگاه شهر یاری شرف بار می یافتند باهشند چون مدتی برین تیره بگذشت وقتی صنوبر در سر خوشی باد از نهد جاد و نوایش مرهون طرب گشته در عهد و بخشایش آمد و دست سخا از آستین همت بر آورده او را بر خوان بزل و نوال ملاد او دلپذیر درین هنگام که در اجابت باز بود از کین گه تر عهد بر آمده گفت مراد رخصت دستور و الا التماسی است اگر رخصت رود با بر از آن قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشارت رفت و دلپذیر بزرگه عرض ایستاد گفت میخواهم که باعث انفعار ملکه آفاق یعنی یگانه جهان از مصاحبت مرد و موجب تبسمش از زمره رجال بر من اشکار کنی که چیست صنوبر گفت ای دلپذیر از اسباب دولت دنیا و مواد تمتعات گیتی اگر خواهی چند انکه تمنای دل و آرزوی خاطر باشد بی تعب انتظار بر تو از زانی کنم اما درین باب قدم بر بساط حسارت نهادن از مجال من نباشد اگر ازین تکلیف مالایطابق معذوره داری می شاید دلپذیر بر گفت ای کوب سپهر سعادت کوی که قدرت آویزه کنیز مینا باد با چو منی که به یمن عنایت غربت را بر وطن عزیز انکاشته نقش بندگی خود با خاک جنابت درست کرده ام در ریغ یک کلمه حیف باشد صنوبر چون دلپذیر را در اقامت رسوم امر از مترقی و متصاعد دید لاجرم تعهد انکشاف این رمز کرده گفت حقیقت آنست که مرا نیز برین سر و قوفی نیست اکنون ترا چند آن بد امان تانی و تحمل اعتصام باید داشت که در رخصت یگانه جهان انکشاف کنم بالعمده صنوبر پیوسته بانهاز وقت کوشیده مترصد آن می بود شبی که خاتون کیهان غلو نگاهد از غیر برداخته در نهانخانه طرب مست باد مهر و گرم بود مجال یافته با سیتام باید او رنگ جهان بانی مباحی شد و بظن زمیندار جا کرده گفت اگر چه بنندگان را که هستی شان مانند ذرات پذیرای وجود از اشعات آفتاب عنایت خدا ندیدست یارای آن نباشد که بی بد رقه حکم قدر توام قدم در بادیه

مبادرت نهادن از برای را که تذکار آن موجب انحراف فایده نهایون از مرکز است
باشد بر زبان آورده تا از آنجا که نفقه است بل اندازد و عنایات متکاثره اش پشاهی این
نشد و نمایانده ریاض عقیدت و اخلاص را از حد آداب تجاوز نمیدارد و بشرط فرمان بیخود
که بالتماس کشف غمضی از نکات گستاخی نماید * * * منوی *

* بدین امید ای شاخ در شاخ * * * کرمهای تو ما را کرده گستاخ *

* و گرنه من که امین خاک باشم * * * که در دل تخم این اندیشه باشم *

یگانگی جهان که هر دگاری می نشاید وافی بطبعش را دانست و دماغش از نشاء بانه
بعروج ذروه اقلک تصادمی نمود بی حفظ مراتب حرم التماس منو بر رابا جابست
مناقصی ساخته در استفسار مطلب مرض و مامور گردانید منو بر چون وقت را مسامح
یافت گفت ای تاج فرق سردی و شهر یاری جان و دلم چون سینه بلاگردان
هر نماز گیسوی مشکبار تو باد و بیست که اندیشه این معنی در خاطر فایده وی تخالغ
می کند که بانوی جهان با وجود کمال دانش و ادراک از دامن مصاحبت مرد که اخس
ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین از حکمت بالذمه بمقتضای تطبیق * هن لباس لکم
و انتم لباس لهن * اثاث را بجهت تفریح خاطر مردان و ذکر را بواسطه نسکین
دل نسوان آفریده و بر او دست مانس برداشته و در مرز عباطن و مرز خاطر بزرخصومت
رجال از بر چه کاشته یگانگی جهان فرمود که اگر چه این راز سترگ را بر روی روز
انداختن و تقابل بیان جا دادن و بیکیال زبان سنجیدن بیچ راه دل رخصت نمیداد
اما سالیان حقوق تو برین دانست که شاه راز را که عمری در زیر نقاب خفاست و رو
در جمله دل سزوی بود بجلوه گاد بیان آورده شود باید که قدر این عنایت والا که از
حومه حال تو افزونست و دانسته غرر او و منها نخته محرمیت بار نهی که بر آینه این معنی
موجب تزل محرمان از ذروه اعتبار است بلانک بیم آنست که جان در معرض تلف
شود * مصرع * فصلحت نیست که از چو در برون افتد راز * * * بد آنکه تقدر طهر الاطلاق

که کار ای دشوار بر قدرت گامش آسانست باقتضای ربوبیت * مقرر *
 کند هر چه خواهد بود حکم نیست * نخست ذات همایون ما را که از جلیاب عدم بمنزه
 تکوین جلوه افروز وجود گردانیده تر کعبه عنصری بر آید بیکر طایریت مرتب ساخته در عرصه
 شهود به پرواز آورده بود و بقاعده مستوره این کارخانه بدیع که نظام سلطه کونی بتناسل
 و توالی منوط و مربوط است و ماده را از ازواج نرگزیری نه جفتی گزیدم و بر در
 ایام دو و پنج از شبیر تقدیر بوجود آمدند تا چاره نظم آشیانه انفاق افتاد قضا را
 در شبی که ظلمتیش از تنق سبحاب بتضییع انجامیده بود آتشی در آن دشت افتاد
 آشیانه را چون نگین در حلقه بر میان گرفت و در وقتی که دست تدبیر از دامن طلاج کوتاه بود
 آگهی دست داد چون فرزندان هنوز سر سر بر و از نرسیده بودند بدون منافست و
 منادانت یغرنجات آنها از آن چنان مهلکه و هم سوز ممکن نبود چون طلاق جگر و پیوند خون
 که لازمه طبع مادر است متحرک ساسله مهر شده ناگزیر بر استخلاص آنها همت گماشته خود
 را باز بر آشیانه زدم اما چند آنکه درین ره پایی اجتهاد فشردم تنها جمال آن نیافتیم
 که هر دو را بیکبار بر ساحل عافیت رسانم و مره بعد از غری میباشند این امر شدن از مردهم
 و فانی فرصت صورت نمی بست بالضرور بنا بر استعانت کردم و بالحق و استیکانت
 استمداد نمودم اصلا قاید بر آن مرتب گشت تا آنکه نوایر آتش از چار سو بآشیانه
 اتصال بسته بر من نیز راه نجات مسدود ساخت و تری حقیقت بحکم آنکه مرا ایام از
 دیگری را تو دانی علم بی جیبی افراشته بیکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان در
 هدایب التباب بگذاشت انفاقا احتراق من بلا وجودی گنهی بانهر عجز و اضطراب
 داند و هرگز فرزندان بدرگاه حکیم مطابقت سزنی آورد و بمقتضای کرم نامتاهی خویش
 مرتبه دیگر بشرف وجود مشرف حاجت از نشاء و الای انما نیست سه خوش جام عقل
 دست بلاه نطق گردانید و بچینی حسن و جمال که بری را با وجود فطرت علوی مجال
 میسواد است نیست سز ز کرده بایر عزت و افتخار افزود * فتبارک الله احسن الخالقین *

چون در نشاء طایر بیت از ان گویند بیو فانی و عدم حقیقت از نر مشاهده افتاده بود لاجرم
در نشاء شیرینت بشریت با جنس مرد بمردم استیناس کوشیده در کل طریقته آشنائی
راست و در نتیجه منهدم ساختیم و سائله مزاجت و رشته مواضات را ایکیبار کسینجه بگردار
سر و موشن علم آزادی بر انرا شتم منو بر چون برین مقدر رسیده و قوت
یافت به تشیظ و تفریح طبع خود پرداخته بمنزل خویش آمد و دلپذیر را در پرود
این را از سترگ بار داده مرهون منت و مهنون احسان ساخت و دلپذیر ازین معنی قرین
بجیت و سر و رشد این مقدر را مقدر سعادت دانسته پس از چند گاه در خدمت
صنوبر بوساطت و سایل حرف رخصت در میان آورد و منو بر بس که شیفه تمنیات
دلکش و ترنات دلگشای او بود درین باب متهاون و متقاعد گشته چندی این التماس
را در رد و قبول دایر داشت آخر الامر بمقتضای استبداد و مبالغه دلپذیر بر سبیل
استنکراه با جابت مقرون ساخته مرض گردانید و در حین وداع نقدی گران بر رسم حق
القدرت بدو ارزانی کرد فرخ غال و جعفر بمحلی خارج از شهر رفته در پرود شب آلات
خیناگری بر هم زدند و بر سیرغ را چون عود بر آتش نهادند سیرغ در آنجا حاضر آمده
بدستوری که آورده بود دهر دورا بازار از ولایت قلمر و یگانه جهان بیرون برد فرخ قال
بمصاحبت دید جعفر قبا کی قبادی و کلاه کینخوردی بر خود راست کرده بر قعه بر رو
قر و هشت و تنی چند رستم دل اسفند یار توان فراهم آورد دهر را بخلقههای خاخره گوناگون
و کسوتهای ستون بیار است و از انجا با اتفاق باران متوجه دیار جانان شده بتوجه سیرغ
نزد وقتی که شب نقاب ظلمت بر روی عالم فرو بسته بود اندرون باغ خامه خسروی
یگانه جهان که از بد و بنایش سایه مرد بر سر و سوسنیش نیفتاده بود و رنگش
از ان روز که از مظهره عدم بهره وجود آمده جز بر جمال ناز نینان بری چهره چشم باند
نکرده فرو آمده و در نشیمن شهر یاری رخت اقامت انداخته ابواب محارج و داخل
باغ را بر دلان خویش سپرد تا در ضبط قوانین محاربت و محافظت مراتب اجتهاد

را بقاعده هوشیاری بقدم رسانیده از باب شناخت و اصحاب مخالفت را اگر هم
 نسیم و صباست بر درون باغ مجال مدخل ندهند و در حینی که عروس صبح از آفتاب آئینه
 جمال جهان نمایدست گرفته و اند نسیم سحر شانه بر گیسو زده چون شاهدان چمن نفس
 بنفس لب ریز نسیم بوده از منظر افق سر بر کشید چمن پیرایان باغ که هر
 عروسان گل انجام بودند مانند گل از لحاف غنچه بیاد سحری از جامه خواب بر آمده
 بهادت و دام بگل چیدن و شاخ نهال به پراستن و با مرآب باری برداختن بهمت
 گماشته ناز فلانه بجائی افتادند که فرخ فال بر مسند اقبال نمکن دانست جو امان از کهاین گاه
 تر صد بر آمده هر را یکبار علف تیغ آبدار ساخته زمین خیابان را بخون عروسان گل عذار
 حنائی گردانیدند مگر از روی مصالحت و رکشتن یکی از آنها مساهلت نمود و راه فرار
 بر و مفتوح داشتند تا بعد جهد خود را از باغ بیرون انداخته بارگاه یگانه جهان شناخت و
 از بیدار مردان بانگ تظلم برداشته کیفیت ماجرای قیامت انگیر معروض داشت و از
 بی مهری آنها چون بید بر خود لرزیده از فریب بنیان هستی رفقای خویش بازگفت شاه
 بانوان بسحر و استماع این مندر ناگوار چون زلف خود بر آشفست و منو بر را طلبه اش
 فرمان داد تا سران سپاه و دلاوران بارگاه را تعیین کرده آن شقاوت پیش نهاد
 بدست آورده و چندی در هر کجا اساری نشانده بس از ذوق مرارت عقاب زندان
 و هداب سلاسل و اخلال بقوتی که سر او از منامی و شایسته بر ایم آن مدبران
 تواند بود یکی را در پیش چشم دیگری بد رکات اسفیل و اصل ساخته بند ریج چشمه
 حیات هر را بخاک فنا بیند ایند منو بر پانهم باید او رنگ جهان بینی مستحکم گشته گفت
 ای ملکه هفت کینور اگر چه هیچ کس را از فرمان قدرت قضا تو امان تو بجز انقباد گزیری
 نیست اما سخت تحصیل و قوف بر کیفیت و کانون خاطر آنها موجب ایراد بیاض خاصه و
 ارتکاب بخون یگانهای چند بی سابقه معاملات شرط عقل است زیرا که با وجود اتمام
 مراتب احتیاط و انصرام لوازم تاکیدات که با طراف و اکناف ممالک محمدرسم جمعی

این راز سترگ باشد طریقه بخردی و داد خرد مندی آنست که زمانی قدم رنجی کرد
 بیوساعت بغری بمقتضای پردهش صادق که مهر آاز شرایب تعصب باشد گوهر این سر
 از مخزن ضمیر اشاعت پذیر همان با استنباط نموده از الی شنبه نمایند یگانه جهان بصواب
 منوهر با جمعی از روسای فنادید دولت خویش بدان باغ رفته بگوشه چمن طرح ثلوت
 انداخت و فرخ قال را طلبه اشته بحر جعفر و منوهر دیگر از اجمال بار نهاد و در آن
 خاویزنگاه راز پردهی صحتی بدیع مرتب گشت فرخ قال باقتضای مصلحت مهم خویش
 برنگام مطالب طرازی سمنندز بانرا در میدان سابلقت جولان داده بکمال متانت و
 رزانت راه تکلم سر کرد و ماجرای حال یگانه جهان که از زبان منوهر اصفا کرده بود
 بی کم و کاست بخود منسوب ساخته بمعرض بیان آورده و جرم بیوفائی بقدرت اک حال ماده
 بنست یگانه جهان فرخ قال را همان تر تصور کرده از مخرج افاضاد و اظهار
 قضیه دادای تقیر علی الرغم بر آشفت و گفت ای انصاف دشمن نه آخرد او
 عادل ذانای راز است این هر دریدای کذب اشهب زبان را تاخن و برخلاف
 راه صدق نگا بونمودن و جرم خویش بر ذر من فرود آوردن نه آئین نیک بختان است
 یاد باد آنکه از طریق ترجمه منحرف گشته مرا با فرزند آن در آتش سوزان گنذاشتی و از
 عاری حمیتی ولی حقیقی نیندیشیده راه فرار پیش گرفتی فرخ قال گفته بانوا اکنون چه گویم
 و چون لب ریز شکایت باشم که فطرت زن در اصل از چپ آمده متوقع راستی
 از و نتوان بود والا با وجود ارتکاب از آن قسم بیوفائی تا لیا اظهار این چنین بی حیائی
 چه بگنجایش داشته باشد چون در تمهید قوله مناظره از طرفین مراتب اجتهاد و تقدیم رسید
 و مکالمه مکابره آمیز روکش هینگاره مخصوصه شد منوهر از راه دولت سگالی ساسله
 جنیان مصالحه گشته بجهت اطفای نامرخصومت برخاست و باقامت امور مواعظ و
 وصایا پرداخته هر دو عزیز را از شور و شگوه نشونت برادر داده بهار الامن مصادقت
 برآینون شد و بر قبهائی که ذریعه حجاب بود از پیش مرافع ساخته طرفین را بی واسطه

نفتاب از مشاهده جمال هر بگر بده سده گردانید گفتند جهان چون بی حجابانه بر جمال
 جهان آرای فینج خال کرد رکسوت جهان آری فر فریدونی داشت و رخس از حاده
 خداری چون نوزشید جهاتاب فروغ میداد نگاه کرد فریفته جمال او شده و بی تحمل دل
 را چون نگین در حلقه طره تا به ازش نشاند به تکلیف حیاذیده بر پشت باد و خسته از سر
 بستگری و ستیزه کاری بر خاست و تاج فرمان روانی و قبای جهان کشائی بفرخ قال
 بنده اقبال از زانی داشته بشیوه عرد سان عصمت اندوز بود چ تواری نشست و
 فرخ قال بمیاس تدایر مایه جعفر بس از دراک چاشنی ناگوار هزاران محن و اقسام
 رنج شربت مراد نوش کرد و معشوقه مقصود را آغوش گرفت و جعفر بفرمان و الاضویو
 کارگار مستعدی از دواج منو بر گشته شجره و مالش را نو بر خاست و بمنصب خطیر
 وزارت مقرر و مباحی شده مکمل بر انجام مهام دولت و متعهد تدایر امور سلطنت گشت
 * داستان عزیز بازوکان و سودای خام سرمایه سوزید ما غش پیچیدن و بتمنای *
 * سود ممتنع الوجود از راه بوالهوسی سربه صحرانهادن و از اعا حیب روزگار *
 * فراوان تماشا کرده پای حال بد امان انزو اکشیدن *

مشاهگان عرایس اسما و نگاریندان عوانس اخبار زیاع و س این حکایت بدیع
 ز ابتازة صدق آراسته در محل استخوان چنان طوطی پر دراز بیان ساخته اند که در بلده
 اجین باز رگانی بود عزیز نام سائکین و قش مالان رحیق تنم و جمانه طالش لب ریز باد
 جمول از کانت دنیا تنوع وافی یافته و از ثروت گیتی نصیبی کامل بر داشتند شبستان امیدش
 بشهره کاریابی نمود و مشام روزگارش باغچه قایح کاروانی سطر بد امان خاطرش بسان
 چشمه خورشید غباری از کوروت روزگار ز سیده آینه غمبیرش مانند مرات ماه
 زنجی از حوادث زمانه ندیده فک بساط دولتش را در عشرت سرای ایسی گسترده
 و ایام از کارخانه اقبالش اسباب تنم بر روزی بگری برده بر مندلین نطع زمین نشستی
 نبود که بر فایده تمناش موجود نباشد بر ز بر بدین لوح سپهر نقدی صورت نه است

که با مرادش درست تشبیه همواره اوقات را او رگرو نامی و نوش داشتی و پیوسته
بر چار بالمش عسرت باشد کامرانی هم آغوش بودی ریاحین طبعش در چار باغ طرب
نضارت اندوزی می کرد و غنچه دلش از اهتر از نسیم کاپروائی بر هشت
چمن خلد خندد میزد *

- * نبودی از دور و نداشت خواب *
- * معنی و ساقی در دود شراب *
- * نیالی بجز کامرانی نداشت *
- * ازان به کسی زنده گانی نداشت *

روزی بساط انبساط آراسته و مجلس مسرت و نشاط ترتیب داده با چندی از
دوستان در جام آبگون باورین رحیق مروق شفق رنگ بد و مستکامی می پیوسته و ساغر
میناکار سپهر و زرین قدح مهر لب ریز باده مراد خویش داشته سه خوش نشاء بیخمی
بود در انشای چنین حال که هنگام خور می گرم داشت غریبی بسرد فتنش رسیده بگوشه
بساط جا کرد و بر محرد قعود نگاه حسرت آلود بر اصحاب احسن کرده از در بخت دیده
لولوی تر بردامن و جنات ریخت و یکبار از دم سهوش آینه حال طرب سمنجان محفل
عسرت آگین رنگ ملال گرفت و غریب از نهاد همگنان بر آمد عزیز نیز عنان نالک از
دست داده در عهد پرده مش احوال غریب شد چند آنکه در استقامت مبالغه رفت
یغرا از سگوت هدائی از و بر نخاست این معنی علاوه حیرت شده عزیز را در ورطه
اضطراب انداخت و دست طالب بدامن جوان زده باس تکشاف را از ضمیرش که
موزش این همه تغیر و تبدیل گشته بود مراتب الحاح و استبداد باقصی غایت فایز گردانید جوان
غریب چون تقاضای خاطر عزیز را در باب انکشاف این امر ندرت طراز از حد
حساب متفاوت یافت ناچار لب پیاسخ کثاد و گفت اگر چه این مسبول تو مناعی است
که در اقلیم بیان نباشد و جوهر نیست که از معدن تکلم بر تخمزد و دانم که علمش ترا مرده
کنند اما چون امر ارتودورین باره از دایره اندازه خارج افتاده بجز آنکه شمه ازان
باز گویم در مرزی ازان ایما کنم چاره ندارم بدانکه دستبگانه کمنت و سه مایه ثروت

من بدان نهایت بود که مهندس خورد و شناس عقل از ادراک و احوال
آن بجز و تصور پذیر امیگشت و قتی بدستور از باب تجارت بضاعتی والا برداشته
بچشم منافع و بوی سود روی توجه سودی ولایت فوج آوردم و بیادیه تردد محکم
سعی سپه نوم اکثری از اعیان بازرگان قافله سالاری مرا شرف روزگار
خود دانسته در رفقت همه استان گردیده قضا را در چهارم منزل فوج از احوال
و اقبال بد افتاد بدینا بانی واقع شدم که پوی عمرانات بمشام توقع فایز نمی شد و
بسکه صحرای پر هول بنظر در می آمد سلسله امید زنده گانی بانقطاع فرین می گشت
بهر تفرقه بر چند انکه بسرا سیمگی و اضطراب سوسو شدنا فتم و از اول مباد تا آخر شام
بهر طرف پویه زدم ره بجائی نبردیم و نفیس بنفس اصوات بیم انگیز و صدای گران
وحشت آمیز بگوشش خورد زهره را آب میگرد و لحظه بلحظه اشکال غریب مرئی
صحنه دل از ترسناکی مانند برگ صنوبر تا ز تار می شد در حین غروب آفتاب که آغاز
ظهور رسد و الیل بود صحرای بر مثال بحر متلاطم به چشم خیال جاوه میگرد و بنداشتی که موجش
ماهی فیک را خواهد بود و شب الیل اشجار که از لطیحات نسیم در هم با پیچیده بر زمین
می خورد و از اشکاد هبوب رواج بر روی خاک تحریک می یافت گفتی مارای
سحر و فرعون است که عالمی را خواهد فرد بر و حکم فرود دل بر هلاک نهادم و سه به جز
قضا و آورده بر صد اجل بهای درختی نشستم اما از طریقان بیم و غایبان خوف بدان
نهایت لرزه بر اندام گرفته بود که اغلال معاصل و انفصال اعظام و اتیلاش اعصاب
قریب الوقوع مکنون می شد ناگاه آد از پای مردم پیادری نسیم از راه دور را غنا
شد چون سفیر نظر باطراف گماشتیم دیدم که بغا عمله بید شخصی جت گام میزند و بر جناح
استیجالی می آید چون تصور وجود نبی نوع انسان در آن دشت مرگ جوش از جهاد
محالات بود گمان بردم که دیویست قصه من کرده یا غریبی است بهلاک من متوجه گشته
فبی الحال بکنج غاری فرار فتم و در میان بن غاری چون مرغ اجل گرفته که شاهین تیزبال

به نبال داشته باشد ستواری گشتم و بحفظ خود خدا را خواندم آن شخص بی اعزاز مراتب تفحص
 و ابر از لوازم تجسس بر سر آمده به بیبیت تمام بانگ زد که هر کسی دورین دست
 مالا مال بلاتنها چه می کنی همانا دیوی یا خود غولی که مردم را بدام فریب آری و درین
 صحرا بهای یکسی به بنا ساخته بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا از غایت بیم نطق در گلو گره
 بست و دندان زیر و بالا بهم پیوست و چون قلب بیجان از حس و حرکت محروم شد از
 سکوت من غضب پر دستولی گشت و آثار قهر بر نامه اش پدید آمد و بکمال شدت نهیب
 زد گفت که بر حقیقت خود زود آنگی و دیگر نه بستم صام خون اشام بار سر از دوش تو
 بردارم از بیم جان ترسان ترسان تعهد باسخ نمودم و گفتم ای جوانمرد غضب مبار و قهر
 بگیر که آدمی زادم و از حرکت سپهر خدا را از بنگاه خویشتن جدا افتاده آ و در این صحرای
 جانگداز گشته ام حالیا چاره کار خود ندانم و ره بجاده امید بردن نتوانم خدا را بر آوارگی
 من به بخشای و بر یکسینم ترحم فرما چون جوانمردان پامردی و ستم گیر و خضر و بار
 و لیل را هم شرتما بر فغان خود باز رسم و دیگر باهل دیار خویش باز پیوندم * بیت *

* مردمی کن تو از برای خدای * * راه گم کرده را بمن بنمای *

جوان چون بر حقیقت حال کثیر الاختلال من آگهی یافت حساب سمحش که در تراکم بود
 رو با منتشر نهاد و عرق عاطفتش بحرکت آمد گفت دل را از اقبام هول گرد آرد که حالیا
 از مطرح آفات بیرون جستی و از ورطه هلاک بس اعل نجات پیوستی و درین نزدیکی
 شهری است بنهایت دلگشائی سوادش چون ریاض جنت سرمایه نعمگساری و ساکنانش
 بسان سکه فردوس آماده دل فریبی و دل آری در هر بر ز نش انواع نعمتها حیوا و
 خانهایش چون غلوت صورت آینه محض مصفا از رنگ مانی از قصور نگارینش نمونه و
 کارگاه فرودین از سواد بهارینش نسج *

* مثنوی *

* بشتی شده یشه پیرا منش * * دیگر کوثری بسته بردا منش *

* گمرا آینه بوش بر آسودگی * * فردوشسته از فاکش آلودگی *

* هر سال در بمان او سبز شاخ * * همیشه در و نماز و نعمت فراخ *

* زمینی تاب ز آغشته آند * * نوگونی در روز عفران کشته آند *

از زمان قدیم بشهر لعبت باز موسوم و معروف همشته و من با مر بوابی آن محمود دارم
در شک فردوس امتیاز دارم بس که قصور دلکش و منازل دلنشین دارد و
سکنه اش مانند حوران باغ بهشت و نواز و سائینش بسان گلشن فرادیس و جهان
مسرت افزا مرار ضوان لعبت باز می نامند هملا بشتاب و بگردار باد هم پای من
ردان شو تا از سرگردانی این تبه جانکاه نجات یافته بد امان حصر مینو طراز رسی و
بر چار باش تنعم بیامائی من که رسم دلتوازی و شیوه مهر بانی از مشاهده کردم مراد
راد عاقد را اشکر خواندم و بسان سایه بد نبالش افتادم تا آنکه در دروازه شهر فایز
گشتم چون بر آبادیش نگاه کردم حیرتم از چار بود پنداشتم که خلد برین است آن
بر زمانی غریب سخن را بدین چار مانیده بود که یک ناگاه دو گریه رنگین کینه جوستیزه
با هم پیچیده از فراز بام اندرون مجلس افتادند اهل انجمن که از رده باد بازی فلک
تا غفل نشسته با سماع ماجرای غریب سراپا گوش بودند بلا تماشای از جا جسته از خودش
نگر به چون فردوس بر سر سنگی در میدند و جوان غریب فرصت یافته با مستگی از میان بدر
جست عزیز چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و نارسیدن قصه بیابان پریشان شد
بیر تبه که اضطراب بر مزاجش اسپیلایافت چند آنکه مردم برای طلبش بر سو د و بدند
اثری از ان نیافتند و نشانش چون عقابا پدید گشت چون میل خاطر عزیز باد را ک
بقیه ماجرا و کیفیت انجاش از حد قیاس متجاوز بود بقصراری دلش بدان نهایت
چوست که از قید آرام آزادی گزیده گردد ساسله فتنه گردید و بتیره سفیر ولایت قنوج
مقیم شد هر چند اولیاد اجباد در غراند ز شمار سر حالش کردند به چهره قبول آبی بدید
نیاند و هر را یکبار نقد و دواع بر کف نهاد با سعده و دی چند از خدام و سمار و غلام هر اند
پیشانی مزجات برداشته قدم در باد پرتود گدانه است و از راه اضطراب قطع مراحل علمی

منازل نبود و در کم نایه فرصت با قبای قنوج رسید و بگردن نفس احوال شهر اعبت
 باز بر آمد و احلام نشانی از ان باز نیافت و روز بروز نایره طلب در کوره باطن مشتعل
 تر شد و آتش جنون سر ابا پیش گرفته چون فاکستر بر و زیره نشانده تا آنکه مناعش
 هر مرتبه این راه شده غادمانش دل از رفاقت بر گرفته هر کدام رو بر ابراهیم نهادند و
 خواججه از عهد دولت خدائی بر خاک گدائی افتاد و از اسخمن آرائی به نهنگی گراهند نای
 آنکه طریق چاره گری پیمانده نه رای آنکه رو به بار خویشتن آورد * شوی *

* در پشیمانی از فسانه خویش * * آرزو مند مال و خانه خویش *

* هیچ سودی نه زان پشیمانی * * جز خدا بینی و خدا دانی *

کام ناکام به بینوائی و مسکینی بساخت و تنها بر آه طاب گام فرساخته روز و شب
 چون شوریدگان گاه بشهر و گاه به صحرا دیدی و همچون کردار طریق کوه و دشت می نوردیدی
 پایش درین راه سود و سود نکرد و سر نایه عمر در راه سودای غام نهاد و فایده بران
 مترتب نشد گاهی بیاد خانمان آتش باس در خرمن امید می زد و گوی بد و ناکامی
 دل را دانه دانه از هفت پرده دیده و چهار سوی و جنات میر بخت کربت غربت قاتمش
 را چون الف غبار بر نخته هستی راست کرد و با طلب تنش را چون برک گاه بصحرای
 ناتوانی انداخت روزی با هزاران آه جانگناه و نغمه های دل شکافت در بیابانی می رفت
 و چند آنکه سعی بکار می برد مانند سر اسبندگان وادی ایمن ره بست مقصود نمی برد
 ناگاه مردی کریم نهاد که اشعه مهر از مطلع جبینش می تافت و باره کرم از ناصیه حالش
 میرخشید و دچار شد و باعث شایستگی و آسیر صری باز بر سید عزیز ماجرای خود را
 حسن تبیین و زینت تقریر داده و در باب چاره کار خود از ان جوان خضر منشا استمداد های
 همت کرد جوان گفت ای نامم زده عقل دای رسوا شده دانش این چه جیف است
 ایگه خود را دانه به محض استماع حکایتی از زبان مردی مجهول بی آنکه خوضی در کانه سخن
 بود و بافتای لوازم سیاحت برداخته ابد آرد و دست محنت کشتن و هر زنده یاد

بشبت بنیون نذکار عقل است این عقده که تو در پیشش داری مالای نجل است هلم
 بشتاب در راه مصلحت خود پیش گیر عزیز گفت ای جوان در اکنون که از خانمان جدا
 افتادم و بر آه ناز نسی پویدم همت کجا تجویز فرماید که بگوی مطلب نارسیده باز از
 میان راه برگردم خدا را هستی برگردد تا ترا دست باشد دست من گیر جوان گفت
 ای عزیز مصر بی تعبیری اگر هر عمر مرا تب خوض بشنودیم رسد طالب را از بحر عدم
 گوهر وجود بدست آوردن هیچ راه ممکن نباشد شهر لعبت باز که بر سطح زمین و خطه
 خاک اصلا صورتی ندارد بدستیاری من چگونگی بدان فایز توانی شد اگر چه نیش
 بر پای خود زده اما پسند که بر احتش بنا سو رنجگر دود درین دست خونریز تا راه
 هستیت از یاد ریناید دشتاب کن که خود را بمنزل نجات افکنی عزیز گفت ای جوان
 نصیحت گویدانی که جوهر آبدار نصایح نزد خاکساران کوی طالب سنگی نیارد
 بی نیل گوهر مقصود گر هر عمر بر ستر خار و زلف او پهلوزنم مراجعت من ازین بحر آدمی
 خوار صورت امکان ندارد

* بیت *

* دست از طلب نذارم تا کام من بر آید * * بان رسد بجانان با جان ز تن بر آید *
 نذار اد و کارم قدری بهتر ازین توجه فرما و پسند که با وجود این هر نور مهر که از ناصیه
 مهر تاب تومی تا به چون من مغفیری خفاش دارد در کوی ناکامی بر تیره خاک نو میدی
 مرا غم میرای باس گردد آن بعض شناس کار چون از شدت افتاب طالب اثر حرارت
 در مزاج حال عزیز ما فوق تعقل یافت شربت گوارای ماطفقت در کام احوالش
 کرده مردم جنان بیمار شد و گفت ای بیدل معصم بمره الو ثقیاء اعطبار بود متر صد رحمت
 الهی باش از آنجا که کار یاد رگردد وقت است شاید که در زمان معهود معشوقه مراد از
 پرده غیب رخ نماید لختی به نیال من بشتاب تا ترا براد مقصود زهنمون شوم عزیز این معنی
 را از رویه انسام غنچه امید دانسته در فراخ نامی آرام و سکون قدم سپرد و بساوگی
 که آن سالک طریق به ایت ارشاد فرموده جاده نور د شد جوان بس از طی بندی

سنافت پهلای درختی رسید در مع استقامت و زبید و سسمنی معین بفرز فرانموده
گفت اگر در راه طلب مادی از عدم زاد و راعله دل تنگ مباشی و تا نانی در معاضل
و توانی در تن داری بدین راه که تو نمودم بشتاب تا جاوه مقصود غلط نمانی و بحفظ این
سمت دولت اندوز حاضر باش و شمشیر حاج بنیام خار که در کمال حسن انعام بود
نیای تو سیم کرد و گفت در حینیکه از افراط تردد کسلی بمفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت
باز در ذو طبیعت را دلیل بارام گردانید باید که این شمشیر را از نیام بردن کشیده
در پیش خود بداری و چون از آن مکان بحرکت در آئی به سوز باز در نیام کنی این را
بگفت و از پیش نظر مایه اگشت عزیزان محل بوجبی که از پیشگاه هدایت جوان
لمور گشته بود قدم بسو ک تردد سپرد و حتی الامکان در ابر از لوازم ره نوردی
مراتب اجتهاد بقتدیم می رسانید و از معصوبت نشیب و فراز و گزند خار و خار اهل
منازل بگشاید کمال انفرج و تمسبط منحل رحمت مشی می گشت تا آنکه سفیر جهان نورد
آفتاب قطع سنافت گیتی کرده بافتی مغربی منزل گزید عزیز نیز از بارگی تردد و فرد آمده
در محراب خست اقامت انداخت و بمقتضای دعوت جوان شمشیر حاج از نیام کشیده
در پیش نهاد بمحرد این عمل شهری عظیم که یک خیال از سیر سوادش در بس
کوچه عجز باز می ماند در عرصه آن دست مردم خوار پدیدار گردید عزیز بوضعی که محل
نزول اصحاب غربت بود فرارفت و مکانی از بهر مبیبت اختیار کرده رخت استراحت
افکند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برد و سر بیالین خواب نهاد و بهرنگام بانگ
خروس شمشیر در نیام کرده به ستور و دوشین بادیه نور و شد القمه بهمیرین نهج علی
الروام باشد امر مشی بود و پس از انقضای مدت متمادی بساحل خدیری پیوست
و بجهت انطفای نایره نطقش بانب میل نمود قضا را بهرنگام اشتغال بجمع آب بند
شمشیر حاج از میان کبخته در پذیر افتاد و بقعرش فرو نشست و دست مجال عزیز
از دستانش بنا بر عجز کوتاه ماند ازین منی ملالی در غایت افراط بخاطرش راه یافته

و از فرط خجری و تخمیر بگوشه ساعل تقاضا در زبده از طرفان این حال ظلمی تمام در بنیان
 کاخ دماغش پدید آمد و یکبار از طریق ارشاد جوان انحراف نمود. به بجهت آواره
 دست بلا و بیگانه کوی حافیت شد و در آن صحرای سرنگا بو آغاز کرد پس از دیری که
 چند شبانه روز بسر آمد و بود بر ابر کشی افشاد و کشاد زری را دید بر لبش نشسته لب بز
 لب جام می نهاد و زنی بر پهلویش ایستاد و بزری کم کم بر زمین می افشاند عزیز را سیل
 مصاحبت و هفتان در دل باهتر از آمد و محبوبان به سوسیش رفته از سر هم سوا بقی گرفت
 و در ترنشت و متر صد آن شد که کشاد زرد در طریقه تکلم آیین سبقت مرعیه اشده شیره
 گرم و اهلایت سبزهن گرداند کشاد زری از راه گرم و احسان در راه پیش کرده
 بر دوشش حال نمود عزیز سه گذشت خود باز گفت و بر اراده خاطر اطلاع داد و هفتان
 گفت ای جوان زیبا منظر این خیال فاسد و اندیشه باطل است بر زده در راه هلاک
 خود بودی و فسق چندین عزیمت محال کن زیرا که این اراده از جز قوه بفر از فعل
 رسیدن بسی چون تویی از دایره امکان خارج است اگر آنقدر در صد مساهت
 باشد چندی قدم بنات بر جا ده صحبت من نه تا از کشمکش روزگار و داری عزیز و صیت
 او را پذیره گشته بطل خاطرش در آمد و از رنج نگاه بوی بیجاصل بر آسود انفاقا در آن
 مرز بر روزانه پس تنفس صبح متصل نشود نوایر مهر و خانی در رهوانتی بسته بند ریج بر
 درختی که بر کنار کشت و واقع بود نزد دل نموده بر هر شاخ و برگش محیط می شد و اشحات
 نور بگرداد شجره طور از آن و خان لعان بیگشت و دوستی چون بد بیضا تابشی که خورشید
 آسمان ناب از واقیاس فیاناید از میانش بیرون می آمد کشاد زری نزدیک آن درخت
 رفته در رنگ سائیان ادب کوش پیالمی ناب بر آن دست می نهاد و دست در زمان
 از نظر نهان گشته ساغر تهی باز به هفتان می داد تا آنکه تعدد قدح باز بعین قابز میشد پس
 دست نامید اشده و خان بیل به نصاحه میکرد و بسوی سه شهر شنا بان گشته بگمتر از ساعت
 از اندازه اساس نظر بیرون میرفت از انفاقات روزگار و هفتان را بطایی

باعث بر سفر گشت لاجرم تشبیهت ایور فرود برای منزل و حراست گشت با تمام عزیز
 باز گذارشته راه گرای غربت و با ذره نور و نور و شد و بهر گام رخصت عزیز را در محبت
 فرمود که با حیای رسم ستم که کشید و علی اله و ام جام مدام گلگون در خدمت دست غیب
 که از تنق و خان بر می آید حاضر ساخته او را در معین بکفایت بر عیان عزیز منگنیل سایر مهمات
 شده و در غیبت او با بنفای تعهد سعی جمیل به تقدیم رسانید و بدستور و هفتان و درختی
 که در خان با شمایلی شجر برداشته و سستی بیرون میداد با دانه ناب مویا کرده و طیفه را به مقدار
 مقدور اجرامی نمود پس از انقضای ایام معده و عزیز را آرزوی آن و در سرافتاد که بگا و کاد
 پر و مش رخنه در سو این راه سترگ کرده و در بارگاه ادراک ماهیتش بحال
 مدخل یابد چون این سو او در داغش سنگون شد و زری در انشای پیال دادان دست
 جرات آستین جرات بر آورد و در بی حفظ مراتب ادب مرتب گشتاخی گشت
 و پنج را که بجهت اخذ جام شراب از میان و خان پیدا شده بود بجهت بگرفت بسجود
 این عمل صوتی سمحت گران بشکوهی که زهره شیر از زهولش آبد می شد بر خاست و مرغی
 قوی جنگ بانه منقار از پر د و خان پیدا آمده عزیز را بر سال صود بگرفت و بر اوج هوا
 صود نمود و بگردا شیر فرین شد و از انجا مابین به منزل گشته از ذره فلک روی تو به سوی
 زمین نهاد و با مستگی بر سر کبندی فرود آمد درین محفل عزیز از منقارش را شد و چون
 گردگان از فراز قبه گنبد فرو غلطید و بجای ک شب و بسجود از ان استیلاط ظلمت
 گرد و ذرافتاد و بر دز سیاه نشست و چند انک از بهر نجات برناهج سعی نگاه نمود
 راهی بکوی امید نبرد و ناچار مستعد سفر اقلیم بقاشده بر دره از دم منتظر فنا گردید
 اتفاقا در زنی بنظرش در آمد بانه از در می شجاع مهر از ان نفوذ کرده عزیز بسر
 ناخن کاد شنی نموده بقدری فراخ ساخت و بیست چشم به ان سوی دیگر نگاه کرد و شنی
 محسوس شد و سستی محفوظ گشت لاجرم همت بتوسیع نقب گماشته بکمال جد و جهد
 آنقدر که آد علی به شادی تواند بگذشت فراخ گردانید و بعد صعبت از ان تنگنای

فرد سوز عیون نمود و بی غلظت مر آنسب حرم هوگی خود را فرد هشت قضایا را بزیرش بدام
 بنایت استحکام نمید بود از آنجا است بدرون دام افتاد و گردنش بر سنی مقید گردید
 چند آنکه بهوی غلظت از روی افطار او دست و پا زد در سینه‌های دام از فرط کشمکش
 بر اطرافش پیچید هر عضو از اعضا بندی ناز نهاد تا آنکه میاد برین حال مطلع گشته
 بر سبیل سرعت در رسید و عزیز را از این دام بر آورد و به صد خواری رسانی و بگر
 برگردن و شکالی بر پا پیچید کشان کشان بجاده راه آورد و مسافتی بقیاس دو فرسنگ
 طی کرده پای قصری که باطنف و زیبایی روکش قصور جنت بود حاضر ساخت و ختری
 با حسن و جمال مافوق اندازه بمجال نطق و بیان و مادرای شرح و تقریر سر از غرقه
 بر آورد و در روی عزیز نگاه کرد و فرمود که مید امر از بنایت لایع است چند آن در محل
 توقف بدارید که قابل قبول و مستوجب اجابت بر آید میاد فی الفیور بند از سه پایش
 برداشته مطلق العنان ساخت آن مقید سلاسل هموم بس که مانده دستش بود شده بود
 تاب ترود و توان حرکت در خود نیافته ساعتی بسایه قصر چون سایه بر ساطع بطاناک
 بر یکب غریب افتاد از نارسائی فطرت بسنگ نامواب ذهولت قدم سپرده
 بر منیب اغماض عین نقد بیداری بکمین داران نوم تسلیم نمود چون سراز بالین خواب
 برداشت خود را در بیداری یافت ناپیدا ساحل از بیم جان بید بر خود لرزید و
 لختی بسرا سیمگی دران صحرای سهمگین بر سو دوید از غلیان تپش هر پاره سراب
 ز آب حیات تصور کرده بر سمت همی شناخت تا آنکه منامش از تاب نحرک
 سز ماند و از مر بیماری در دامن بسته پای شکیب و سکون آورد و از رخ نگاه
 بر آسود حکم آنکه * مصرع * * از صفح بر جا که نشسته‌ایم وطن شد *
 دران سر زمین امل سوز طرح اقامت انداخته متر صد کر شکر اجل گشت و از چار
 دیوار عنابر رخت مستی برون برون و سید نجات از قید هموم می افکاشت و راستی
 اینحال بهتری بر مرکب سوار از بسن کر یوه بر قده بسرو و تنی در رسید و منیب صفح

- * چشم نیلوفر از شکنجه خواب *
- * جان و زانداخته بقلم آب *
- * سوسن از بهر تاج زر گس مست *
- * شوشه ز زرنهاده بر کف دست *
- * برک بخت گس بگو هر آمودن *
- * شاخ نسرین بر تیا سوزن *
- * سنبلی از نایفهای مشک آمیز *
- * بر فرنگش کشاوه عطسه تیز *
- * رشک بید از درخت عودی شان *
- * نگاه کافور و نگاه مشک افشان *
- * ارغوان و سمن بر ابر بید *
- * رایتی بر کشیده سرخ و سفید *

فریز از مشاهده چنین حال غریب از هوش رفت و زمانی چون بیکر تصویر خاموش ماند و بس بر نقد بر خود اگر آورده روی توجس سوی شهر نهاد چون بدروازه رسید دید رود مصر اعیان در گاه مکهال بجوایر شنی و خاک و سنگش هر مشک از فرد عقین بینی دگونی دامن دامن نسرده و پرن ریخته اند و چمن چمن نسرین و نستران افشانند چون زود در آمد رسته بازاری دید هر دو طرف طاقهای مقرر نس مانند ابروی هویشان نموس ترتیب یافته و هزاران نقش و گلش و تصاویر مانی فریب گیر بیننده از تماشايش است باده حیرت شده از دست میرفت صورت گرفته زمینش از آرایش خس و اشاک بسان دل پاکان از لوث خیانت پلاک و هوايش چون هوای نغمه نشاط غش و لهای غمناک کو چهایش چون نشأ باده طرب انگیز و خانهایش مانند سخن چمن زهت آمیز مردمانش بسان مردم چشم بر سر نور و ساکنانش چون ساکنان رودس بتهج و سرود در هر کوی و بازارش بطرز تازه آیین بسته و قصرهایش بر قصور آدم کلاه گوشه نماز شکسته *

- * ریج زر سنگ ریزه گوهر بود *
- * گگرد کافور و خاک عنبر بود *
- * مندل و عود هر طرف بر پای *
- * باد از دعود بوی مندل سالی *
- * حور سرد در سر شبتش آورده *
- * جریبل از بهشتش آورده *
- * آرام آرام دل نمازش نام *
- * خوانده می نوش جرخ لهیله قام *

عزیز از تماشای چنین مکان بدیع غرق بجزیرت گشته لال فروماند و با خود گفت غلط نمکنم
 بدین لطف و نوا هبت باغ بهشت است یا روضه آرام زمیانش از لوث قتر و دغاکیان
 مبر از خانهایش از آرایش مساس دست نبی آدم سواد ساکنانش غالباً ظمان و
 حورانند سلسله مناسبت بر متمدان رشته چهارا حشیج گشته و از مصافحت مترودین
 عرصه خاک فارغ نشسته بالعمده بدین رنگ این فال سیزد و بیخانی توانست آورد که
 حقیقت چیست و این منزل بر فریب چه جای است در آشنای اینحال دو بر نامی نوحا سته
 و با سایر حسن اشکار و نهان آراسته باقد چون سرو و نه چون گل که در برابر رخ
 نورانی شان قرص زرد و دهر و سیم خام ماه عیاری نه داشت بسرعتی که از مهر گرمی
 تر و دو اثر آفتاب عرق بر عارض مهر فروز اینان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ مسمن
 بولوی تر دانه دانه می غلطید در رسیدند و از هر دو طرف عزیز را آستین گرفته بان
 نسیم ره نورد گشته عزیز را از وقوع این معامله و اهر بر دل سخت مستولی گشت
 و از بیچارگی فریاد بر آورد و به تضرع و ابتهال در باب خلاص خود التماس نمود اصلا
 بمکمل قبول مقرون نشد تا آنکه آن دو دلیل مباحثات او را بارگاهای حاضر آوردند که
 گوشه طاقش بازه رواق فیروزه می سود و شمس آستانه آسمان شکو هس چون
 همال ابر می نمود اعیان مهکت و ارکان سلطنت هر دران بارگاه گردون دستگاه
 اجتماع داشته عزیز را از رفعت شان بارگاه و هجوم سلاطین و سپاه لوزه بر اندام
 گرفت و شکوه آن محفل سپهر مشکلی و انجم انجم طراز بدان نهایت بردش کاذ
 کرد که وجود خود در انقضی تحت عدم دانست دستوری آصف سیما که در پیش پای
 سیر سایهانی نشسته بود به پیشکاران فرمان داد تا فی القور عزیز را بحمام برده تانش
 را از گدراه و غبار بفرست و شود اند و خلعت خسروانی بر قدش راست کرده
 باقسام مشمومات و انواع عطریات مطهر ساخته و اکلیل مکلل شاهنشاهی بر فرشت
 نهاده بر مرغ شهر یاری چون شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند اکابر مهکت و

بشاه پیر خلافت چون بندگان آداب آگین باوازم منجود و مراتب زمین بوس بر داخته
 نخله مبارک با دبه یلوفری حصار رسانیده نه عزیز از مشاهده این جلال بیان نقش دیا
 و بیکر دیوار انوشا نطق بی نصیب مانده لمسه در لمسه در بحر اندیش و لجه تفکر فرو میرفت
 و بادل می گفتن آیا من کی سنتم و این صحبت هوش و با چیست اگر این هنگامه دولت
 در عالم رو یا جلوه افروز اقبال است برگس چشم تماشاگر گلشن بیداری حراست
 و اگر این سکه سعادت در جهان بیداری پذیرای نقش دولت است پس بنامم
 از چه روست و ستور دانا برداشتی پراغ فرد که رهنمون دلیل فراست است سراغ
 بسر کوی حالش برده آیت حیرت از صفحه جبینش بر خواند و چون نخردان روشن رای
 پایه سریر باب ادب بوسیده بعرض رسانید که این شهر که جهانیست پر ناز و نعم و هر
 بر زلفش جنتی است مشتمل بر هزاران کوثر و نسیم و ساکنانش چون سرو صنوبر
 بحسین و لطافت قد بر افراشته و زایرانش هر چون عنده لیب و فاخته به نعمات دل
 آویزد و رگبند نیلگون غنفل نوا انداخته شهر لعبت باز موسوم است لعبان زنگاری
 تاق سپهر از بهر تماشای نقش و نگارش هر تن چشم گشته و فلک لعبت باز
 به تمنای گایگشت سواد مینو سوادش که محسود جنات خلد است پمخ آمده و فرمان
 فرمای این لعبت که هر فردوس اساس بمقتضای رسم مستوره عالم کون و فساد ازین
 لعبت سرای مستی بنیان رخت هستی جهان جادید کشید و چون از اخلاص
 و اعتقاد او را ایچکس نبود بویگام پدر و و این منزل ذهولت انود و صییت
 فرموده که هر که صبر زودیش از همکنان چون تیر جهان تاب از مطایع باب طلوع نماید
 گره هر در یوزه سنج بی سروین باشد پایه سزیر شهر یاری را بجلوس همایوش
 بر فعت کرسی رسانند و عنان فرماندهی ممالکت را بکف قهرمانش تفویض نمایند و او
 را ماهی است در برج شهر یاری مستور و دری است در درج خسروی منزوی که
 افتاب جهان افروز جهر نور آگینش را بی حمایت حجاب نتواند دید و سر و آزاد در

برابر هانت ذل و بایش از قید بندگی قطعاً هر نتواند کشید بدو منبر قرآنی زدی
 با بوسش چندان بکاست که همال شده و سوسن سخنور در فکرشای سنباش چنان
 سحیرت افتاد که لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیده مرآت و می سر بردن
 نیار و دنیا و رسیه خانه چشمش چون چشمه حیات در دل ظلمت پیوسته و وطن و از د
 فرمان داده که شبنان عمر کسی را که بیادری بخت و مددگاری طالع بر تخت جهانبانی نشیند
 بشمع رنج آناه آسمان نیکوئی منور سازند اما در حریم حرم خاص شهر یاری و مشکوی
 مشکین بوی خسرو می اصلا اندیشه بار ننگه و دست طمع از خرمن ناموس نه او ننگار
 زمین و زمان کونادار و اکنون که ستاره بخت او جگر ای اقبال شده از ظلمت
 مسکنت بر چشمه حیوان سلطنت فایز ساخته است چه جای این است که لسان
 بید بلری و چون بیکر تصویر بی نطق و سخن نشینی سراز جیب تفکر و تحیر بردن آورد
 بر شاه و دولت نداد چون جاب چشم امید کشاد از تمنا گیتی نصیبی کامل بر دار
 بیت * ترا که هر چه مراد است در جهان داری * * * بکن هر آنچه بخوای که دست آن داری *
 عزیز را بسجود معنای این حکایت از اقصی غایت نشاط طرب حالتی طاری گشت که بقالب
 گفت در گنج و بیزان تصور بر سنج آری در راه طلب بر جا و سعی کام اخلاص
 که زد که بمنزل مقصود نرسید و ناصیه نیاز بهدق عقیدت و خلوص طوبیت بر آستان ارادت
 که نهاد که دیدد امید بر جمال شاهد مراد باز نگر و القصد عزیز بعد از تعب بسیار و رنج بی شمار
 در شهر لعبت باز بر سر سلطنت متمکن شد و لوای اقبال در میدان خسروی
 بر افراخت گلاباگ تهنیت از زبان صغیر و کبیر بگوشش سبحان افلاک رسید و غافل
 مبارکباد از لسان و ضیعی و شه یفت در گنبد فیر و زه رنگ پیچید دستور و انابس
 دیوان بارعام عزیز را بخلو ننگه خاص و همنمون شده و چون وقت را خالی از غافل و مبرا
 از موافق دیدار این ممالک است داری و قوانین شهر یاری را بر سبیل تعالیم و طریق تاقین
 بهمضرت بیان آورده آداب فرمان نرمانی و قواعد کشور کشائی و مراتب قهرمانی و مراسم

کامرانی و شیوه، معرفت پژوهی و طبع نقد دادگستری بیادش داد و در قانون فرماندهی
 و شیوه شاهنشاهی آنچنانش وانا کرد کرد و. لسان خلافت طبل او ستاوی بنواخت
 و در دارالادب سلطنت علم متلمی بر اغراخت روز دیگر که خسرو انجم بر سر بر خضرای
 سپهر جلوس فرموده بارگاه ریح مسکون را نورانی ساخت عزیز بر او رنگ
 جهانانی به نشست و بصوابه بد ستور خود پر در فرمان داد که تا جشن و عیلت ترتیب دهند
 و بزم تزیینت بیارند و در مشکوی شهر یاری انجمن عروسی منعقد گردانند پیشکاران
 عشرت اندیش و خدمتگذاران مسرت گیش اسباب بزم طرب و شادمانی میا
 ساختند و مواد محفل عیش و انبساط موجود گردانیدند نسیم از سراج در گلشن امید حسن
 بیوب یافت و در ایچ ان سراج مشام تمبی را بشامیم مراد مطر ساخت مشاب
 گلرنگ در ساغر سیم گون باور با همتر از آمد بزم نشینان دولت را نوید پیشمی داد
 و نغمه جاد و فریب چون باد راه هوش برار با ب خود بسته بر انجمن آرایان اقبال
 غلام نشاط کشاد حافیان مهر دیدار باب صافی می غبار غم از دل مردم فرو شنند
 و خیناگران خورشید لقا به نسیم نغمه حس و غاشاک ملال از خاطر خلاقی فراد فتنه
 گلها رنگ نشاط سستان زهره را در محن آسمان بر قص آورد و ناله زار در زیر و زگار
 را چون بزم بهار گلرینز قهقه کرد و بزم آرایان مراد قات عصمت جدا گانه مشکوی شهر یاری
 را به شیک تبتی و تاناری مطر گردانیدند و انجمن شادمانی. شیوه کامرانی آراسته نازنینان
 ماه رخسار بسان گلهای بوستان دسته دسته بهم نشستند و در حریم اقبال مانده کارگاه
 در بیع نقش مسرت احساس بسته لخنه سایبان صندلین حاعه بگو ناگون عطر مشام گلرغان
 سبیلین موی مطر ساختند و ترانه سنجان جاد و نواز زهره کرد از دل از در خان بریر و
 ر بودند چنگیان دل نواز ستانیه بمضرب طرب و ناخن نشاط پرده غم بدریدند و قانون
 نوازان سیم سان گل اندام دور که شمره سنجی و عشره طرازی قانون تازه ساز کردند
 بس که لارویان سیم خرد و سرین بدان سبزی قد فرینه بکدیگر نشستند انجمن رشیک

چمن شده و از فرط بهجوم شیرین و بهمان شکر لب و جادو نگهان حور لقیب در محفل در یای

* مشوی *

حسن و بحر جمال ببحوش آمد

* خودش مرا حی در آمد ببحوش * * خودس از سر خم همیگفتیم نوش *

* شکار بخت مطرب بر اشگری * * کمر بست شاقی بجان بزوری *

* کشیدند بر طره کوی و بام * * شقایق نرطهای بیجا ده قام *

* شکر ریزان عود افروخته * * مد در اچو عود و شکر سوخته *

* شفق سرخ گلن بست بر سوره شاه * * طبع بر شکر کرد خورشید و ماه *

چون بزم اقبال مثال باغ ارم تزیین یافت و مجلس آمانی و آمال مانند مینو آذین گرفت
مشاطه چالاک طبع بهفت آب زلال دست شسته بهر هفت گردن آن غنچه گامستان
حسن نخست بان مارا فسا افسون مار بد میدانگد کتبه بار یک چون مواز جعد
عنبرین رنگ مشکبویش بزبان شانه سر کرده زلف مشکمین چین در جبینش بر عارض
عقیقین تاب داده از حلقهای طره ساسانش ساسله مشک ناب بر پای ماه منبر و
آفتاب جهامات نهاد چون دسمه عنبرنمای عبیر بر روی دلقریب پر جادویش کشید
از ان قوس عنبرین چنان تیر بلما از شست کمرش کضانزادش بر دل ماه آسمانی کشاد
که از هر گوشه نغان زه بر خاست و چون چشم شهر سناکش را برده ساگردان مان
مردم مانند خانه فلک سیه گشت و عبیر ازین رشک تن بفرایش بیماری نهاد و چون
دندان آبدارش را که طغی بر لوتو میزد بمسی مشک آگین کرد از حسرتش آب
بز روی گوهر خشک شد و جگر گوشه صدف چون بیتیمان بر خاک خواری نشست و
چون بر عارض ماه فریشت فازه بست از جرت رنگ بر روی گل بوستانی شکست
و خورشید از خجالت عرق غرق گشت و چون حایر و طالع بر قامت جان پرورش راست
کرد و در از لباس حسن عود شد و پری از نهمت جمال بری گزیدد شانه هر چند با هزاران
زبان قصیده الزام بود در شای گیشویش بنخواند از دفتر جمالش جو سرسوی نتوانست

ادا گردد آینه چند احوال از برایش پیک پای ایستاده چشم آرزو مند از نظاره
 رخ مهر تابش بر هم نه بست از گلشن حسنش جز خیالی نیارست بدست آورد چون
 می نشستی بند با پستی خرمن گل است بر مسند فرار گرفته و چون می رفتی داستی سرد
 روانست اقبان با آرد دره فنک درین آرزو دیوانه شد که نقد انجم و انار ترش
 گرداند و چمن را ازین تنی از گل آمدن داغ شد که ریاحین را زیر پایش اندازد شمع
 به رخش چون پروانه می سوخت و نغمه در هوا پیش رسان دیوانه از راه راست
 خارج میرفت باده بسوق لبش در ساغر جوش میزد و چنگ بهشتن مو تش
 در کنار جنگی خودش میگرد

- * شکیباز لعل او جگر خواری *
- * گل زریحان باغ او غاری *
- * قد بر افراخته چوسه و بیباغ *
- * روی افروخته چو شمع و چراغ *
- * خواب ز عکس شمار دیده او *
- * ناز سسیرین درم خرید او *
- * زهره دل را از مشتری برده *
- * شکر و شمع پیش او مرده *

چون عروس جهان افروز مهر در حجله منرب فرورفت و بانوی نورانی رخ ماه بر زمردین
 سر بر سپهر جلوه گرفت تحت مرصع پای میناسان در حجره اقبال بنفیر و زنجبی زدند
 و آن پری زادر مانند مهر بر سر سپهر جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر و
 ترش ریختند و دامن دامن لعل و در بر سر ابا پیش نثار کردند از بسکه پوران بزم نشاط
 گل نشانی شد خانه رشک فرمای کارگاه فرودین گشت و از فرادان لوتو نثاری و گوهر باری
 انجمن حسرت افزای ابر نیسان و محمود بحر دکان گردید به هنگام باد شاه شعله از یخ
 برداخته و از در حجره خاص تاد نگاه عام کنیزان گلاخوار قبای ناز بر اندام چست کرده
 و از زلف عنبرین دام از بر عید دلها تاب داده و از کمر معنی بار یک حسن در مصرع
 بر جسته قامت و اندوه جلان طاوس طناز با هزاران کمر شمشیر و ناز چون گلان بجمه و
 شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشته

* مشنوی *

- * درخ آرا سینه دستپا در نگار *
- * بشادی و دیدن از هر کنار *
- * بنامه می لعل برداشته *
- * بیاد نشان گردن افراشته *
- * هر کارشان شوخی و دلبری *
- * که افسانه گوی که افسون گری *
- * جز افسون چراغی نیغیر و خنده *
- * جز افسانه چیزی نیاموختند *
- * فروخته گینو شکن در شکن *
- * یکی های کوبان و گرد ست زن *

شاه چون ماه در آسمان و بهار در صحن چمن خرابان خرابان بیامد و از نظاره جمال نازنینان
 بسان نکل شکفت و خلوت کرد ماه شتافته جهان را بر و نمائی آن در خشان اختر برج
 نیکوئی داد و از تماشای گلستان حسنش نصارت اندوز نشاط شد چون هر دو والا گوهر
 یک سریر جلاوس دولت مانوس فرمودند پنداشتی دوسر و ناز در یک چمن رسنه و خورشید
 و ماه یک برج جلوه افزوز نورگشته تخت از وجودشان هزاران جاود نور یافته چون عرش
 برین اوج گراگردید و کنیزان بسان انجم بر گرد ماه بر حوالی تخت حلقه بستند شادمانی
 از افلاخ کاشانه چون آب از چشمه جوش میزد و طرب از ارکان خانه چون مطران میبغ
 ترشح میکرد شاه یکدیده از آن جادوگر سامری کیش ستاع دل و دین در باخت و خلوت
 خاص گزیده آن غرس گل را حمایل و اربکنار کشید و مانند قباچست در بر گرفت گئی
 از لعل نوشینش و حقیق زندگانی نوش میکرد و گاه از بدن با همیش دست نکل در اغوش
 میگرفت و کهی از عارض افتاب رشکش بود بر روی ماه منیر میزد و گاه از سستی
 نظاره عیبر نیم مستی خود فراموش میساخت تا آنکه نسیم کام جوئی از هب تنی
 باهتر از آمد و نابره افطرار از ملاحظه نار آن گلناری خدا در کانون سینه شعله زن شد
 خواست که بتکلیف دل انگشت بر صحن پالوده زند و ظلم مراد از سر گنجیم
 بشکند و از گلین امید گل مقصود بر چیند * ششوی *

- * گرم شد شوق در دل انگیزی *
- * داد گرمی نشاط را تیزی *
- * خواست تا نوش چشم ز افارو *
- * مهر ز آب حیات بر وارد *

باغبان از تاراج غنچه نادیده نسیم بر اس اندیشش گشته بگرد چار در شد تا سوزن
 بر عیرش نخورد و بر سگ سمنش از مقدار تیر بابل نگار نکرد و شاه از فرط طیب و تسلیح
 اشتها تاب توقف نیتور و بی طاقت شد و چاره کار خود از نرسمت زاهد چله نشین
 خاوت مینا بسته فا کرده بجهت فتح الباب بدعای قدح مشغول گشت و از حافظ سوره
 قنقل یعنی ساقی ساغر مل و ظیفه بدست آورد تا باشد که پری را شش کرد و هم با امش
 افند آن پری که بر درده آب دهبوی می و نغمه بود بشیشه میل نمود و از سر خوشی
 باده طرب چون سرد از ادمتایل گشت و نغمه و ار از بوده حجاب بیرون
 بسته هوا گیر حسن شد و طره ساسل مشکبورا بر صفحه رخ ماه رنگ تاب داده و
 عنبرین برگرد خورد شید زده بدست دستان پر و رجام زر نگار گرفته رحیق روح افزا
 پیودن آغاز کرد و گلاب در آن باده مرد افکن آمیخته تنخواه شاه شایان جا نمود شاه
 از بستنی می مهربان از جارفت و بلاتامل چون بابل کاسه مل از دست آن گل گرفته
 بی تجمل لای برعه در نابی ریخت آن طناز دمدر ساز باده نماز غارت هوش کرد و از
 دور دادم و گردش بیابانی دماغ شاه را از نشاء فرد تهنی ساخته فرمان داد تا لعبتان مهر
 خازر و پرستانان پری رخسار از چار سوشنا فقه بیگانه رقص و سماع کرم گردانیدند
 و چراغ نغمه را بشعله آواز بر افروختند یکی پروانه کردار بگرد شمع رخ نازنین آن چنان
 بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت تماشایش قطب وار بر جا ماند و یکی چون پری از غایت
 چابکی و چستی در هوای سر و دپای کوب و دستان زن گشت و یکی بصدای دستنگ
 مرغ فرد را از آشنایه دماغ شاه در هوای حیرت بر پر و از آورد و یکی بر نغمه جادو آهنگ
 و زمره هوش فریب متاع دل و دین و صبر و فروغش بنارت برد * مشنوی *

- * یک جهان بر نگار نورانی * * تیر زده چون خیال دو حانی *
- * هر نگاری بسان نازده بهار * * همه در دستها گرفته نگار *
- * لب بابل چو لاله در بستان * * خنده شان چون بهار خورشید بستان *

* دست و خاقد پر از حلاقه زر * * * * * * *
 * بر کشیدند مرغ و ارنوا * * * * * * *
 * پرده آواز شان ز روی فریب * * * * * * *
 شاه بدان غایت محمود تماشای کنیزان سامری فریب گشت که راه مقصود گم کرده از نهلان
 مستی پاده سر بر بالین استراحت نهاد و غنچه مراد در چمن امید همچنان ناشگفته ماند
 چون عروس مهب از حجله لیل بر آمده از میکه به بنا قام فلک بزین جام خورشید مباحی
 ز عزیز غنوده بخت بیاد سحر از خواب غفلت بیدار شده به طرف نگاه کرد اما از
 آفتاب خود نوری ندید و از عیش شب نشانی نیافت و خود را باز در همان دست
 خوشخوار دید مبتلا بهای تنهائی و گرفتار دام بینوائی از لعبت بازی چرخ بشعبه باز مردم
 دیده را از خون دل در شفق نشانند و یاد نازنین و دست نگاه نعمت و نازدوشین
 بسان مصیبت زدگان خاک بر سر افشانند و کام ناکام گام زدن گرفت و بیوی اندک
 آب رفته باز بجویش رسد بای طالب هر سو شتابند شده هنوز بقیاس فرسختی راه
 در ناز شده بود که ناگهان بحوالی اجین قایز گشت از بن منی غریق لبه استخراب گردیده
 حسرت را با حیرت در آینهخت و دامن دامن لولوی تر بلکه در یاد ریانا مسفته گهر از صدف
 دیده بر و جنات ریخت و ناچار بسوزل خود آمده بقیه مال و منال برابر باب استحقاق
 قسمت فرموده و بر جویده حال عبید و آمار رقم آزادی کشیده از خانان در گذشت
 و فاخته و ارکسوت خاکسری در بر کرده همچون کردار تخته پوستی بر دوش گرفته بجایان
 آمده در محرابی نار سیده مردم و دهفت نادیده آدم طرح آقامت انداخت و تنه عمر
 از جام عشق هملاهل غم نوش کرده و در جگر سوزش الهاس الم سوده پر بستره نشتر اندوده
 پهلو به پهلو فاطیده بادل بر میان دیده گریان بوانست و حس بسرمی بر دو تا نفس و اسین
 مرارت سمرات پهنارقت دریافته نقد جان بنام دوست به تقاضی اجل تسلیم نمود عزیز
 من ازین وحشت آباد بست اساس که لعبت خانه تزویر است گرفتار ان زرق و

ریوش را سرانجام بحرند است و تشویر حاصل نیاید و این نمکده خراب بنیاد کین چگاه
 بلا است که بر عه خواران رنگ و دستانش بنیر لای و نوش حسرت نوش نیند
 نیک کنی که عشوه اش نخرد و فریش نخورد و بخواب غفلت گوهر منصور
 زایگان از دست ندهد *
 * نظم *

* تصیحی کنت یاد گیرود رعیل آر * * که این بدیث زیر طریقتم یاد است *
 * محمود رستی عهد از جهان سست نهاد * * که این عجزه عروس هزار داماد است *
 * فریب عشوه سن از جهان پیر مخور * * که هر که کرد بوی اختلاط ناشاد است *
 * نشان عهد و فانیست در تبسم گل * * بنال بابل عاشق که جای فریاد است *
 * نلام همت آنم که زیر چرخ کبود * * ز هر چه رنگ نماند پذیرد آزاد است *
 * داستان سه جوان غربت کزین که بدرقه رفاقت همدم بارکی عزم بهادیه *
 * سفر تاخته در سواد منزل کاه از کم پائی راحله پای مهمل طاقت بمیل عجزاند احنند *
 غنچه لیان صغیر سنج بساتین محاکات و بابلان نغمه سرای روفاقت روایات این ترانه
 تازه را بدین نظم سر آید و اندک وقتی سه جوان بر قافله همیگر از شهر خویش بهرم سفر
 بر آمد باراد و همی متوجه مکانی گشتند و بعد از استماع از استاد ادراک حاری مانده
 بیای خود را گراگردیدند و در طی مراتب تر و وسیعی موفور بنقدیم رسانیدند و بیگامی که بیگ
 گیتی بینای مهر بمنزل غرب فرین شد بخوالی شهری رسید و از مکان فرد و گاه بیفعا عله قلیل
 بیای درختی بنمید قواعد قعود برداخته و از برانکه نفس راست کند از فراط تحرک
 انحراف گزیده و می بر جاده استقرار استقامت و زیدند چون در قطع مسافت
 پیش از قیاس طاقت مباشر حرکت شده بود در حرارتی که در قوایم از مر مشی
 دید آمده بود بعد سکون فرد نشست و ماندگی بر مناعیل مستولی گشته حرکت
 از آن محل از جمله ابر محال شده لاجرم بنا بر اضطرار بر بساط عجز تمکین اختیار کردند یکی
 از آنها که براد مصالحت فرین بود بجهت رفع تکامل سببی انکبوتی گفت که هر که ام ما

حکایتی غریب از سرگذشت خود به عرض نمایان نمیم. بشرط آنکه هرگز در این امر کاری
 برآیداد و بگذرد و بدوش برداشته مره بعد اخری بموضعی نزول قایم گرداند هر سه رفیق
 درین باب طریق اتفاق مرعیه داشته باقامت شرط و ایلفای عهد پذیرد و بگشتند چون
 بر طرف خاطر جوانان اینمنغنی حسن و سوخ یافت مروی که محرک این سلسله بود نخست
 ماجرای خود را بدین عنوان صورت گذارش داد * حکایت * وقتی بر قافلت
 جمعی از اصحاب تجارت بفضاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار کردم و بکشتی
 برآمدم چون باد بر روی آبی که بزنگام توج از مرکز خاک بدایره نار می پیوست رده گرا
 گردیدم پس از آنکه روزی چند بدین دیر گذشت باد مخالف از هب نقد بر فراست
 و ساهامه لنگر تدبیر گسیخته کشتی را در ورطه بلای انداخت اهل کشتی چند انکه مقادیرش
 را حوصله تنقل بشری بر نتابد از جهته حفظ سر رشته عافیت تدابیر انگیزتند و ناخدا ایان
 در خورد امکان باز روی جهه کشادند اصلا تفری و در مزاج قضا پدید نیامد و سر انجام
 از صدمات آب و لطامات باد اجزای ترکیب کشتی ستلاشی گشتت و مردم بیک قلم
 مع احمال و ائقال بقعر عدم فرورفتند و ستاع اعمال بدوش گرفته سد ایا خوف و
 سر بهر حسرت تجارت جهان ابد شستاقند * بیت *

* درین ورطه کشتی فرو شد هزار * که بیدار نشد تخته بر کنار *

از اتفاقات مشیت ایزدی من بر لوحی سلامت ماند از ان چنان مهلکه که یاد از
 روز باز بسین این دار حد مان میباید نجات یافتیم اما از بیم طلاطم و توج آب که بر سطحش
 گنبد یلگون چون حباب می نمود بهر لحظه قالب تهی می کردم و باز همی زند می شدم
 تا آنکه شمالی تند که هر مردانزدش حسابی نبود و گرباره بر خاست و لوح را باسان حرم
 هفت شبان روز بیک حال راند و بسافتی که مقده ارش را جزندای سر بیع الحساب
 نداند از ان محال دور برده بورطه دیگر انداخت و لوح در ان گرداب مرگ جوش
 دو سه چرخ زده بیکبار فرو شد و در ساعتی بسا حل دیگر سر کشید چون نگاه کردم

خود را برکنار دیدم ازین حال صحت در ورطه حضرت فرورفتم و اما ملارد بجائی نیاد زدم
 که در عین فقر ساحل چگونگی پیدا آمد بهر تقدیر روح را کرده بطرفی بنشینتم پیش از دیری
 چون حواسم که از ترهنگزرها که آب منتهی شده بود گرد آمد بهر سو نگاه کردم و بجهت
 او را که حقیقت آن سر زمین از انجا برخاسته قدم توجیه در راه پردهش نهادم
 پس از طی کمتر مسافت شهری بغایت عظیم در کمال فصاحت و نزاهت بنظر در آمد
 ناچار روی توجیه بدان سو آوردم چون نزدیکتر شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام
 و انبوه بهر سو ترویجی کردند و بکار و مهم خود بهر جهت می بوییدند اما مظهر اشکال غریب
 و هیکل عجیب داشتند که اما بر دم بلاد دیگر مناسبی نبود و از دیدن اینها عیبی و
 براسی در دل راه می یافت و دلم رخصت نداد که بشهر در ایام و بدان مردم خالی
 از مردمی طریقه تکاملت و معانات پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته
 بگنجه تهری در آمدم و پنهان از خلق بگوشه در خلوت جاگزیدم از دور بنامشای شتابندگان آن
 شهر مشغول شدم ساعتی برین گنجه بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که
 نگاه از دیدن اینها راست نمی شد و دل از دست می رفت طریقی بمحمد معتبر بر خدا را کفنام
 چون سبیل تر بر ورق گل شکسته و بر ابروان همالی و دنبال چشمان غزالی و سر
 مشکین کرده و نغز که عنبرین بسته همه ملاعبان فتنه پرور چون غزالان نازگتر با کمر شمر
 خون ریز و عشوه جادو انگیز از چار سو شناخته با هم طرح لهب و رانداختند * مثنوی *

* بقامت هر یکی چون تازه سردی * * خرامان چون تهر روی با تهر روی *
 * دهن تنگ شان شهرین چو شکر * * بخوش بوئی بسی خوشتر از عنبر *
 * ز غره تیر و از ابر و کمان ساز * * همه باریک بین و راست انداز *

از تماشای آن روحانیان روح پرور و لبتان لطیف بیکر خورد در کاخ دماغم کوس رحیل
 بنواخت و غصه حیرت در خاطر شاخ شاخم آشپانه گزیده غنچه برداشت و جمعی دیگر
 چون طاد سان بال بر زمین کشاده و اجنه نگارین باز گزیدند و با هم پر در بر یافته و صف

اندر صف کشیده و در هوا اشکار آگشته هر صاحب شکوه آن زربین گاه به نوزانی
 رخان چون خورشید بوماده در بین انباشتی از جمله آن نازیشان جادو خیال جست ترا ز باد و گرم تو
 از برق بسوی من شتافت و فی الحال دستم بگرفت و گفت ای خاکیه نهاد اگر چه ما را
 این دو جهان آفرین از نار السوم بدرجه تکوین فایز ساخته است و بانو که از باد و طین حسن
 تخمیر یافته از جهت افاضه اصول کار مناکحت و شان مزاجت صورت نه بندد اما از آنجا که
 دلاری و تعظیم اقیانوس از جمله واجبات است بانوی ماکر سه و فقر گرد و نار است
 نرا بوانست و مصاحبت تو مرضی گردانیده هلا بر خیزد و کاه مسکینم را بنور قدم
 خویش منور سازد چون فلک بکام نیت از ساقی بخت جام مقصود بخواد و بی زحمت
 اغیار از بوستان مراد دسته ریاحین کامرانی در بند من که آرزو مند این دولت بودم
 چون از زبان افسون گرماری کیش چنین افسانه نوازش شنیدم منت بر جان و دل
 نهاد سبک بر خاستم و بسان سایه دنبالش افتاده بمنزل او آدم محل سکونت آن
 دلخوب باغی بود که گلهای رنگارنگ در آن شگفته و مرغان گوناگون و فیر سنج گشته
 و در وسط آن رودخانه رودکش ارم چو تیره مرمر سفید چون کافور و مجلی چون سبزه
 با کمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و پیرامونش چمن با بر از با سمن سفید
 در غایت دلگشایی و دلگشائی که از راجح روح پرورش شام جان مطهر میشد و از تماشای
 گلهای کافور بیش دیده دل منور می گشت بر شاخهای زبر بر بین گلهای بیخوده رنگ
 بس که شگفته و خندان بود مانند کواکب بریناگون پرند سهرمی نمود و غنچه ای نیم شگفت
 بس که لو آساده در سلاک شهابیل فیر و زه رنگ متعل هم واقع بود بیخامنه تکلف تو گوئی
 چمن زعفران خورده و بخنده قهقه در آمده دور میانش نهری مصفا تر از تسنیم و صفات
 از جدول تسنیم با این ارباب ریاضت تصفیه باطن کوشیده و بر خلاف قاعده اصحاب
 حکمت و در تسنیم لازم گرفته از تماشای چنان منزل مینو مشاکل خاطر ذخیره اند و ز طرب
 و نشاط گشت و با این همه مصاحبت آنچنان گل اندام ذریه حیات تازه گردید معنی

مختصر مدت هفت سال از عمر مستعار در آن مکان فرودس نشان و رفایت و سعادت
و شادمانی و بخت و کامرانی بسر آمد و میزبان مهربان و فقیه از و قلیل کرم و دلجوئی
نارعی نگه داشته و در این مدت طویل هر چه دل آرزو کرد بی تعب انتظار میا ساخت و از
آغاز تا انجام بجز تخرج راح روح پرور و ریحانی و باد و نشاط انگیز در غزالی و استماع ناله
نوا بخش از غنون در گوشه چمنی بیای سر و وید مجنون و ششمیم کلامه عنبر بوی آن سر
د فتر شاهان نسرین بدن و نایم غنچه دهن آن رشک فرمای سر نو و بان بزم چمن
نقدش دیگر بر لوح خاطر جای نگرفت و امری که باعث برایش از اسباب جمودت و حضور و
ماهی انار مسرت و سرور باشد از طبع زمانه اصلا بر و زنیافت پس از انقضای
مدت مسطور آرزوی خانه و تمنای ملاقات عیال بر دل استیلا گرفت هر چند بضبط
خویش و حفظ سر رشته هر کوشیدم فایده نیار و در ناچار دل از صحبت روح پرور
آن جو فریب برداشته بالتماس رخصت برخاستم و چون دست استیلا از
سر انجام راحه و زاد کوه بود درین باب استمداد بهمت از و کردم پری بس از
تمهید مراسم پوزش بر رسم که بیان بذل و احسان نموده اشقری دیو زاد چون کوه
تاد و نسیم نگاهدار که ماه از خسرت سر عیش مانند مبارز و ناتوان می شد و همه جهان
نور د از رشک شتابش در رنگ برق باقش تشو بر می سوخت حاضر آ و رو من که
تشنه لب وادی این تمنا بودم چون منهن مقصود پیدا رگشت در مراتب شکر ایند
عز و جل افزوده بران پری افسون دعا میدم و بران کوه تن جهان بچاک هم بدرقه بود
و هم راه نامسوار شدم و بارگی فنک نور در دم مانند کاغذ باد هوا گیر شده راهی
بسمت سما سر کرده بر تراج گرا گشت که بنوا شتم بر جاده که کاشان می بود و از
گشت زار سپهر خویده اخضر و از سبزه جو سبزه می جوید

* زیر و بالای خود جهان دیدم * * * خوبستن راه آسمان دیدم * * *
* آسمان بر سرم فسون خوانده * * * من ملتی جو آسمان باز کرده * * *

* مثنوی با اولم ندیدم دلیر * * * ز هر آن کز اگر بیند زیور * * *
ازین جهت چهرت هر طبیعت طاری شده و هر اس و زردل ساری گشت و چون بوسه گاه
بر این کوهنگ که بهیگر خشک شد از بیم نفس نیز دم نه از ماهیت بر اطله بحری و نه
از کیفیت جاده و قوفی و طرفه تر آنکه عنان اختیار علی الرغم رود ز گارد و نسبت بارگی بود
تا آنکه ز رده گیتی نور و افتاب بر جاده استوار از سمت الراس گذشت و خلتی فلک
خرام بن مایل نقطه خاک شده بر کوهی که از شکوهش زهره فلک می شکافت و از
پیش ناف قاف می پیچید فرود آمد و بسرعی که دست مهابله کاکلش بند نمی شد
بکوه نوردی و جبال بیانی شتابان گشت در انشای راه اژدهائی که شمال که عقل از
تماشايش تیره می شده دیده از ملاحظه اش خیره بیگشت پدید آمد مر کبم بسجود دیدن
گوشها خوابانیده حرکتی کرد که از بالایش متعلق زمان در زمان بر زمین آمد و سخت
آسبیدی لشختم را یافت و اسب بد ستور فرودس بر خاک نشسته مرا غم نمود و بیگبار
تغیری در ماهیتش رفته بمثل اژدهائی خون خوار متمثل گردید و در کمال تجلده متوجه بیکار
آن اژدها شده بدو پیوست هر دو اژدهای کوه بیکر با هم پیچیدند و کفچههار ابر یکدگر زدند و
صدای فشان آهوا رده رده گنبد نیلگون فلفل انداخت و دوی مظلم چون قیر از دهن
هر دو اژدهای دمان بر آمد و جهان را تیره ساخت تو گفتی بر ساحت گیتی پرده ظلمت
فرو شده اند از مشاهده چنین حال غریب چون بید بر خود لرزیدم و از استیلاهی هول
دل باخته در آن محل تاب اقامت نیاروم و سبکتر بر خاسته راه فرار سه کرد و بسان
باد بوی تده افکار نهادم چون بغیاس دو فرسنگ راه در نوشتم اژدها مردی را
دیدم در غایت انحنای بدسگیری عضاراه میرفت و آهسته آهسته گام میزد خیلی
جهت بکار بردم تا خود را بدو رسانیدم چون آواز بایم بگوشش خورد جرت ناگه
بایستاد و بر چشم قهر مگر بست * * *
* * * با یک ابر زرد بگو که آن چه کسی * * * با کرداری جو با و هم نفسی * * *

* به کسی و به نام خوانده است * * و ز که این مقام دانسته است *
 * سخت اینجا چگونه افتادی * * کین خرابی ندارد آبا دی *
 * این بر و بویهای دیوانست * * شیر ز آشوبشان غریبوانست *
 بمسجد اصغای این نغمه هوش ربا قالب تپی کردم و از بس بیم ناکی نیروی دل و توان
 تن باخته بسان توده خاک بزر بر پایش افتادم و گفتم خدا را ای پیر خضر منش بر حال
 زارم و رحم آر و راه نجات بنما که بس غریب و ناتوانم و نیک و بد این دشت اصلا
 ندانم پیر گفت غم مخور و بد نبال من بشتاب تا در جاده صواب ره نونت گردم و از چنین
 مومن دیوانج بوضع عافیت و محل امن اندازم چون رسم مهر و شیوه عافیت از آن
 پیر مشاهده کردم دل را از پریشانی هراس جمع آورده هر چند با از ترد و حاطل
 مانده بود افتان و خیزان بدینا شس روان شدم چون لختی از راه بریده گشیت فاری
 پزیده آمد و در میانۀ فارش کفای و بردی شکاف آسیاسنگی که آسیای عالم ساری سپهر
 با این همه عظمت پاسنگ آن نتواند شد پیر راه نما حالیا اندرون ناز رفت و فی الحال
 تغییر ماهیت خود کرده بیانی هر چه منکر تر بر آمد که از تصور صورتش ایرون مو بر اندام
 راست می شود مرا چون کنجشک ضعیف بد و انگشت گرفته بیک دست سنگ را
 از روی شکاف برداشته اندر انداخت و باز بهمان سنگ درش سد و کرده
 چون سد کند بلکه آرزو بهتر و خوشتر استوار ساخت و خود بر رفت در آن شکاف
 جمعی را دیدم از آدمیان زندانی نشسته و تودای استخوان نیم خورده انسان پهلو
 افتاده پیر سیدم که حال چیست گفتم که ای برگشته بخت تو از ما چه پرسی که ما پیر سیدم
 بهتر و چه شنوی که ناشنیده خوشتر آن مهر که دیدی دیوانست خون خوار روز و شب
 در صحرا بگردد و هر جا اجل گرفته دو چارش شود اسیر کرد بدین ناز آرد و روزی
 دو کس را غام بنماید و دو سه کس را بر آتش کباب کرده خون چکان تناول نماید و هم
 کله که سپند دارد که گاه تنها بگوشت آنها کتفا کند گفتم که گو سپند آن کجا است گفتم شاگردی

دار و کله‌نیت براد سناوش باو بجز آگاه برده در جبین حرمت شام بیار دو و پروقت سپیده صبح باز
 بر و گفتم ای وای اکنون گاه آن رسیده که زاه زندگانی مسدود گردد و رشته حیات منقطع شود
 ناچار و بکنار بلا متر حد اهل نیشستم در چینه که دیو قیرگون دیدار شب جوان بشیر گیر تنها گرد
 مهر را در دشت خونخوار فلک بگردار بره گرفته در شکاف منزب همچو بس ساخت
 شاگردش در رایا رود بد ستورا و سنا و سنگ از در شکاف برزداشته اندرون
 آمد باز بهمان نمط استوار کرده به نشست و تنی از ان اساری تادل نموده بخواب
 در شد فشار در این شب آن دیو لعین که او سنا د این باهون بود بدین شکاف نیامد
 چون نیی از شب سهری گشتت ببالین شاگرد او فرار فتم و لختی پز و هوش خالیش نمودم
 دیدم که برادر مرگ متیق غفلت بر چشم جهان بینش بسته و ساقی خواب شراب بیهوشی
 بساغرد ماغش ریخته فرصت دقت از جهار منتهیات انکاشته دست بجبل المبین توکل
 که بهین استظهار آوارگان اوی افتقار است زدم و آستین را بر دو ساه نور دیده
 سیخهای که دیو بدان کباب راست میگردید ان گونه در آتش بتاب آوردم که رنگ
 شنگرف یافت پس نرم نرم ببالینش فرار فتم و سر برد و سیخ آتشگون که هنداشتی شعله
 آذر است بر دو چشم عقربیت نهاده سخت زوری زدم تا آنکه از کاسه صدقه اش
 باده بصیرت بر ریخت از آنجا به چستی برن جسته بکنجی ستواری گشتم بانگی عجیب که از
 صد متش جگر کوه آب میشد و چراغ هوش در شبستان دماغ انسانی خاموش میگشت از
 نهاد عقربیت بد نهاد بر آمد و بقره و غضب ناکی بر فاسده در ان شکاف بر سوذ و بد تا انتقام
 از خصم کشد چون از نور بصیرت مانده بود ناچار ببحر گراییده ره بجائی نه برد و مایوس و از
 بگوشه شکاف بر افتاد و باتم چشم نشسته خاک بر سر افشانند چون دیده روزگار
 از نور صبح روشن شد آن کور بخت بعدادت معهود سنگ از روی شکاف برداشته
 خود سنگ را بهشتی همچو بس گشته بر در نشست و گو سپید انرا بیرون راند و بواسطه
 امتیاز آدم از گو سینه و اجزا از مرانب احتیاط بشتت هر گو سپید را مس کرده سر

می داد من چون برین حال آگاه گشتم فی الحال پوستی از گو سبزه که اندر آن شگفت
 افتاده بود بر پشت خود گرفتم و انسان چار باید دو تا گشتم و زخم تر قدم برداشته
 هم بای گو سبزه آن چهره گشتم چون بیادری بخت و عنایت جان بخش جهان آفرین از
 چنان در طبع با آنکه بخت املا منصور نبود بچنین آسانی بر آدم با اندازه طاقت بشری
 مراتب شکر بزرگوار قادر علی الاطلاق که از نظرم در آدم دو باره بمالسم و خود فرستاده
 بودی ساختم و در آن مکان منحوس دمی اشنای نهادن بودن از پرده صواب خارج خوانسته
 بسان باوره نور در گریدم و از بیم دیوسه شبان روز یک و نیزه تاخه مسافتی بعد قطع
 کردم اما قطعا به برانات نبردم و در وادی هولناک که بوی از امید داشت واقع شده
 از استیلا می جوع و نومیدی آب و نان از طاقت طاق گشتم و بد آن کوهی بای سکون
 در آورده بشیوه خوابناکان نهانخانه خاک خاموش افتادم چون فرای چشم نظری گماشتم
 خرسی از حصیر در غایت سبیدی بنظر در آمد از راه استدر اک کیفیتش و به خاطر تجالبعی ظاهر
 گشت لاجرم از انجا بر خواسته نزدیک تر رفتم اتفاقا گیاهی بود سبیدی چون کافور که ظایری
 بر سگ برگش را از هم شگافه و مانند نخ ریخته آن را با یک ساخته بر زمین بسط
 آشیانه ترتیب داده بود در میانش هفت بیضه نهاد به بزرگی که در هر یک برنگ
 دیگر من که سوخته آنش محصور بودم بیضه در از جهه نهمتهای بزرگ انگاشته هر روز
 یکی از آن سادل کردم بره ز هفتم انار پر و بال بر جهه ششم اشکار شدن گرفت
 تا آنکه مانند گیاه از زمین روید بهر جای بدن بر برست و در کمتر فرمت صورت نیامیت
 یافته قوت پرواز پیدا آمد اما پر های ستون مشتمل بر هفت رنگ در نهایت برق و
 زرق که در محاذی آفتاب طرف تابشی از هر پر پیدامی شده و در رنگ هر قطره شعاعی
 اشکاری گشت از بوقلمونی روزگار سخت در دره حیرت فرود رفتم و از انجا بره و از
 آدم بیچاره آنکه تصور بنظر در آید بادج هوا منقاد گشتم از مسافت در از آبادی
 ظاهر شد به آن سواحل گشته آمده فرود رفتی که بقاعه کنیز از شاهستان بر طرفی

واقع بود نزدل نمودم. معنی از دود را بر آید نه اما بس که بشکل غریب و بیست عجیب
 بر آمده بودم و اهر بر طبیعت بیستگان استیلا یافته بعضی از اما جیب روزگار خیال
 بسته و برخی از بیات بزرگ ترا گرفته بهر تقدیر برأت آن نیافته که قدم به سارت
 بر بساط تقرب تو اند نهاد تا آنکه بس از نامل بسیار رای همگان بدان راجع
 گشت که بنفس آتش افشان تفنگ فرس وجودم را آباد فنادهند یکی از ان جمله است
 بقلم مقصود گردانیده قدم فراتر ک نهاد و تفنگ را بر محاذی من فراداشته در صد و
 آن شد که ماشه را ازیر کند مرا از فراتر درخت بر خاک عدم فرود اندازد ما چا فریاد
 بر آوردم که زینهار دست ستم باستین نامل در کن که نبی بشرم بسجود امانی این
 سخن حال بر جوان تغییر شده و بس که بیم بر و طاری گشت تفنگ از دست بر زمین زده
 هزیمت را عنایت دانست و بقیه جماعت نیز طریق سلامت در تتبع اودا گشته و
 بسوی شهر نهادند و قصه حال مرا بر سبیل ندرت بحاکم گذرانیدند حاکم با فرادان سوار و پیاده
 از شهر بر آمده از دور برد و دران درخت حلقه بست و بند بر کشتن من بیگانه در افتاد از
 اتفاقات حسه جوانی راه دران گرویده ام که سابقه معرفت دانست وجود او از جمله
 منتهات انگاشته نزد خود خواندم و بجهت خلاص خود اودا ستم اودمیت کردم جوان اگر چه
 در بدایت حال سخت بر آسان گشته ازین امر بهلوتی ساخت اما چون از صحبتهای
 قدیم حکایت کردم و از معرفت در برین بیادش آوردم فی الجمیع از توحش مرا گشتند
 بر آسان بر آسان نزدیک آمد و از افاز تا انجام در ما برای من گوش انداخت چون
 گمانش بدلقین مهمل گشت و خاطرش از شوایب شک مبر اگر دید نیز دیک حاکم رفته
 قصه زارم بمعرض تبیان آورد و برأت نجات از بر من حاصل کرده مرده آمان
 رسانید من که وقت از افغانی از قتل یافته ام از فرزند درخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و
 بقانون ادا شایهان مقام اوب فرموده و ما و ما خواندم از مشاهده حالی من غریب از نهاد
 غایب بر آمده و بدان امر نیز بر سره قدم گردانیدم که از کثرت از دادم زحمی تمام بحال من و ا

یافت قعه کو تا نه حاکم از بد من مکانی مبین نمود و وجه طعام و شراب بقدر حاجت کفایت کرد و پس از انقضای مدت هفت سال چون نسیم مراد از بیمار عنایت الهی باهتر از آمد و بگره کشائی آرزوی نفس همت گماشت بال و پری گریسته بود و بخشن گرفت و بتدریج از تکاثر ریزش مستامل گردیده و بعد دم مطابق گشت و بدن بحالت اعلی گرایید و اندان چنان رنج بکنج صحت پیوست چون از شفابخانه احسان حکیم علی الاطلاق مراد ای کرم رسید و شفقات حال را به صحت کامل مبدل ساخت از ملاومت حاکم مریض شده جو یان سیل و بار خویش گشتم و در کمتر ایام ده سمدات سه کرده بمنزل خود پیوستم چون این جوان عروس مرکزت خود را با این همه میرایه غریب و ندرت بخلو گاه بیان آورد و رفیق ثانی کرد آئین بذله سنجی و نکته رانی از نقص حدیل معرا بود گلگون راست روز با نرادر میدان بیان جولان داده ماجرای دلکش و سرگذشت دلکشای خویش را بدین رنگ بر صفحه تقصیر زینت از نسام بخشید

* حکایت * از اتفاق دانه و آب که درین دامگاه غول انسان را در هیچ حال از قید این سلسله منگخت تر از زنجیر آهنی زنی نیست چندی در شهر سری نگر بر اتفاق سکونت افتاده بود روزی بمقتضای طبیعت بشتری بچار سوی بازار شناخته سرا سری می گشتم و تماشای اهل دکاکین و اصناف راسته نشین که هر یک بوضعی و هر کس بآئینی مشغولت کار خویش بودند می گردم و بگلگشت گلشن روزگار رسیدم بدیده عبرت بین مشاهده اعتبارات می نمودم و از هر چمن گلی می چیدم و از هر گل را ایچ می شنیدم و از هر بابلی نوانی می شنیدم و از هر نواسر بر اهی می کشیدم ناگاه نگاهم بر روی جوانی قهوه خروش افتاد که طره سسمن های سنباش سلسله نر حاق و بیامی نهاد و نسیم سخنش که بر گل شفتا تو مرا غه میکرد چون باد بهار گره از دل غنچه می کشاد و بسان بدر منیر بر کرسی مینا کار آسمان بایه نشسته هلالی لبالب از قهوه بحر یغان دل داده جفا میکرد و ابروی کجش راست روان جاده پر هیز را چون خط تر حساب سرگشتگی انداخته و کمرش

غضبان بر آمده فی الفور تمهید قواعد زجر و توبیح برداخت من اصلا از مصطفی حسانی
نگرفتم باشاره دست التماس آب نمودم کنیزک اشاره فهم دو دم چشم بد ابلطف
مبدل ساخته بدون ظنی شناخت و کاسه لب ریز آب زلال خوشگوار تر از منسوس
کریم و خنک تر از طبع لئیم آورده بدستم داد و بیدل چنان احسان آب رفته باز
بحوی جیاتم آورد و چون دید که لاکه زخم که از مرص عطشان خمول و پرممان شده بود از
ترشح صحاب نوازش طراوت تازه گرفت بار بد آسا بزبان شیرین پیام دلنشین
دادا کرده گفت ای خسرو کشور جان بانوی من غا تو نیست که با وجود پرده نشینی آوازه
برک و نوای مهرش راست بگیرند مینار صید و هیت حنیش پرده بند از زیره بگیرد از
دامن محل دریده با این همه تنگباری در کمرش برار باب نیاز کشاده است و خوان
شمارا همیش بر مایه عطا خاکستاران کوی رندی را صلا می خام در واده اگر نفسی از
حرارت آفتاب بسایه آن سرد بین بوستان دلبری بناده بری و از تحله قامت دلرباییش
بکام دل نر مرد خوری همانا از سایر تمنعات روزگار و همگی مسلزات حیات مستجار
برده و رو کامیاب خواهی بر آمد سخنان دل فریش عنان دل بکشید و صرفهای
دلشین محرک سامله افسانه گشته نسیم کا محموی را در جن خاطر باهتر از آورده
لهذا نفس معاصی دوست که باستان از جسمانی و اکتساب امور شهواتی بهانه
جواست بر آنم داشت که بارگی را بکنج اختصار کرده فی الحال بدردن شناختم و از
مساهت اختتامی رو برو گشتم که خانون خلوتکده خاور بر شمع رخس بگردان
می سوخت و دل منو بر از رشک سرد قامتش چون طرد سبیل تار تار می شد
دهنش تنگتر از روزی درویش و چشم مستش چون برام خنجر کش و دستم کیش
ابروش مانند تیغ هندی خوگر خونریزی و عشوه اش بسان فلک مایل بنظر انگیزی * منوی *

* شوخی که بنمزه کینه * * سفیدی ز یکی هزار سینه *

* آهوی چشمی که بر زمانی * * کشتی بگرشده جهانی *

آن ماه عشرت بسند دلم را چون ماهی اسیر شست زلف گره گیر خود شناخت و کرمهای
 که در حوضه تبیین نیکبخت مهر واد بر و ز آورو و دوش بدوشم نشست چون وقت را مسامحه
 و زلفانه را مسامحه دیدم آن خرم گل را تنگ در اغوش کشیدم و از شفت ساسایل
 و بگش چاشنی شربت جاندار بکام دل برگرفتم هر دو شامه را بر میانش گمراه پیچیده
 شکل دو پیکر بر روی بساط اشکار کردم و داد از بس وقار قطب وار بر جا بنامد من از
 غایت سبکسری چون سپهر شتابان گشتم تا آنکه طلسم از سر گنج سیمین بشکست و لولو
 لا ابد رون در جگ زوین پیوست من از خامی درین سو و اسر مایه در باختیم و او از
 پختگی هر سیاب سو کرد از آنجا که دفع زمانه را در پس هر مسخر شامی است و میرالمون
 هر دانه دامی هنوز بزم نشاط در خور خواهمس خاطر تزیین نه پذیرفته بود و اخمن عشرت
 بلند از آسمای دل رونق نگرفته که سپهر ناتوان بین بر کار انیم رشک برده گیس وار
 دست تظن بر سر زد و ظن حضرت آگین کشیده در لوزینه من سیر داد و عیش
 مرا سخت منقص ساخت یعنی خادرم * مصرعه * جو غم ناخوانده حاضر شو م روی *
 در غایت اضطراب بیامه و خمر جانگاه بگوش زد که خانه خدا که خدا کرد نبش را چون جعد بانو
 بشکانه دانه مرگ ناگهان در رسید حالیا بیاتاشاکن که سوراخ لوح سجده می از دوا بل بنیاد که شمر
 سنجی نهاده بر سر آن شد که رخت هم نهم را ازین سنجی سرای ده در بیرون اندازونه پای
 آنکه از آن زندان پر بلا بیرون ردم و نه جای آنکه زمانی بگو شمر تواری در شوم آری نوش
 فلک او ده صد نیش است و شهید روزگار آینه هزاران شریک هر که انفسی چون
 صبح بخندد آرد و بد می نایش با تیغ و طشت سپارد صاف این خم میناگون سراسر
 در دست و دوی این دار بو قلمون سر بسر و در جوعه نوشان خرابت فرد مشغوف
 پیمان این پیمان گسل نباشند و چمن آرایان خیابان دانش محظوظ رنگ و بوی گلپای
 این روزه منقلب نگردد * منوی *

* دوران فلک که بی مدار است * * زدگاه خزان و گم بهار است *

* این باد که درون گلاب دارد * * یک سستی و صد خمار دارد *
 * هم مهره و ده دست و هم دو * * که شیشه تنی کنه گهی بر *
 * سیلاب غم ایست و رسد دوش * * طوفان بلا است و در تورش *
 بلخس سخن آنکه در آن منزل مخوس حوضی بود مختصر ناچار چون مرغ آبی در آن در آمد
 از بیم ضیق نفس فواره کردار راست با ستاد م تا آنکه آب یاس صید نیرزه از سر
 گدشته بود و کاسه سر بیرون آب پدیدار ماند از اتفاقات حسنه که وی قند مانند بر روی آب
 افتاده بود و با طعم باد بر سوسپیر میگردد آنرا بر کاسه سدر نهادم مرد صاحب خانه چون بیامد
 بساطی بشرت بر بر که همه دید همان جایه نشست و با وجود هبوب و رایج ثبات که وی
 بی مغزیر یک محل از غرایب فرا گرفته بیچهره و اشگافت کردنش سنگریزه بر آن بزد من
 فی الحال در آب فرو نشستم هم در آن حین بتصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز
 ازین دام بلا جان سلامت برم دیگر چنین بوالهوس بیمار ابخود راه ندهم و اصلا
 بیزامون اقسام این امور نا ملائم نگردم * * بیت *

* اگر بستم از دست این تیر زن * * من و نوش و ویرانه بیز زن * *
 قضا را که و از انجا حرکت کرده بگوشه دیگر رفت مرد ساده لوح دل ازین خیال پرداخته
 درون صجره شده و پهلوی بر بستر استراحت نهاد من که در رنگ اساس جناب بنیان
 هستی خود را زیاده بر نفسی ثبات ندانسته نسیم آساید را آب زندانی بودم رفتن او را
 از مواهب حسیم ایزد تعالی شانه افکاشته بسان باد از آن آب بیرون جسته بصد سحی
 خود را از انچنان آفت گاه سلامت برده بتاقیت جا انداختم و تکمیل مراتب سرت و سپاس
 باندازه مجال انسانی سعی جمیل و جهد جزیل بظهور آورده بدرگاه رستگاری بخش
 تر دامن فرقی عبودیت بر خاک افتقار سودم و فردای آن بقاعده قدیم و عادت
 معهود برد و کان جوان قهوه فروش رفتم باز رگان بسر که چشم بر او بود خیر مقدم گفته
 بتکرار کلمات شوق رطب اللسان گشتم و سبب بقاعده دی و زده از تحصیل فوائد

محبت و انحراف از فساد مجاورت حضور چنین مجموع همراست بر و در باز بر سعیده گفت از آنجا که
 دل دوستان را اندر ذکر عیش اجابو ساطت سامعه کرامت عیش . حصول نمی پیوندد اگر شمه
 از کیفیت کامرانی دوشینه که از دور فلک چگونه جام جمیعت پیوددی . تحمل تدبیر آری
 خالی اثر تفقد نخواهد بود من ساد و لوح غافل از نیز ، گبازی جرخ شعبه به سنج سر رشته
 حرم که با سر عافیت و ساسانه سلامت منوط و مربوط است از دست داد صورت
 ماجرا . بیکم و کاست بر صفحه اعلان نقش بستم و در داد و دشین بر سبیل سداد بر بریده
 تبیان ثبت نمودم در صورت جوان از اصغای این معنی تغییری مستغنی از جاود تقرب
 راه یافت و پس از فرط تامل گفت عجب عقد جان گاه گذر آیدی و طرفه دام گلوگیر
 گسیختی در کیسه فلک اسباب فسوس و فسون بسیار است و در کاسه سبهر ابای
 شرو و شیر ریزون از حصرو دشمار مبادا که دوستی فریفته نداء عشق گردد و جای آنست
 که اکنون در نشاط بر خود باز کرده علی رغم روزگار . خمن عشرت منعقد گردانیده
 بی زحمت اغیار برادیکد یگر باده د دوستگامی پیمود آید و اگر این بزم دولت بکلبه
 احزان این مخلص بی ریب و رنگ حسن ترتیب یابد بمقتضای سوابق خات . پیوقع
 نیست اگر آئین اجبانواری مرعیداشته قدم ناز بر تارک نیاز من سبهری همانا بر ذیل
 عزت غبار ذل نخواهد نشست * مصرعه * گفتم به چشم هر چه تو گوئی همان کنم *
 چون خاطرش عزیز بود اقبال حرفش از موجبات شمرده و در راه اطاعتش پای قبول
 سپردم و بدنبالش روان گشتم پس از طی شطری سافت بهکانی رسیدم که
 بمنزل دوشین در قرب جوار بود بدل گفتم که اگر از اتفاقات بران درگاه گذرا فند
 بر فینق شفیق نشان دهم منزلی که اندر نیرنگی طاس نیابگون نوش و نیش در آن بیک
 خم جو شیده این است قضا را این عزیز است بدان سو متوجه گشته بدون آن درگاه
 در آمد بیکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد دانستم که از کون نوری دریش
 کادی دانستم کاد و بلاد رخرم عافیت خود کرده ام و از ساد دولی میشه بر پای خود زده

خند و نشاط از غایت صبرت چون نبات در شیشه بگلو اندر گره بست و هوش از دماغ
 بسان سیلاب از سر آتش پیر و از آمد گفتیم ای دای من و عقلمن من که بسجی خود
 پهای داز شنا قسم و بستم خود را اسیر بنجی با ما ساختیم چون تیر نقد پرا ز شست ارادت
 بسته بودند میرا بت بوج چون جو پای کهیل مغارن صواب نمی افتاد و از اندیشهای من
 سهای و محظنی روزنه بسوی نجات نمیکشاد ناچار تن بقضای در دادم و اندرون درگاه که
 کام ننگ کنایه از ان بود قدم نهادم و باز بر لب همان بر کبی برکت منحوس نشسته از
 غایت فکرت چشم صبرت بر نقش گلیم دوخته بگردار شور و خجالت امید سوز و
 توهمات یاس اند و ز دل را منقسم و خاطر امنکسر گردانیدم و از ما سنجیده گوئی خویشتن
 قرین ندانست گشته بر عقل ضعیف و خرد ضعیف و رای نازین خود هزاران نفرین
 میگفتم و اصلا طرفی از ان نمی بستم بلی ازین بجاست که دالافردان هوشیار منش و
 هوشیار خرامان مشعر فرد بی آنکه با طراف معامله در آیند و بر صورت مال نظری گمارند
 مافی الضمیر خود با هیچکس در میان نه نهد و بی اقامت رسوم حرام و انقیای سر رشته
 حفاظت بار تکاب امری شیوه عجمت بکار نبرند بلکه در کل بهادرت نورزند و چون
 خواهند که مانع سخن با صابت رای صایب بر آماج صواب زنده نخست تیر اندیشه
 بدرگوشه روان کنند انگاره مدعا به ان سو فار زبان نهاد و از شست نطق را سازند
 تا بیغایله تریب قابل تحسین و سواد آفرین گردد * شنوی *

* تانکنی جای قدم استوار * * پای من در طالب هیچکار *

* در همه کار یکدرائی نخست * * ز خنده بیرون شدنش کن درست *

باز رگان بسرباراده آنکه نخست من دوستان پیش را از زبان خود با فرار آورده
 صحت را بر زن قاطع کند پس نتیجه عمل جمیل در کمال برش نهاد و نمره کردار حسد
 بر روزگار م عاید گرداند لهند از طریق تهنق و لایه در آمد و از هر دری سخن را اندنا گرفت
 بر سبیل استغراب بر ما جرایم فرد آورده گفت همه السخمه که از چنان پایه جان فرس

مردانه بزرگ خستی اگر تصدیق نباشد و گران جانی مکنی میخوانم که مکرر در لشکر نوم چون جزانکه
 انقیاد امر بش نایم چاره نبود تا چاره قصه حال خسران مال را به تبیین و ادم چون مرده شده
 سخن بد انجام منتهی شد که سکنه بزرگ بر که وزد و من در آب فرو نشستم در بین محال فراسنی
 بکار برد و عنان تو سن ته خوام زبان را از میدان مطالب در آئی منخریب گردانید
 هر لفظه است مواب هم از روم و از جهت بی کم کردن فعل و از گون بسته گفتم
 که درین اثنا چشمم از خواب باز شد * بیت *

* هیچ تعبیر ازین خواب ندانم که چیست * * توبه فرمای که در فهمنداری نمانی *
 ازین معنی بازگان سپر بیکبار بلجی حیرت فرو شده گفت یعنی چه گفتم ای جوان مرود الاتمیز
 این واقع را در واقع کنه را ندانم نه بر بیداری جوان که چندان از نشیب و فراز عقبات
 روزگار و فنون این زمان آگهی نداشت از ساوه دلی سخن مرا بحمل تصدیق فرو و آورده
 خاطر از وسوسه پرداخت و بر سخط که در بطانه اش صورت ترا کم داشت تبشر
 پذیرفت و بلوازم ضیافت و مراسم مهمانداری پرداخت پس از فراغ طعام شنبوده
 مشابعت مرعیده مرخص گردانید من چون از آن مهلکه نجات یافته سالها بمنزل خود
 پیوستم مراتب شکر الهی که منقح ابواب رفائی و سبب اسباب رجاست در خود
 محال انسانی موی ساختم و بیک گوشه خرد بار یک بین کرد و آن هنگام محشر آئین بکار
 رفت رایحه سلامت بمشام جان یافتیم بیخایله تکلف عقل در دست طالبان تمتعات عالم
 اسباب را برین دولت است و کام جویان ترنمات جهان خلد را دلیل سعادت
 چون این جوان نیز نگلده طجرای خود را با فراوان آب و تاب جزالت کنه را ندیده
 از رنگ و بویش ول و دماغ استمعان از راحت رسانید نوبت سخن بهره ثالث رسید
 این مرد با وجود آنکه پیشتری از عمر استعمار با تماشای هنگامه سیاه و سپید و روزگار بسر برده
 لیل بسوی نهار آورده بود درین داوری در مانده لاجرم آن دو همراه را کرده بعد اولی
 بدوش برداشته بحمل نزول فرو آورده و اتفاقاً در خمر سه بر آرای آن شهر از منظر

مشاهده این حال غریب نمود هر سه تن را پس از آنکه واپس از آنمضای مراسم
 بر دشمن بر کیفیت واقعه و قوفی باقیه بدان مرکب بخورد خطاب فرمود که ای ساده مرد
 این دارا انقیاد که با زینج سرانگیزت است اساس خود مقتضی آنست که
 شبانندگان بر عهده اش را هر لحظه صد بیکار بواجب رود نماید و در هر لحظه نیز بنگی تا زده پیش
 آید و این پرند چنبره دوار بر نگار را ایغز ازین کار نه که بر سر خاکبازان عالم سفلی
 سفالی از دستان شکند و داستانی از نیرنگ خویش بیاد هر یک دهد تو که اکثر
 نقد عمر بصیرتی روزگار سپرده در دم قلبت از نقش سکه سپهر و در زایچه رود و
 میراست و سماع حالت از صدای کاسه وار شدن چرخ این همه بی بهره بر است من
 که گوهرم از بحر شهر یاری و در هفت حصار خسروی سگونت دارم و بهانه
 شبایم را اکنون آغاز است از کوس فلک با نگی بکوش جانم رسیده که هنوز گنبد
 و ماغم از آن بر صد است آن مرد بی منز گفت ای خسرو شیرین دهنان گنبد مینا مباد که
 دجی بی صدای مهر تو باشد من مرد کشا و زرم عمری بیهوده و در صحرای آن افشاند و از
 دام دمره و هر بر کنار مانده دهقان فلک در مرز عهده عالم جز تره تره است نگشته و سبده
 و قتم از نوادر هفت گشت سپهر همچنان تپی مانده امید از عنایت غافلی چنانست که
 خد مرا پذیرفته با عالم ماجرای خجسته فرجام خویش پایه اعتبار این خاک را بر فرق فرقدان
 نهی آن شهر یار کتور جان و دل مانتسب او را بر وجه قبول موصول ساخته منور ز ندرت
 بر شجون سرگزشت خود را بدین عنوان لطیفی بیان بیاد است * حکایت *

در هنگامیکه از مردم قیود تکلیف شمرعی و رسمی چون سوسن و سر و هنگام ازادی
 گرم داشتیم و کلمین فطرتم از غوغای بابل منشان ستیخی بود روزی کلاه گوشه نماز
 بر ماه آسمان شکسته و تاج دو شیزگی چون عهد بر تارک حال لچ نهاده و به تکلیف طفلی
 در هوای بازی آغوش نظمانی کشاده از منظر خویش سر بر آوردم و مانند مست
 لا و بالی بر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بر روی جوانی افتاد که صفحہ رخسار قباب مفت

از لوث خط مبر بود و طره سلسله آسایش چون سپین تر مطرا نگاه دکلم از طبلد با قوت
در شاهوار در دامن دیر برج ریختی دور عین بسم جهان جهان بلا از بد صبح رویان
چمن انکه یختی و غمزده چشم عریده سنجش تیر تر کنایه که شمر رخه بر حصار دلم بکشاود نگاه ستمگرش
رسم نارت در کشور مبرم بنیاد نهاد لاجرم اسیر تار تار آن زلفت چنین دور چنینش
گشتم دور پیش لوی عشق جهان کشای در جر که بیچارگان مر بر انوش ستم چون روزی چند
بدین رنگت سر آمد نار نهفته کرد ز کانون باطن مشتعل بود بدون اختیار شعله بیرون
کشید و اثر عشق بر نامه حال پدیدار شد ای که دانای طاسم مزاجم بود و درگاه و بیگاه
مصاحب و دمساز چون آثار تغییر بر نامه صورتتم اشکار دید بگرد و تفحص بر آمد و به تاق و
لابه گری در قعر بحر ضمیرم غواهی کرده گوهر از بدست آورد و پنهانی ابواب
اند ز منتوح ساخته گفت ای سر و جویبار جهان داری ترا که هنوز غنچه ناشگفته چون گل دور
گر بیان دل چاک زدن نزیب و لسان سبزه بر خاک نغم فاطمین نسزد زنها را
بصر مر هوس شاخ نستر ناموس پد ر مشکن و سایه آساز کنج کاشانه نشسته هرزه
چون افتاب بر در دایم مپوی گفتم ای مادر مهربان من چون کنم که سپاه ستمگر عشق
دو اسپه بر کشور دلم تاخته است و دست شوق در گریبان مبرم چاک اضطراب انداخته
نداد اتوجهی فرما که از چشمه و مال مطلوب سیراب گردم دایه دانا چون بر فراوانی
حالم آگاه گشت عرق مهرش بحرکت آمد لاجرم کمریاری بر میان همت چست بسته بر در
سعی طاقه زد و بصد افسون و نیزنگ آن مرغ نادرست آموز را که بس وحشی طبع بود
رام خود ساخته بهنگام فرمت باباسن دختران مابس گردانید و بخلو نگاه خامم آورد
پیه فایده تکلف جمله من از نور جمالش خانه خورشید شد و محن خانه از حسن بالغ عیارش
ریشک چمن گشت من در سایه آن افتاب سپهر نیکی از فایده نشاط مانند ذره
برقص آدم و به بندار خود اکنون از کتم مدم بهره وجود شناختم هنوز دیده مشتاق من
از چمن دیدارش گل نظاره سبزه بچید بود و دل از لعل شکر بارش جلالت گفتار

نیافته که فلک شجده باز جیبت انگیز که همگی همت باندش بر آزان بدلان مقصود است
 کاسه جمیعت را بر سنگ خلل زد و در روز نهم مراد سیر ناکامی ریخت * منوی *
 * بکن بجز شجده صقه بازیست * * بی آزار مردم جبهه ساریست *
 * با سیدی نهد بر بید لی بند * * برد آفرینو میدیش پیوند *
 * نماید میوه کامیش از دور * * کند آفرینا کامیش رنجور *

یعنی پدر که پادشاه جهان و قبله گاه من بود از راه عاطفتی که پدر ان راد حق فرزند ان
 مصر و نست از بر دید نم بیاید و ندانست که دشنه ستم پایم همزند و غنچه تمنایم راد و
 گاشن امید ناشگفته میریزاند بسحر دانکه منہیان از توجہ سلطان بخرد ادند برق بلا بحر من
 هستیم زد ناچار بر سر اسمیگی بر خاستم و آن یوسف کنعان دلبری و عزیز مصر محبوبی
 راد بر حجره که چون دللم تنگ و چون زلفش تاریک بود ز ندانی گردانیده خود با سستقبال
 پدر شتافتیم قضا را پادشاه بر خلاف عادت و در بناطرح مجلس انداخت و جشنی ترتیب
 داده در خور خسروی اسباب طرب مهیا ساخت و تا هنگام غروب مهر بر سر بر
 دولت تمکین داشته روز را با هزاران عیش و نشاط بشب آورد و پس از آنکه بزم
 شاهن از شمعهای کافوری روکش انجمن انجم گشت ساعتی با سماع آواز چنگ و
 چغانه توجہ فرموده بخوابگاه همایون خویش شنافت کثیران رقاص و پرستاران خاص
 که مانند پروین و پرن گرو آمده بودند چون سات انجمن منتظر گشته بمنزل و مکان خود فرارفتند
 منکد بر ان عود هر لمحہ بر آتش اضطراب می سوختیم بر آنکه گمی انهار از ریعه جمیعت خویش
 دانسته فی الفور و اید را فرمودیم که بند از در مراد بردار و شبستان امید را بنور حضور
 آن نور شبید لقمانند صبح منبر منور گرداند اتفاقاً موسم گرما بود و حرارت هواد رکمال
 اشته ادوران حجره تنگ و تاریک تعفن و بخار باهم مترکم گردیده گلبرگ زنگانی
 آن نازک نهال جس رعنائی را پریشان و خمول ساخته بود و بلبل روحش را از اشیانہ
 حضری پر از آورده عشق غامخ خون معشوق بر گردن بست و شوق بر در ضمیر افسرده

شد گس و از دست نغابن بر هر روم اما چون تیر ارادت از شست قضا حسبه بود و تزیاد و فغان
 نمودند است و قطع نظر از نعم عشق کالبد خاکی آن خوشحرام ریاض جنت را از ان صحره جهیم
 آسا برودن بردن آفت جان شده و دایه نیز ازین معنی هراحدان گشته راه چاره گم کرد از اینجا که
 حد است سن از مرنا بحر به کاری مورث غامیها است رای نامواجم بدان را جمع شده
 که رنگی غلامی را که سقای آبدار خانه ظاهر بود چه رنگی خال رخسار شب و یحور دیو
 از دید آمدش چون مردم از دیو نفور سطریری لبهایش از ذراع شده عی متجاو ز گشته
 و دندان درازش چون دندان کرا از لبها بیرون رفته بد رشت موئی فرس را در جوال
 انفجالت کشیده و بزشت روئی گوی سبقت از عقربیت ر بوده سواد لوش بر تبه که اگر
 بر رخسار نقطه قبر می زدی در لیلته الهی مانند اختراش کار می شده و بز رنگی مویش بنامی
 که بانگ رده پیشش چون صغیر هزار ذر جنب فریاد چهار صورت می گرفت بی شایه
 اعراق و غایبه تکلف فیلی بی فرطوم و گاوی بی شاخ بود این بیت در شان ادعای قوی آید
 * فرد * بسر فریاد پیکر دیو بیگل کر کن گردن * * شتر لب غول منظر خوک دندان
 فرس بیستانی * نزد خود خوانده مرا سم رفق و مدارا مودی ساختم و این را از نهنقی
 در پیش آن کشتی پیدا کرده التماس نمودم که آن فرس بگل را که از سموم اجل
 بر مان گردیده بد ریاسپارد و نقد گران در حق این احسان پیشگی زیر پایش
 نهاده سر نجالت به پیش انداختم آن سیاه باطن فی السمال بانگ بر زود و غوغا
 بنیاد کرده در صد دآن شده که در خدمت سلطان کشف را از کند من از غایت بیم قالب
 تنی کردم و رنگ رود ز باختم بر تبه که هر که چهره مرا میدید گمان می برد که طایر جان از
 قفس هیولانی بزواز کرده قصه مختصر رخ ماه رشک خود بر پایش مالیده چند انکه در حومه
 احصا کنج ایتها نمودم و مباحی افزوده از آنچه بود مضاعف گردانیدم اصلا فایده بران
 مترتب نگشت چون مبالغه در الحاح از حد حساب تجاوز کرد آن تیره بیرون و درون تکلیفی
 که نه لایق مذکور شد در میان آورد گفتم ای تیره رود ز گلاب منظر آخر ترا چه نسبت

که چنین آرزوی دور از کار بخود راه دهی و بدین اندیشههای نامواسب استبداد نمائی
آن به نهاد گفت ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال ترا مطلوب است و الا
منصب خسروی و بزرگیهای گوهری بر طاق باند نهاده سر بر چنبر تسلیم باید آوردن
برضا باید سپرد و اولاد دست از جان شیرین باید شست چون زمانی در مهم خود متامل
گشتم و سر بجیب تفکر فرو بردم یغزازان کز تن بقضای آسمانی در دهم چاره
ندیدم آن سیه کلیم شب دیدار که عفریت را از ترکیب شوشس هزاران سنگ
و عار بود چون مار بر گنج نشست و مانند زاغ بر طاق سمن جاگیر گشت و یکبار افتاب
سپهر حسن در سایه ارض بلا انکشاف پذیرفت و غنچه ناشگفته گل پامال بوم شوم
شد معاذ الله از آن هنگام قیامت انگیز و از آن وقت بلا نیز که از جور فلک جفا پیشه
چو تیشه جان شکاف بر فرق خورشیدیم رسیده و از استنم زمانه ناهنجار چه تیر بلا بردل
منویریم خورد و خود گو که حال شاخ گلی که براد بوم نشیند چون باشد در حک با سمنی که بضر
منقار زاغ فگار گردد از جفا چه نه بیند افعی خونخوار اگر برده نیم نیش زدی خوشتر از آن بودی
که آن عفریت چهره لب بر لبم می نهاد و قابض روح اگر بر پنجه قهر جان شیر نیم از تن
باز کشیدی نیک تر از آن بودی که آن دیو بد منظر تنم را تنگ در اغوش می کشید
هنداشتم روزگار بقصاص آن خورشید لقاعه بار بارم کشید سخن کوتاه آنچه بنایست
از آن بد گهر کشیدم و هزار مرت خود را ایلا آرزو دم و از خون بیگناهر روی سیاهش
لا لگون شد و جهره گناریم رنگ جعفری یافت ظام چون کام دل حاصل کرد بر غاست
و آن فرس نکل را که از آتش بلا سوخته بود در ریاسهر و عمری در کانون خاطر م این
آتش غم پیچیده بود و هرگاه بر صورت منخوشش نگاهم می افتاد پنداشتی نوک صد
سوزن التماس در دیده می شکست روزی ازین بیداد نزد دایه شکایت بردم و
بجهت هلاک آن ناپاک التماس نمودم دایه باین دانائی بکسین گاه نه بر متر صد فرست نشسته
نزداری بهما عدت وقت آن بد سر انجام را از بهشت بام سرنگون بقر جهنم انداخت

سپس ایامی چند بذر بقاعده انبای زمان گوهرم را در سلک از دواج شاهي نامه از
منسلک گردانیدن مقرر ساخت و در سر انجام مواد عروسى توجه جهان آرا بر گماشت
بن روزان اندیشه کردم که صاحب مقام چون سر حقه بی مهر و نشان یا به حمل بر خیانت
کند لهذا پس از مراتب پرده مش و خرد و شیرزه که در شکل و شمایل و حرکات
و سکنات بدان مرتبه با من مانا بود که بنداشتی مصور قدرت بیکوش را انمودج صورت
نکاشته بلکه از صفحی رویم سوادى برداشته پیدا کرده پنهانی به ترتیب او توجه میزد
داشتم در شب عروسى که جمله از بغر پر داخته شد و توسن شاه را از مهار باد
ور میدان مباحثت گرم بویه یافتیم سبک از پهلو بر خاسته بگوشه فرار فتم و آن
دختر آفتاب طلعت را به پیرایه گر انامیه دحلل شاه مرتب گردانیده بجای خود فرستادم
شاه دست من املا شب را از گوهر باز نشناخته چون شاه باز در هوای شوق بال کشاده
بر آن معوه اشیان جمال صمد آورده بلبل وار بر شاخ سمن نشسته لحظه از برنگ
دبوی رویش ذخیره اندوز نشاط گردید پس بمقتار زنی پرده غنچه اش در دیده قطره شبنم
گوهرگون در صدف سیمین فرور بخت چون دانستم که افسونم مار را بسور اخ در کرده
خالک مانند شده تازه بر انگبختم و در خانه که بعضی از اسباب جادو خواب داشت
از شمع آتش در زدم چون کار آتش بالا گرفت و دست تدبیر از دامن اطفایش
کوتاه گشت فریاد برداشتم و امداد عروس که سستی می را با سستی خواب ناز آمیخته
چون شاخ ناک با غوش هم پیچیده بودند مضطر بانه بر خاستند و چون راه بر روزان
طوفان آتش خیز جز بر لب بامی نبود ناچار بدان سوشتا فتم و در آن هنگام بر هول چون
دختر بدینال شاه تاخت از عقب بگزدار برق پناهی رسید و او را دران آتش
سوزان انداختیم که در پند راه کبوتر وار کباب شده طایر جاننش با شیان عقوبی شرافت
شاه که شیفه حسن و ادای دل فریبش گشته بود از شدت این واقعه جاده مهر دریده
بانگ ای ای برداشت و دست تنهایی بر یکدیگر زد در انشای این حال دستش گرفتیم

و گفتیم زمانی چشم بست خود بکشای و ازین بی طاقی بی محمل مبرا شد خود را اگر در آرزو
 بجهت جاریه اظهار این همه بی تابی لایق حال شاهان خود و در بنا شده شاه چون بر شمع رخم
 نگاه کرد اظطراب بر او ایگی از سر بردارند آنچه براتب منت مودی ساخت و من
 بیمن یادی خود بناریک بین مصلحت آموز در جمله مراد بر تخت تنها جلوه مخصوص یافته
 بر چار بالین عیش و کامرانی مربع نشستم و آوازه عصمت خویش در عرصه روزگار
 چون بخت خود باند گردانیدم *

* داستان کامکار و شرف تمکن پذیرفتن او در سریر هزاو جنت افسر آرا بانو *

* از نیرنگی سپهر نادره انکیزدستان باز *

مکملین آرایان. سائین اخبار و نقل و میرایان فرادیس اسما رگله سته سخن تازه تر
 از سرین و نستران ازین باغ کهن چنین به بزم بیان آورده اند که در ملکی از ممالک
 هند تاجوری بود بهرام شکوه پسری داشت کامکار نام آزاد سر و بر ابوستان سلطانی
 و نونهال آسمان جهانبانی شمشادش در چمن شباب جمیدان آغاز کرده و بر صفحہ رخس
 خطریحان تازه حسن تحریر پذیرفته بسته اش نمک ریز و شور انگیز و لعاش شیر آلود
 و شکر آمیز با وجود مغرس از دانش و فضل نصیبی و افی داشت و از فهم و فراست
 بهر دو کافی * فرد * * بسال خور و دلکین. سجود و فضل بزرگ *

* عقل بهر دلکین بر روزگار جوان * از فرط دانش تو این تازه و در قواعد جهانبانی
 و نمودی و در رسوم سلطنت احکام غریب فراتر فرمودی قضا را سبب حدوث بعضی
 امور مرا جش با دوزیر پدر صورت انحراف گرفت و ماده کین در باطن حسن تخمیر
 پذیرفت و زیر ازین معنی پیوسته نقطه کرد و در و ایره اس بود که از آسب
 سطوتش ایمنی نداشت و همواره بیون همت در میدان مدافعتش تاخته متر صد وقت
 می بود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشه بخی و فسادش بر سیل تهمت در خدمت
 سلطان سفنی براند و از روی ترویر طراز افر ابر آستین طالبی بسته گفت اودی حقیقی

شاه زاده ذوالبصر اطلس داد بدایت کناد که سخت از جاده موآب منحرف گشته
گرم رو بادیه غزوات است چه چندی از لونه او باقی ما در آزار و پدر بیزار را که
از قنور فطرت هر یک صد گونه طوفان فتنه جوشان است * * * مشنوی *

* چشم هنرمین نه یکی را درست * * * جز غلغل و عیب ندانند جست *
* دود شوندار بد ماغی رسند * * * باد شوندار بجز اغی رسند *

بمصاحبت محتض گردانیده برهنه و بی ناموآب آنها میخواستند که لوای بنی برافرازد و آتش
فته برافروزد و قبای هلاکت تا دامن قیامت بر قامت حال خود بد و زود هنوز که آتش
فساد شعله نزده از چشم آگهی آبی بران پاشیدن هر آینه از آئین بجزدی و
هوشیار نیست و رخنه غلغل از بنیان خلافت دورداشتن شیوه اقبال و روی و شهر یاری
من بمقتضای غیر سگالی باس نمک داشته ابرای ذمت خود کردم بیشتر هر چه رای
جهان آرا اقتضا نماید محتض موآب خواهد بود باد شاه بجز در استماع این مقدمه سخت
متخیر شد و از علیان غضب در غرض و نفس الامر تفرقه نکرد و بی ظهور مراتب تحقیق
که لازم از باب تمیز است باخراج کامگار حکم فرمود کامگار از فرمان باو شاه گهیم پدر بود
و هم ظل الله سه تا فن مجال ندیده نامچار بقضای در داد و بگردانید و لئان با هزاران
کربت آواره و شت غریب گشته راه کشور غریب پیش گرفت بسر و زیر هوشمند
نام که از عهد طفلی و زمان رضاعت در بندگی کامگار مریوط و محشود بود و در خدمتشن
بیعت اخلاص درست داشت در چنین هنگام سخن از رفاقت پهلوتی کردن منافعی
و ستور و قاداسته بواسطه ادای حقوق سوابق صحبت و کواحق دولت و نعمت
بهر اهی همه استان شد اتفاقا سو و اگر بسری باهوشمند محبت تمام داشت و در مصطفی
دوستی پیوسته با او جام بگرهنگی و اخلاص می پیوسته و از حسن مصداقت گلهای اتحاد
می چید بجهت با پس آئین دوستی و حفظ مراتب خلعت طریقه انبیه و فاکه شیوه مرزیه
از باب صدق و مفاست مرعید آشته مرطبه بهیهای طریق رفاقت گشت و از هر تجاروت

توالت فراوان متابع مروست برداشت و زردگر بسری که با سوسو اگر پسترنو و افی
 بوالت داشت او نیز بمقتضای محبت هادی رنج بر راحت قدم گرفته غربت
 بر وطن گزیده و در آیین مرافت موافقت نموده مشوقه اخلاص را بزور و غایب داشت
 القصد هر چهار تن چون عقد پر دین و مرافت مطابقت گزیده و گوهر و ارد در سلاک
 مناصدقت منساک گردیده آشنای بحر ترد گشته بس از طی مینای مسافت
 زاد راه بانجام رسید و از مرتعی دستنی را علم مشیت در نایم راه از باد آید ایلمعی
 باعث انقسام دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت شد گامگار بمقتضای شرف
 بنفس و نشاء مردوری التقای عجز و افتقار بار فقهای و فاکیش نه بسندید ازین نیج مینمای
 دام اندوه گشت و اسیر مفرح تالم گردید هوشمند چون آثار تغیر بر نامه حال گامگار
 مشاهده نمود با این عقیدت نشان اخلاص سرشت بنمید قواحد دل بهی و دل آری پرداخته
 گفت از رهگذر نهی دستنی دل تنگ مباش و خاطر خاطر را منهد ساسله اندوه ساز
 که چاره پرواز حقیقی در هر وقت متکفل سامان و منهد روزی بند گانست در هیچ حال
 خاک نشینان کوی نیاز و سرگشتگان بادیه عبودیت را در سیر حال نو میدی بنید از د
 و در مانده تیر احتیاج نگر و اند بال فعل نژود داعی غیر سگال چهار قطعه لعان گران سنگ
 است که هر یک بحراج کشوری می آرد آنرا بصرفان جوهر شناس فروخته و به قیمتش
 را بصارفت از رویه خویش و با محتاج رفقا باید بکار برد لیکن چون بیع دشواری این قسم
 اشیای کبیر و اجناس عزیز بدون مدینه بزرگ نمزد تمام دارد و کس مودع مشر که درین
 نزدیکی بلد ایت عظیم جهد باید نمود که این چند روز مسافت را بر جناح استعمال
 نظی نموده بیاض چشم از تماشای سواد آن ارم بنیاد رنگین کرده آید تا این مطالب بر معیبل
 صهولت دست دهد و ایام عبرت بزودترین زمان انقطاع پذیرد گامگار ازین معنی
 قرین مسرت گشته در طی مران شب نژود شیوه عجلت مرعید است چون بنا بر احتیاط
 در میان ایان در قسم پاس چنان بفرور بود که در محل نژود ل هم یکی ازین چهار تن را بهی

از شب زنده داشته در نوبت خود کوس باسداری زنده اتقا قادر منزل از منزل
از مرگ کثرت از دایم اندرون محوطه رباط جانیا فقه در صحن صحرا بر آسمان طرح مبیته
انداخته بقاعه هاستمره اجیای مراسم پاس نمودند چون نوبت پاس بزرگ رسید از
رهگذر کثافت نفس و مساوت قلب و دانات طبع و اسامت ذات حقوق ننگ
و اعنول رفاقت اصلا منظر زنده داشته حرف مروت را از عاشیه خاطر محب و منسی ساخت
وشیره هاستداری را بطریق طراری تبدیل کرده لعالم از همیان هو شمسند نامو شیار بر بود
و از روی سیه جوهری وید گوهری بجایش چهار پاره سنگ نهاد خاک غزلان بر تارک
خال خویش افشاند چون لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح بر آمد هر چهار رفیق بقاعه هادوام
رهگرای تر دگر دیده در قطع مسافت لوازم اجتهاد بتقدیم رسانیدند و از مرگ تبه سنتی
شیره شاطری بکار برده دو منزل را یکی کرده بصد جهد خود را بدان شهر دلگشا انداختند هو شمسند
در نهایت شگفتگی سر کیسه کشاده خواست که لعالم را در خدمت کاشکار برسم پیشکش
بگذرانند یکبار چهار پاره سنگ سیاه بدقماش بر آمد بمحرد نگاه رنگ بر روی هو شمسند
شکست و از غایت انفصال سرد رویش انداخته از فرط حیرت لال بماند کاشکار بمقتضای
منش کریم و همت رفیع اصلا زبان را آشنای بحر چون و چرا نساخته این مقدمه را بعین
اغماض ملحوظ گردانید و از هتک پرده اعتبار هرازان اجتناب نمودن بحسب صلاح عو اب
وانستند هو شمسند را بر مرز ایماز نگلای دادی پرس و جو خواست که باز دار و اما هو شمسند
احتمال این همه غبن فاحش نکرده از دایره سکون و احاطه مهر بر آمد و در خدمت کاشکار گفت
که بی لوث گمان این کار ناگوار در میان ما چهار یار که شخص رفاقت را بشناخت چهار
عضریم دایر است خود تصور این امر منکر بذات مقدمس حضرت کفر مات خود
شرک مذہب دانائی است و بنده خود منجون درین صورت بر بنده عقل بار یک بین
ادامن حال یکی ازین دو رفیق از آرایش این عمل زشت که اقیح اعمال است پاک
نمواند بود اگر با قامت رسوم پردهش و ابر از مراتب باز پرس اجتهادی رود هر آینه

مغز و دل بصواب خواهند بود زیرا که در چنین هنگام افتقار و ایام احتیاج فتنه ان انجمن
جنس گرامی که ذخیره میشت عمر ما شست غریب میتوانستی بود باعث غن عظیم
است کامگار بازا نجا که بمقتضای همت آسمان پیوند خسروی گنج ای عالم را مختصر
می گرفت این فردی را مایه محقر انکا شته ازین راه بر روی اصحاب ابواب مذلت
کشادن و بسیزه و شست زیر بار بار پارس کشیدن مبانن طریق مروت و منافق آئین
اهلیت دید درین باب شیوه مسامحات در رسم م اهنست مرعید اشته از به ستر
عیب رفقا ذیل آموزش فراخ ساخت هو شمنه اگر چه در ان حین اند مرکز انقیاد و انحراف
نمودن نه بسندید پای در دامن صبر و سکون کشید اما نفیس از هجوم جوا بیج بستوه
آمده نتخیل بار کرم و عفو نتوانست شد لاجرم بی انکه در خدمت کامگار عالی تبار تحصیل
دستوری نماید به تکمیل لوازم تنفیش کوشیده و اداری بمحکم اهلالت بر دار بلب
شریح بی سابقه ثبوت به محض ظن از تکاب سیاست در حق آنها مجموع نفرموده و هوشمند
ز به نخست با ثبات م عامامور گردانیدند و چون بی بنده عادل بیج دعوی حسن انصرام
نه پذیرد و امر سرقت خود بیج معنی در حضور کمان صورت و قوع نیاید هو شمنه بی نیل
گوهر مقصود مراجعت نموده خجالت را بر خمارت مستزاد یافت و قافیه وقت بغایت
تنگ دیده از جهت نظام حال خویش سخت فروماند اتفاقا یکی از متیمان آن دیار در انجا
حاضر بود بر حال هو شمنه آگاه گشته گفت که درین شهر زنی است در ظیبت زیر کبی و
وانائی و بهر سابق فهم و فراست معروف و بکمال حدس و فرهنگ موصوف * مشنوی *
* زنی کار دانست بسیار هوش * * فلک را به نیرنگ مالیده گوش *
* ز قعر زمین بر کند چاه را * * فرود آورد ز آسمان ماه را *
* بخوبی چه گویم پر یه بیکری * * پر یه را بنا شد چنان و خری *
* سر زلفش از عنبر مشکاب * * رس کرده در گردن آفتاب *
سکنه این ولایت بواسطه حال مشکلات خویش ا لتجایحنا بئس برده در حال سر زلف

همیشه منقوض و بدست گیرند اگر خواهی که فرض تو بمجمول انجامد و مهم تو بمفایدهت رسد همما
 بشتاب و قضیه خود در خدمت آن زن عالی فطرت و مردانه سیرت رفع کن تا
 بوجه آن گوهر مراد و بدکار میانی کنی و نشنند در خدمت خادمان آن عقیقه و دانشور شتافته
 نکاو از مطالب را در مضمار عرض ناخت آن سر و جو بیار عصمت چون بر کیفیت حال
 رافع آگهی یافت مقرر ساخت که بهنگامی که عاقله برج حجه منسوب شناید و بانوی کافوری
 کسوت باد برایش اسخمن انجم متوجه گردد هر چهار یار فردا فردا پلاس نوبت خود
 داشته مرت بعد از خری در خلوت نگامش حاضر آیند هر چهار بدین امر پذیرا گشته تخت
 کامگار بمقتضای موعود و نخلوت آن سلامی بود و عصمت رفت و بد فرس عالی در رعایت
 تکلیف مستتر و دو شمشهای کافوری ساخت مجلس را منور و مطهر گردانید و خاتون
 بر کسی زرباکمال زینت و فر جلوس فرموده و جمعی در پیشش بزبانوی ادب نشسته
 گوش بر سخنهای شیرینش داشتند و فرادوش فریفته جمالش بود از کلام بلاغت
 نظامش جلوتی بکلام دل می یافتند کامگار را در خور عزیز بیعت در صدر مجلس
 جاداد و حاضر ملوکانه تر تیبیداده ساطی بکشید و مراسم مهمان نوازی و لوازم گرم
 جوشی را با یمن و الا فطرتان عالی منش با تقدیم رسانید کامگار از دفع بزرگان و طور فرد
 مندان و مشرب مردانه آن مغنعه پوش حجه دانش و فرهنگ به بغایت فرسند گشته
 آفرینها گفت پس از انقضای ساعتی چند آن لطیف طبع با کف دامن غلوتکده را
 از بفر برداخته مخارج با لطبع با کامگار روی توجه آورد از هر دری سخن رانده بیماری
 و داندی سر کلاد و مدعا و کرد و پایه پایه سخن را از اوج طبع فلک پیوند بر کسی
 این حکایت رنگین و داستان دل نشین فرود آورد * حکایت *
 آورد و آنکه در شهری دو کس با هم طرح غلات انداخته تکمیل موزد محبت سخت
 می کوشیدند در آن بلد از زمان دراز آردان نمند رسمی صورت استرا پذیرفته
 بود که در حین تخمین نیز اعظم بهرج حبل که آواز گرمی بهنگار عیش و نشاط روزگار و

فرود دولت سالکان ساسانه ربیع و بهار است سایر عرایس و خواتین خود را چون گل
 بگرانمایه حلال آراسته بکنار دریای رفته و مانند نازنینان چمن و سبزه ان گلشن از ابر
 نیسانی تن را از گرد و غبار شست و شو میدادند و بر ساحل دریا محله‌های جشن انعقاد
 می پذیرفت که جمعی از ریشک آن انجمن چون لاله هر تن داغ می شد و نازک بدنان
 بوستان از حسرت حسن سروای چمان پریشان می گشتند اتفاقاً بدین دستور زمان
 شهر بسان طادوس زرین بزور و زور خود رازینت داده و برهفت کرده کنار رود
 بار را ریشک فرمای کارگاه فرودین ساخته بود و غلغله جنگ و رباب در گنبد نیلوفری
 انداخته دریا طلی الرغم بحر خضرای سپهر از ان خورشید رخان زهره سیاه هزاران
 ماه دو هفته باغوش گرفته و روزگار کافر کیش بهشت ان لعیان خود فریب هینگار نامی و نوش
 گرم گردانیده آن دور فین صادق تمنای گلگشت این چمنستان جمال و تماشای آن جادو
 خیالان پری شمال از خانه برآمده بر لب آن بحر بهر گوشه چمان می گشتند قضا از کثرت
 بجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند لحن در چنان هینگار خود فریب که فرشته راه
 ملکوت گم می کرد چه امکان که بیچاره انسان خود را کم نمکد القصه یکی از ان دوش که
 بگوشه واقع شده در وادی طلب رفیق نگا بود اشت اتفاقاً هودجی در بر ابرش
 رسید ناگهان نسیم پرده از پیش هودج برداشته نازنین نگارین در نظرش
 جلوه گر ساخت بند اشتی که گلی است از زیر نقاب غنچه برآمده یادری است از
 حجاب صد ف برون تاخته یا ماهی است از ستر سحاب سه بر آورده جوان ببحر و نگاه
 نادر مژگان سیاه از خانه کمان ابروانش بر دل خورده مانند مید زخم دار و مرغ مذبح
 بر خاک افتاد و آن ماه آسمان جمال بسان شه نشاه ستمگر تر کنازی نموده آسان بگذشت
 و همچنان کار بر این مظلوم دیار عشق مشکل بگذشت رفیق دیگر که بجست و جوی
 این زخم یافته تیغ نظر بهر کنج و کنار می گردید نا گرفت درین سو عبور کرده دوست را
 دید که بسان ماهی در ریگت طپیده و خلقی در غایت انبوه بر سرش گرد آمده فی الحال

آنچه دیده بود بقلم نشان بر جریده بیان ثبت نمود انگشتا تا این جوان در فن چهره کشائی و
علم صور طرازی کوسس لمن الهک می زد و قلم معجزه پر و ازش در بیکو تصویر لطف جان
آشکار میکرد فی الحال غار سحر نگار بر گرفت و صورت بی نظیر آن بری شمال را
ترکیبی که از زبان آن شیفته دل و سوخته جان امضا کرده بود اینچنان نقش بست که پنداشتی
کاتب قضا بگاک قدرت بنشته و نفش بند ارادت به نگارش آورد چون حسن تمام
یافت در نظر آن شهید خنجر طالب و کشته تیغ تنها جلو و گر ساخت جوان چون طاعت جمال
بار بار دیگر دید تجرید گوهر خود نثارش گردانید و زمانی بر زمین چون خاک بر افتاد
رفیق چاره ساز استکشاف حال کرد و پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت و چون
بی خبران بر خاک زمین انداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره
محو گشتم و چون بوی آشنا شمیدم از خود بیگانه شدم رفیق خود در تالنج شبه ناوردستی
تصویر از خاطر بیرون انداخته و دل از وسوسه وقوع غلطی در آن شبیر پر و اخته از آن
بیدل مرض گشت و بطالب گوهر مقصود از عثمان پرده شش و در سر هوای غواصی گرفته
لباس خاکساری و کسوت خاکستری بر خود راست کرد و بعنوان قلندران بی سر و بدن
نخست در شهر خود کوه مرغانه و کوه به تفحص بر آمد و در هر چمن بیوی آن رعنا گل گلستان
حسن بسان صبا سیر کرد چون رایحه امید بمشام جان نیافت لاجرم از آنجا صحرا نوردی
و جهان گروی اختیار نمود بر جاده طالب شنایان گشت و بسایر مواقع و قری که سکنه
آنجا بواسطه غسل بد ریخته بودند رسید لوازیم تجسس و مراسم تفحص چند آنکه حمله
لشتری پیش از آن بر تابد بنفقیم رسانید و زمان پر کار را در آنجا که تکمیل این فن فراوان
سعی بکار برده بسره کمال فایز گشته بودند بدست آورد و از تمامی عرایس قصور نشین
و مساکن مستورات و شبیههای مخفی آگهی جست قضا را از بیخ در دیده نماییش
بکمال الجواهر امید مکمل گشت و در بیخ چمن غنچه آرزویش بیا و مراد نخبند به ناچار مدتی
باد بمشمت پیوسته و آخر با هزاران لباس و الم جو تهیه ستان مراجعت نمود پس لای

علی چندین مراتب تعجب بشهر خویش پیدوست و در آن روز نزد دوست مجنون کبیش گام
 در آتش طالب لقای لیلائی خویش سوخته چشم انتظار بر آهش باز داشت از نقد
 گام کیوسه تپه رفتن و کاسه امیدش را بر سنگ نو میدی شکستن جایزنده داشته نخست
 بسوزل خود آمد و از استیلائی جنود هموم و هجوم و قود غموم بر فتن درون کاشانه مجال
 نیافته در شیس اغیافت که هم اساس نهاد و خودش بود رفت و بگردار خاک نشینان
 کوی غربت بی آنکه محبت فرشی و لش بر تمهید بساط تمنایم بر زمین در از افتاد و چادری
 بر بر کشیده سر بر بالین خواب نهاد اتفاقاً این جوان تازه داماد بود و شبی که بر تخت
 عروس می با عروس بری شمال جلوه شاهی یافت فردای آن یارش بدست گیری سلطان
 گیتی کسای عشق بر او رنگ جنون جاوس فرمود از اینجا که در آئین مودت و شیوه
 مروت ممتاز بود بی آنکه بخانه رسد دولت مصاحبت و ملاعبت عروس و ریافته آشنای
 مزاج و شناسای صورتش گردد. چارده جوی بارگرد عالم بر آمد درینو لاکه بس از مدت
 و راز و استمداد بید پیدا شده بدین رنگ و ز همان خانه بر افتاد و اصلاً متوجه و منکشف
 احوال خانه و اهلی نشد زن این معنی را بس عجب هنداشته در صد پر و هوش حال
 شد لهند ابار تکاب شوخی که شیوه ز نمانست مبادرت کرده بیامهای ناز آلود با حرفهای
 نیاز آگین آسخته بزبان قابله خویش حوالت فرمود و او را بر سیل رسالت نزد شوهر
 در سال داشته مبالغه کرد که لفظ با لفظ بگذارش پیام جبارت نماید فرستاد به فرمان
 بانو زبان پیام کناری در از کرده گفت از اینجا که رسول در ادای بیخام مجبور است
 بحکم فرد رگتاضی می رود که ای بی خبر از آئین ز ناشوئی و محروم از نماز ذکر خدائی و همجو
 از بساط نازکشی و نیاز مندی این چه وحشی منشی و بیگانه خوئی است زمان چشم
 غفلت بکشاود بنده ذهولت از گوش هوش بیرون کن و از رسم و آئین انبای گیتی آگهی
 گیر که مراسم ز ناشوئی چون است و طایف آغوش نشینی چه سان است نخست
 اینجا که بی مری که در شب ز فانت مغارفت بر مصاحبت گزیدی و مرا هم بر و ز اول

بانش حرمان سوختن و چراغ تنهایی افروختن بسند بیای و زمان دراز در زمان
نبایل و عشایر انداخته مطعون خاس و عام گردانیدی و اکنون که بعد سال بسری بدین
بسمت کشیدی این همه آهن دلی و سخت روی که اصلاً با نگاهای خورسند نه سبختی و
دیدار ازین ذریغ داشتی گرفتیم که تو غم من نداری آنچه من هم غم تو ندارم و اگر
تو این همه جور بر من بسندی خود گو که خدا چون بسند و جوان بس که در در طه تحمیر و
تخمیر فرودفته از خود خبری ندانست اصلاً بگفت و گوی دایه تو به نکرده سختیانش را
چون باد بیوزن گرفت دایه از بی تو جهی او عرق تشویر و نخی از فعالیت بر چین آورده
نخلانه نزد خاتون آمد و بر کیفیت حال آگهی داد زن تاب تحمل نیارده خود بر خاست
و نقاب حجاب از چهره حال برگرفته چون طادوس طناز عشوه سنج و کمرشده ساز بهر امان
خرامان به فراز بالین شوهر آمد و لبریز شکایت گشته قصه ایام جدائی و درد مهرجوی و
شکوه بی مهری و استغنائش صبر کرد جوان چون آواز آشنا گوش کرد رویای شوق بدل جوش
زد و نایره مهر در کوره باطن فروغ یافت ناگزیر چشم بگشاد و بر خصیت دل بر جمال جهان
آرایش نگاه کرد قضا را از بر چیزی که بگرد عالم بر آمده و در راه جست و جویش
از پای تازانوسوده بود بی رنج و توب در خانه خویش یافت بر خاست و گفت سبحان الله
* مصرع * یار در خانه و من گرد جهان می گردم * القصه جوان چون دانست که
رفیقش به تیغ نگاه دل و ز خاتون بسمل شده و عشق بانوی خودش او را آورده داشت
چون گردانیده سخت بورد طه تفکر فرود رفت چه اگر بر طبق تمنای دوست از پیشگاه
قوه بساحت فغل قایز می گرداند رفته در سوز ناموس پدید می آید و بنیان قصر بفرست
و اساس کاخ عزت که لازم مردی و مردانگی است منهدم و منهدم میگردد و بی جنتی
انگشت های انبای زمان و مطعون زبان جهانیان می شود و اگر بفظ مراتب ناموس دباس
مراسم حمیت کوشیده دوست را همچنان اسیر بنج سلطان ستمگر عشق میگذارد
چابک خرامان جاده اتحاد و گرم روان بادیه و داد نمی بسندند و از دایره دور نشینان

بزم یکرنگی دو فادو صدر آرایان. مخمّن صدق و صفا خارج گشته در سبامه محبت : خاندان
 مودت بنا قلمی و بنی حمیتی علم می گردد بهر تقدیر از آئین و فادو طریقه یکرنگی که نیکوترین
 متاع کارخانه محبت است گدازشتن کفر مات آشنائی و شرک مذهب بعرفت و انستنه
 از سر تنگ و ناموس چون سپند از سه آتش بر خاست و در راه بود و مردانه
 صفت ثبات قدم و رزید و از گفت و گوی زن عفتان مگر که محبت و نامحرمان خلوت کند
 خات پند بشیده بی حجابانه در پیش زن نقاب از روی شاهد را از بر گرفت و گفت
 ای طادس خوش خرام ر و غه جانم درین روزگار ناخوار که از هفت اقلیم بر کار زنگاری
 بر صفحه صندل گون غیر اصلا خط محبت حسن رقم نمی یابد مراد وستی است که اگر زمانه
 زخمه نغمی بر تنش می زند از جان بی نوایم ناله بگوش ناپید میرسد دهقان جهان در مرز
 و لیم دانه محبتش کاشته و نهال دوستیم با ما زل از جن خاطرش سه بر آرد و دهنه ادم
 کشار در زار ادت بنظرمان قهرمان لایزال که خطبه خالق الحب و النوی در شان جالبش
 بر منبر نه پایه باند آوازه است یکدانه را دو نیم کرده و در مرز عه کاشته و او سبتا و
 بقدرت بحکم حکیم جان آفرین که از هیئت غلامتیش گنبد خضر ابر از صد است یک روح
 را بد و قسط تقسیم نموده و دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی دست
 بر پنجه دلش بر تافت و از زلف ساسل ساسله جنون بزبای دلش بست صداقت صادق
 و غایت کامل بر انتم داشت که از بهر جست و جوی گوهر مقصودش غواص بحر غربت گشته
 مدت در از خانان رد کردم و بیای طالب کرد آفاق بر آدم چون نیک بدیدم قضا را
 مطابقش تو بودی و مرهم ناسور دل سوخته اش جهره ز بیای تو اکنون امید از لطف تو
 چنان دارم که در بنای سوز محبتم رخته غافل نه پسندی و در حضور زمره و فاکیشان اتحاد
 سرست فحش نسازی اعنی نبود جمال خویش شبستان دل آن تاریک نشین
 کنسج طالب منور کنی و بر سرش هید تیغ غمزه خون بر خود سایه سر و قامت شمشاد رشک
 انداخته مسیح کردار بیک نفس حیات تازه بدو بخشید بانو بسحر استماع این سخنان

حریت کنان نامو بس گسار چون طره بر خویش به پیچید و التماس شوهر را در میزان
 اجابت نیم جو سنگی نه نهاد از غضب چهره بر افروخت و گفت ای بیگانه وار مردان
 دای مخدول بزرگ ناموس در آن این چه اندیشه نامو اب است که در بطانه تو مزین
 گشته و این چه خیال فرد سوز است که در مخیله تو جا کرده همانا ناموس خاندان
 غرت بر باد وادی و شیشه حمیت بر سنگ رسوائی زدوی اکنون ترا بر سر مقصد زبید
 نه دستار و در دمنت یار خوشتر نه دستیار گرفتیم که در جهان بدوستی طاق گشته
 دور آیین محبت شهره آفاق آفر خود گو که جفت خود را هم ستره بگری ساختن و فرمن
 ناموس خویش تن را پاک سوختن در کجا تجویز کرده اند طریقہ و فائز این است که از
 زرد مردان بد رفتی و در عالم بنا مردی علم گردی بلکه در آیین محبت و شیوه مودت
 تن با نوع آلام محن سپردن و در راه دوست برنج و آفات خود سنبه دادن هم از
 جهت آنست که رشته گوهر ساگک این ساوگس پر نشیب و فراز از سلک مردان والا
 همت نگسله و از علقه ار باب غیرت که رستم دلان ستر که سنگ و نام اند چون حلقه در
 بیرون نیندازند ازین اندیشه فاسد بهلو نمی کن و چنین اراده باطل را بخورد
 نه که این معنی بیج و به مودت نه بند و این مودت اصلا معنی ندارد آن یکنای جهان
 بگرنگی دیگر نامو که بیگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت دای نوبال بوستان عفت
 ذره ذره تنم فدای مسخمان جان نوازت باد هر قسمی که بدست یاری غار زبان سداد
 بیان بر عفت اعلان ثبت کردی سیر ادا ترین نقبش لوح دل مردان بغرت کوشش
 است و بیکو ترین طغرای منهور حال جوانان حمیت کیش لیکن من مجنون بادیه محبت را
 که در راه آشنائی متاع عرض و ناموس نهاد ام دو نقره سر و جان تار کرده این گفتگو
 دسر موسود نیار و هیبات سر گشت یگان بشته اغلاص را از طغنه دوستان چه بیم و
 دسر گردانان جهان آشنائی را از شهنش و دشمنان چه باک * بیست *

* گهر چه بد نامی است نزد ما قان * * مانی خواهیم تنگ و نام را *

تو که محکوم فرمان منی و دین باب این همه چون دهر انزیند و یغزرا، انقیاد حرفی نسزد
 هلاک شتاب و رخت تازه بر خود راست کن و راه خانه آن سر و فقر عشاق که آوازه
 خونش به جواز و عراق رفته سر کن و بقا نو بیکه دل دیوانه اش جنگ بفرماک تسکین
 زندان پرده حجاب بر آمده نبرد لرزائی بساز و کما پنجه ابروان کجواز را باهنگ راست
 روان راه دلاری و راه شناسان مقام محبوبی بنواز که زیاده برین در آئین
 و دوستی تطل بگنجیم

* بیت *

* بر خیزد روی عزم بکار صواب کن * * * و در فلک درنگ نذار و شتاب کن *

آن طاقس مرغزار طنازی و نذر و گسار عشوه بردازی اگر چه جهره حال بنازه عصمت
 گلگون داشت اما چون خوامش خاطر و میل دل شوهر را درین باب از اندازه
 قیاس متجاوزید بمقتضای مصلحت وقت سر قبول از دایره اطاعت و انقیاد بیرون
 بردن از آئین رضاجویی شمرده جلوه افروز جمله تسایم گشت و بظاہر شاه التماس
 شوهر را بطل اجابت آراسته به تهر اسباب زینت توجه بر گماشت و بدستور و لبتان
 خود را هر هفت کرده شان حسن و نگار جمال چون مهر و ماه با سمان بر دوین بان که رنگ
 امیز بزم شاه است جهره جمال خویش رنگین ساخته غنچه دهن را چون گلبرگ بهار حنا
 بشکفته گی بخشید و در هودج زر نگار نشسته بر همنونی شوهر راه خانه عاشق شورید و دل
 شید خاطریش گرفتد چون بمقام آن سالک سلوک جنون بگم آنکه * معبرع *

* منزل مجنون در صحرا خوش است * از آبادی دور بود قضا را در انشای طریق
 جمعی بر ایمن که در کین گاه راه زنی نشسته انتظار روزی از ماده غیب می بردند
 آرزو مند نوا که تر از خوان مانده بود چشم کرم از خوان خالار دهد داشته گوش
 باد از صلا بودند و چار شدند و رسیدن خاتون با فرادان زیور و زرد پیرایه گر انامیه
 فوز عظیم دانسته بر او نش طقه زد مهر حاملان هودج بشیو و طراری بانگ نویب
 تو ند و در میدان فالست تر کتازی آغاز نهادند آن زن خرد منزه چون کیفیت حال به بین

شیرینش منزه بشکر خنده گشت زن فرد منده غنیمت وار نسیم خود را منقبض گردانیده
چین بر چین نهاد و بدان رنگ خود را از سندان بساط طهر بساط ملاط آورد که رنگ
نشاط از رخس چون برگ گل از نسیم بهاری از فراز شمایلی و شاخ به پرواز آمد
در انشای این حال نسیم گونه کرده شکرین بلکه نامحتر از مویه اهل مصیبت جوان از
روی تفرس در پافت که این همه بشت چشم نازک نمودن و بسر زلف مصیبت
داشتن و خنده زهر آورد کردن این نازنین گل اندام که اختر خود بر ناصیه اش تابانست
نشاید که بی چیزی باشد بلکه بزبان ابروی کج سخن راست همیگوید ولیکن مستمع
را گوش معنی نبوش همی باید * بیت *

* خواب آن نرگس فنان تو بی چیزی نیست * تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست *
جوان فی الحال دیده غفایت آگین از خواب ذهولت باز کرده در صد پرده هشن حال
آمد بانکه تکاپو از اقلیم جهل بسر طلم رسیده شناسای راز گشت و ز راه
بر پروه حقیقت برده در مقام حیرت بایستاد و نقطه دارد در دایره تشویر و غیرت مانده
بواسطه غدر تقصیر سر خجالت بر پای یار و خاکبش نهاده خوی نذران از بین هر سوی
جهن بر آورد * بیت * چه نیکو متاعی است کار آگهی * گزین نغمه عالم مباد اهی *
مخلص کلام آنکه جوان بر جوانردی و کمال حقیقت و اخلاص رفیق آفرینها گفته شرمند
احسانش گشت و آن بانوی مرادق عصمت را بخواهری گزیده آنقدر که بقالب
بیان در نکتجه حذر بخواست و جواهر گرانیبه و متاع غزیده بر سیل نذر از زانی داشته
در نهایت اعزاز و احترام مرض فرمودن چون باز بدار القرار در زان و سید بواز
کریمان بایستای عهد کوشیده سوائق بر آیه را با لواحق جواهر گرانیبه خواست که نسیم
عرا بیان نماید سرگروه آن طایفه بد سر انجام از مرده سوخی که در عهد زن مشاهده کرد
همه را هم بر داره زانی داشته معینا قلیلی از پیش خود بران افزود و راه نجات و
طریق سلامت بر رویش منوج ساخت تا بنهایت جمعیت بمنزل خویش قابله گشت

عورت افت از خوان چون سخن در یاد با بیان و عیانید کاملا بر مروت و هوشمان و محبت
 بالغ عبار آن رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود مقدم داشت و بر عصمت زن
 در اقصی طایفه آفرینها گفته بر غایت و نوبت محبت بهوشمند رسید عورت فرد مند
 همین حکایت را نزدش افکار کرد بهوشمند پس از اصفا گفت از زمره و زردان ظهور
 این همه بر و احسان عقل معامه شناس بیج و جد قبول کند پس ازین سو اگر پس
 بنوبت خویش در خدمت خاتون خرد مند رسید و بعد از استماع داستان گفت
 عجب از زردان که بعد مروت و احسان شدند مرتبه چهارم که نوبت استماع
 به زرگر رسید چون داستان گو سخن را بدین طرز ساخت که زردان زن را بشرط
 مراجعت بهر چه زودتر مطابق الخان ساختند تا نزد مشتاق خود شناید بحکم * کل اناء
 یترشح بما فیته * هنوز بانتهای حکایت نرسیده بود که زرگر بسرگفت زهی مستی
 نادان بیخورد که آنچنان صید خریه را را ایگان از دام را کرد نزد زن روشن رای عالی
 فطرت فنی الحال و ستمش بگرفت و گفت ای خواججه نادان با این همه زودی زازدل
 بیرون دادن بیخایله تکلف از خامیهاست اکنون شایسته بخردی آنست که پیش
 ازین که آواز ذلت بگوش غاص و عام رسد و کار بر سوائی منجر کرد و لعنها را نسیم
 ما باید کرد تا تخمیل خصم نموده آید و من زنی ام سزده از لوث غرض اهلایانگ و از باهو
 گیری خورسند نه شوم و پرده عزت مردم مردم یکی از پرستاران خود اشاره
 فرمود تا طبقه پر از لعهای بد خشانی و یواقیت ربانی حاضر آورد و بدان زرگر یک نهاد
 گفت تا آن چهار قطعه را بنهانی در آن طبقه بیند از زرگر جز راستی راه نجات بر خود
 مسدود دیده ناگزیر سه از دایره انقیاد بیرون نبرده لعنها را بطبقه انداخت و
 جیبیکه زمین و هر گوی صبح فشرده در نفس زدن لعل جهان افروز مهر از آستینش
 بود هر چهار رفیق بر در آن پاکه امین پاکیزه سیر حاضر آمد مترصد جواب و اداری
 گشند زن ستوده خصمال در نهایت شگفتگی تنهید پاسخ نموده گفت از آنجا که سهو

و نسبان لاند فطرت انسانیت امشب با فطرت آن و ذیبارگان قیام بسر رسید
 و اصلا بدین امر هر دو اجتن موزت نیافت و چون عزیزان رسیدند این دیار اندرین
 باب زیاده برین تعب انتظار بجایز نباشد هر تقدیر مطلوب شما چهار قطعه لعل است
 از جهه لعلهای که اندرین طبله است بیرنج کشمکش و تعب رود بدل بر دازند که ارزانی
 داشتند هوشمند چون بران طبله نگاه کرد لعلهای خود را بر فراز هر یازت فی الحال
 بقصر ف در آورد و بر فهم و ذکا و ادراک رساد شرف گوهر آن زن مردانه شیم
 فرخنده شمایل تحسینها گفته مقضی المرام مراجعت نمود و دران شهر منزلی بدست
 آورده کامکار را بر صد عزت متمکن گردانید و خود لعلها را ایازاد برد تا از وجه قیمتش
 سه مایه روزگار خویش کرده گرد عسرت از دامن حال بر افشانند جوهر شناسان آنچه جانان
 جنس غریب را در دست چنین غربت زده که ذل کربت و غبار فقر بر خبینش پیدا بود
 نامناسب دانسته منسوب بدزدی کردند یا بر وجه ان کنجی گمان بردند هر تقدیر هوشمند
 را آن مادر دمندی چند بردست و بانندی نهاده نزد شونده بردند و لعلها را برهشته سرقه اش
 حجت کرده در جرگه سارقان بفل و سلاسل مقید ساختند شونده بهر گام بارعام هوشمند
 را بالعلما نزد کشور خدا حاضر ساخت بادشاه از تماشای رنگ سنگها بغایت محظوظ
 گشته بر دوش حال هوشمند نمود و هوشمند در انجا داستان بر استی را دسیله
 و سنگاری دانسته تمامی کیفیت کامکار و بر آمدن آواز دیار پدر بندر دستور بمعرض
 تیان آورد بادشاه تصدیق سخن هوشمند کرده لعلها را تحویل او نموده با حضار
 کامکار فرمان داد چون کامکار در خلوت سرای سلطان شرف بار یافت اتفاقا
 افسر آریانو دختر جهان بان از مدت و راز بیکر جان پرور کامکار را در واقعه
 دیده عشق و مالمش از خواب و خور خاطر برداخته میداشت و بهنای شعله مهرش
 در دل زده اندر بیچارگی می سوخت و با حرمان می ساخت درین هنگام مسخر و آنکه طایفه جمال
 موثرق از درگاه خلوت شهشاد بیداشد از منظری مشاهد کرده چون هوشان از بر

میخبری بر روی بساط افتاد پادشاه بر خرابی کشور دل دگر خود با خبار منهبان محرم و قوت
 یافته درین مهم بنایت متامل گشت و از طلب کامگار نامم گردیده فنی السمال عرض کرد ایند
 اما بحر طلب خود در یای شوق که در سینه عشق آگین افسر آرا بانوبه توج و تلامطم آه بود
 ساعت بساعت بر بطغیان کشیده در کمر ایام کار بجائی رسانید که عقرب اساس
 هستی او را بسیل فنادهد پادشاه بنا بر مزد راین راز راز اندر خیر سگالان در نگاه مکتوف
 ساخته درین باب انجمنی بیاد است و مد او ای در ددل دختر از ان حکمای افلاطون
 کیش در خواست نمود و ز رای بالغ فرد پس از فراوان نگا بود ز عرصه حکمت برهنونی
 فرد راه شناس بمنزل خرد بمنتج صواب رسید و اصلاح کار منحصر در انسلک و انحراف
 گوهر افسر آرا بانودر سلک از دواج انصاحب سر بر نجابت یعنی کامگار دیده متروض
 داشتند پادشاه بمصاحبت دید خیر اندیشان مایب رای در خوردشان خردوی بزم طب
 و مجلس طوی تر تبع داده در ساعتی که از اناور و دغانیان بپیرایه سعادت برد امان
 روزگار بید بود حور را با فلان شرف مناکحت بخشید و گل را با شمشاد و رچمن مزاجت
 نشانده باب یاری مراد سیراب گردانید کامگار چون بر دگاری بخت بیدار آنچنان
 لاله رخ را که از بوی ریاحین طره اش مشام جان نشه شراب ریحانی می یافت همخوابه
 دید داغ و قش بر حیق مراد سر خوشی تازه پذیرفت و از کاسه سپهر داموم دور نشاط
 پیودن گرفت و از شجره زندگانی زره کامرانی چیده از بخت و دولت بهره بالغ و
 تعبیبی کامل برداشت و هو شمنه را با نازه اخلاص دوست و دقای تمام عیار بمنصب
 بانده و پای گاه از جند مباحی ساختار دولت برداد و خویش فراوان بتبع بد و ارزانی داشت
 * داستان ساغر سر کشتکی پیمودن جام از میکه عشق لاله رخ و در بید ای *
 * ناپید اکنار طلبش سرا سیمه کشتن و از بهی مد دی سپهر چون لاله کهی داغ غم *
 * بردل زدن و کهی از آب دیده سرا پاد در خون نشستن و آخر کار بها وری اختر *
 * بیدار جام امید لبریز باده مراد نوش کردن *

کیفیت و انان در دو صفت این نشای خراب بنیاد از کهن میکند و در زنگار مل گنگ رنگ
 طرب افزای این حکایت بدیع در جام تبیین رنج و داغ او و لباب را چنان سز خوشی
 آگین آگمی ساخته اند که در ولایت رضوان فریب هند جوانی بود موسوم بجام از انبای
 او رنگ آریان سلف دل را اسیر طره مشک پیر ناز نبینی از نبات مر زبان لاله
 رخ نام که بر غزاله حشمان ختن هزار آهوی میکرفت ساخته در صحرای نواستگاریش
 سرا سیمه میدید و بهوی را بجه زلف پر چینش که از رشک بر تاد آن در دل ناطق
 نماند خون می بست مانند مهابلی سرد پا میگردد چون تگلا پوشش در بیدای طلب بطویل
 انجمید هنگام سودایش در چار بازار خون رونق شید ائی یافت و قصه عشقش بسان
 بوی مشک فاش گردید اهل آنها پرده این را زد در خدمت پدر آن پرده در پر هیز
 و ران در دیده مر زبان درین امر بغایت متامل گشته بجهت اطفای این نایر دنا موس
 سوز همت گماشت و سر انجام این مهم در انهدام بنیان مستی جام منحصر داشته
 باوزراطح مطار و انداخت و زرای صواب سگال رای ملک را مصیبت فریده
 هم کفوی جام را از ربه استحقاقش بامر مصاهرت گردانیدند ملک بصوابد پدید خواهد
 قدم بر منهج انصاف سپرده جام را از سر اباگاد یا صس بمنهل امید رهنمون گشت
 دلاله رخ را در سلک ازدواج او کشیدن بر ساعت مسعود موقوف داشته مهات
 روایان دولت را به تبریه اسباب عودسی مامور گردانید اتفاقاً قاهران عصر غایفه
 خاک شکوه قدر قدرت که کوبه اقبالش چون کوب زینت افزای گنبد ز مردگون بود
 در کشور فردوس فریب هند کوس خلافت میزد و از مر کثرت سپاه و تسخت
 مهاکت و دوزخ این تاجوران اطراف را با ملا زمان درگاه خود در محل مساوات
 فردوسی آورد و باهم در غایت تسلط و نهایت تعجب معاش می نمود در مشکوی اقبالش
 جاری بود ملقب بسرد ناز بحسن صورت و لطف منی گوی سبقت از سایر خوانین
 بدو زنگار خویش پر دود بزرگی و دانائی در فیه انانث منصب افلاطونی مناسب حال

خود شمرده بارخ چون گل شاه انجم را بر بساط کشت گون سپهر مات میگرد و از صحن
 مسکن سایش نافه آسا خون بود اول لاله نمانی گره می بست گل چمن در پیش
 چهره بهار فریب آن شهسوار عرصه حسن بیاد و مید وید و ماه آسمان از فرس جملش
 چون بی برگان خوشه نور می چید صیت کمالش از پای تری تا سر تر بار سید و پشت
 فلک در جست و جوی نظیرش چون طاق ابروی مهرشان خمیده * * * شوی *

- * * * پری دختی پری بگذار ما بهی * * * بزیر مقله صاحب کلاهی *
- * * * شب افروزی چو مناب جوانی * * * سیر چشمی چو آب زندگانی *
- * * * فرد سرگشته بر روی چو ماهش * * * دل و جان فتنه بر چشم سیاهش *

بس که بحسن و جمالش در جهان طاق بود و نفهم و فراست بی نظیر آفاق غایفه نقد
 دل بر طره اش تار کرده بار سایر تکالیف و سستی از خاطر نازکش برداشته بود و علم
 ترغایش در ساحت سپهر مساحت مشکوی صلی بر افراشته و بقوای عشق شکوه
 شکن سنگ سلطنت خویش بر تبه سبک ساخته که داد دشنام از دهن شیرینش
 نیکتر از هم دانسته با هر دو خورسند بل نیاز مند می بود و سخنان مانع از زبانش چون باد
 تند و تیر باعث از یاد نشاط و طرب و انبساط انگاشته بمذاق طبع شیرین می بنداشت
 روزی غایفه از دیوان بار عام بر خاسته بعبادت معبود بحریم اقبال آمد سر و ناز
 بشیوه حسن کلاه دلیری بر تارک حال کج نهاده بر چار بالش راحت جلوس داشت بتعالیم
 ناز از بهر تعظیم گیتی خدا قامت شمشاد رشک راست نکرد از آنجا که در مزاج و هر پیوسته
 انقلابی است سر و سر بر آرای نهد با وجود رخصت در آنوقت این ادراک سمج و
 ناعواب گرفته خاطر خورشید مناظر را غبار آلود ساخت و درین امر نارین را بعنوان عتاب
 خطاب کرده گفت در باب استحقاق خود که این همه استغناء و استکبار را در خور آید
 برانی باید نبود والا از سیاست قهرمانی ایمن نشاید بود سر و ناز گفت ای خسرو عادل
 بجهت تصدیق این دعوی در شرع انصاف حسن و الا و فهم دشمنی من ده گواه معادنی

بسند است نخست خلیفه را گوهر آبدار و جوهر تابدار از من قایق تری بدست باید آرد و
 انگاه بدین بجرم مواخذه کند * بیت * در بیخ است و از کسی تافتن *
 که دیگر نشاید چو دیافتن * پری چون بدین افسون زبان خلیفه را بست خلیفه بمقتضای
 حسن انصاف در آن حین او را از سر شکنجه عتاب روا کرده از مشکوی خلافت
 پیرزن آمد و این افسانه را در پیش دستور دانی خویش خواند و هماندم دستوری
 داد که بهای طالب گرد آفاق بر آمده هر چه دست دهد پری تمثالی که مثلش بصورت
 وضعی برین جاریه از خود پر و از خود تری قایق آید بدست آرد و الا بسند دستوری تری کرده
 و دیگر سر بمضرب و الای و زارت نافر از دوزیر بحکم ضرورت بتبیه اسباب غربت کوشیده
 و متمم زحمت انتقال گشته بر خود کسوت بی نوایان راست کرد و پای همت در بادیه
 سیاحت سپرده و در طلب گوهر متصود بسنگ لاج ترود پای نماز نوبسود و پس از مدت دراز
 از هر سو مایوس گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرده پای توکل در رکاب
 قناعت نهاده عنان بارکی عزم بسمت وطن مطوف ساخت در انشای مراجعت
 کز رش بر شهر مرزبانی افتاد از اتفاقات حسد در آن روز لا کز رخ بر سبیل سبیر
 متوجه محراب و دستور با موکبش بر ابر افتاد سردی دید و صد درجه هم افزا تر از سرد
 نماز از کنار جویبار حسن سر کشیده از انجا بر جناح استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فایز
 گردانید و صورت حال موجود داشت خلیفه در ساعت وزیر را بسامانی که در خورد
 شان خسروی باشد بعنوان رسالت نزد مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری
 لا لارخ زبانی او حواله نمود و وزیر چون در انجا رسید اداای پیام کرد مرزبان التماس
 خلیفه را مستقیما باجابت ساخته اختلاف دین و آیین بر حد قبول حجت گرفت و دستور
 را یکماعت در شهر خویش بمجال سکون نداده و در اقیح ترین صورتی که اصلا سی
 یا ملاح ندانست مرضی گردانید و زیر دستور جمع القهقری از انجا برگشته نزد خلیفه آمد
 و بر چوگی حال اطلاع داد خلیفه را آنرا حاضر مرزبان از مرکز اعتدال بر مذاق خاطر سنجیده

تا که از آمد اجرم گویشمال او از جهه موجبات شمرده است بر انزاع و لایتمش منوعه
 ساخت و دلیران بیگانه جو و دلاوری آن کینه خود ابا این سپه دار این نصرت کیش از
 اقصای ممالک خویش طلبه اشته با سپاه گران و لشکر بیکران بدان سو حرکت نمود مرزبان چون
 بر نهضت موکب گردون شکوه خسرو شیر شکار آگهی یافت خود را قابل تقابل آن سنجیده
 و مرد میدان نبردش ندیده در حصن حصین متحصن گردید و به پناه قلعه قایم دل نجوی کرده
 باین قلعه نشینان آلات حرب و در دست استعمال نمود و غلیفه نیز به محاصره آن مکان
 متین پرداخته دلیران را تشکیل لوازم کوشش تا کید فرمود لیکن از سرمانت برج
 و باره امر افتاح در اسرع حال صورت نسرته پذیرفته هم در عقده تعویق افتاد
 و مدت محاصره بطویل انجامید غلیفه از امر اطاب توقف استوار آمد و دستور را
 مرتبه دیگر دستوری رسالت بخشیده نزد مرزبان فرستاد تا با بیاضح مراتب تهدید
 و تباغی مراسم اندرز که شعبه ایست از حکمت عملی او را از سر جهل گذرانیده
 بر امر اطاعت و انقیاد خایز گرداند چون وزیر در خدمت مرزبان رسیده
 ذرغوا نگاه شرف با ریافت یکی از خواهمش که فی السجده در فن صورت برداری و
 چهره کشائی و قوفی داشت باغی که در پای قصر قصور فریب لال رخ واقع بود در آمده
 خالی از این بر لب حوض نشست درین اثنا لال رخ از غرغره سر کشیده به نشیب نگاه کرد
 عکس چهره آن ماه در آب بر که پدیدار شد و حوض را چون چشمه نور منور ساخت جوان
 در آن هنگام اندر وی تفرس بحقیقت صاحب عکس را برده غنی الحال قلم برگرفت
 و شبیه آن پری بیکر جان و خیال اندر وی عکس برداشته بر عکس کاغذ نقش بست اتفاقا
 این مرتبه نیز وزیر بدستور نخست از گل مراد کرایجه بمشام توقع نیافته از انظار اجعت
 نمود خواهمش درین محل بجهت اظهار حس خدمت شبیه را بنظر دستور آورده
 متوقع جلدی سترگ گشت و وزیر ازین معنی بنایت منشرح شده و در آجای این خدمت
 بسببی نمایان بدو انعام فرمود و در وقتی که بسعادت بمناظر بوس حضرت خلیفه مستقیم

گردید. چنانچه آنشراح خاطرهایون. پیش از اینکه جواب مرزبان مقروض و اردشیر زار
 از نظر اشراف کورانید خلیفه بمگرد نگاه عنان قهر از دست داد. بواسطه تماشای
 جمالی جهان آرای لالرخ نعل در آتش گشت و هر رفته حرم و احتیاط که لازمه
 الوالالب است سیما کرده گردون شکوه سلاطین کرد و شناسن عالم اندگم کرده
 همان نفس وزیر را بیجانگی گری مختص گردانید. روانه حصار مرزبان ساخت و خود نیز
 در جبر که خادمانش زلفه همراه شنافت و پس از وصول بهارگاه مرزبان بدستور جوان
 چهره پر دانه بر لب میر که متر صد طلوع ماه جمال معشوق از مطلع منظر به نشست قضا را
 آن ماه خود اعلام از کتاب خجما آب آشکار نشد اما ماهی در آن بر که سر از آب
 بر کشید. محاذی گیتی خدا شناس کرد و خلیفه لختی دل را برهن تماشای شنای ماهی
 مشغول شناخته خاطر را از خالچ مطالب اصلی که اشاره ایست بر تماشای رویت ماه سپهر
 محبوبی در کل به پرداخت و تماشای از انجانند رفته تسبیح مروارید گران قیمت از
 گردن گسسته علی الرغم طریقته دانائی وانه دانه از ان لولوی لالا چون کشادر زان که
 تخم در خاک باشند در آب انداختن گرفت و بدستور که دکان لعب کوش این معنی
 را وسیله اشراح خاطر و ریعه انبساط طبع انگاشت و ندانست که فلک چنبر باز
 پیوسته در صد و احوال با زیبهای تازه بود طفل مزاجان دهر و کودک منشان روزگار
 راز و در سن بلادر گردون می. بیچر القصد در حالتی که شهینشاه تماشاد دست مشغول
 این لعب ایله فریب بوده برخی از اوقات شریف باهو تفسیح می نمود پرستاری از
 محرمان بساط قرب لالرخ از منظر مشاهد چنبن حال غریب کرده پنهانی بزیر آمد و
 آهسته تر قدم زده بر سر سلطان قیام نمود و از مر فراستی که داشت بی بمنبر حقیقت برده
 از روی تفرس راه بنها خانه حال شهینشاه برد اما از فرط دانش از طریق تعجیل بهلوتی
 ساخته و تمسک بتائی نموده خواست که عبارش را بر محک استخوان زنده و از کشور گمان
 بسر جو یقین رسد لهذا مردار به از گلوی خود گسیخته دانهایش از سلک پیرون کشیده

بمجرد آنکه شاه در یاد دل مرداریدمانی خود را باب انداخته چون باد تپیدست گشتت جاریه
 دانه مرداریدمانی خود از پس سر بگفتش نهاد خسرو و بنخبر اصلا از منسوبه سپهر بجایند
 آگاه نشده قسمی از بساط لعب برنگرفت دلالی بر سنار را نیز بدستور مرداریدمانی
 تسبیح خود دانه در آب کاشت و غریب تر آنکه سخن که محو تماشای ماهی شده بود
 پس از اتمام این مردارید دیگر بار از روی غفلت که سرمایه ادا بار است بطالب
 گوهر دست بسوی آن سهی همردود شیار مغز دراز کرد این مرتبه آن چابک فرام برضه
 فراست دست خلیفه گرفت و گفت ای خامکار و ای خام طبع آخر تویی آنکه بدین سست بر آبی
 و خفته دلی که بجهت ماهی بدام افتاده غبار خال و در کثرت غذا و غذا من بدان مرتبه انگبخته که
 از که و رنش گنبد آنگون از دیده مردم ناپدید است و می خواهی که رفته در سوراخ سوسش
 کرده گوهر بحر خنثادی را که پرورده صد ف عصمت است چرا به بری حالیا به بین که شاطر
 سپهر حیات باز بر بساط روزگار چه منسوبه غریب انگبخت که چون تو شاهی بکشت
 فراست همچو من داهی مات گشت هسات ای امیر کبیر از بنخردی در تیر خطا کردی
 و بر بنخبر دست بنا فقه خود مقید ز بنخیر بلا گشتی

* بیت *

* در اخوندی و خود بدام آمدی * * نظر بخته تر کن که خام آمدی *

خلیفه از رود داد چنین حال منکر بمطرح جرت در افتاد و سایر بوالهوسها از سر بدر
 کرده در بند نجات خویش شده و هیچ ندانست که چون کند تا این دام بلا گساید و این بار
 از دست اهل دانی یا بد بهر تقدیر را سلامت در انکار دیده گفت ای درینغ بدین
 شکل و شمایل چه دیوانه آخرو می تامل کن که من بینوار ابا آنچنان صاحب لوا چه نسبت
 و سهیای گم نام و نشاندن را با خورشید نور افشان چه مناسبت خلیفه را که امر و فرمان
 قدر توانانش بر فرق زمین و زمان روانست چه برین میدانست که با آن همه شیری که بهینگام
 سخطیش بشیر فلک از بیم چون کشف سر بدزد و در و باه دار چمنین ز بونی اسیر
 بنجه چون تو ز بون کنیزی گردد

* نظم *

* خلیفه محیط است و من جوی آب * * منزهت سایه بر آفتاب *
 * مرا چون نهی در عیار کسی * * که باشد چون با سبانش بسی *
 کنیزه ک گفت ای شه‌نشاہ کیوان بارگاہ ہرزہ خورشید را بگل میالای ہواہ را بکمان
 ہیج کہ شعلہ در خس نہفتن دلیل بتخر دی است . * مثنوی *

* صغیرہ میاوردین و اوری * * کہ بید است نامت بنام آوری *
 * نہادت بانہ است و نامت بزرگ * * نہفتہ مکن شیر در جرم گرسگ *

شہ‌نشاہ چون دانست کہ اکنون بخیر از روی کار بر افتادہ و زمانہ با ستر داد دولت
 بر خاستہ و روزگار خدایتغ جفا بر سر آختہ دولت بخضم ساعدت نمودہ ہیج تہ پیر
 اثر نیارد و اجہاد سو دندہد و بحر جان سپاری چارہ بنا شد لاجرم خود را از عار استکانت
 کہ منافی شیوہ شاہیست سر داداشہ مر بچنبر قضا د آورد و د مہر سکوت بردان نہادہ
 بسان بیکسان سر در پیش انداخت و در دل التجاب جناب شہ‌نشاہ علی الاطلاق کہ
 دامن کبر یایش منزہ از غبار چوئی و چند بست آورد کنیز چون فرمان فرمای چہار دانگت
 اقلیم ہند و اسیر خویش دید در راہ بند و نجاش زمانی سرود بودہ بس از تامل
 بسیار مر از جیب تفکر بر آورد و گفت ای بادشاہ عالیقدر اگر چه تو خصم خداوند منی
 و مانند تو شیر بیان را از قید را کردن طریق فرد نیست لیکن از آنجا کہ در بساط بسیط
 زمین سرد فقر و دشناسان عالمی نشو اہم کہ با چنین منصب عزیزتی خونت بر خاک
 خواری ریختہ گردد اگر تو عہد کنی کہ بمحرد رسیدن بار دوی کیمان پوی سپاہ خود را
 از گرد حصار برداشتہ سر خود پیشت گیری و ہوا ی لالہ رخ از سر بدر کردہ دیگر
 این ہوس را بخود راہ نہی را گردا ہم خلیفہ این معنی را کہ اصناد در حوصلہ توقع نہنگنج
 حیات تازہ فرا گرفتہ بہر چه گفت راضی شد و بہمان را با ظاظ ایمان موکہ گردانیدہ بمحرد
 خلاص چون شاہین تہزبال در رعایت سرعت و استیجال راہ بارگاہ انہال خویش
 گرفت و چند انکہ طاقت بشری بر تابد مراتب منت و سپاس بد رگاہ دستگاری

بخش حقیقی مودی بناخت

* مشنوی *

* غایبه چو زان بند شد باز جای ا* * فریب از فلک دید و فتح از خدای *

* بدان رستگاری که بودش هر اس * * دانند در ا کرد صد ره سپاس *

سخن کوتا باد شاه بعد از وصول بهارگاه بایلفای عهد کوشید و سپاه را از بیرون خصم
برداشت و جهانی را از قید غم رستگاری داد راه داران خلافت خود صبر کرد
چون مدتی برین برآمد روزی مرزبان پیش پرده کیان تبت عصمت سرا خود را به فرط
تور و تجلد و فراوان عظمت و شکوه ستوده بر سبیل دعوی خود مراجعت غایبه را در رعایت خبیثت
و نذلان بران ساطع و حجت قاطع نمود قضا را کنیزی که از مغز معامه آگاه بود بی حفظ مراتب
ادب بر سخنان بوج مرزبان تبسم کرد مرزبان ازین معنی بر و تیره گشته باعث تبسم بی محل
استفسار نمود در باب استکشاف این امر مراتب ناگید را بدرجه نهایت رسانید کنیز گستاخ
بعدم بهالات کوشید هر مو از مرکز راستی تجاوز نکرد و کیفیت بدایته حال را به نهجیکه بلوح وقوع
حسن ارتسام داشت باز نمود درین صورت نایب قهر فرمانی سخت باشتعال آمد
و کنیز بجرم گستاخی مورد ضرب و ستم گشته قرین صد گونه آلام بزدان در شد و
چندی چاشنی نواب روزگار و شاید دردی یافته آخر شفاعت بعضی از خواتین
مشام و قدش بر ایچه رستگاری منظر گردید کنیز اگر چه بظاهر در حضور هم نشینان از بیم
سخن چنان درین مشد به تقصیر را بخود منسوب ساخته طوطی زبان را بدین ترانه گویا
نمیداشت * بیت * جو خود به کردم از شه چون خروشم * خطائی خود ز چشم خود
چه پوشم * اما در باطن پیوسته بادل حساب این معامهت داشت و پنهانی بیون
همت در عرصه تهر طالب غایبه می ناخت تا آنکه رسولی مقیم بدست آورد و پیام را از زبان
آدمت کرد و بر سبیل اخفاد رحمت خود زمان او سال داشته التماس نمود که اگر
هنوز خیال تسخیر لاریخ در مجید مبارک حضرت بهمان و تیره نخست متکون بوده
باشد پس طریق موافق آنست که بیواسطه نهادن و تکامل همان خلی همان پناه که

نمایشن مفتاح ابواب حصون و قلاع ربیع سکون است بهین بصمت بهبوط سفینه
مجدد اسپاه فیروززی و سنگا و عسکر نصرت فیکر و اسبجهر و حصار مامور گردانید که
این مرتبه بمون عنایت الهی این مهم در اسرع اوقات بر طبق دستور صورت نیسر
پند بر فقه اثر اخلاص این پرستار ارادت پرست بر بساط بوستان بارگاه خلافت
حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که درین زمان پست خراب باد و غم بود سنگ شکایت
بر آنگیند حصار سپهر میزد این پیام را از استقامت غیبی و تأیید سماوی گرفته در ساعت
خرمان داد تاروی سپهر ده دولت را بسوی حصار مرزبان زدند و علمه ارازان
اقبال الویه سپهرهای فیروززی بر پشت بیلمان اولند شکوه بر افراشتند بهشتاد و
ساعت نصرت پیوند کوس و جیل نواخته با جنود جهانبگیر قلعه کشاد عساکر منصور در زم آرزما
متوجر شد و همت بر استخلاص حصار و اتزاع ولایت خصم و تسخیر آن ماه فتنه کیش
منصور گردانید بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل نمود به محاصره حصار پرداخت
پس از چند روز کنیز فتنه انگیز که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون
حویلی که از شیشه بر آید از حصار بر آمد به خدمت خلیفه شتافت و بوسیله اخلاص
درست بر بساط فریب جا یافته رخنه در حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی برده
انزوی تحقیق در پیش فاکفان پایه ادرنگ خلافت در پدید بر کم و کیف حال
آنها گماهی آگهی داد و معروض داشت که لالرخ بر سیل مدام از مر مخفی که بسوی
دور با سری دارد بواسطه غسل روزی یکبار از حصار بر می آید و مقرر است که
بهنگام طلوع آفتاب طلوع جمال آنها بر ساحل آب بیدائی می پذیرد و جز پرستاری معذور
دیگر آینهکس با مر پاسداریش نمی پردازد و اگر برخی از دلایران سپاه فیروززی
و سنگاه که نصیر بیان این درگاه نصرت پناه باشند زور قهارت عیب داد و در اوقات
خود در ابدان محل رحمانه و شیوه جانسپاری و مهر سهری در راه ولئی نعمت آشکار
کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از جهل و کبر مساهلت باز نه ایستند بی تعجب و

رنج بر گنج مقصود نیست یا بنده خایفه بصلحت دید و به آیت پرستار و اخلاص پرست
 اساس کار نهاده جمعی را از بهادران نصرت کیش بجایانده است و سواران که مستور شد
 تعیین فرمود جوینان کشتی نشین بر روی آب شبگیر زده صبح زود در بای قصور
 مرزبان رسیدند بنا به برج کین گرفته و بمجد آنکه لالارخ بر قاعده دوام از حصار بر آمده
 بر ساحل رود پیوست به عنوان عجلت از کین نگاه تا ختم لسان شاد بازی کند و نماز را
 بر باید اورانان گهان برداشته بکشتی گرفته و اهل حصار بعد از خرابی بصره آگهی یافته نگا در
 استغنی در میدان استخلاص آن بری نژاد تا ختم امام رفیق بصلحت شناس اصلا بچنگ
 مقید نشده همالیهای خود را مانند ماه سریع السیر گردانیده سالها بار دوی معنی
 گشته و مادر در خلوت شاه حاضر آوردند شهنشاه فیروز بخت چون گوهر مراد در سلک
 امید منساک یافت لختی به تمهید قواعد منت و اقامت رسوم سپاس برداخته و بگردان
 مکان توقف جایز داشت و بغير وزی و کامیابی مراجعت نموده در کمر ایام به ستغفر
 جاه و جلال خویش نزول نمود و نقد حسن لالارخ دهی یافته سره سایه حرم سرای
 اقبال گردانید و سکه بانویی بنامش زد و مرد نماز را ناسره بخت گرفته به صحبت
 دست از منصب ترخان عزل ساخت و سخن خود را بر سر کرسی نشاند و مرد نماز را
 از سند عزت بانویی برداشته بر بساط بنده گی لالارخ بدوزانوی ادب نشست و در هر که
 پرستارانش جاودا لالارخ از رهگذر عنتر سن و آسیر آمدن بمنزلی که در اطوار
 و ادفاع بلکه سایه مراسم با رسم و آئین منزل آباش تباین و تخلف نام داشت
 بنوشش و متوهم بوده اصلا قدم بر بساط اختلاط نهاد و قوانین اسلام را مباین آئین
 نامرضیه ابداد کفر گال خویش دانسته از طریق آبهزش تنفر نمود خایفه بمقتضای
 نهاد کریم و نفس مشربعت خاطرش را بر هر چیز عزیز داشته چندی رشته آن رخ نو آور
 و در او داد و در باب انسلاک گوهرش بسک از دواج شیوه عجلت مرعی داشته
 پای تمنا در عطف و امان تحمل کشید چون جام بد فرجام آگاه گشت که ساقی سیر ساغر

مرازش را بدست خلیفه داد و کاسه آرزو و بئس از باد و امید همچنان می ماند از
 دور فلک لبریز بشکایت گشته جام ملامت نمودم نوش کرد و از اینجا که دشت اسپر
 طره مشک سای لال رخ بود گریبان مهر دریده چون غنچه از پوست تحمل بر آمد و
 بر دولت و جاه دست افشاند بر قبا ی شاهی دلن کزائی گزیده بر جهر آتشگون جاگستر مالیده
 آفتاب را بگل اندود و زیوری که از لال رخ موجود گردانیده بود همراه گرفته راه
 غربت سر کرد و بحوالی دارالتکلیف خلیفه در دامن محرابای سکون در آورده
 خاک نشین گوی افتخار گشت و غم مدق را رفیق روز بیخوائی و مونس شب تنهایی
 بسند داشته گمی بشوقش ناله کردی و گاهی از مشتاقی و مهوری چون مجنون غزل
 خواندی اتفاقاً این جوان بنایت خوش الحان واقع شده بود و عجب صوت بر یانی
 داشت مانند زمانی و شبان و شست پیامد و استیناس کرده بمشابه آرام شده که
 بی حضورش آرام نداشتند چون در آن بیکسبیا این معنی را در سبب شغل خاطر جزین
 بنداشته همواره بر پیمار آنها پرداختی و دست رفیق بر پشت و بهلوی گور آهوا ملیده
 بصوت دلکش و لحن دلگشا آن محرابیان ر میده خوراگر آشنائی ساختی و هر راست
 باد و باد و هوش می آواز کرده در حین بی هوشی زیوری لال رخ را بشاخ و سر
 آنها بسته چون گردون و گوش مردمان بر از لولوی لاگردانیدی * * * شبنوی *

- * * * هر وحش که بود در بیابان * * * در خدمت او شده شتابان * * *
- * * * اومی شده جان بکف گرفته * * * اینها بس و پیش صف گرفته * * *
- * * * ایشان هر گشته بنده فرمان * * * وین بر همه شاه چون سایبان * * *
- * * * بر گردون گو رنیکه دادی * * * بر روان گوزن سر نهادی * * *

بگستر ایام این قصه قاش شده بر زبان خاص و عام افتاد تا آنکه بمقربان بساط خلافت بعنوان
 ندرت متروض مالکان بایه سریر سلطانی ساخته خلیفه این حال غریب را از حاجب
 روزگار دانسته از پرتو شایش شنافت و دامن محراب از لولوی پویه و نورد و نا بحرمان پاکست

کرد آید و لاله رخ بر آیه غمانی گزیند تا باشد که نسبی از هبب انشا فرموده است و آنچه
دش را ازین روان نسبی دست و پا چون برسد وقت آن بشیرد و نشسته عشق
و قبیل خنجر مهر رسیده و دیده گله از گور و آه بر گردش خفته بسته و او چون مجنون در میان
نشسته این ایات را بر قتی که در دل ظاهر اثر می کرد بزبان حال می سر آید * مشغولی *

* اگر ما ریست اندر رخسار تنگ * * و گم رویست اندر فرج سنگ *
* و گم رویست دریا تنگ است * * و گم رویست در کوهستان تنگ است *
* و گم رویست اندر لاله زاری * * و گم رویست در مرده آری *
* زهر جنس آنچه حیوان نام دارد * * همه با جفت خود آرام دارد *
* ندامت تا ازینها نام من چیست * * که می باید بدینسان یکم زیست *

لا رنج چون بدین مضمون آشنا شد دریای غم در دلش بتلاطم آمد و بی اختیار سبیل
بر شکر از ناله چشم بر دجنات روان ساخت غایفه از مشاهده این حال غریب
بنایست استغراب و رزید کرد پردهش در آمد و از کم و کیف معامله جام جنون پرست
استفسار فرمود جام از آنجا که به تکلیف عشق خانان سوز مصلحت دشمن از سر جان
بر خاسته بدینال دل می شناسد بی حفظ مراتب حرم نقاب از رخ شایه را از بر انداخت
و قصه حال را از خویش آنچنان که سر او از شوریده سر آن باشد بر لوح تبیین نگاشت و
ایضا شود انگیزه و داستان درد آمیزش غایفه را بر وقت آشنا ساخت بر تبه که قطرات
قطرات سر شکر از سحاب دیده بارید و بمقتضای شرف نفس و لطف ذات
و عاقله است و غرضی جو صله کرم که ایزد تعالی و الایه بران کامل عیار و اعطاف فرموده به تیار آن
غریب دیار عاقبت و مهبود بساط سلاست کوشید دوست رفیق بر فرق آن مجنون
یادیه جیرت مالید و از زیر خاک عدالت برداشته بر سینه عزت متمکن گردانید و از آن
وادی هم بای خویش بشهر آورد و در خوارشان خسروی و بیت گوم کشاده فرادان
دشمنای غریبه و متاع گران با به با نغمه کثیر انعام فرمود و به صواب و به سیر شناختان افلاک

و راز و انان الخرد و سعادت مستعود و زمان محمود لاریج را در بسکت از دوا جشن
کشید و آن بید را بر مراد دل کاسیاب و کارا قی نگردانید و فرادان گنج بی رخ بر ستم
جهیز به دار زانی و اشته در غایت عزت و احترام مرضی فرمود . * مضرع *

* با کریمان کارا و شوار نیست *

* آغاز تحرک سلسله شناسایی صورت بهره و ربانو با جهاند از همچون *

* کیش و پدید آمدن سپیده صبح امید در ظلمت شب داج ابلاس *

* آن سینه جکار جکر ریش *

اگر چه طوطی خود مند بگردار کامل خود ان بالغ خیار بگرد آوری خاطر پریشان جهانها را
شاه همت همافریب مقصور ساخته گاه و بیگاه دل در د پرورش را با فانیهای افسون اثر
مشغول داشتی لیکن از آنجا که باو طلب در گاخ دماغش پیچیده بود و باد عشق
در جام دلش جوشیده روزی صد بار سلسله شکنیایی کسب نموده چون مجنون سراسیمه
سو بسود ویدی و بسان نسیم ناتوان بهوی گل مقصود بهر طرف وزیده سیلاب صفت
ومی در هیچ محل نیار میدی آری روشناسان جناب عشق را که سلطان کشور کشای
دل و سپه و ار موکب آرای عرصه قلب است تر کتا ز متر که جنون بودن و بر جناح
افطرا بر بهیمین و بسار تاخن و در میدان تنگ و نام سپهر انداختن نهایت هنر است
و بزم نشینان آن حضرت را که صد ر آرای انخن صد و در رونق شکن بیگانه سر و در
است باد ام چشم پیوسته تر و داشتن و چشمه جگر از نار سینه خشک ساختن و مانند
مردم دیده بهر طرف قطره زون و چون سیل سرشک در راه طلب بسر غاطیدن
غایت کمال * مثنوی * * ذر عشق بحر که اختن نیست * این سوختن است
و ساختن نیست * این جاهر آبروی محفل * آب جگر است و آتش دل * پس از
اه قات فراخ آن دل تنگ که بدین منوال با خاطر شاخ شاخ در سنگ لان طلب
ترود داشت بهنگامی که باد سحر گره از طرف با جین کشاد و سخن چمن را در شک

همخانی ختن می ساخت بیانی گمگشت و بابلی را دید که از آنش رخسار گل مشامه
 در خوس دلش افتاده بال و پرش را چون غار و خس می سوخت و از غایت سستی
 شوق دست بر مستی خویش افشاند و صیر دل و دوز می کشید جهاندار بمقتضای هوگی
 مایل محبتش گفته لغتی بگوشه چون رخت اقامت انداخت و آن شود دیده سر را
 بدین ترانه مخاطب ساخت * فرد * دولت بومل گل ای بابل سحر خوش باد * که در
 چمن هر گل بانگ عاشقانه است * در انشای این حال که کوکب بختش از جویض
 و بال باوج اقبال پیوسته بود طایفه جمال برده در بانواز گوشته صحرا بید انگشت و نسبی
 از مهب طرد مشکاب بیزش و زبیده غنچه خاطر این بیدل را رایحه شفتگی آورد اما جهاندار
 خافل از آنکه دولت بیدار بدو آورد و همچنان در آن کنیز عزت نشسته ماند و از راه
 بدون نشاط بنهان خانه طبیبش بی ظهور سببی پذیرای تحیر گشته علی الرسم زبان را
 بشکر ابر این ترانه و خصت فرمود * فرد * نسیم صبح عنبر بوست امروز * مگر یارم
 ره صحرا گرفته است * تا آنکه هو دج داران آن پردگی حجب خلافت و شهر بادی مساحت
 گلشن را بنور قدم سعادت لزوم نمود ساخته هو دج را در عمارت خاصه خاتونی فرود
 آورد و نواز برده تمام عماری بساط باغ و گلشن کارگاه ریع شده و از رایحه جمیع مشکبارش
 صحن چمن رشک صحرای ختن گشت غنچه گل بنین شبایم طره عنبر بویش سر مایه ناکلی
 یافته از نشای این نشاط دهن بخند باز کرد و بابل شوق نظاره جمال جهان گیرش چون
 پروانه بگرد شمع پیرامون شمس فریب عمارش ترانه بنخودانه آغاز نمود
 میرزنی بار ساسیر که جارتش یافته تار و پود پر هیز بود و جانش از سعادت مصاحبت
 بهر و بانو پیوسته برده مند نقرمان آن سر دفتر محمد رات دهر از پرده عماری بدون
 آمده بهرم آنکه بزم باغ را اندام محرمان بهر دازد با طراف چمن و اقصای گلشن بر آمد و
 نرم نرم بدستیاری عصا قدم زن مگشته بر سر این شویده حسوسه و لکی رسید و می پای توج بر بساط
 عصا جبهش سپرد و از سخنان تمام نثر و کلام بر میبیش که چون باد بهاری گره کشای غنچه دل بود

بوجه احسن خصایب گرفته گوهر بالغ هیازش را در میزبان ادراک به سلجید و با وجود سیاهی نسکندری و آب
 دارائی بکسوت فائده نمی و لباس گه آئی نمی در دادن و با فرط دانش و کمال دانائی ساکت
 ساوک چون بودن و تتبع طبع مجنون کردن سمحت غریب دانسته از انجا بخدمت بانوی
 خورشید محل شرافت و از سازه دلیها فائده عاقلش بر جریده بیان ثبت نموده از جمال
 موزت و کمال سنی او خردوان سخن راند و شمر از چگونگی دل بر بیان و دیده گریبانش
 نیز ابراز نمود بهر و بانورا بسجود استماع غار غاری در خاطر پیدا آمده بی اختیار از
 شگاف برده نظر بر آن شاه شهید انگماشت چون شبیهش را که از بی نظیر باختره رنگ
 گرفته بود و پدوسته با خود داشت نگاه نخواست بشناخت و دانست که این شاه خسر و منش
 بیوی که مخالفت خاکساری خورسند است و این سر و آزاد از پای تا صحر چون نیست که از بهر چه
 در بند است شعله شوقی از کوره باطنش سر بر زد و بوجه بحر طالب دلش را بر ساحل
 اضطراب انداخت اما چون پرده حیاد و پیشش دیده خایل بود چهره مقصود نیاید است
 دید لاجرم حال ادبگردیده چون مدعویشان بیخبر از خود بر افتاده بیکبار سر رشته طاقت
 از دست داد و پیر زن از معاینه اینکمال بگرداب جرت فرو شده بر سر و قتش مانند
 ماتمیان اشک حسرت ریخته بر بغل در کشید و باعث تنیر باز بر سید بهر و بانو پس از
 دیری دیده بکشاد و لب پیاسنج پر داخته گفت ای مایک مهربان من روزگار بیست که
 مهربان جوان باولم چون نور بانار و نم با آب ملازم گشته و هوایش در صبرم چون نغمه
 در تار و طرب در شراب مرزمن گردیده چشم چشم زلال و حال سد اسیر
 مرا بنگاه جراتی میداشت اکنون که منهل مراد نیده آمد دل نشسته لب دست از فراق
 مهر کینه دور و رطه اضطراب افتاد

* قطع *

* همای همتی عمر بیست که جان * * هوای این قد بالا گرفت است * *
 * زور یائی دو چشم گوهر اشک * * جهان در لولوی لالا گرفت است * *
 خرد اهستی بر گمار که کشت امیدم که مدتی از سهوم ناسازی و مهر پرمان و خند است

خالیا از ابر نظیر تو چه مشکل کشایت سیراب گردد. بجز آن بطن آرزو گاهی برین نظر
 بعایت غمگین شده ابواب و صایا بر فکشاد و گفت و بگفت ای دختر این چه خیال خود سوز
 است گردد محمله تو جایخته و این چه سودای خام است که در دماغت پیچیده آخرو می
 بیندیش که مهر نر از آن سر بر سلطنت را با خوار نشینان حصیر سکننت چه نسبت و
 مهر سپهر برین را با ذره خاک زمین چه پیوند ز نهار چنین اندیشه باطل را بخود زاده
 دسد ازین سودا هستی کن تا در معرض هلاک نیفتی و عیبت ناموس پدر بر باد ندهی
 * مصرع * * مکن کن که نکو گوهران چنین نکند * * بهر در بانو که از دیر باز عید پانجه
 شیر شکن قهرمان عشق شده گردن جان و پای دل مقید ساسانه عشق جهاند ار داشت
 اصلا سخنان موعظت آینه بر زن را بگوش جان راه نداد و حرفهای نصیحت انگیزش
 نزداد چون باد وزنی نیارود و گفت ای زن سواد لوح سال خورد و بگریه دانی که عشق
 شه نشاهی است طبعش از قید تعینات آزاد و سلطانیست دانش از لطف رسمیات
 پاک ساحت بارگاهش از خس و خاشاک کم و کیفیت متراد دامن جامش از غبار
 کفو و ناکفو مبراسمسار حکمش از بس بعبارت حریر را با حصیر یک ارز قیمت
 نهاده و میرفی بازارش لعل را با حرف یک میزان سنجیده گوهر مهر و مهره گل بر نرودش
 یکی است و گل قبا پوش و خار بنی پیراهن در پیشش دو نیست هر که منظور جناب مقدمس
 او گشت از کشمش چون و هر ازائی یافت و هر که مقبول حضرت والای او شد از شمار
 حسب و نسب نمره گردید ازین عنایتش ذره خورشید را با غوش کشد و قطره بحر
 را در کنار گیرد و قطع نظر ازین مراتب نشاید که این جوان البته از ادانی و پهل باشد
 بلکه امکان دارد که از اشرف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت مرد از مرثافت
 نفس است نه خلعت فاخره اگر در تو دیده و درمی هست حسن معنی یمن نه سوی صورت
 و آبادی باطن بگر نه خرابی ظاهر * مصرع * * که هر که بی هنر افتد نظیر بیب کند *
 و بر زن ازین مقدر صحت بر آشفتد و بکمال قهر با هم بر هر در بانو زده گفت ای

لا تسیر اب باغ شهر یاری دای غزاله ای آهوی دشت دل داری که از رشک
 کلاه مشکینت خون در دل نافه ناماری گره بسته این چه انشی است که در فرس
 ناموس پدر میزنی و این چه خاکست که بر فرق نام و سنگ خود می افکنی خود بگو که
 خانه ان خلافت اجداد عالی تبارت چنین خواری چگونه بر تابه و غیرت خسروی پدر
 بز رنگاهت کی متحمل این همه رسوائی گردی به منبج نامواب رنج ترود بردن راحت
 نیار دود و رادی سر اسر سراب تشنه لب تا خن سو ندهد از انجا که محبت صادق
 و عشق کامل گاه از جیب عاشق سر بر کشد و گاه از گریبان معشوق برود و بانواز منزل
 لیمائی یکبار به مقام مجنون انتقال کرده لاد بالی و اربوداع نام و سنگ بر خاست و گفت
 ای میر زن نامصلحت شناس هرزه باد بکف بگیر و آهن سر و کوب که خود در شناس
 تو نا آشنای مزاج حضرت عشق است کاش که شمره جان ستانش یکی در کار تومی شدی
 تا کیفیت شکوه قهر مایش منهوم تومی گشتی و مرا از دست ژاژ غائبهای تو نجات
 حاصل آمدی آخر نه گوهر مردمی داری این همه داب دواب و خوی دیو چه بخود برار
 داده و از کوی معرفت چه بر کران افتاده دمی دیده بصیرت بکشا و مشاهده این
 هینگار بدیع کن که از مرز دلم نهال محبت این جوان چگونه سر بر کرده است و رسته
 مهرش چه سان در گردن جانم پیچیده هر قطره که از چشم ترم می ریزد حرف و فایده صفح
 حال نقش می بندد منشی مشیت منثور روزگارم بطغرای محبت مرتب ساخته است
 و در بیارادت دیوان دلم را از معانی بیگانه برداخته اکنون جز آنکه این معنی حسن
 صورت گیرد و این صورت بمعنی گراید نصایح پوچت فایده لظهور زنده رساند و بانگ
 طبل تهیبت بیج بگوش نرسد .

* در کارگاه عشق ره علم و عقل نیست * * تو ای ضعیف رای فضولی چرا کنی *
 میر زن چون دانست که عرصه دلش مجیم سر اوقات شهنشاه بارگاه عشق گشته
 بمصلحت عقل کاری از پیش نهیر و دودست تدبیر بدان حالش نمیرسد لاجرم

های مستفی از نگابوی سیل. محبت سرانی باز داشته از آن باغ هوگی بودج آن
گردس جمله مهر و قابودی شهر نماند آری * * * * * بیت *

* کمان عشق هر جا کانه مهر * * * سپرداری بنا شد کار نه بیر *
* خندیدن غنچه امید جهاندار شاه با هبتزاز نسیم مراد و چیدن کلنهای *

* مقصود از چمنستان وصال بهر روز بانوئی حور نژاد ماه فریب *
چون نشای عشق جهاندار شاه در دماغ بر و بانو بانه شد و پیمان خاطرش لهر برباده
طلب گشت بهر زن از راه دور بینی کیفیت حال در زمان حرمت و مکان خلوت در
خدمت عاکفان پایه سر بر خلافت عرض کرده از شغل حراستش استغفا نمود باو شاه
ساعتی سر بچیب تفکر فرود برده پس از تامل و زرای دانشور و ندمای خود پرور را
که بحر خرسگالی امر دیگر مرکز خاطر عقیدت ماثرد کمون باطن اخلاص موطن نداشتند
در خاوتنگاه مجتمع گردانید این راز سنگ در میان نهاد و در باب اصلاح این مقدمه
دشوار از آن مشکل بسندان آسان نماستند های همت کرد * * * * * مثنوی *

* چو آید مشکلی پیش فرود مند * * * کزان مشکل فته در کار ادبند *
* کند عقل دگر با عقل خود یار * * * که تا در حل آن گردد در دگار *
* ز یک شمع از بگیرد نور خانه * * * فرود شمع دیگر در میان *

نمایر خبر خواندن و انفس پر شده و دانایان با یک بین از راه حکمت فرود در معامله
گشته و بسبب بخرودی نبض کار دیده با اتفاق متروض داشتند که این نایره عالم سوز فته
ساز که از مبداء عشق و منشای محبت سر بر افروخته است باب تمیر صورت انظاف
پذیرفتن ممکن نباشد به اسباب و مایاد مواد و اعط خود اصلاصالح این مهم مشکل نباشد
و زجر دلاست نیز با مراستعاش کفایت نکند بلکه محمرک این سلسله کرد و چون باده
روغبین مقوی اشتعال نوایر شوق شود درین صورت چنان بصواب اقرب و بصلاح
مترودن می نماید که پیش ازین که شاهد این راز نقاب ستر از رخ بر انداخته سر اند

منظر مهر بر آرد و در پیشش خاص و عام جلوه گری نماید سر رشته مواعلت را بملط
 مناکحت بر بوط و مضبوط گردانید و آبی بر آتش انظار بانوی جهان باید باشید چه اگر درین
 مقام نهادنی رود بیم آنست که در کرمایه فرصت از مر کثرت شوق برقع عیبا از روی مردم
 چشم آن گوهر درج و اراتی بر افتد و ادای بی ناموس سوز و حرکتهای نسوانی اندوزار
 را بگذرد ممالک که طریقه آن بقیه جناب عشق است بظهور رسیدن گیرد و بسهل ترین
 طور قصه فاش گشته در دهن عام افتد و بیهوده گوینان را رخا که متر صد چنین مقدمات اند
 و بیگاه مرز درانی بید کرده اشتها را تبیین دهند که موجب ملالت اولیا و باعث شگفتی اعدا
 گردد و بید است که کمتر سخنی از پادشاهان که روشناس جهان و ممتاز عالم اند بزدترین
 زمانی چون نامی شان گردد آفاق بر آید و چون صیبت جلال آنها با کفایت عالم و اصناف
 اسم رسد چون آن فیه استشار و موتمن خیال بیکر این مهم محال را در مراتب حال بدین
 منوال دیدند پادشاه از صوابید اینها پهلوتی کردن مصالحت ندانسته فرمود تا یکی از آنها
 که بفهم و فراست بر دیگران تفضیل می جست نزد جهاندار شناخته باید خالص و بایه
 گوهرش را بجزان ادراک بسجود انامی مرتبه دان چون بفرمان خداوند کیهان نقد
 ذات و عیار طبع جهاندار شاه بر محک امتحان زد بهر جهت بالغ و سره بظهور پیوست و
 بیغایه گمان چنین حسن بروز یافت که گوهرش از کان خلافت و تمدن نجابت است از انجا
 معادیت نموده در خدمت خداوند تاج و تخت آمد و رعایت مراتب ادب که سبب
 رفیقه آری باب سعادت است کرده کیمیت را بعنوانی که مفهوم او شده بود متروض
 نمود و گفت از انجا که اولالباب که خامان نشاء و جود اند مواعلت هم کفو و مناکحت
 هم جنس را از جهه عطایای جایزه الهی شمرند استکاره را درین محل مدخلی نیست و سخن
 بوالفضولان را بجمالی نه اکنون سر انجام این مهم اهم در جزئی اخی انداختن از آئین
 مصالحت نباشد * مصرع * در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست * بادشاه بدستور
 مصالحت اندیشی و صواب بینی بفرمانده ایشان فرود آمد فرمان داد که در اسعد ساعتی

و انشرف اوقات کار این بیونده میمنت بار با انجام رساننده اندازه شناسان فلک دوار و
 آثار شماران ثوابت و سیار و رطوزد امان استقامت و انقلاص کواکب و بروج
 و اشاره فهمان نظرایت انجم از تراجع و عروج بسیر سیارات نگاه کردند و نظرات
 کواکب نظیر گهاشند و دقایق مهر و منازل ماه بمیزان تحقیق منجید و در استند زاک
 درجات سمادت و استمخراج نقادیم میمنت دقیقه از دقایق تدقیق و تعمیق فرد نگذاشته
 و ساعت میمون و وقت همایون * مصرع * بساعتی که تو لا کند بدان تقویم * اختیار
 کرده دوال و دولت بر کوس اقبال زدند و بساط نشاط در منزل فردوس مشاکل مسمهد
 گگردانیدند محفل ثلثه طراز بدستور خسروان فلک شکوه بکمال زینت و فرضی ترتیب یافت
 و مواد مسرت و اسباب ابتهاج در خورشایان سپهر اقدار مهیا گشت ساقیان گل
 هذا رشیر بین ادا گلگون باده را در میدان جام بسجولان آورده شهسواران مضمار طرب
 طایی را سه خوش ذوق ساختند و صد آرایان بزم مینو طراز را بر جیق مروق خورشید
 عیار غبار غم از دامن خاطر شسته پیره شان از نشای نشاط لاله رنگ گگردانیدند
 نسایم بیخشی انوار طبایع بحر خوانان را در حدایق مراد بسنگفتن در آورده و در اوج انبساط
 بر ریاحین خواطر بزم پیرایان از هب عیش و کامرانی و زین گرفت ترنم سرایان
 قمری نوابالکمان دل فریبی آغاز نمودند و ابریشم نوازان ناهید ادا قانون نشاط
 نواز کردند ناله نئی مشتانه انوید خور می داد و خردش چنگ دل اصحاب ذوق بچنگ
 آورده ارباب خرد را دلنوازی کرد عود دل باده نوازان چون عود بر آتش
 شوق نهاد و کمانچسان ابروی مهوشان سواد خوانان خط جام را در مزخوشدلی نمودند
 بر بطماتد بطباده آشنایان عالم آب را تری دماغ افزود و از آب و هوای نغمه و
 می مساحت اسخمن نراهت بزم بهار یافت و مستی و نشاط باهم چون حسن و عشق امتزاج
 گرفت حباب می گلرنگ باستان کارگل می کرد و ناله دلکش از غنون بهوشیاران
 مشیوه بل می نمود از آب باده و باد و در فضای مجلس بحر طرب نوح می زدواند

دماغ و لاله رخاں حور فریب تازه چا خند و لعلی سالیان یا سیمین بدن از آینه زش غبطه های
 مایون اسخمن را از شک دست تهنیت و محرابی ختن گردانیدند ز مرز سر ایان سیم
 اندام بصوت دلکش و لحن دل پذیر هوش از پری رخاں ر بودند و خیناگران ز بهره
 فریب بگرد از طرد مس مست برقص آمده رونق بینگار طرب افزودند بس کجا داد
 نگهبان گلزار مجتمع بودند در بای حسن و ناز با هم موج میزدند. بس که شیرین لبان لیلی
 ادا با هم طرح عشوه سازی کردند روی بساط بالغز فرد گشت مشاطه چالاک طبع بهفت
 آب گل دست شسته بهر هفت کردن آن پری نژاد بر غاست و بشانه ضد لین بدن
 گیسوی عنبرین بوی پر شکنش را بر حاشیه عقیق یمن آراست و گوشواره را بسنادت
 سر کوشی آن مهر سپهر جمال فایز کرد و در خوش را چون ماه در نریا منزل گزین ساخت
 و در سله مردارید بر گلو بسته زرین کمر مع بر میانش که از بس نازکی بسان
 کیمیا جز نامی در میان نبود قایم گردانید و سایر بهر ایه و طلل بر قامت سر و فریشت
 آبخنان که بایست راست کرده برادر رنگ عروسی جاوه جلو مس بخشید بیخایله
 اغراق سخنوری زیور از حسن سر شارش زینت تازد یافت و طلل از جمال بالغ
 عیارش زیب بی اندازد گرفت و الا در خوش چون خورشید محتاج بصفت آرایشگری
 ماشطه نبود و بیکر تکمیل پذیرفته محسنات خدادادش از تن زمین استعاره بهر ایه و طلل
 مستغنی مصور قدرت در کارگاه تکوین صورت بی مناسش را بی قصور نظیر و
 نقصان مدیل نقش بسته وجودش را از خاص نقوش کار نامر ابداع خلق کرده این
 بیت در شان او صادق می آید

* بیت *

* جز در آینه و آتش نتوان یافت نظیر * * جز در اندیشه و خوابش نتوان دید بدل *

فکاک که یکی از کهنه قلعه های کارخانه کاینات است با همه دور بینی و دشواری سندی از
 نظاره جمالش چون دیوانگان بسر گشتگی افتاد و از هر دفع عین الکمال انجم را
 بسان جویب سپند بر اختر خور نهادد پیش کاران رسم شناس و پر ستاران قانون

و آن شاه را بشنان نمایانی و فر فریدونی بپاس خسر وانی آراسته با آن باقیس گفتا
 همش مشاهده و بصحمت و مرات در میان نهادند بمهاذا چون بمساعدت افتخروشن
 و بخت پیدا در آینه نگاه کرد بهاد حسن و رجوش دید و نگار مقصود یا غوش یافت
 فی الحال دست بر مصحف نهاد که چون بوسف بند درم خرید این زلیخای حبله جمال و
 برود بلطف بزبان ابر و آونود که کمتر از گنیزان این عزیز مصر جان و دللم خاتونان جنم گل
 چنبیلی و یا سمن بر فرق آن نیرین سپهر سعادت و شهر یاری افشاندند و در یاد ریابگر
 شاهوار و لولوی لالائار گردانیدند و صجره از یغیر پرداخته سر و دابا شمشاد در جنم
 مراد با کام دل گداشته چون مرد و شتاق بحسب دلخواه دید و انتظار بر جمال یکدیگر
 کشاندند از غایت شوق مانند بیکر تصویر در مقابل هم دیرای بی حس و حرکت ماندند
 * شنوی * و عاشق روی بر دست دیدار * نظر در کار ماند و عقل بیکار *

* ازین سوا این ز دیدن گشته نه هوش * و زان سوا در جرت ماند خاموش *

تا آنکه تکلیف شوق مرد و بیدل آغوشها کشاده از هر دو سو تا خند و یکدیگر را تنگ و ز
 کنار کشیدند از ساس برودش و اساس لذت کنار و بوس در سر برده
 هوای کارانی پیدا مدیکی چون غنچه گل از باد سحری مستعد شگفتگی و آرزو مند شگفتن
 شد و دیگری چون بابل مست در بزم بهار مراغه نشاط آغاز کرد پس از فراغ
 کشمکش رسمی که چون و چرا دران مدخلی نیست غنچه یا سمن از سعی صبا بشگفت
 و برده نسیرین از اهنرا نسیم بشگفت یعنی در ناسفته را بشقیب الماس سفت
 و شوشه سعیم خام در بوت زرناب نرفت *

* بایلی بر سر بر غنچه نشست * * غنچه بشگفت و گشت بابل مست *

چون جهاندار فیروز مند بر دگاری بخت بماند طلسم تنها از سر گنج مقصود شکسته
 بر مراد خویش دست یافت بگردار سعادت نمود ان حقیقت پر و در دگر گام بخشین
 حقیقی سر عبودیت بر خاک نیاز نهاده مراتب منیت و وظایف سباس بانها زد

طایفه پشیری مودی گردانید و سپس از مرقد ایلانی عود و در نورست باد شاه قشک
 استنباه از شوق و بار خود سخنی را آقا التماس رخصت نمود چون آواز آی آی
 جیوش سلطان بر دست افتاد بود شهنشاه چنین موسم که هنگام تر کنلاری سبها و گرم
 کین سرمای سرد مهر بنایت فریب نشان میدادند جگر باره خود را مستعمل رحمت انتقال
 گشتن و در کوه دست رنج حرکت و تعب تر و د کشیدن جایز نداشتند اقترما حش
 زامتنی با جابت نماخت و سرانجام این امر پس از جلوس خسرو گل بر
 اورنگ شاخ مینارنگ موعود گردانید

* اظهار شمه از کیفیت ناخست آوری سپاه سپید درخ شاه شتا *

* و دست برد نمودن سلطان برد بوشتایندکان هرصه غبروا *

چون جهاندار سلطان بفرمان گیتی و او در چندمی دیگر در مدینه مینوسواد طرح اقامت
 انداخت پس از مرور مدتی قصیر و انقضای ایامی قلیل تلونی در طبع روزگار پدید آمد
 و آثار انحراف در مزاج دهر آشکار گشت به نظر یو کشور انجم طاقه میزان اعتدال
 گسیخته دست تطاول بخوشه روزگار در بازید ازین راهگذر روزگار روزنگی آورد
 و دامن دولت شب فراخی گرفت سبها برد که از دیر باز در کین تر و د نشست بود
 برین حال و قوف یافته باراده تسخیر ربع مسکون از جای خود نضت فرموده بر مره
 گیتی در آمد و دست غارت بکشاد و از غایت سدد مهری غلالی در مخر انگذاشت و
 منجمان باغ و لسان را مصادره کرده یکسر بی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم تر کنلاری
 آن خنک خوب که چون بید از باد بر خود لرزیدند و رو باه صفت بسوی خورسند بود
 پنهانها تا خریزند زمین تا کس اورانه بیند در زیر پهنه برف پنهان گردید و نامیر از شغل
 خویش دست تعدی کوتاه ساخته در کج انزو ا اعیکانف گزید آب که بجهان گردی
 نمیل داشت سودای سیر از سبز بر کرده بجای خود به نشست و با و که بر تخته آب رسامی
 بی نمود از بنس هراس خام بر خار اشکست اشجی رمانند بر پیکان مجشر از برک و سناز

پیشی مانند دوست با آسمان برداشتنند و بلبلان از بید او هرگان دل برینفلاقتت یاغ نهاده
 چمن را بکام زاغ گداشته دیدار و زگار در انتظار طلوع زایات بهار چون روی
 با همین سپید گشت و باغبان برات سنتر نویسان چمن را برینج نوشت ساکنان چمن
 سخنهای سرد و از زبان هر مر شنیده سبک راهم هر که دند و لاله گلن مرز و بوم خود را
 بوم رسیده کرده از دست ستمگران دی و زمین جز باره پیراهن با خود نبردند سرد
 سببی که در واد الهک گلشن خطبه آزادی بنام خود می خواند بگردار سبز و تخته بند های
 نرشد و حوسن که در شهر ریاض خود را سالار سلسله احرار می گرفت فرق و جود
 بر ترک ینما گوزان سپرده موکف زادی فنا گشت و از زلف مجید سبیل و طره
 سلسل شمشاد در دست عباسی نماند و منور باهر بر دلی برک و ساز خود را بر بزمان
 وی داده چون چنار توبه دست ماند غنچه انداخته عمر را بد می شمرده از حسرت جان
 سپرد و مر ستمگر شیز ازه سیپاره گل کسبخته درق درق بر سو برد * مشوی *

- * ز باریدن ابر کافور بار *
- * سمن رسته از دستهای چنار *
- * درم بردرم کیسه کوه و شمع *
- * گره بست چون پشت ماهی زینج *
- * نیشته نکرده سه غنچه تیر *
- * چو برگ بهار آسمان برت ریز *
- * مینا با بانرا دریده و هان *
- * ز نامحرمان روی پوشیده گل *
- * دهن ناکشاده لب آگیر *
- * که آید لب سبزه را بوی شیر *
- * فشرده شده ان آبهای روان *
- * که رفتی سوئی بر که خسر دان *
- * بیزار و هقان در آمد شکست *
- * نگهبان گلشن در باغ بست *
- * تماشاگران باغ بگذاشتند *
- * منان از چمن رخت برداشتنند *
- * تنی ماند باغ از زخ دکشان *
- * نه از بلبل آواز نه از گل نشان *

جهان دار بید از آخر چون از مر انقلاب زمان در عرصه جهان بد نیکنه هرچ و مرج
 مشاهده نمود سلامت در نهانخانه خلوت دید و با ماه فرگی نجر گاه و در آمد و این ترانه

بزبان حال سدا بید *

* گل اگر رفت گویشاوی روز *

* باوه نام چون گلایب پیاده *

* قلقل شیشه شراب بیار *

علی لارغم رو ز کار مدار کار بر کارانی گذاشته بنای طربخانه اولی حکیمان بر آب باوه

و باد رو دنها دو بر سطح خاطر رنگ عیونت در بخت خط جام راهم آب آتشگون که

جبابش بر گنجه گل برتری می جست روشن کرد با جانانه محبت روح پرور گرم ساخت

و قانون دامان ناهیدی را که خورشید مستری سماع جمال آنها بود در آن بزم جمشیدی

بترانه سنجی دمای کوبی و شک فرمای قمری سه و ستانی و روکش طاووس طرب

مانوس گردانید مراحمی می کشن رند مشرب سرخوش نشای حسن لاله رخان گشته

ترانه سبجان را با دوازده قلقل می گفت و طبع نواگران بلبلی منش که با کاسه تنی ظهور

پیوسته سدا کار داشته از آنکه نقد کیسه مینا بچنگ آید گلگل می شکفت و منقل

همین بدن بیجا ساز گاه از مشک و شجرف خویش بازار لاله در بیان شکسته پیکار

عیش گرم می ساخت و گمی مانه نمان هند و کیش آتش بارسی در سینه انداخته بسند

سوزی همس چون گل در جمن خنده می کرد باوه ساینوی کارگاه و در باغ پیری رویان

آسمن اندام در آید از رخ لاله رنگ آنها هزاران گل سیراب در دیده بیننده

آتشکار می نمود گنجی در گلوی مینای زمره دام نشسته سان هزار نوای نشاط جوشش

می کشان می رسانید و مرغ کباب بشوق همه ستانی بط باوه بر شاخ سبز فولاد مراغه

کرده بر آتشین گل منقل بصفیر جگر سوز می برداخت و بایله بهوای گل دیان بزم ارم

ببای آسا گلاینگ ستانه می زو *

* بر آراست از زینت و نرد زریب *

* جو باغ ارم خلوت دل فریب *

* ورود آتشی چون گل افروخته *

* گل از رشک آن گلستان سوخته *

* بمنتکین ز کال آتشی لاله رنگ *

* در افلاک چون عکس کوهر ننگ *

- بخار از بر شعله آذری • • جو بر سه رخ گل برگ نیلوفری •
- بشه بیسه یاسل انجمن • • چو کبک دری قهقه در دهن •
- در رخسار را مشکرا ان رنگ می • • بدر گوشه گل بر آدرده خوی •
- هر خار آهنگ و نرم خیز • • بجز باد کاهنگ او بود نیز •
- هر بخته بودند پلوان تمام • • بجز باد کور میان بود خام •
- می و مرغ در بجان و آواز جنگ • • بنی تنگ چشم اندر آغوش تنگ •
- گمی بوسه دادی لب جام را • • گمی لب گزیدی دل آرام را •
- دوران رسم و آئین که او دلکش است • • می تلخ بالخل شیرین خوش است •
- کسی کین مرادش میسر بود • • اگر جم نباشد سکنه بود •
- همگرا اعتدال بیع رسیدن سرور ثوابت و سیار و هذیرای پیرایه •

• نوی کشتن روزگار به یمن ظهور الویه الوان خاقان بهار •
 چون خاقان ز زمین کلاه مهر که قهرمان نه کشور سپهر است از تسخیر ممالک جنوبی پرداخته
 رایت نور و در دار الشرف جیل بر انزاخت از صدر مدای کور که صد لشکر در کوشان
 پیدا کیش خزان ریزد بصد شتاب سری کمن هم شتافتند و متعهدان اشغال دولت
 ربیع به تمهید بساط استمات بی برگ نوایان چمن کوشید و طظه کوس هالت بهاری
 در ساحت روزگار باند گرداننده از آثار الهی علوی در عالم امهات سفلی نقش بر یخ *
 * کیف یھی الارض بعد موتها * بر تخته خاک حسن ارسام یافت و سبز بافت
 قدرت و رکارگاه ملون فردر دین هزاران طاهر و ویای دلنده نیز از بهر نبات نبات
 مرتب ساخت خسرو گل و بگر بار و و طظه اول کشای گشن بر آدرنگ شاخ ز مرو
 رنگ جلوس فرموده سایه طافت بر فرق نسربین و نستران انداخت و ساقی سستاب
 در بزم زنگین چمن جام لاله نمایی لبریز ادرق ریجانی کرده و دماغ زمانه به نشای بیعی
 پرداخت و نوبت نواران نسائی کوسن و کور که رده بر کوه بخشیاں که بهر کوه ابرو پشت

میان سپهر بهیسی همسایه بر ستم تو نیست باند آرزو ساختند و خطبه خوانان باغ پر منابر
 میناگون اغصان بر آمده به تمهید حراقت نوبت هر چه خسرو بهار برداختند و گنجینه و ایران
 ربیع و بهار باهم دو بهیسیها کرده جهان جهان درم و دینار بر تارک ترخم مزیان گلزار
 ریخته و لکنج سبایان مینا و شمال از بهر شام افزو زسی از در کار از بهر شام لیل بسین و شاخ
 مشک بید عود و عنبر باهم آمیخته اشجار که از دراز و سنی خزان طاق آرزو بیدار
 و دستار بودند از کار خانه کرم بهار قیامی استبرق و کسوت سهند سنی در بر کرم و
 خورد سالان آب سال از سبز بختی بر بساط بساط بجز اعراضه ناز نموده بفرود نوازش
 نامید در عرصه گیتی کوس ناز و نغمه نسیم نورد و زبر روی نور احسان ریاض که گرم از سدر ابگاه
 خدم بمنزل و جو آمده ندم و راحت یخبندان باد بهار بر روزگار تنگدان از در اسباب
 بسط و مواد انبساط فراغ گردانید زمین در بدل کول بر پاندر هفت از سپهر نور سینه
 بهر این سینه سنی پوشیده بر طیلسان کبود آسمان طنز بینا ز نهاد و صحرای گل و گیاه
 بهر بایه اسرخ و سبز در بر کرده و در انجمن جهان سار و برگ بزم فریدون و جشن بهر
 عراض و اورباد از بهر تکمیل فن مشاطگی مشق زلف آرائی و طره کشائی بر تخته آب
 از سدر گرفت و آب یمن بهت آفتاب از تخته بند بر آمده قصه قید خویش در پیش
 سده و دو سوختن مسائل باز گفت و آهو برای سر مست وارد امن کوه و صحن دینیت
 جبهه مشق رقص و سانسند و ملصل و سار و وساج و شادک بطور فرخ و طرز

- * مبارک گل بانگ طرب ماند گردانیدند
- * جهان شد از خوشی چون گل شگفته *
- * عروس در در ز بود نهفته *
- * ریاحین صفت زده در باغ و بستان *
- * نسیم مجکم در در هر گلستان *
- * شقایق سبک رایت خانه کرده *
- * مباحه کسین را ایشانه کرده *
- * ز گلها خیمه در در هر کنج باغی *
- * ریاحین هر یکی که در هر باغی *
- * مسائل گشته بر گلها می حری *
- * لولای بلبل و آواز از قمری *

- بنفشه نیلگون و لاله دل سوز • نقاب گل ر بود • یاد نو روز •
- عقاب این در هوا بگرفته پرواز • تار خوان در چمن باهر بصد ناز •
- چکاوک مرده چنان هر روز • صغیر مدح خوان از بهر نوروز •
- بز گوشه و مرغ گوش در گوش • ز در گل صلابی نوش نثار نوش •
- نوای ساز و خوش آواز بابل • فکند دشت رشی در لاله گل •
- گوزن و گور در هر مرخاری • هر شادی گمان از مهر یاری •
- بسان چشم عاشق ابر زناک • شده باد و باران بشک با خاک •
- زهر شافی نمود • گوهر ناب • زهر چشم کشته • چشم آب •
- شکوه بر سر شاخ در خنان • بزیبائی چو روی نیک بختان •

جهان و از فیروز منده چون عروس جهان آرای بهار و همچنین جمال نوی دید و بزم نشینان جس از در غایت برک و نوا شنیده بتکلیف وقت طرب آگین آئین پاده نشان مسرت کیش مرعی داشته همت بر نشاط کوشی منصور گردد آید و یکدمست گردون دنیا و بدست و بگر کلا جانان گرفته در جینکه گل میبوز از نسیم سحری و رشگفتن بود و مرغ روز که دست آموذ صبح سحر خیز است در صد پرواز کردن هوا از شبینم دانه دانه لولوی تر به فرق ناز دنیا گلشن می ریخت و عبا شیرین دهنان باغ را از خواب نوشین می انلیخت لاله جام عبوحی می پیبود و ساز زمره سرائی می نمود گل در آینه آب چهره میدید و ز عکس در چشم سر می کشید سبزه بگللاب شبینم روی می شست و جوی از عکس گل بر عارض ناز می بست سر و قدمی افراخت و چمن چهره می افروخت بنفشه و سمره را بر و راست می کرد و سنبلی زلف را شاه میزد و هوا اشک می ریخت و غنچه نسیم می کرد و لشکوه جسم و شان دارائی بیاعنی که گیاهش بر ریاحین و باض خلد ناز می کرد و در جوان از حسن سنبلش حکایت سوزاز می گفت شناخت و انجمنی بگلگشت برداخته از بهر سحر و تمامشای به نایع و بدایع بیچونی نجر و آنه دیده و آن بکشاد

چون را و پدیدان گل و زبلان رو بکش و در وقت فردوس گشته و گل خسر و انداخته بر چادر باشد
کارانی نشسته را را جام سرخ آب بر کف لبر بزد لب شیر آلود و پنجه از تبسم
شکر بزن نسیم از شاخ همبران لعلی ساد باد از برک سنبل خالیه پیر هاشم ده از
نواهی فاخته شوژی و رسد و شمشاد و از هوای چمن باوی در بر سبز از شبنم در
در گوش کرده و بید را اهر از باد از هوش برده و شقایق را از طره سنبل از نادر بر کر
و نسیم را از ترشح هوا اجار چکن در بر شاخ را از گل سرخ بر کف جوارغ و گل از
کیفیت شد آب شبنم تر دماغ مرغان بگردان بخان بد خوان و ندر صاف طبع به به
رمان روان فاخته در مدح سر و شعر بلند آورده و سوسن دو سقبت بهار سخن
از جمله گفته بابل بان مجنون نشید پر داز و هزار و اسنان چون مطرب ز راه زن
و از غنون ساز سیب چون چهره فراد هر تن زرد و زریز و شفتالو چون لب شیرین
محض شکر و شبنم با قوت رنگ آب لعل رمانی ریخته و خوشه از تاک چون سلک نریلا
او ریخته و آلود چنانچه خواران چمن را با طشتی مرفر ستاده و زرد آلود مزه طلاوت
* شبنوی *

بکام شکر لبان باغ داد

- * چون بساط بهشت سبزه و فراح *
- * شکر ابرود در شکر خندی *
- * تاک انگور کج نهادد کلاه *
- * بر چگونگی که بر آنگه بهشتک *
- * رنگ شفتالو از شمایل شاخ *
- * از غوان و سمس بر ابرید *
- * سوسن از بهر تاج ز گیس مست *
- * حواد خیری بشهر طهم عهدی *
- * برکت نو گیس بگو هزار آمودن *
- * کله بر کله میوه از شاخ *
- * عقد عیناب در کمر بندی *
- * دیده در حکم خود سپید و سیاه *
- * بسته باخند از لب خشک *
- * کرده با قوت سرخ و زرد فراح *
- * را نبی بر کشید سرخ و سفید *
- * شوشه زرنهاده بر کف دست *
- * یا سمس را خط و لیم عهدی *
- * شش فنج نسیمین بتو نیا سودن *

• نای قمری بنا بر سحری • خنده برده یا نایب کبک دوری •

• سبیل از نافهای مشک آمیز • نوبر قر نفل کشاده عطسه تیز •

• کاتب الوحی کل باب حیات • بر شقایق بخون بنشته برات •

جهان را بر زمین متبع تر و ماغان گلشن و شگفته رویان چمن کرده طرح عطریت انداخت و بزمی
 که بنهار از آن دو یوزة طراوت می نمود ترتیب داد ساقیان گل رخسار دیگر بار باره
 گلکاری را در ساغر سیلاب گون بجلوه آوردند در استخوان پری ویدار نوای نی
 و موسیقار بادستان موسیقی و صادر هرست گردانیده ندفند و کشت نامهر نشان از
 حرارت حرار در خودش آمد چون آب بار دو مسازی کرد و می در می و ابر
 در شیشه نهان بود از همت ساقیان پری بیکر بر مرکب پیمان بر آمد در در طرب
 تر کنازی نمود بس که لاله رخان حور سرشت بر امون بساط خسر وی جلوه نشاط
 آغاز کرده باغ میرایه جنت یافت و بس که برک و سازنای و نوش در آن بزمگه مینو
 سرشت جمع آمد بر میر هوای طرب در سر گرفته آهنگ جوانی نمود بانگ رود و ملای
 عاقی در آنگون گنبد سپهر پیچید و از ناله چنگ و قهقه که و هزار گریست و گل بختد یز
 جهان را بر فیروز مندی بنوای بر بط بر طاق ابروی جانان جام مل جان پر در گلگون
 می خورد و گاه از سر خوشی نشانیان روح نواز طره مشکبوی دل دار می کشید و
 هم برین دست علی الرغم سپهرستان برست و اد سر و زرد مراد دل از روزگار
 گرفته شمار کرامانی در روزنامه صبح و سپاه شام درج گردانید * مثنوی *

• چه فرخ کسی کو بهنگام دی • هم آتش نهد پیش هم مرغومی •

• بنی نارستان به ست آورد • که در نارستان شکست آورد •

• از آن نار وین تا بوقت بیمار • گهی نار خواهد گهی آب نار •

• بیرون آینه آرد سر از کنج کاخ • که آرد بیرون سر شکوفه شاخ •

• جهان نازد گردد چون فرم برشت • شود خوب صحرا و بیخوار ز نیست •

- * بگیرد هر رلقت آن دستان *
- * ز خانه فراموشی گنجتان *
- * گل آگین کند بشر فند را *
- * بشادی گذارد و دم چند را *
- * ارتکاب نمود حق جهاندار شاه بامر صیانت شهنشاه سپهر جناب *
- * و از العجا متوجه بد بار خود شدن کامران و کامیاب *

پس چون بهر در بانو بنجوز عشق مصلحت سوزتن باغوش جهاندار در داد خاتونان مینوسوا
از روی ظاهر بینی و صورت پرستی جهاندار را از جمله دیو یوزه گران بی بهره خیال
کرده بر بهر در بانو زبان طعن دراز کردند و بدنامت فطرت منسوب ساخته گفتند که
با آنکه عمری معتد است کما بر تارک حال انداخته بیخ یکی از شاهان نامدار و خسروان
حالی تبار کرد در میدان خواستگار ریش گلگون طاب می تاخند چهره قبول نمی نمود آنرا کار
شیفه قلندری بی سر و بین نامحرم نسب کرده زنگاری در بر زنه های شهر بعنوان
سودایان مجنون کیش نگا بود داشت شده خود را مربوط جبال نکاحش نگردانید و
ظرف تر آنکه او را از جمله اد رنگ آرایان فرا گرفته مصاحبت و مزاجت با او شده
نزد کار خود می بندارد و نداند که سادگان سلسله سلطنت و اخلاف خاندان خلافت را
با کسوت مرتع و نمایان جوین و متکای مغلوک ریسمانی و گشتی کمر آویز که اسباب نفخ
اصحاب فقر است مناسبتی نباشد بهر در بانو ازین معنی بغایت محزون و طول می بود
چون این کیفیت بر جهاندار کشف گشت بجهت از آله غبار ملال از ذیل خاطر از جمله
بهر در بانو و تیره آن بی بصران هرزه دور اظهار خواص اشیا مذکوره که عوام آن را
از اسباب دیو یوزه گری خیال می کنند منختم دانسته در خدمت پادشاه پیام کرد
که آرزوی خاطر فاعل داعی صمیمی چنانست که کلبه اعزان من بی سرو سامان را یکبار بانور
قدم بپیمت لزوم خویش رشک فرمای خانه خورشید سازند و بدین نوازش مستخرج
مرا فنکار این ذره ای مقدار بکاف کیوان رسانند * بصیرت *
- * مگر قبول افند زهی عز و شرف * چون از مصیبت عنایت گیتی ندر بود بر طره شاید

عائش السیم قبول و زید از غایت این ساطلسان گل بشگفت و بزیمی و کشا طرح
انداخته اسباب غیافت آنچه تا که سده او از حال خسروان و الامزالت باشد میما
ساخت باد شاه خورشید کلاه از می جهره چون گل افروخته بر گلگون شیرین فرام بر آمد
خانه زین رار شک خانه خورشید گردانید و تماشا کنان در محلی که بزیمه بقدر سن مقدر
گشته بود آمده پای او رنگ را بجلوس همان یون پهلو کوب عرش ساخت جهاندار
به پیشکاران قانون شناس اشاره کرد تا لختی بیاد و در دوزم را گرم کرده اویم
گل رنگ شکبوی بلغاری بر روی بساط فرش کردند و خوان سالاران ساطلی بران
کشید و انواع اطعمه واقسام اشه به که دید و سپهر از تماشا بش خیره می گشت حاضر
آوردند و قوا که گوناگون و حلویات رنگارنگ آنقدر که در حیظه حساب در نیاید
بر ماید و میسا گردانیدند

* مشنوی *

- * خوانی آراسته نهاده به پیش *
- * خوردنیها چه گویم از حد پیش *
- * بر شیر مست بلغاری *
- * ماهی تازه مرغ پرواری *
- * چند حلوا که کس نداند نام *
- * برضی از پسته برضی از بادام *

بعد از فراغ طعام مرقع و متکادر حضور اشرف آورده انواع اقمشه دلبندیر از دیبا
و حریر و اقسام جواهری نظیر زیاده بران که شمارش را اندیشه منهد سان باریک
مین بر تاب از ان استنباط نمود بر سبیل پیشکش بر بساط عرض نهاد و از فرط دانائی شناسای
سلوک ادب گشته زبان بوزش بکشاد و گفت اگر چه این مایه محقر و مناع مزجات
قابل خادمان جناب خلافت نیست اما از آنجا که از موری های مانع بسند باشد اگر
شرف قبول یا بد باعث سر فرزی این رهبرین عنایات و تفتحات
نامشاهی شهنشاهی خواهد بود

* مشنوی *

- * اگر چه مور فرمان را نشاید *
- * مانع نزل سلیمان را نشاید *
- * نبود آبی جز این در منزه میغم *
- * و اگر بودی نبودی جان در بنم *

از معاینه این حال غریب از باب حضور از غایت است. استغراب غریب لجه نوحه گذشته و
 بادشاه نیز از ان اشیای بدیع که هر یکی گنج خانه الهی بود بحیرت در افتاد و بر او که از بدو
 آفرینش کاینات این قسم اشیای بیج یکی از سلاطین نامدار و خواقین فلکات افتد که
 نظم خاک از قاف تا قاف زیر نگین داشته میسر نبود و این خبر در رت افتد در زمان
 بهمه جا مستهر گشت و جمعی که بر خلاف حقیقت بر آن صاحب دولت ظن داشته
 نداشت آورد و عرق خیالات از جبین ریخته و اقامتی دادانی ملک و اعیان و ابرکان
 مهکات بر جلایل ذاتی و بنائیل معنوی جهاندار افتاد آورده ز بدن سنایش و ناکشادند
 جهاندار دانشور چون کار بر وفق دلخواه دیدستدعی مراجعت بدیلم خود گشته بطور
 شایسته و طریق پسندیده که سر او از حال حرد مندر آن تواند بود التماس رخصت نمود
 باو شاید اگر چه طاقت اندوه منارقت بهر در بانو نداشت اما بحکم ضرورت بی اجازت دل
 ماتمیش را با اجابت مقرون ساخته در بند آن شده که در خورد شکوه خمروی و شایان شان ناجوری
 سه انجام جهیز نمود و از اکسون و قصب و عود و عنبر و سبیر و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب
 و سمور و کشته و بخور و سمنه ان گلگون نسب و هیومان جهانک و پیلان کوه و یاکوه و پر سناران
 پری دیدار و غلامان فلان مثال که لازم بود دولت سلاطین بلند اقبال است بنایمی که
 هفتادس عقل از احصای آن بجز گراید همراه کند جهاندار بر این اراده و قوت یافته
 از هر تنگباری رود و گنگائی دره ازین امر استعفا نمود و زر همگذازم اجابت درو
 عطیت بشیوه بجزدی حذر و بخواست و در شاعت مسعود مرضی گشته بر درگاه
 مشکوی کعبه شکوه آمد تا در خدمت محمد و پاک نژاد و محمد و مر لطیف نهاد یعنی ام
 بهر و بانو تحصیل و وایع نماید بانوی جهان از غم مهوری فرزند جگوه پیوند دامن دامن
 گهرتر از درجک دیده بر رخ ریخته بقانون ستمندان چنگ بدامن جهاندار زد و از
 داد اعتدال رود و با خاطر شاخ شاخ دو باب سپارش فرزند داستان فراخ
 داد و گفت بهر و بانو اگر چه پروردگار همه دولت و ناز است اما اکنون حضرت کنیزی

نومناز است نمی گویم که تراجم بستری مراد از است بلکه از بهر ندرت یکی کینه بر ستانند
است تو با زود و الا منشی آن کن که شاید شاهان عالی تبار است جهاندار نیز
بنام او از باب تمیز یا نسخ ای قدر آمیز و سخنهای تسکین آگین ادا کرده بود اع
مختص نگزیده قدم در جاده نورد و سپرده با کمال کاسیابی راه کشور خویش پیش گرفت
چون در منزل گاه نخستین نودل نمود طوطی که خطب مرغانه دانا خاصه برای آن بوده
باین بندگان در ست اغلاص مبارکباد گفت و پس مراسم دعا و مراتب شامودی
ساخته معروض داشت که * بعد الحمد و المنة * که اذین طایر خجیف و مرغ ضعیف که مشت
پری پیش نیست از بدو ادراک سعادت بندگی این جناب سپهر مناب تازمان
حال که موسم شباب اقبال است بحر رفاد تسلیم که سمجیه رفیده بندگان عقیدت
سرسخت و طریقه اینقه نصیر بدن حقیقت کیش است امری دیگر بوجود نیامده و
برهنه سنی سخت پیدارد مساجدت اختر ساز کار توفیق نیکو ندرستی یافته مصدر کارهای نمایان
شده و با وجود مخالفت پیکر مهمات سترگ سیر انجام نموده و بیمن عنایت ذوالجلال
بلند روی دل که عبادت از ستهای کامرانی محمد و م علی الاطلاق است قدیر گشته اکنون
اگر بمقتضای این مضمون

* رسم است که مایگان تحریر * * آزاد کننده بند * میر *

این فدوی را مطلق العنان ساخته مرض گودانند که سری بوطن مالوف کشیده برکات
عنایت ندر او ندی پس از مدت در از بیاران هم آواز که در زمان طفلی مصاحب
بودند با اتفاق در مرقد آری و گشا و برگینای راحتی انتها مراغه می نمودند با زر سد
آواز و یک نامی و حیت بزرگاری حضرت با کناف جهان و آفاق کیهان خواهد رسید
و سایر طوطیان آن و یار بشاکر شکر عنایات الهی بوده در مجمع طایر ان ز مردین
بلبل زبان جز بپرح و ثنای ندر اینگان نخواهند گشود جهاندار هر چند تجویز دوری آن مرغ
ندیر که نمی گوید لیکن چون التخلج و استبداد شی از حساب تجاوز نمود لایحرم مانموس

اورا بشرت اجابت مقرون بیاخته و داع فرمود

* کم کردن جهاندار سبیل مهمل دولت و مراسم افتادن در *

* سرباکه لیکت بهبب مدنه و دستان سپهر پرحیلت *

از آنجا که خلاوت بشهد روزگار دورنگ آبخته با مرارت شرتنگ است و نقوش
صفحه حال سپهر بر نیزنگ برنگ شده صد دست رنگ جهاندار شاه هنوز بر سینه مراد جاگرم
نگارده بود که زمانه بسط مراسم را در نور دید و از میخانه کاسیابی لب بجام کارانی نیالوده
بود که روزگار صیبا مرادش را بر خاک ناکامی ریخت تفعیل این ماجرای عبرت
انگیر آنکه چون آن فرد زان کوب آسمان جهانداری از مصر مینو سواد سرجه دیار
خویش گشت در طی مسافت جهد بایغ بظهور آورده بعد مدت بید بدن محل
قایز شد که اشیا غریبه را از آن دوش داری طاب انزع نمود و بویاد بیداد خود
کرده لبتی خوی خجالت از جبین ریخت و در بند جست و جوی آنها شده بالتقدیر ملاقاته
خواست که اشیا را تحویل کرده مدار تقصیر بخوابد اتفاقا قالی تعب تفسیح صورت نامافی
دست داد جهاندار از بس انفعال در عرق برگشته چون نرد آسمان در خدمت
جوانان مراتب پوزش و مراسم مدزیه تقدیم رسانید و اشیا را در پیش نهاد
ذباعث ارتکاب برین امر ناصواب رسیدن بشهر مینو سواد و قایز گردیدن براد
فالی اعنی وصال بهر دو بانو بران کرده قصه حال خود بر صفحه تبیان نکاشت و هم بدین
وسایات نقاب از رخ شاهد مقصود کشید و بود با قامت رسوم منت و سبکس
پرداخت جوانان جو از و گفتند ای عزیز عیبت خود را با بجه نشو بر میند از و سسر اسیر و ار
بصحرای پوزش سناز که اشیا را در همان جین که از میان ما برد و بر تواریزاتی داشته ایم
چون شیر مادر خلال تو باد زیزا که نقش احسان تو بر لوح جان ما بید است و اکنون در
بدل آن احسان اگر میخواسته باشی نمشی سترگ بر تو بذل کنیم که بیچکس را میسر
باشد و آن غایب بدن است و نقل روح جهاندار از زمین معنی بندی در بند استغراب

مانده گفت نخواهم که نخبست کیفیت حال بر من آشکار کنید که منکه جویم بتعزیر پدید آید
 مصدر ربر از کجا و مورد احسان از چیستیم و شما اثر چه مرهون منت نمید جو انان گفتند
 ای و لا منش ما بزد و برادریم و پدر ما که درود نظر ابر و انش باد. جهلان مستعار
 را پدر و در کرد و قرادوان مناع بدیعه و اسباب غریبه از تر که او با میراث رسیده
 و این ایشینای سهیل البضاغت نیز از جهله آفت چون بر سبیل تساوی صورت
 تقسیم نمی پذیرفت فی الجملة باعث انبعاث که ورت بود لاجرم موقوف بحکم کم داشته
 مترصد مردی بودیم قضا را تو از گوشه غیب بر آمدی و ماده مناقشت را از میان
 ما بردی و ما این معنی را از جمله عطای الهی فرا گرفته ممنون مردی تو گشتیم و اکنون
 موجب مزیت منت آنکه تو بدین وسیلت براد خود فایز شدی و مهم خویش تن را کفایت
 کردی حالیا بر تو طالع باد که بطبع تمذیک تو کردیم جهاندار نشاد بر علو همت و عدم تعاق
 و تجرید طبع آن دو جوان در حلال زاده آفرین گفته علم خلع بدن معلوم کرد و راه منزل
 مقصود پیش گرفت اتفاقا ظاهر مرز بود دستور که در سرش هوای بهر و بانو بود و پنهانی
 بدنبال او میدوید و پیوسته تر صد هنگام برده در نهانخانه تا میرکین میداشت و جویای
 سعادت مساعده می بود در جینکه جهاندار بصحبت جو انان پیوسته استفسار کیفیت
 ایشیامی کرد خود را از ساینده در کنجی متواری گشت و هنگام تعلم و تعایم علم نقل روح
 استراق سمع نمود همه را که ای یاد گرفت و پس از طی مسافت دو سه مره
 خود را به خدمت جهاندار ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد و از راه تری و برابر از
 مراسم اغلاص نموده قوانین نیکو بندگی را بحسب صورت مرعیه داشت و در باطن همت
 با نهدام بیان هستی جهاندار مقصود نگذارد و اندک تخم شقاوت در مرز غم دل می کاشت
 تا آنکه پس از چند گاه راه دراز بریده بساط همان رود مهمانگین که کیفیت دشواری
 بار و تعذر عبورش در سبق ذکر یافته پیوسته و بویزه نخبست بدستباری درویش
 سهوده عملی عاجل عبور نموده بسرمه مالک خود در آمدند از انفلکات وقت

صدادنی که بشما سبای حقیقت جهاندار بود در آن مجرای دوازدهمده جهاندار را
 بشناخت و در مقام خدمت گزار منی آمده اظهار نجر سگالی نمود جهاندار شاد او را
 امیدوار عنایات خیر و آنکه کرده در خدمت پدرا بر سال داشت تا از رسیدن اذکا بیانی
 و فیروز سندی بجزوده جمعی را از خدم و سپاه با موجبات دولت و جاه با استقبال آورد
 خود در آن سرزمین تار سیدن اسباب دولت و مواد شوکت توقف فرمود و زوز
 دیگر که عیاد مشیت از بهریش دام نهاده بود ترغیب هر مز به نهاد عزیمت شکار پر آمد
 چون بهرام قبضه بهرامی قایم کرده به خدنگ غار اشتگاف پنجمیری بر خاک انداخت
 هر مز چون جهاندار را نهادید ساسله کید بجهانید و گفت ای شاه رستم دل در نهاد
 من عالی بدیع و هنری بس غریب مشتم است که با معجزه مسیح بهلومی سایه دظن غالب
 آنست که در زیر این گنبد مترنس یغرا من دیگری بدان فایز نگشته باشد و آن خلع
 بدن و نقل روح است که این اسم اعظم یزدان جان آفرین در کمال بسر بر صفح
 وقوع پذیرای سن تصویر می گردد اگر خواهی بتو آوزم اما بشر طیکه چنین نعمت یغرا
 مترعه را رایگان نگیری و در آدای این احسان پس ازین تعظیم مرا بر ذره خود
 واجب شمری جهاندار فافل از دوستان روزگار دورنگ دمد ساز سه رشته خرم
 از دست داده گفت من درین علم محتاج به تعلیم تو نیستم بلکه از تو دانایترم هر مز گفت
 عجب از شان عالی بیار که آلوده لوث کذب کردند و از دروغ گفتن شرم نیارند
 جهاندار ازین سخن بهم بر آمد و گفت اگر همین دم و عوی خود را به بران ساطع صادق
 گردانم خون تو بیهوده گوی نا اندازد شناس هر با شده هر مز گفت اگر تو یکبار بکمال
 چاکبی دستی بقالب این پنجمیر در آمده کالبه خاکی و خود را خالی کنی خدا را شاکه آوردم که
 خون من به حکم شرع مباح باشد جهاندار بر کشته اخری آنکند از قول مدعی تاملی نماید به فرمان
 قضا قالب خود را بر کرده فی الحال بکالبه آهود را هد هر مز چون تقدیر را بطریق تدریس
 خوبترن یافت فرصت وقت مینتیم انکاشته مناجات به بخش خود را تنهی کرد و به یکبار

به داعی اهل بیگ گفته متوجه آرا میگاه عقبنی گشته بمقتضای گردون نودون پرو رو انقلب
و هر سفله دست سیر سردری و دویم دولت بان حرام نوشته بد سپه انجام
انتقال کرد لاجرم دو اهل اقبال بر کوس دولت زده بر او رنگ خلافت به نشست
و بر این فرمان فرمای مهاگ گشته سکه سکنه ری بنام خود زده و شهر و زوستان را بخرید
خطب در آورده شناسای مراسم ملک واری گشت *

* کیفیت سراسیمه شدن جهانداران در کوه و هامون و پس از ذوق چاشنی *

* هزاران کیفیت هموم سرخوش ناده مراد شدن بیمن عنایت ایزد بیچون *

و از خوانان بر ایرو زنگار این ماجرای غریب را چنان حسن تبیین داده اند که چون
جهان دار از بیگرگی برخ دو اردر بیکر آه و زور آمد از بیم هر مزحرام نوشته لمحه نوزان جا
در رنگ نکرده در کمال چابکی و جستی بسته چون نیابان نوزدان دست پیماراه صحرا
پیش گرفت و از ترس و دو دام و هر اس سگت و صیاد آذاره کوه و هامون بوده
در یک محل آرام نمی گرفت تا آنکه بسز زاری گدشت و شارکی را دید در میان
گیاهای زمره گون مرده افتاده بسبب بال و پر بیکر او را نسبت بقالب آهو بهتر دیده
فی الحال بکالبدش در آمد و از انجا پر و از کرده در هوا اوج گر گشت و راه شهر
خویش پیش گرفت و کمتر فرمت در باغی نزل نموده بر شاخ صنوبر نشست قضا را
صیادی دام در انجا نهاده بود و بمسجد نشستند دام و افتاد و اسیر بانچه نقد بر گشت
صیاد شارک را در قفس کرده از انجا متوجه شهر شد در ویشتی از آفات تعینات روزگار
مهر ابر کنار شهر در پای درختی بی سایه و بر بشیوه آزادگان از کشمکش چون و برای
رسمیات زمانه رسته طرح سنگون انداخته بود صیاد را بیگمان بر سکنش اتفاق عبور
افتاد از انجا که مربوطه روابط ظلت و موالاتش بود موالبق معرفت و مراتب سعادت
بر امر عید اشته زمانی قدم بر بساط توقف سپرد و بر سبیل از نشان شارک زابد
نسبیم نمود شارک چون دید که سپهر دستان زن همچنین چنبر بلاگر و نش را مزبوط ساخته

و از نیزه‌های زمانه ستم آهننگ اساس کار بدین رنگ صورت یافتند بمقتضای *
 * مصرع * مزغ زیرک چون بدام افتد تخمین بایدش * تن بقضا سپرد و در چار و کار
 خویشتن متامل گشت و بیادری رای صواب نمود در آن ظلمت جهانی را و بر وزن
 تدبیر برود طوطی خوش لهجه زبان را از خصت شکرشکانی شکر داد و بلو از حزمین گشت
 المنة منه که بمنتهای آرزو پیوستم در ویش از استماع این نغمه لختی بمقام استغراب
 و رآده گفت ای طایر خجسته سخن نمی دانی که ادای شکر بر در از ای نغمی صورت
 نه بند اکنون که اسپر مخنی و محبوبس قفصی به جای شکر است شاکر گفت ای خواج
 نغمی نیکوتر از مشرف صحبت جو نتو صاحبی دیگر به باشد ات این سخن بر مذاق
 طبع در ویش گواری افتاد و روی توجه بایش کرده گفت تو چه مرغی با این بر زیر کی
 و دانائی که سخننت چون بسته هر منز است و کلامت چون قند هر شیرین شاکر گفت
 طایری جهانمیدام در صحبت از باب معنی بسی رسید دور ویش گشت آنچه از
 فیض صحبت اصحاب تحقیق اند و خه توقع چنانست که ما را نیز ازان نصیبی از زانی
 داری شاکر گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه پیوستم و از دور رسیدم
 که صبح از به صاحب نفس گشته گفت از آنکه هر سخنمان گرم بر لبی برنگان ایشار کند گفتم
 هه از به هه ایون سایه شد گفت از مجاهده نفس که از سایر تمنعات گونی با مستخوان خشک
 قناعت کرده گفتم آفتاب از به روشن دل شد گفت از اختیار تجرد گفتم عقدا از به
 نامور گشت گفت بیمن انز و گفتم غنچه پیوسته تنگدل بر است گفت از آنکه در بند
 جمع سپیم و ز راست گفتم گل بهر جاعزیز و از جند از به دوست گفت از خوشخوانی و
 شگفته روی گفتم سه و از به سرفرازی است گفت از آنکه نهادش از کجی آزاد است
 گفتم ای مرشد کامل خانق را به نیکوتر است گفت نشنودی خالق گفتم سود مردم در چیست
 گفت از فرین بهر بهیز کردن گفتم دانائی که ام است گفت از کید و خود را مصون
 و اشبن ازین سخنهای جاندار شاکر که در حقیقت جان داروی دل است در ویش

ذرا قصی غایت مشورخ و محظوظ گشته و جود او را از جمله عطایای سترگ و بواجب
 بزرگ الهی دانست و مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد و روزی مورد ویش را
 بر سیل سیرسوی شهر اشتقاق کرد افتاد ناگاه ارده می دید که مردم از جوانب شتافته
 بدانجا اجتماع داشتند چون پردهش را از کرد با بر از پیوست که جوانی زیبا منظر را
 بحر می موافق کرده بدیدوان قضا حاضر آورده اند و در باب سیاست او حدی می خواهند
 و اهل فتوی در آنکه حکم بخونش کنند یا آلام ضربت تا زیانه را از ریه نجات او گردانند
 متردد بودند و درین باب فرعه زدن می خواستند در ویش گفت ای خدا وستان
 این جوان بجه خیانت مستوجب عقوبت و سزا دار سیاست آمده گفتند این برگشته
 بخت از اینجا که قضا بر قفایش رسیده بود و در پای قصر وزیر نشسته و رأیند تماشای
 صورت خویش می نمود قضا را دختره زیر از غرذ سر بر کشید و جملش در آینه جلوه کرد
 این مدبر از نظاره جملش هوش و رباخت و از سستی شوق بوسه بر رخ بیکر خیال
 زد اکنون بحرم چنین گستاخی مانوخ است اتفاقا شارک با در ویش همراه بود چون
 این نغمه غریب گوش کرد بفرمود تا جوان را در آفتاب داشته صد تا زیانه بر سایه اش
 زنده مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند بیکبار از غایت استغراب و نفوذش
 آمدند و در اندک زحمتی این ماجرای بدیع در شهر انتشار یافت تا آنکه هر و بانو
 برین حال و قوفت یافته جهته طالب شارک کس در ویش در ویش ارسال است
 اگر چه از حد و ثابین معنی کوه غم بر دل و در ویش جا کرد و اما از فرمان بانوی دیر انحراف
 و زمین از دایره مجال خویش خارج یافته ناچار شارک را تسلیم خواهند گان بانوی
 جهان نمود شارک را چون نظر بر جمال جهان آرای هر و بانو افتاد بزبان فرمان
 مراتب شکر بزدان ادا کرده متر صد وقت به نشست روزی که خورشید بختش
 معان در برج شرف بود و غلو نگاه را از غیر خالی یافته قصه حال نکبت اشتغال خود و کیفیت
 انتقال اجساد و احیای کبد هرگز نهاد از آغاز تا انجام نزد هر و بانو باز خوانند * مشنوی *

- * مرغ ز بزرگ چو دید باغالی * * * کرد پیدانها ن خود عالی *
- * آفتی که بسیر کردش دور * * * قفسه خویش و غصه دستور *
- * و آن گرفتن بر جسم آهو جای * * * سبزه بر سبزه گشتن آهو پای *
- * و آن بر بدن بدشت پیمائی * * * در صف شارکان همجرائی *

بر روز بانو بسحر اطلاع برین حال لغتی از تخم چون ابرگریست و بندهی از نشیط چون
 هل بخت بد و از فرط اضطراب سر رفته تا لک از دست داده سر اسیمه وار بر خاست
 و ندانست که چون کند و چه تدبیر سازد که هرگز زشت سر انجام جسم همایون جهان را
 را کرده بدار البوار شتاب شارک چون او را در چاره این کار سیلاب کردار مضطرب
 و بی قرار دید از آفت استیصال تبر سید و گفت ای سر دفتر نیگوان درهای حال
 فراترک دایره تانی مبر و با من هم تردد بوده دست تو به بفراترک تدبیر بد ریح در باز
 زیر اکو در بین هنگام سن مرغ ضعیفم و خصم شاه با بلوج توانائی عقده از سر رفته مقصود
 جز سر انگشت تدبیر نتوان کنش و بالفعل عقل راه ناما چنان بسوی جناب صوابه
 هدایت می فرماید که این بار چون آن بدگوهر ناپاک در پیش تو آید مراتب تعظیمش
 بر خاتم سلوک و دام پیش از پیش بر تقدیم رسانیده لشکفت روئی و کشاده
 جبینی بگویی که ای جهاندار شاه فریدون فرمت رنجوری من به تطویل انجامید و دل چون
 غنچه آینه خان گردانقباض گشته که اصلا اثر انبساط پیدا نیست اگر گمناخی نباشد خواهم
 که بقاعده قدیم رعایت بنده نوازی کرده یکی در پیش چشم خلع بون خویش نمائی
 و در قالب یغزی نقل روح نمائی می تواند بود که بوسیله چنین تماشای غریب بسطی
 بطبع راه یابد و نشاطی در مزاجم پیدا آید هر دو زبانوشناسای طریق مصالحت گشته
 روزی که سپهر را در صد وساعت و در هر ادرگر در معاضدت خویش یافت
 مطابق ارشاد شارک که قدم تو بر جاده تدبیر سپرده پیش هر مزید نهاد بس لایه و تاقه
 نبوه نقش مظاهر لوح التماس بست از انجا که ستاره عمر آن کو تاه فکر در از اهل بر بر ج

تقطع سیر بیو سیده بود سه رشته خرم و احتیاط از دست داده فی الفی را آورده طلبه اشته
 زیر فرمود تا گویش فشرد و قالبش را از جان برداختند و خود در نفسی که توأم نفس باز
 پسینش بود پیکر پاک و جسم همایون جهاندار فیر و زمند توی کرده بقالب نغزال و بر آمد
 همان دار که منتظر چنین هنگام سعادت فرجام نشسته بود روی نیاز بسوی خداوند
 بی نیاز برداشت و چون حرکت تنگ را مینوی برد دولت و سعادت خود دید بلامناشی
 جسم شارک را کرده بیدن مبارک خویش حلول فرموده مراتب منت بهر نگاه قادر
 عالی الاطلاق مودی ساخته حکم نافذ صادر کرد تا نغزال سک صفت را دست و کردن
 بر سن بسته در چاهی در آرد بختند * * * مشنوی *

* چون تویی و بد شاه قالب خویش * * * سبک آمد برون ز مرکب خویش *

* رفت در هفت منظر ثانی * * * پنج نوبت زمان سلطانی *

روز دیگر که نغزال مهر از دام غادر بسته در کنام جهان جلوه کرد و جهاندار شاه بر سر پیر
 دولت و تخت خلافت بر آمده بارعام فرموده پس از استحضار و فیع و شریف بارگاه
 این قصه غریب و ماجرای بدیع را آشکار اسانت مقیمان بساط حضور از استماع
 این داستان حیرت اندوز زمانی چون بیکر دیبانی حرکت مانند و بقدر حالت و استعداد
 خویش هر که ام مباحی از زرد سیم بر فرق اقبال خسرو فیر و ز بخت شارگرد ایندند
 و چون کیفیت به نهاد می و سیر بختی هرگز بر اقامی و ادانی وقت پید اگشت جهاندار فرمود
 تا آن مدبر بد طینت را بموقف سیاست سلطانی حاضر آورده بضر و شسته ناخن و
 طعن سنان و ندان سنگان گرسنگ خصال گرسنه چشم از قالب نغزال با نغزالان عقوبت
 و نکال بسوی جهنم فرستادند بمقتضای * * * من حفر و بیوالا خیه فقد وقع فینه * * * و ر نور
 عمل زشت و فعل نامعواب خویشتن سرنگون چون قارون به تحت الثری شناخت
 هر کسی آن در و دعا قبت کار که کشت *

* آرنی * مصرع * * * فرغ بخشیدن جهاندار شهبستان مشورت را بمصباح خرد خیر سکلان لزه هرزدودن *

* ظلمت وجود مخالفان دولت و ارسال منشور معلی بسوی بهرام خان در گذشته بخت *
 و در ایامی که به مدت انقلاب و هر دو اختراعات شهبه هر مزبایاس جهان داری در آمده
 بر نادر رنگ خلافت شرف تمکین پذیرفت از انجا که طبع خیس و نفس کیف
 دو است حرکات ناپسندیده و آدای ناملایم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب
 نخب ازم باشد از و بظهور رسیدن گرفت لهند در کم مایه فرصت دلهای خلائق برگشت
 و ازین جهت فتنه خفته چندین سال سه از میان جاره خواب امن و آرام بر آورده بشغل
 خود پرداخت و آثار خائل در اساس خلافت پدید آمد بهرام خان که سه سال در دولت
 و مقتدای اعیان مهاکت بود تا ب بنا روشیهای آن نابکار نیارده حفظ ناموس خویش
 بر پاس نظریه اطاعت مقدم شمرده بد ریج محرک ساسه خلافت گشته قدم در سلوک
 بتی سپرد و جمعی فتنه دوست فساد اندیش هم راهی او را در راه به روزی و کامیابی خود
 انکاشته بر دگر آمده چون اسباب ترفع و استکبار از بهرام خان همیا گردید سودای
 تاج و تخت سرش را بشویش آورد تا آنکه به نیروی بخت و تأیید اخته نفسی از مهاکت
 مجوزا تصرف خویش آورد و بصوابید هوا خوانان کلا در روی بر سر نهاده بسان
 سر و در سنان مهاکت سرافرازی یافت و بازیردستان و ضعیفان آئین عدالت
 و نظریه نصفت که بهترین شیوه ملک داری و بهین نتیجه گیتی ستانی است سلوک
 داشته خلق را بسوی خود خواند و بوسیله گرویدن گروه ناس و گرد آمدن کافرانام
 باستانهای اعظام استقلال کوشیده با هر مزد در میدان ملک ستانی کوس تسلط زد هر مز
 از رهگذر دست فطرتی و بی جوهری امره افعتش را در از قوت خود فرا گرفته دست بهمت
 از دامن کوشش و رنگست و بنگهای بقیه ملک از جمله مغناات انکاشته طراز بی حمیتی
 بر آستین حال خود بست درینولا که جهاندار شاه فیروز مند بهین تأییدات آسمانی حرف
 وجود هر مز پذیر گشته بخت را از صفحه هستی خاک ساخته بر سر برد دولت متمکن گشت
 بمقتضای بفرست جهان داری ملک موروثی را در حیطه تصرف بفری گداشتن از طریقه

مروی و فردا بنگی نه شمر دود در بند آن بشد که غار و حسن ذات غافل بهشت گان در اندام هوش
 دیگات رفته سخن چمن سلطنت را صفای امن و آملن بخشند و وجود رخنه گران ملک را اینها کس
 هم انداخته بی لوث انبازید مهمیم مالک گاه و دیریم بوده زیبا غرورس ملک برادر آغوش کشید
 بنام علیه در خلوت از سخن مشورت ترتیب داده سایر چیز سیگالان بالغ فرهنگ را از افرام
 آورد و در امر انجام این مهم سترگ استند عای تدبیر نمود در مرأت رای خرد سندان بیکه
 صواب چنان جاوه کرد که تخت منشور عنایت مشحون مشحون بر قوانین هدایت و مهربان
 قواعد مو عظمت بنام بهرام خان صادر فرموده در ارا از صحرای غزایت بسوی شهرستان
 اطاعت باید رسانون شد اگر بیادری اختر پیدار از طریق گمراهی و سبک ضلالت
 بهماوتی کرده سهر نیاز بر آستان ارادت نهاده فهمو المقصود و الایه برن سیاست فرمن هستی
 آن بید دولت سوخته باب روان شمشیر آتش فتنه را تسکین بایند بخشید جهاندار شاه نبرد
 تدبیر دانیان در گاه راستحسین داشته و بهر تیر طبع را به نگارش منشور قدر و مقدر
 نامور سبانت و چون سن تحریر و شرف تطبیق پذیرفت بدست یکی از بندای بارگاه
 گیوان اشتباه در پیش بهرام خان ارسال داشت * سواد منشور قضانشان
 بس که تو جهات جهان کشای شهنشاهی و تفقه ات گیتی آرای جهان پناهی شامل حال
 سعادت اشتغال فروغ بخش ناعیه عزت و اجلال سند آرای محفل امارت و اقبال
 نخبه بوستان عقیدت و ارادت نقش بند کارگاه تجلده و بسالت رنگ آمیز بزم
 حقیقت و وقایع طرا آمیز از سخن صداقت و صفای جوهر تیغ شجاعت و مردانگی گوهر بحر فنوت و
 فرز انگی سلاله ساسانه صدق و سداد و تقاوه و دو دمان و فاق و دود شناسای سبک محبت و
 اخلاص سر کرده راست روان حق شناس طیب افزای مشام یکدلی و یکمانی
 یکمانی جهان یکرنگی و آشنائی آشنای مجردانش و فرهنگ و اندامی روزگار و در رنگ
 نسیم دلگشای غنچه عقیدت را بجهت راحت افزای مشام حقیقت مرعیه بیطای طریق
 دانائی چه بهر ای باغ خجسته رائی قدوه ارباب دولت و جواهر زبده خوانین بلند پای بنگ

محمدی عالی قمر ملک نشان مقدمه ای متبلمان عصر بهرام غانمت بر واقعۀ غریب خورت طراز
 و ماجرای عجیب جزت افزای همایون آگهی بخشیده می شود که چون از ولایت مینوسواد
 به قهره زنده می و کامیابی مراجعت فرموده پس از طی هزاران مراتب مجائب ترود
 سه صد ممالک محرومه را مخیم مرادقات جاده جلال گردانیدیم از اینجا که * بیت *
 * ز طنه برینک و به آستن است * * ستاره گهی دوست و گه دشمن است *
 هرگز به نهاد و تحریک ساسله پذیر نمود از روی دمه و تلبیس نجسته قالب غضری و فرخنده
 میگره بیولنی اشرف بر انتزاع نمود و ذات اقدس چندی در جالباب آهونوفته
 باعث سرافرازی غزالان خطا و ختن و موجب مباحث آهوان تبست و چین گشت و
 آن به نهاد خود را شایسته گناه کی خسروی و قابل قبای کینادوی ظن برده آرزوئی
 محال و اندیشه های باطل را بخود راه داد و تیره اختر خود را که کب جهان افروز تصور
 کرده از روی طمع شام خیال کشور خدائی در دل بخت و نقطه وار جاگیر دایره
 است را که اورنگ آرائی و اکلیل فرمان روائی شده متقلد امر جهان بینی بودن متمسک
 خود ساخت از اینجا که ستاره بخت تاج و تخت و در حقیض تکبیت بود در چنین وقت
 حضرت بلدشاه ظه آرا مگاه درخت هستی از بین جهان فراب احساس برداشته متوجه
 شهرستان ابدگشته آن بید دولت این معنی را از مغتنات شمرده مسخخت مذلتی بشخص
 خلافت رسانید و در چشم جمعی کور باطن آماس خود را فریبی وانموده بر بساط سلطنت
 نمکن گرفته و چون متقم حقیقی سرانجام پاداش عمل هرگز بر کافر نعمت در کنار ادنهاد
 مصباح دولت ندباید ارش که چون شعله خس پذیرای فردغ گشته بود بد می مطلق
 گردید و خود طهورسگان خونخوار شده و زخور اعمال بافراوان انتقال بد بختی ره گرای
 بادید بوارگشت و نسیم معادت و اقبال در چمن مراد همایون بنازگی در راهتر از آمد
 از نار آرزوی غاظر اولیای دولت ابد فرین را استبسم ساخت غالباً این ساخته ندرت
 طرازه بشخص از عهد و راین منشور فایض النور از اسند افرا در سمع حق نبوش آن

صدر دفتر بریده زردان طریق ارادت رسیده باشد * لله العبد والمصلح *
 جهان بر طبق تمامی خاطر خیر برودان این سلسله سامی صورت گرفت و حال فضاوت مندرج
 بر فرق گیتی حسن تمهید پذیرفت بیخایه ریب و شایه شک آن عمودی عالی سزولت
 بفر است فطرتی و دانش ذاتی تفرس در حال آن بیدولت به نهاد کرده بمقتضای
 این مضمون * بیست * که از بیدولت و لمان بگریز چون تیر * وطن در کوی صاحب دو لمان بگریز *
 خود را بدافسوانداخته باشند و الا عقل چگونگی تجویز کند که با وجود حق شناسی و بند ادانی
 حقوق تربیتها در عاینها حضرت بادشاهی خاد آرا امکا مرعی نماندشته بی سابقه بسبب
 پناز ذایره ارادت بیرون برودن خاک پیمای کوی ضلالت و سرگردان با دیده غوایت
 گردن خاشاکه ذامن حال آن سالک سلوک عقیدت و اخلاص آلوده غبار بختین اموزیمه
 که مخالفت طریق ویدار بست باشد اکنون که بعنایت ایزد و الامکان هنگام نشودنای ریاضت
 مارعب جهنستان خاطر خیر خوان این خاندان خاد بنیان است و تا بید است آسمانی بحال
 فرخ مال ماشامل و فیوضات ربانی بر وزگار فرخنده آثار مواصل یقین که آن عمره خوانین
 بتجیع عقده از غراب شکار و سپاس مودی ساخته بی آنکه تهاذنی و تاملی صورت و توجع گیرد
 روانه درگاه گیتی پناه شده در اسرع اوقات دیده حق بمن را بنور جمال همایون نامنور
 خواهند گردانید هر چند جمعی بوالفضول ما حقیقت شناس چه عروس ارادت و عقیدت
 آن جنم برای طایبق حق بر ذهی رادر خلو تکده خاطر قدسی مناظر باقیح تمین و جمعی
 و انموده تخریص و ترغیب آن می نمودند که افواج نصرت امتزاج را امر کنی بدان مو
 واقع شود و در ان لشکر ظفر بیکار را جانشین بدان جهت اتقان افتد از اینجا که ضمیر زمین
 اقدس مرآت حقیقت نما است این معنی را جایز نداشته بیهود گو یاز از گفتار نامعنا
 نامم گردانیده کبکیت نسبت قوی و اراده سمونی آن گرم رود نادیه بیکو بندگی جو خاص
 و عام آشکار کرده توقع جنانست که آن عظمت و سنگاه نیز گوئی بزار قوال ذار غایبان
 نامساله فهم بکرو و بشیوه زر رفت بگمان دور بین برمال معالجه نظر تفریق گیاه بسته با کملن

جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه و از کتاب سعادت و اعزاز دولت بساط بوس
 علی گردید انشا الله تعالی بس از ادراک سعادت و اعزاز دولت بساط بوس ملازمت
 مایه بونی بود فور توجهات شهنشاهی منسخر و مباحی گشته محسود انبای زمان خواهد شد و استقامتی
 و انتظام مایه مهمام ممالک کبری دولت عظمی بصواب بد آن عضد الخلافت تعالی گرفته
 عنایاتی که در حمله تصور خلافت و توفیق آن ستوده شمایین نیکبخت با بر از خواهد پیوست
 مراتب اخلاص و از اوت در ترقی و تزیید باد و توفیق الهی زینسون راه موافق شواد
 چون فرمان هدایت بیان و مشهور عنایت نشان بر بهرام خان که سر مست جام نرد
 دولت و جاه بود رسید از انجا که لذت خود کامی و خود زانی بره اقی طبع کجش راست
 مراد می نمود شناسای منزلت خویش و قدر عنایت و هدایت جهاندار جم مرتبت نگشته
 بعالت خفته بختی و غنوده دلی بیشتر در نشیب فطالت و کوی غوایت فرود افتد جوایب
 نه در خود قبول خداوندان خرد و شایان شان شان و الا افتد ار باشد بقید تحریر آورده
 بر تالیخ آن ارتکاب نمود و اسباب خسران و مواد بار از بهر خود میساخت *
 * نقل نامه بهرام خان بد فرجام * کله سده چمن و داد مجموعه ریاجین اتحادی نامر
 و غیرین شماره ز قمر ده خار گوهر نشان ششبان عطارد نشان جناب سلطنت ماب بره
 و در خلافت و جهان آری گلین روزه عظمت و کامگاری سند آرای بزم اجرت و
 بهروزی آفتاب آسمان نصرت و فیروز می نتیجی خواجین باند بنگان نقاد و دودمان
 عز و شان جهاندار سلطان در فرزند ترین احیان بشفرت و رودار زانی داشت و بر
 فحای مطاوی آن آگهی دست داد * بیت * بشکر گویم بهر چه از در اوست * کانی
 و دینده را که در خور اوست * بعد الحمر و المنه که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه
 و علم شامله سایر شیوانات کونی را چنانکه باید و در صورتی که شاید بحسب مصالحت از لوی و
 اراده لم بزودی سر انجام می بخشد و هر بنده را در خود استحقاق ذاتی و استعداد
 گوهری او بر تیره از مراتب خاص گردانید و تشریفی که سر اداره بالا پیش باشد که است

می فرماید بحکم توتی الملک من تشاء کسی را که همراه او از سعادت و قابله عنایت
 و اندامت والای دارائی در برشش از زانی کرده متعالیه فرمان فرمائی مهاک بکف
 اختیارش تفویض نماید بر فرمان تنزع الملک ممن تشاء کسی را که مستوجب
 نوازش و مستحق دولت نباشد از فراز عرش سایمانی فرودادیم غیر اندازد * بیت *

* مراد رارسد کبریا منی * * که ملکش قدیم است و ذاتش غنی *

این نیازمند درگاه قدس کبریای خود را بوجوب استحقاق ذاتی و شایستگی گوهری در
 وار العمل گیتی بیضب والای خلافت مستثنی و ممتاز ساخت اکنون بیچکس را بدین
 دولت نداداد حسد بردن و یا ستمه عی طریقۀ خلافت بودن یمن نیارد و بجزگزیده ای
 درگاه اعلیبت را بحقارت و استخفاف نگریستن جز بر قصور فطرت و نقص فطنت
 حمل بر چنزدیگر نتوان کرد درین صورت نامر را بسهل ترین نمط که اصلا سه او دار
 حال مکتوب الیه نباشد بقید تحریر آوردن و مرتکب ادای سماحت انگیز که کرده
 طبع او لوالالباب است بودن ازان سلطنت پناه بنایبت بعد نبود و اگر ارتکاب
 بچنین امر نمایدیم که مبدای خرابی خلافت و منشای تحریب بنیان علایق حدایق دوسنی است
 ازان است که هنوز ایام حکومت پدربزرگوار خود را انار الله بر نه طغوظ و منظور
 خویشتن دارند خود اصلاد ریشس سند آرایان بساط فرهنگ و قعی و اعتباری
 نداد چه پیدا است که کار این دارالانقلاب را پیوسته بیک و تیر پذیرای نسق و نظام
 بودن رسم و آئین و هر دو را اقتضای کند و ارادت از لئی را که محمول احوال کابینات
 است پس از چندگاه قوانین کن بر هم زدن و قواعد تازه ممهه گردانیدن مشیوه
 عزیزست برین تقه بر طریقۀ گزیده آنست که بر خلاف ماضی محرک ساسله تود و
 وفاق که بسندیده ترین اطوار ارباب سناش است بوده چمنستان خلعت و دودار را
 بلباری موافقت و مراقت تازه و سیراب میداشته باشند و ساوکی که فیما بین پادشاهان
 و الامتداز زیلا است مرعی و سلوک نموده سیاه نصرت دستگاه این مستظهر

عنایت الهی را که چون شمشیر زریان و پیل و مان بیوهی مخالفان مستی آغاز کرده و از سوگند
 نبرد و زنجیر نهمی می شکستاده از روی بگانهگی ضمیر لشکر خود ساخته به پیشقدم کارزار
 دلاوریان درگاه استعانت جویند تا نیروی رستمی و قوت بازوی بهمنی مشاهده افتد
 چون شایطین بر توده خوان مراتب اتحاد است لهنذا بندگان این دو کله منبسی بر قواعد
 مصادقت انفاق نظیر افتاد ایام سلطنت و کامرانی بر طبق تمنای دوستان باد

* نهضت رایات جهان کشای جهاندار شاه بجزم تنبیه مخالفان غنوده بخت سیه اختر *
 چون جهان دار شاه گیتی داد بر مضمون نادر بهرام خان بگون آخر آگهی یافت از انحراف
 و ز زمین او از مرکز به است و قدم سپردن در یادیه غوایت بمقتضای جمیت سلطانی
 و غیرت گیتی ستانی در یای سخطش به توج گرا بید لهنذا انبیر و تادیب آن مدبر شور بخت
 و گوشمال هر آن گنرا عشش بر وجهت گردون نهست منختم شناخته به تهیر اسباب
 نبرد و مواد بیکار توج گیتی ستان بر گماشت و از بهر گرد آمدن جیوش منصوره در رگاه
 کیهان پناه مناشیر قضا تا میر بولایات سرحده مالک خویش صادر کرد و پس از آنکه
 سامان این مهم و سرحده انجم این بساق مطابق نحو بزاز لیای دولت ابد مترون و تهر
 و انایان کار آگاه حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا بهادران نصرت آگین در ساعت ظفر
 فرین اعلام فتح فرجام بر پیلان سحاب سالی سما سپهر بر افراشته و کوس تندر خودش
 گراز صد رعد ایش سینه سسکنه ری می شگافت و زهره اسد در محرای سبز مینای
 سپهری گداخت یلنده آواز گردانیدند و خود بقا هده کیقبادی و قانون فریدونی بر کرنگ
 ناد پای آهن سم که بیک جولان فراز کرد ایشری توانست شد بر آمده با سپاه بقیاس
 و فوج فلک شکوه که گفتی که فولاد متحرک گشته بمرام خصم کوبی و ملک ستانی نهضت فرمود

- * شهنشاه سوی اهدا رفت بیرون * * بفغالی چون رخ نیکو همایون *
- * سپهد از ان علم بالا کشیدند * * دلبران رخت صحرا در کشیدند *
- * نفیر جادو شان کرد و در شود در * * ز گیتی چشم بردا کرد مهور *

(سوم)

• غریب و کوه سنها از کوه همدان • • گرفته کوه و صحرا میل در زمین •

چون منتهیان هوشمند از آنهاض خسرو رسنم دل به بدمام خان بی بره جبرج و نه آن
 غنود و بخت بسکه است باد غرور بود به پشنت گرمی مشنی به برنگون کوه کسب که
 کتابت از لشکر ادبار بیکر اذنت با قاست رسوم اویش و استعلای اعلام کوشش
 اجتهادی کافی نمود و با سپاه نمایان که از سیاهی بخش نشان می داد و در غایت پردلی
 و نور از مقر خود حرکت نمود و طریقه مسابقت بکار برد و آئین استقبال مرعبد اشته
 علم استقلال در میدان معاذمت بر انفرانت و نکانی از بهر نادر و گاه تعیین کرده بشیوه
 ارباب تجله در چار سوی ترصد به نشست چون جهانه ار شاه فیروز جنگ بر زمین مصاف
 فرین گشت بر ارتکاب شری خصم خفته بخت خشم گرفته بشراب شجاعت جهیز
 بر انفرخت و بائین مقبلان بیدار اختر در محلی که متضی مقابله بود نزول فرموده در پرده
 شب انجمنی بیار است و سران سپاه فیروزی اثر و نصیران نصرت کیش را مجتمع
 ساخته بعنوان سپهدان بلند اقبال تحریر و ترغیب ده و بندی و عسکر شکنی نمود و به تمهید
 قواعد دلدی پرداخت چون شهسوار یک تنه تا ز خورشید به نقره خنک صبح سوار
 شده با تیغ معقل و سپهر مذهب در روزگه روز چالش گری کرد شاه پر دل به پشنت
 گری اقبال خصم گیر بار اذنه تست بخیر ملک موروثی و گو شمال مخالفت بکیت اشتمال
 • نظم •

بر اشقر باد بای جهان پیمان •

• کوه بیکر مر کبی صرم رنگی • • کوه ار • • نقره و خنکی آهسی • • شمش اشهب • • غیر غبار •
 • پشنت و پیشانی و دنبال و مرد ساق و سمنش • • کوه بهین و دراز درم و سخت و استوار •
 بر آه و در میدان نرد انگلی چون شیر زبان و بیل دمان با فتح و ظفر هم عنان در آه و افواج
 نصرت استراج را بقانون قاعده و انایان کارزار و قاعده شناسان و طایه بسین و بسار
 تقسیم فرموده ترتیب عفا نمود و هنگام رزم را از اولیه انوان ظفر نشان زد کیش بزم
 دهار گردانید و خود درون قلب چون کوه قایم و چون زمین ثابت بوده در دین بازار

دوار گیر گرم ساخته و سوی دیگر بهرام خان نیز صفها به ستور دلاور این سردار آراسته
در میدان ستر که جوانی و کارزار طایبی قیام و رزید *

• * دولتمکر برابر شده آراسته * * شد آرزوهای پاک بر خاسته *

بیکبار از طرفین کوه سبهای روئین کاس چون رعد نمرئی کوه شکافت زده زهره روئین
تان آب کرد و بانگ گادوم سهندان پولاد سیم را در زیر هیز بر منشان رستم جگر بر قص
آورد و قامت کمان کج نهاد در قبضه قدرت اندازان راست قدم چون ابروی خونین
نگهان خم یافت و صفیر تیر که قاصد جان جان بازان بود از خانه کهن بر آمده بی محابا بسوی
سینه پزدلان شتافت گرز گران سنگ لسان خور نیمه و ز گرم بر تارک تافته منتر از کاسه
سرمزدان بیرون انداخت و شمشیر صاعقه نسب مانند قطره آب آسمان بگذا در شده
زود خون مانند حیچون از سربان شیر دلان روان ساخت سنان بر سر و مسح در ظلمت
بغز چون لعه برق در سحاب پیدا گشته در شیوه جانفشانی بی بیضا نمود و خنجر خوشخوار خشک
زبان دران سرا بگناه قایت ره بمنهل دل بر جگر ان برده از تشنه لبی بر آسود نمودان
قوی گردن بگردار تیغ جوهر خویش اشکار کرده بازوی کوشش کشادند و بحسام خون
آشام لنگر سلامت از سفینه اجسام کسخته در لجه خون باهم آشنا گشته دل دلاوران
سجی ماشطه سنان از حلقهای زره چون زلف نیکوان گردانند رگه پدیدار لشت و
ظایر روان بر نمایان از نوبت حقا چاق تیغ از قفس قلب ر میده در اوج هدا پرواز
گرفت گوبال گران بر بال بلان خورده بند کردن گنده چون کرکن در کشاد و کله قوی بند
مانند مار گنچ بر سر سمران نشسته در سمورده عمر بنای ویرانی نهادن تا زیان به رنگ
از بس شناور بحر خون برنگ بوز و کرنگ گلگون گردید صفیر زره و صوت دوازده
سفالین بسته زمین معود کرده فراز ساخت سپهر کبود رسید از آسبیب جهاد هیز بردلان
که دران سمو کددار دیگر روداد پهلوی ثور ثری در استکست و از خدمت مدای کور که
بکوه شکوه روئین تن نانت زمین از جابر رفت *

* مشنوی *

* جهان گرم گشت آتش کار زار * * که از نعل اسببان بر آمد مشرار *
 * ترنگ کمان رفت در منز کوه * * فشانش کنان تهر بر مهر گرده *
 * ز شوریدن تنان کرمای * * بر افتاد پلرز بر دست و پای *
 * ز بس خونی که گرد آمد اندر سناک * * جو گوگرد نرخی آتشین گشت خاک *
 * ز غریب زنده بیلان مست * * گره در گلوی هر بران شکست *
 جهاندار جهان بود در ان مصاف محشر نمون و سر که قیامت آزمون بتعلیم تهور دست از
 و امان تحمل کینه یکبار سمنه گیتی نور در بر انکبخت و بگردار گرسنه بر قلب نهم
 در خصال همه آورده تیغ خارا اشکان چون نرنگ خون آشام بر فرق فرق مخالف
 سرداده آنچنان بازوی کوشش کشاد که زنگ از دل مصمما رفت و بر زبان نیر
 گل زه جاری شد و کمان بر بازوی همیش خود را قربان کرد * * منبوی *
 * در دست آوریده بکوشش بر دن * * بر دست او تیغ الماس گون *
 * هر جا که بازو بر افراختی * * سر خصم در پایش انداختی *
 * نشد بر تنی تانه بر داختش * * نزد بر سری تانیده اختش *
 * هر جا که شمشیر او کار کرد * * یکی را در کرد و دو را چار کرد *
 ما آنکه تیغ جهاتاب مهر سمت الماس یافت و از حرارت خور مغز مردان در خود
 بچوش آمد ناگاه نصرت چون نصیر یان از گوشه بر آمده بر رکاب خسر دکامیاب بوسه
 زد و نسیم ظفر بر پر جم لوائش بوزید لاجرم بهرام خان جان بقبضه بهرامیش تسلیم
 نموده بر پهنی خنجر راست زبان بسوی بواد شتابان گشت و سپاه متهورش را در
 هزیمت سر کرده میدان را بر دلبران عساکر مضمون فراخ گردانید * * بیست هزیمت
 در افتاد به خواه را * * جهان داد شاهی جهان شاه را * * جهاندار برید از سخت تباهد
 آسمانی و قلاوژی که کب خرمین هستی مخالفان نیر و اختر را بهوارق سیر فب معافه دم
 سرخه اسباب وجود هر را بر خاک هم انداخت و غنائیم و اموال را بر جانبازان معز که

مام دانست تا ایم نموده بد انسان بلد راه نغز کرده بود که با وجود برده نشینی
 در سایر مقامات سیر نموده دی در روان طریق تر نم گردید و غمزه چون جمال صورت
 یا حسن سیرت. مخمخ گشت آفت عقل و فتنه جان بر آمد بشکر خنده از جان شیرین
 شور ناخچی ویشترین گفتاری در بزم دلبری نمک ریختی بقامت فتنه سب و بوستان
 و بجره آفت گل چمن و ماد آسمان ناپید بر شعله آواز گلو سوزش چون مرغ مسلمان
 کباب می شد و آفتاب مانند مرغ پارسی آتش رخسارش را می پرستید عقیقین فطوط
 چشم سیهش چون رشته جوع بانی دل فریبی ماد و خورمی کرد و گردش نگاه سیهش بسان
 خط جام غارت هوش اهل نظر می نمود *

- * سنوی *
- * بهر ناوکی غمزه کانه اختی *
- * شکاری ز روحانیاں ساختی *
- * لب او چه لب شور بازار؟ *
- * در و فتنه و شکر بخردار؟ *
- * بگلی بود در بوستان ناشگفت *
- * همان نرگسی در چمن نیم خفت *
- * می لعل در جام ناخورده بود *
- * نسفته در دست نا کرده بود *

نادرش چون آن خنجره ناشگفته و در ناسفته را جمع خوبی آراسته و بسایه نیکو نوبلا
 و بر آسته دید بجهه انساک گوهرش به سناک از دواج اندیشه کرده و الا گهری می جستند
 و چند آنکه در راه بر دوش قدم می زد شتری سزاوار بیوند آن ماه بیه انمی شده لاجرم
 برهنونی سخت بیداریگی از منسوبان معتم خود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل دانست
 در خدمت بساط بوسان کیهان ندریو کاسگار سیر سلطنت شاه جهاندار سال داشته
 مرد دهنین دولت بفرتر صد برباننش حوال فرمود فرستاد چون پدید بیارگاه سلیبانی
 پیوسته کیفیت آن باقمیس ثانی متروغش نمود که بهرام خان رادر برنج عصمت ماهی است
 که لبش چون عیسی مرد صد ساله راجان می بخشید و طراسمن سالیش بر نافر چین و تانار
 آهو می گیرد غنچه در چمن بیوی پای بوشش پیوسته دهن را جمع می داد و نرگس بشوق
 و نظاره گل رخسار همه عمر دیده بهم نمی آرد اما اگر خود را بد و قیاس کند به بی بصری

دولت امپراتور سمرقند شکست از دست داده یکی را از عمر باقی دولت خود با افراد آن
 تحفه دهد ایام زاد مادر آن بی نظیر آفاق ار سال داشت و آنقدر که در هر عمل تقریر
 نکتجه اظهار اشتیاق آرزو مندی دیدار ایمان فریب غزال ناماری نمود فرستاده بر جناح
 استعجال طی مسافت نموده در خدمت آن بانوی عالی منزلت رسید و بعنوان اینکه پسندیده
 از باب خود باشد تبلیغ پیام نمود مادرش این معنی را واسطه رفعت باید خویش پنداشته
 آن ماه فرد فریب را در هودج زر نگار نشانده روانه درگاه جهاندار شاه ساخت و از
 اسباب و اسباب و اقمشه و استبر و پرستان پری شمایل بقباس برگ و نوای خویش
 بر سبیل جهیز ساز کرده همراه ار سال داشت چون هودجش بحرم خانه خسروی نایز گشت
 جهاندار که تشنه لب سرابگاه عشق بود چون از منهل وصال نشانی یافت دست از
 از دامن تحویل گشته بدان سو شناخت و بگردار صبا نقاب از رخ آن گل بکشا و کلی دیده
 نادیده آفت نزان و ماهی یافت بری از کلف نقصان جاد و نگهی که با اولین نگاه کشور
 دل تاراج کرده در شهرستان هیر و هوش مرج مرج آورد اد افهمی که بی تحرک لب از
 لوح جبین را از دل حرف می خواند و هنوز سخن از شهر بند نطق بر نیامده که او با صورت مدعا
 اشنامی شد و آداب شناسی که بی حفظ سر رشته ادب بیک نظر را از خار بند مره
 بیرون نمی فرستاد و با وجود طبع آبستن بهزاران معانی بگری خواش مشتری ماطقه را
 از سخن زانی چون عقیم مطال میداشت شاه از مشاهده جمال صورت و معنی آن
 شاه شاهان چون موم بر آتش از خود روان شد آن پری بر کار چون دانست که
 مید بزرگ بدام طره عنبر قاش آمده خود را بر در استخوان زد و نگر ابا تغافل اشنا
 ساخت و دانسته حجاب جیاب بر رخ فرو هشت جهاندار بعنوان نیاز مندان بی خویش
 لایه گری و تمایق سر کرده بران داشت که ماه چون زهر آهنگ عشاق راست کرده
 بناوای جاد و آنه و غزلهای عاشقانه دل شاه بچنگ آورد و بر رگ چنگ سه ناض
 زده آچنان در فردش آورد که شاه بی ساغرمی هوش گشت و در غلوت پیغ

از شمع وجود بگر بجو بزرگ کرده لختی بیوی کامرانی به نشست و همه گل چیدن از باغ
 مراد آستین نور دیده و اسن بکر زو آن گلین گلستان رعنائی ازین جهت بر اسمند گردید
 یسان شاخ گل از نسیم ملرزه و رآمد شاه دانا چون آن محبوبه غلوتگاه خوبی را که هنوز
 گل نمادید بلبل بود بیمناک یافت بر سبیل پوزش مرا حی را در پیشش بسجود آورد
 نمایش که از بیگانه خوئی و وحشی مزاجی در کشته در خدمت شاه کامجو رام گردد و سائکین
 چون ماضی الضمیر خود را بوساطت ساقی و دیش آن بت سبیل تن نهاد او نیز عقده
 وحشت از رسته خاطر برداشته بی حجابان گرم جوشی در آمد و غنچه میبینش میلش کفتن
 نمود و از بی حجابی بلده بار دیگر گوش طهور را تاب واده زمرر ساز کرد که شاه از غایت
 شوق چون جنگ بخزدش آمد عراق و حجاز را فدای طرقتاری او نمود * مثنوی *

* چنان باد در نازنین راه یافت * * * * *
 * با فسون گری جنگ را بر گرفت * * * * *
 * ازان نگر کاخ بری خانه شد * * * * *
 * کز شرم را دست کوناد یافت * * * * *

چون آن بری رخ بری کردار با فسون شیشه رام شده مانده خط جام خط رضاد تسلم آتشکار
 ساخت شاه مرتبه ان نخست لب را باب و بر رایر آشنا کرده از تنگ شکرش
 چاشنی تلاوت برگرفت پس سمنند گرم رودادی تهناد در مضمار مراد بکوتاه عنانی
 و سبک رکابی هم از زود و حریف نو آموز را به نرم تازی فریب داده بیکبار نونه پولاد
 سم را در بر که نقره خام پیور آورد و دست از میدان مباشرت گوی کامرانی به برد
 بسته هر ب مغز بسته و ناز را ضرب دست رو بین نزا د خندان گردانید * مثنوی *

* شمه جواز نقش چین بر نكشاد * * * * *
 * گوهرش را بهر خود بگذانست * * * * *
 * در نلسفته را بر جان سفت * * * * *
 * تیره شدن بهرور بانو از انبازی غزال تا تازی و از غایت غم جعفری *

• شدن چهره کلناری و سر براندهادن از فوط بی قراری و هم در اینجا •

• طرح آقامت انداختن بهم نفسی ناله قراری •

پرو و بانو که عمری بر دست طاعت صاحبت شهنشاهی بی مزاحمت انباز دم سازد و سهاست انباغ
 مرا غمناز کرد و بلوائی محبوبی می افراشت از حد و ث این مقدر راحست سوز چون مار سرگرفته
 بر خود پیچید و خلوات زنده گایش بر ارت سسکرات مهبل گردید اما بس که قدم در سناوک
 ادب محبت می سپرد درین باب دوریشش جهاندار اعلام دم نژده و نه ان بر چگر نهاد
 و سیه آنکدمی فریبی و رکاز خاطر حزین خود کند بیباغ شنافت قضا را اسبزان چمن و روان
 روز از غایت تر دماغی شگفته و خندان بودند و شاهد گل از مینای سر و نشای مانند رسانده
 و آغوش عنایب خود پسند بهامی نمود از معاينه اینحال زهر از چشم بانوی جهان بکلیه
 و از باد بید دماغی ریاحین طداش تار تار گردید لختی از روی غضب مانند زلف خود تیره و
 و لکیر گشته بد انسان نگاه قهر بر روی چمن کرد که گل از مینا کی بسان غنچه لب از خنده
 باز بست و بر باهل ساحت چمن یکسره از دل غنچه تنگتر گشت و قمری از نظاره سوز
 چمن چون مرغ سیب از روی مهر دیده بر دوخت و بال هزار چون پر پروانه از آتش
 قهرش بسوخت از رفتار هوکی پای صبا در دامن سرین بر پیچید و سوسن که از تر زبانی
 بدیده خوانی می نمود چون شاه خشک زبان کردید نسیم گلشن بگردار صرصر و سهموم چمن
 سوز شد و لب بدول چون لب تر دامنان یهوست اند و ز گشت • • • • •

• چنان رنگش بگردید و ز جاشد • • • • • که بیک تار زلف از هم جدا شد •

• ز چشمش باغ زهرالودمی گشت • • • • • نسیم اندر دماغش دود می گشت •

چون از گل گشت چمن خاطرش بیشتر بیت السحران گردید و غنچه طبعش بوی شفتگی نیافت
 از اینجا بسوی صحرا شنافت تا باشد که نسیم دشتی و باد بیدانی گره غم از غنچه دل بکشد
 اتفاقا صبر کنان بر لب چشمه ساری رسید آبش چون طبع اهل سخن صاف و روان
 و چون باده بطرب بخش و نشاط افشان و در حوالیش سبزه تر چون فریش بر نیلان

بیت • از خون دل نوشتنم نزدیک دوست ناز*انی رأیت در این بحر کعبه القبار • سرگند
 به آن سلسله سمن ساری که هر شکنش بند سر ا پای دل دیوانه من اشت نماید • خون
 بالا از نماشای چین چهره بهار فریب محروم گشته چون لاله هر تن غرق خون است ده از
 بس اشکب ریزی رشک اغزای آب عمان در و کش رود و جیحون مبله که است
 و سناره آگاه که بر تنگ دلیم غنچه هر سحر چه خند که نزنه و بر یکاسیم هوا هر شب به نگرها
 که نماند اگر از بر دوان عالم قصه پر ویز و ماجرای مجنون از کهنده فقر روزگار بسته حالت
 مراد ان قیاس کند خود بهد آبد که حکایت می بدلی آن بریده روان را در محبت •

• مصرع • • شمره از دستان عشق شور انگیر ماست • بیثنا به تکلف غمی که در می
 دوز و در حرمان بر من آواره دست دشواری انگیر عشق و سرگردان صحرای
 صعبت آگین طالب طاری گشته خسرو در سودای شیرین از آواز نا انجام بندی
 از ان بندید و مجنون بادیه گردد در هر عمر از محبت لیلی بکشید • • فرد •

• بر شمع نرفت از اثر آتش و لوسوز • • آن دو که از سوز جگر بر سر مار رفت •
 مر از ان زخمس جاد و نگهت هرگز این گمان نبود که شیوه ابروی لکجا از گزیده • چنین
 بخون من بیگناه بر خیز و اگر باعث این همه استغنا گزیدن و قدم در راه سینه نهادن
 امر بست که حکم مشیت از نهانخانه تقدیر بساحت وجود رسید • خود شایسته قبول
 نیست زیرا که وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان اعتبار بستگی ندارد منافق قانون
 محبت نباشد و نتیج و در خنده در بنای محبت و هودت نیارد چه دلیکه مرآت عکس نمای محبت
 تست نقش دو سنی بر می سر و پاداران سمت از تمام پذیرفتن صورت امکان
 ندارد و ملک حقیقت نه چنان زیر نگین فرمان قهرمان عشق تست که بفراداران
 مجال تصرف باشد • • در باعی •

• عشقت نه سر مر بست که از سر بد نشود • • مهرت نمار می است که جایی دیگر نشود •
 • عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم • • باشم از راه و با بجان بد نشود •

بر نقد بر حکم آنکه * مصرع * ماشقانه نبود چاره بجز مسکینین بیگناهی خود را محض گناه
 دانسته با هزاران ندامت بر سر کوی مزار نشسته ام و نقش خود پسندی را از لوح خاطر
 با سپید دیده شسته اکنون کنجایش آنست که پس از وصول این نامه که مهر حرفش بسان
 پر پر دانه و مهر نقطه اش مانند دانه سپید سوخته آتش سینه من است بچون و چرا که پیچیده از سر
 ستیزه برینیزی و آیین جور و شیوه جنایه کرد و بر تماشای چشمه روان چشم آن شمشاد سبزی
 فریبده او رخسار آری * فرد * چشمه چشم مرا ای گل خندان در یاب * که بامید تو خوش
 آب روانی دارد * یکی بیاد بنگر که بر تنهای دیدارت درین دور و در چگونگی چون ماه
 کاسندام و در آرزوی رویت بسان مال زار و ضعیف گشته بسرت اگر خنج عنکبوت
 بر تنم پیچد بسان ذیلب بجز در مانم و اگر مو پایم کشد از بس ناتوانی رفتم شدن نتوانم
 شخص مرا از نسیم جزیره نطق باز نتوان دریافت و تن مرا از غباری غیر از حرکت نتوان
 شناخت * بیت * از وجود این قدم نام و نشان هست که هست * ورنه از ضعف
 در انجا اثری نیست که نیست * خدا را خود گو که بدین رنگ چگونگی زندگانی کنم و بدین حال
 حسان نفس زخم یار آن دل خارا اخصالت موم آسا پذیرای رخام گشته دل شکسته
 مرا مو میانی مهر کرامت کند و آن آتش شمت که فرم سوز خاطر خسته من است
 بزوال لطف که لطیفه ایست روح افزا مبدل شود * فرد * عماری دار لیلی را که مهر دماه
 در حکم است خدا یار دل اندازش که بر مجنون گداز آرد * از یاد * برین کلک
 مشکین که رویش از دود دلم چون کالاهات مشکین گشته چه توانم بر نکاشت
 * نقش بستن بهر رو با نوصورت حال خوبش در کارگاه تبیین *

* بر سبیل رموز ایما بذریعه تحریر جواب منشور والا * * ششوی *

* چه لطف بود که ناگاه زرشمی قلمت * حقوق خدمت ماعرض کرد بر کرامت * بنوک خا در رقم
 کرده سلام مرا * که کارخانه دوران مبادی رقمت * نگویم از من بیدل بسو کردی یاد *
 که در حساب فرو نیست سپرد و طلمت * بیشتر رود الا نکاشتم کلک عنایت سبک نمود

زمین و زمان که از هر طرفش را ایمن و غرب نوازی بر شام حال از باب نیاز فایز می شد. دستان
 هما از اوج مکرمت نزل فرموده و ظل ظالمین عاطفت و سایه رفیع را فت بر سر و وقت این
 گوشه نشین غریبت و کنج گزین کربت انداخت این خاکسار خود قطعاً قابل چنین نوازش
 بفرستد و بدو دلگشا از آنجا که فعلی بهار را بر گل و غار یک و نیزه سپید نول بودن و فیض
 سحاب بر باغ دید بر نهج عام فایز شدن شیوه نغز بزی و شیر جلی است اگر آن شاه گزردن
 سه بر تر یا جاده این کمترین ذره را که از بس خاکساری عدم وجودش در میزان اعتبار از
 هم در جهانی ندارد آفتاب صفت مشمول عواطف و مخصوص مراحم فرماید نزد خود شکفت
 نباشد و بدیع نبود * مصرع * شاهان چه عجب گریبان از ننگه ارا * در آدای این خاکسوارها
 نیز از دعا که شیوه مرفیه و سجیه رفیه چابک فرامان جاده خیر سگالست از دست این
 مسکین دیگر چه آید * فرد * چون رسد منشور عزت ز آسمان عروج جا * خاکسار اجرد طا
 گوئی چه بارای جواب * ننگه چند مینی بر شکایت بحران و مومی بر حکایت حرمان که ابر از آن
 سحر بزل عنایت و رحمت من بی سپهر صحرائ اندوه و الم است نو که بز قلم نوازش رقم که
 بانگ مر برش چون دم عیسی مریم زندگانی بخش مرد جانان سر ابگاه بادیه بیگسی و
 افتقار است گشته بود واسطه افتقار این ذره بی مقدار شد شاه جهان بنا اختیار
 همرو می از فیض ملازمت کبریا صفت این شک لب سرابستان ناکامی راه از راه
 سناخی و نوح استنما است ملک بجهت اکتساب سعادت و استر فزای خاطر مقدس و
 اقبال طریقه نسایر است چه درین ایام جسمه فرجام بقمرمان انکه * مصرع * پیرانه
 سرم عشق جوانی سرافتاد * آن حضرت را ناز و سودای بت جاد و خیال در سر پدید
 آمده و جمن بهار فریب رخس را بی زحمت اغیار تماشا فرمودن و از طره مشک
 افشانش که بر تار قدر صد نافه تار شکسته مشام دل مطر ساختن و از حدیقه جانش
 گلکهای نظاره چیدن بر حاشیه ضمیر اقدس جا کرده خود را محفل محفل همایون داشتن و آخر کار
 بر غایت انگشت نمودن و عیش اشراف منعم ساختن مخالف آئین پرستاری و منافق شیوه

و ضابطی در آنست مطابق تشریحی خاطر انصاف گزین بسان لاله سوخته دل خوین جگر خیره لعلخرازده
 از روی سسکینگی با بامان کوه کشیده و دست بگریان خویش زده و درین صورت سر بصحرا
 بودن و دست و کوه میبودن این اسیر پنج نامی الهه با مرضی خاطر خطیر و خواش ضمیر
 اشاعت پذیر همایون تطایبقی داشته خواهد بود * بیت * صبا با لطف بگو آن غزال رعنا را
 * که تر بگو و بیابان تو داده مارا * این دل نادانم بسکه ناآشنای مزاج دهر و ناشناسی
 سنج روزگار است مفرد نسبت محبت شده می خواست که درین باب از راه جسارت
 معترض چند در کمال منانت و رزانت در میان آورده از بهر اثبات حق بسوی خویش
 دلیلی قاطع و برائی ساطع بگذرانده در صورتیکه طراز استحسان بر آستین حال حسن وقوع
 پذیرد و گمانخانه با قامت رسوم مناظره پرداخته سخن خود را بر کر سنی نشاند اما عقاب
 اندازد شناس رخصت نفرمود که مخالفت قانون ادب رود و از عبودیت تجاوز
 کرده از دایره تسلیم خارج افتد * قطعه * گفتگو آئین در رویشی نبود *
 بوره با تو ما چرا داشتیم * نکتها رفت و شکایت کس نکرد * جانب حرمت فرد نگذاشتیم *
 بلی اینها همه نتیجه تقسیم از لیست کبکی بس ازینکه در راه مهر و قاسم بمنزل پاسبوده
 هرسن سایه شده باشد و از مایه امید بوی شمیمه بخون جگر ناشناخت کند و ساغر تمنایش
 لبریز شور آب سرشک و خواب دل آید و دیگری فی الحال دست از آستین استخفا
 دراز کرده بی رنج انتظار و زحمت ترعد از دست ساقی روزگار **باستان** شعار جام بخت
 مالا مال می مقصود بکف آورد * فرد * جام می و خون دل هر یک یکی دادند *
 در دایره قسمت اد ضاع چنین باشد * اکنون بنصیر ازل خور سنده بوده همه روز با تصور
 لغای همایون شادمان دهر شب چون شمع بسوختن ساخته بیاد بزم والا خند انم هر چو
 بر درت در دل خرابم پیوسته بسان کز در رو برانه مقیمه دیگر روح نوازت همواره
 مردم آساید دیده بر آیم خلوت گزین امید عاطفت رعایت از جناب شاه بنده نواز
 چندانست که این خاک نشین کوهی کربت را چندی بنزد رود زگار و کوشم سپهر حواله کرده

از ششکس بدستهای رسمی دستکاری بخشند و از بار نوازشهای زبانی به یکبار ششک
ساخته از تکلیف بیابایی هر باره مبر اساسند تا بطوح دل بگوشت تهنائی تن بنا کامی در داده
یکی با انداز تهنائی خاطر دست از سر چشم باز گرفته سین سر شک بر روی محرا
سود پدو لار و از آنش سیز شعله و روان کوه زنده و بسان بی بنا لود فقیر دل خود
غالی کند زیاده برین در بادیه ابرام قدم سپهر دن منافی طریقه بندگی دانسته با آشک
سوسن لغت زبان در از است غنچه سان لب از نطق باز بست باد ششک بهر طره
ماناری بسان رایج و نسیم بهاری گره کشای طبع طرب آگین و الا باد و پیلار بخت
بدخواه دولت جلوه طراز مانده جام لاله در ظل سپهر ام از می مراد تهنی و سینه گون ماناد
رفتن جهاد ارشاه قزد مهرور بانو * چون غاقان خسرو کیش برین مضمون مهر آمیز
الفاظ شور انگیز نامه آن شهرین ادای عشو ریز آگهی یافت بایش از رکاب استقلال
در شهر و عنان گلگون همت بسوی داجوئی و خاطر دایش سبک ساخته بصوابه بدول
سودائی چون شهسوار مهر تهنایه ان دشت خلد زیب شتافت و بسان باد عجب بر سر
وقت آن گلگون حد بقره و لهری رسید و گره کشای غنچه و دشن گشت و مردم دیده را از
تماشای گلستان جمالش بهره مند گردانیده با صر را از سبزه عنبر بوی جعد مز بخوش دوش
ادسه مایه نظارت افزون ساخت از مشاهده حال حسرت مال آن نزال دشت
و لرزائی طرف اثری دگر دل شاد پدید آمد و ولولوی شهوار از صدف دیده هم چشم
نیشان دامن دامن در جیب و آستین ریخت چه در چینه کشد و سایه اقبال بر سر آن
سودجوی بار جمالی گسرد او را دید چون صبح تن بکسوت کافوری داده و مانند حد از
مهر و ابروی هلال پاز عاز غازه و وصمت و سمر مبره گشته و سر در ابلان اشک از
چشم انداخته و گوش و گردن را از گرانی گویا قوت سبک ساخته * مثنوی *
* نئی از حلهای اطیش و دشن * * سبک از دانهای گوهرش گوش *
* سطل کردن از طوفی مرصع * * مبر اعراض از زلف لغت بواقع *

قهقش بدوش بسته کشور بقاشتا فتن از قوانین مسترد و مراسم مستقره دیوان ارادت
 است و در هر دو آن سر استان خاک را از این شورش که است آساست تپیدست و
 برهنه پاس به محراب هم نهادن و از شعله هوا و هوس بر صیقل افطرا و بیرون بسته
 سر غلو نگاه فنا انداختن از سختت عالم ممکن است فلک بر خاست تا بساط هستی جهانند از
 شاه جم شکوه و انور دیده نوردی در کار جهان اندازد و آتشی در کار جهانیان زد و آنچه نمان
 بسید و برکش چمنستان سروری را بصیر صراجل از پانداخته گلشن گیتی را بخارستان
 تبدیل دهد جهاندار عاقبت محمود از را دیده دری دل و دیده اری منزه ای * کل من حلیها
 فان * گوش کرده و جمال کر بر * کل شی هالک الا وجهه * مشاهده نمود و دل
 بر سفر ما گزیر نهاد و بوار آگاه در و مان بیدار باطن بنهه اسباب رحیل پرواخته ولی عهد
 و وارث و بیهم را نزد خود بخواند و همت بر امضای مراتب و مایا مقصود گرد آید
 گفت * مصرع * ان ای سسر که بر شوی بند گوش کن * بیوفائی و هر سلفه مزاج و بی مهری
 گم و چون دون و بی ثباتی عمر آب سیر باد سوار بالقرض که بیش ازین از مر عفت
 نوجزی دهد م بحر و دستی شهاب بر بساط صمیر و عاشیه خاطر پذیرای دسم بگردیده
 باشد حالی از حال من قیاس گیرد بدست و جوانان سعادت منزه بندی پذیرد تا از فواید
 کبی دوایی که رهنمون کوی سعادت اند بی بهره مباش خاصه که بار گران امانت
 بر گردن گرفته خواهی که که تکفیل مهم جهانانی و مستحیل بار عالمی باشی هوشدار تا از ترگماز
 گرگ فتنه گرد و پریشانی بردا من جمعیت در نه نشیند که وقوع این معنی ناموس شبانی را
 زیان دارد و درین سیمیا خانه که حد نیست وجود نماید انگونه بی سپهر صیقل عمل باش گ
 و رجای راستان امانت از لوث کشمکش دست کسان منزه گردد و عارض عروس
 ملک را انگونه بدل و غاره داد آرایشی نازد که هر آینه این معنی اساس جهانانی
 و ارسوزی بخشمه هم ذریعه حصول سعادت عقبی بود و تکفیل و سنگاری جاود شود
 دوست تر نیست از حال ارباب تیغ که گشتد کشوره جز با پیش سین بر تو مان یافتند

نثار گردانید در قلم دوام خود نثار و فقر و در نسبت ساخت و تمام خود بفرموده سال و شهر سپهر
 و قابر نه گشت آری • فرد • از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر • یا و کاری کرد و زمین گنبد
 دوار بنا • از قبیح چنین واقعه عمرت افزا غریب از نهاد جهان بر خاست و قنار غم
 بر دامن زمین در زمانه نشست بس که درین ماتم سپهر لعلی خون گریست کاسه اش از
 شفق چون جام لاله بریز خون شد درین مصیبت بس که زمین دست تنابین بر لاله زد
 رخس چون ققای فلک نیلی گشت بلکه بند را اسم آن در دل را یافت که را بطه
 اتصال از میان این پرده سپید و پرند سیاه بگسلید و از حد رهر اس مینایی بر نگا
 آسمان با کاسه سفال زمین در هم نشکند • منوی •

• بگرفت فلک ستاره باری • • به نشست جهان بسوگاری •
 • آشوب قیامت از جهان خاست • • نشیون از زمین و آسمان خاست •
 • از ماتم شان جهان بسو شید • • صد قه زمان زمان بسو شید •
 • غم سوخت درون یگان یگانرا • • ماتم که شد جهان جهان را •
 اعیان خرم و اکابر امم بقانون بسندید و آئین بر گزیده به تکمیل لوازم تجویز و در انجام
 اسباب رحیل آن سبک فرام عرصه بقا اجتهاد و افی ظهور آورد و در نور بخشکی
 شاه جهان از بر جنوط انواع مشهورات و اقسام عطریات از شک و کافور و غیره عبیر
 و گل و گلاب و عود و گلرندل بکار بردند و همچنین خواتین نجسند شیم و بانوان پاک دامن
 برگ و ساز سفر ناگزیر بر آن مردمان جوینار مهر و وفاد نوریس نهال آبسال از آن چنانکه سر اوار
 حاش بود و میاگردانید و بیبار برد و تابوت آن تخت نشینان عشق و جمال را در پیش
 بدوش هم بستند که از مشاهده آنحال قیامت انگیز خون از دیده خارومی چکید و از
 آتش سیز و آب چشم که بود پوشان برهنه دامن سپهری سوخت و جرب آفاس
 ترمی شد غلو تکید و آخرت بردند و نصوای عشق نو آئین عمل نادیده کار آن دو منتهی عالم
 محبت را یک نام حسن مضاجعت بخشیدند و بمقتضای مراسم مستبره این امر آید

آن زنده بماند چو پیر را چون گنج خاک سپرد و طایفه عبرت بر آن تغییر کردند از شور او
 فریاد المیه هشتم حقیقت همین دل بکشانا بر نگه‌ری که ریشه جام این ماتکونو ایند ککم الموت
 بر نمره شایر نامت زردگان وجود چگونگی ریخته است و بر و یزن فلک چه سان گردد عام بر نارک
 حال هر بزم نشینان کون میخیزد جهان که قبض و بسطش چون نقطه دهن و ذایر و میان دلبر
 سپهر سحر و بیجان و هر دور سپهر چون زلف شاهد و جود رنگی شکس بر شکس و بیج و بیج بر فراشی
 بهار از بیخ و بیگی دل غنچه و جاکت گریبان گل برانی میداد بر بی ثباتی جهان و خوش فرامی
 عمری بای حساب و مرد و سپهر صحنی هویدا سپهر و آباد جود راستی از کجروی آسمان بای داد
 زنجیر و نسیم باهر لطیف جسمی و سبک روحی از جو رز و زگار و در دست آب اسپرز

- * شوی * بیج است بر بیخ نو و کهن را * * بر بیج بیج خوشتر را *
- * بر هر خ مناز و بر نعیمش * * بر هیچ بیج و بر سبیش *
- * سیلاب غم است در هر درش * * طوفان با است در بهورش *
- * اینک شجر می نشد بر و مند * * کش باد فنا ز پا نیفتند *
- * اینجا هر رخت خانه بیل است * * داستان هر نوحه رحیل است *
- * تا چند فنا پسند بودن * * بر بیج نظاره بند بودن *
- * میرنگ فنا است بر ده شگاف * * سپهر غ بقا محمود ازین قاف *
- * تو ایله پائی و کاروان نیز * * بر چیز ازین که یوه بر نیز *
- * هر چند مقام دلپذیر است * * زین مرطه کوچ ناگزیر است *
- * خاتمه کتاب منبی بر شکر و سپاس سامان بخش سخن و سر مایه ده *

* معنی که عطای نامتناهیش منزه از لوث حساب است *

ترجمه کاتب نگار نامت محبت آگین کر شکب فرمای نگار خانه چین و ران کارگاه فروردین
 در کوهی تو بین جهان آفرین حسن طایفه یافت از کوه با شکر سخن با هر
 کرمی که در این زمین است در این عالم و هر که آن را در این عالم

گاز و غرور و حس خفا و معنی را که برورش بپذیرد بلاغت عهد هند حسن جوش است این
 دست به پیرایه بارسی و در اعدای آراسته در محال جمال جلوه استخوان بخشد
 و رسام شام دست من با آشنای قوانین سخن سنجی را سامان آن نه که چنین نقش شکر من
 و نگار شگفت را که از بس بالغ عیاری بر کار ناز نقاش چین خط خطای کشید بدین
 رنگ برنگ آمیزی بر واژه بر لوح تحسین حسن از تمام خواند داد لیکن بیکیافت
 یعنی از دستستان و ترغیب آن بت جاود خیال هند و سنان چنانکه در عنوان کیفیت این حال
 بدیع شرف تبیین پذیرفته بار آکاب چنین امر شریف و کار کریم اتفاق مبادرت افتاد

- صد شکر که این نگار خانه • • بگرفت نگار جاودانه •
- بقانه هند و آذر است این • • ناموس هزار بیکر است این •
- گل که در زمین بهار دانش • • بسنم سخن نگار دانش •
- هر مینی از د چون آب در جو • • هر نکته از د چون آب در جو •
- هر نقش از د گلیست پر بار • • هر برگ از د لبی بگفتار •
- این گل که در د هزار باغ است • • آیش زر و دولت دماغ است •
- انرا که سری بنکه دانی است • • داند که چه ریش سخنی است •
- این گل که بهرستان بهار است • • از من به بهار یادگار است •
- زمین بزم که در لر زگار ساقی است • • گرم بر دم ترانه باقی است •

اکنون که این رعنا شاهد معنی را با چندین اسباب زینت و زینت آراسته و از هر دفع
 سخن الکمال متکین بر نهاده و بر صوت مهر فریضش فرومشته در بند انم که جلوه کرد
 عجمه عالم گردانم عالم را سستی آفت که سدا از زانوی خیمه است نتوانم بر دانست
 مضرع • • چرا که گرم معنی از دم ز کرد خورش • • چرا که گرم معنی از دم ز کرد خورش
 چنان فصلی از هر بر کار آراسته این و این بکار آراسته این و این بکار آراسته
 و عقده این از هر حرف و سخن سخن بکار آراسته این و این بکار آراسته این و این بکار آراسته

ماید: فیض و شیر آب دلان منهل معنی: و نواگمران نقد سخن و غواصان بگردانش
 بجوید و در آید حال چون شود و مال بجه آنجا لیکن از آنجا که از نیک سه اجماعان پاک سرشت
 و نجسته خویان فرزند طینت علی الرغم جمعی سفید چون غامه توی چشم و سید رود چون نام
 تیره دل و تنگ ظرف که از بس نادرستی بسان گرسگ و پانگ پوستین در روی و اهو
 بگیرد مایه فخر و دستر بند از ندر شیوه مهر بانی و پوست پوشی و مغز بینی بظهور نرسد
 زیرا که بکشیر سپهر پنجه نباشد و بر پنجه اقباب ناخن نبود استظلال بظلال ظیل آن
 ریز رنگ منشان خورده پوش کرده دیگر چون جرس لب به زره درائی نکشود و سکوت
 بر لطف گزید و از آنجا که خاموشی مرود انار و اسطوخودوس و قراست و نادان راد سیاه
 عزت و اعتبار این ترانه را از دل نند آموز بسبع اجابت اعضا کرده بنای عمل بران نهاد
 * مشوی سید کاری مکن چون غامه خویش * * بشو از چشم پر خون نمار خویش *
 * زبان را گو شمال خاموشی ده * * که هست از هر چه گوئی خاموشی به *

* تمام شد *

بهر ایام بهار و انیس و گلشن آرایان گلزار بایش پوشید و مباد که سابق از بهر
 کتب از کتاب سطات بهار و انیس در گامنان مطایع مختلف شگفتگی بخش
 از هر ایام بهار و انیس و گلشن آرایان گلزار از سوانی بهر
 فصلی از فصل بهار و انیس و گلشن آرایان گلزار از سوانی بهر
 فصلی از فصل بهار و انیس و گلشن آرایان گلزار از سوانی بهر

کتابخانه مطبعه گلستان کمالات نجفی و نجلی منشی اکبر علی صاحب بنادینج دویم شهر ربیع الثانی
سنه ۱۲۶۶ هجری قدسی روز جمعه در جمله کلکته محله تالان متصل مسجد چاند سارک مطبع
مرآة الاخبار بخط خوب و طرز مرغوب روح افزای قالب طبع گردانید *



صفحه	سطر	فاط	مصحح	صفحه	سطر	فاط	مصحح
۶	۱	سنجر	سنجر	۱۹	۱۳	نوک ریز	نوک ریز
۷	۶	انظار	انظار	۲۱	۱	مسافر	مسافر
۸	۱۱	یعنی	یعنی	ایضا	۱۶	سناپید گون	سناپید گون
۹	۷	نشسته	نشسته	۲۲	۱	مناعی	مناعی
۱۰	۴	گرهر	گرهر	ایضا	۱۳	نرگس	نرگس
۱۱	۱۲	سبوی	سبوی	۲۳	۲	خاتم طای	خاتم طای
ایضا	۲۰	خرف	خرف	ایضا	۴	شیر زیان	شیر زیان
۱۲	۳	فراز	فراز	۲۴	۴	خلافت	خلافت
ایضا	۱۱	جهان ر	جهان ر	۲۵	۲	ز امر	ز امر
۱۳	۲۱	وزرانت	وزرانت	۲۹	۹
۱۴	۱	منظمت	منظمت	ایضا	۱

مفرد	سطر	فای	مجموع	مفرد	سطر	فای	مجموع
۳۲	۶	من	۸۸	۴	در	در	۳۲
۳۷	۱۱۰	دا	۹۲	۱۸	ما	گاه	۳۷
۳۹	۲۰	از دحام	۹۴	۱۹	خو	خون	۳۹
۴۰	۴	از مالی	۹۹	۱	بیدار فرد	بیدار فرد	۴۰
۴۶	۳	کشید	۱۰۱	۷	در خط	در خط	۴۶
۴۹	۲	کج	۱۰۶	۶	سبزی	سبزی	۴۹
۵۰	۶	افتخار	۱۰۸	۱۸	اگر	اگر	۵۰
ایضا	۸	بی حجایانه	۱۱۰	۱۶	طوبی	طوبی	ایضا
ایضا	۲۲	کرد	۱۱۸	۱۰	گکاش	گکاش	ایضا
۵۳	۱	نوا	۱۲۵	۱	آورد	آورد	۵۳
ایضا	۱۶	گرم	ایضا	۶	گشتی	گشتی	ایضا
۵۴	۵	پنهانی	۱۴۵	۴	شخص	شخص	۵۴
ایضا	۱۷	با کلاشی	۱۴۷	۴	بهر	بهر	ایضا
۵۵	۱۵	حضر	۱۵۰	۱	وسط	وسط	۵۵
۵۶	۱	بر بخرند	۱۶۸	۱	کره	کره	۵۶
۲۲	۲۲	سپری	۱۷۵	۶	گرن	گردن	۲۲
		بکف	۱۷۸	۸			
		گسخت	۱۷۹	۱۸			
		دوین	۱۸۱	۲۰			

